

## رمان فرار از خواب | مریم سارابه



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))  
پیشنهاد می شود

دانلود رمان مبارزان عشق

دانلود رمان من و بقچه ی ارزشمندم

دانلود رمان عروس اجباری



آرشام!

مردی که مثالش همچون تکه ای یخ در بیابان است. محال است مثل او پیدا شود. قلبی دارد از جنس یخ..خودش نخواست که یخ شود. روزگار او را مجبور کرد که همچون کوه عظیم یخی که نه میشکند نه ذوب میشود. او تنها کشتی های نامردی را نابود میکند...او میخواهد به مردم درس بدهد. درسی که شاید امتحانش بریدن شاهرگ باشد...

او کوه یخی است که دریا رو به او تعظیم میکند!  
او نه میترسد نه فرار میکند...نه میخندد نه گریه میکند...  
او سلاحی از جنس یخ دارد تا قلب ها را تکه تکه کند.  
آرشام!

مردی است که به دنبال گمشده ای که تنها به خاطر او زنده است. او به دنبال گمشده است که به خاطر او جنگل ها یخ زده کرده و کشتی ها نابود کرده...  
آرشام!

به دنبال گمشده ای است که برای پیدا کردنش از جان و دل گذشت ولی روزگار قصی القلب تر از آن است که بگذارد آرشام گمشده ی خود را بیابد.  
آرشام با دریا در جدال است. تنها و یک تنه...سلاحش از جنس یخ است. یخی که حتم دارد خورشید را هم خاموش میکند.  
آرشام در جدال است و بی خبر از آنکه دریا تسلیم شده است  
آیا دریا کوه یخ را نابود میکند؟ یا کوه یخ و دریا با هم صلح میکنند؟

مقدمه

شب میشود و باز مهتاب بالا می آید. هر قدم که به سمت اتاقم برمیدارم انگار تیری در قلبم فرو میرود! چشم هایم را میبندم و تاتر شروه میشود...  
هر شب با اجبار به این صحنه ی سیاه تاتر دعوت میشوم تماشاچی هستم ولی نقش اول داستان.



سکانس اول نوستالژیکِ با یک زندگی آرام. سکانس دوم دراماتیک است با کمس تشنج قابل حل!

طاقت نمی آورم و چشمهایم را باز میکنم. از صحنه ای خطرناک پرت میشوم به اتاق آرام و تاریک خودم! یک آنتراک کوچک نیاز هر بازیگر و تماشاچی است.

ولی من از این نمایش خسته ام.... نمیخواهم به صحنه بازگردم ولی مرا قل و زنجیر شده به صحنه باز می گردانند.

سکانس بعدی اکشن است! بار رنگ خون و صحنه ای آتشین...انگار آتش را به جان من زده اند. میخواهم فرار کنم. میخواهم آتش را خاموش کنم اما نمیشود! شیطان بزرگ به دست و پا زدن من میخندد. میخواهم با دستهایم سلاحی اش کنم ولی نمیشود...

سکانس چهارم رمانتیک است... آرام و ساکت ... و تنها بوی گل نسترن می آید! بوی نامردی در مشامم می پیچد و باز آتش و من و صدای اسلحه... با وحشت از خواب بیدار میشوم.

از سکانس آخر فرار میکنم! سالهاست که نگذاشته ام سکانس آخر را چشمهایم ببیند... فرار میکنم من از آخر قصه... فرار میکنم از خواب...

خوابی که هر لحظه اش تداعی گذشته است....

### "فصل اول"

سنگی را از روی زمین برداشتم ... روی زانو نشستم سنگ و چند بار زدم به قبر. دستم و گذاشتن روی پیشونیم به عکسشون روی قبر خیره شدم! آخ خدا! کاش میدیمت اونوقت فقط ازت میپرسیدم چرا؟ این رسمش نبود... نبود.

آهی کشیدم و بلند شدم. گلهای مریم و شقایقی که گرفته بودم گذاشتم روی قبر زیر لب زمزمه کردم

\_ تا بعدا... خداحافظ



حرکت کردم نزدیک ماشین بودم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسمش کمی اخم  
هایم توی هم رفت. جواب ندادم هیچ حوصله نداشتم... ریموت و به طرف ماشین  
گرفتم و به سمت در رفتم... سوار شدم و به سرعت باد حرکت کردم... هر وقت می  
آمدم اینجا حالم بهم می ریخت جوری که دلم میخواست بمیرم... ولی نه! من باید زنده  
بمونم باید آخرین کار مهم زندگیم و انجام بدم کاری که ده ساله بابتش دارم می دوم  
ولی هنوز به نتیجه نرسیدم... دوباره گوشی زنگ خورد.

\_ چیه؟

\_ چرا جواب نمیدی؟!

سکوت کردم. میدانست از این سوال ها بیزارم!

\_ باشه ببخشید حواسم نبود.

\_ بگو...

\_ این مرتیکه اومده اینجا داد بیداد راه انداخته.

\_ کی؟!

\_ منصوری!

گره ی ابروهایم محکم تر شد.

\_ از صبح اومده میگه اینا فلان اند بمانند... مگه چیکار کردی؟!

\_ مرتیکه ی رانت خوار عوضی... پس تو اونجا چه غلطی میکنی؟ ها؟

\_ خب چیکار کنم؟!

حرفی دستانم را مشت کردم و آرام گفتم

\_ من تو رو گذاشتم اونجا که بگی چیکار کنم؟

\_ آرشام! تو جواب من و بده...

\_ چه جوابی؟

\_ اینکه چیکار کردی؟!

نفس عمیق کشیدم و گفتم

\_ رادمان! نزار بره چند دقیقه دیگه میرسم!



\_باشه خدافظ.

قطع کردم و پام و روی گاز فشار دادم...مثل اینکه دست بردار نیست...

#پارت\_اول

ماشین و پارک کردم و غضب ناک به سمت ساختمان رفتم...نگهبان تا دید منم بلند شد و تا زانو خم شد و گفت

\_سلام آقا صبح بخیر...

سرم و تکان دادم و از پله ها بالا رفتم...هیچوقت از آسانسور استفاده نمی‌کردم مگه اینکه به طبقه های بالا میخواستم بروم.

در و محکم کوبید که با صدایش منشی و همه ی کسانی که آنجا ایستاده بودند به خودشان لرزیدن.به همه نگاه کردم، روی صورت منصوری زوم کردم که رنگش پرید. ترس آشکار بود! میدانست من کیستم...همان کا\*ب\*و\*س شبهای امثال او...صدایم را بلند کردم و گفتم

\_اینجا چه خبره؟ مگه کار ندارید؟ پول مفت می گیرید؟! برید سر کارتون...

رادمان سریع همه را فرستاد سر کارشان...منصوری خشکش زده بود یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم

\_بیا توی اتاقم

رفتم توی اتاقم و نظر کوتاهی انداختم. همه چیز درست و منظم بود. همه چیز به رنگ

خاکستری! پشت میزم نشستم و چشمهایم را بستم و به عمق ذهنم رجوع کردم.باز

آن صحنه های لعنتی...چشمهایم را میخواستم باز کنم ولی سخت بود...من مرد

مبارزه ام...مرد جنگم...مرد خشمم...مرد سختی هایم...باید با اینها بجنگم این قانون من است!

چند تقه به خورد و من از آن جهنم به اتاقم بازگشتم.

#پارت\_دوم



\_ بیا تو!

در باز شد و رادمان اومد داخل و گفت

\_ خوبی؟

\_ بگو بیاد تو...

رادمان سرش و تکان داد و منصوری را صدا زد... منصوری آمد داخل و بدون اینکه منتظر اجازه ی من باشد نشست.

به رادمان اشاره کردن که در و ببنده... وقتی در بسته شد همان طور نشسته آرنج دستم و گذاشتم روی میز و گفتم

\_ میشنوم!

منصوری نگاهم کرد و گفت

\_ چیو؟!

\_ اینجا چیکار میکنی؟ برای چی دوباره اینجا پیدات شده؟ شنیدم نوشخار کردی؟!

\_ آرشام! درست با من حرف بزن.

با تسمخر نیمچه لبخندی زدم و گفتم

\_ با کی درست حرف بزنم؟ با تو...

رادمان اشاره کرد که آرام باشم... پلک زدم و گفتم

\_ حرفت و بزن جواب بگیر گورت و گم کن.

\_ برای چی اون کار و کردی؟

\_ کدوم کار؟!

\_ حیثیت من و به باد دادی!

\_ مگه تو حیثیت هم داشتی.

\_ آرشام!!!

صدایم را بلند کردم و گفتم



\_صدات و واسه من بلند نکن فکر کردی بعد از اینکه دستت برام رو شد خیلی راحت میگم عیب نداره؟ نخیر! من مثل بقیه اطرافیان خورجین نمیندازم.  
نگاهی بین من و رادمان انداخت و گفت  
\_کدوم کار؟ چه دستی؟  
بلند شدن و میزو دور زدم. کمرم و به میز تیکه دادم  
\_کدوم کار؟ فرستادن دختر هر شب توی خونه ی من. خریدن اون شریفی احمق و دیگران! جعل سند. مدرک الکی که من قبلا سو پیشینه داشتم. گذاشتن هرویین توی کامیون جنس ها! خر گیر آوردی؟ او خر تویی...گمشو بیرون! فکر نمیکردم سهم کارخونه ی کرمان اینقدر مهم باشه.  
رنگش پریده بود. رادمان صدای ضبط شده ی منصوری و پخش کرد. از این حرکتش خوشم آمد!  
#پارت\_سوم

صدای ضبط شده ی منصوری در اتاق پیچید  
\_خب گوش کن ببین چی میگم...توی اتاق خوابش خوب میگردی اگه چیزی پیدا نکردی میری توی اتاق کارش فهمیدی؟ از تمام مناطق ویلا عکس میگیری...فهمیدی؟!  
صدای ظریف یک دختر آمد  
\_آره بابا خوب بلدم! من و دست کم گرفتی؟!  
صدای خنده ی جفتشون آمد...به رادمان اشاره کردم تا صدا را قطع کند...رادمان کنارم ایستاد و گفت  
\_مثل اینکه پاتوقت خیلی هم امن نبوده. از این به بعد بیشتر حواست به نوچه هات باشه! گمشو بیرون...هوای اینجا آلوده شد!  
\_از جایش با لرز بلند شد! رفت سمت در ولی لحظه آخر برگشت و گفت  
\_زیادی مغرور شدی آرشام...زیادی.



پوزخند زدم... رفت و در بسته شد. نشستم روی صندلی و زیر لب گفتم  
\_مرتیکه واسه من شاخ و شونه میکشه.  
رادمان روبه رویم نشست و گفت  
\_چه خبر؟!  
\_تو چه خبر؟!  
\_همه چی درسته...سفر خوب بود؟!  
دست کشیدم بین موهایم...سفر خوب؟! سالهاست که سفر خوب نداشتم. عادت  
نداشتم به هر سوالی جواب بدهم...بحث را عوض کردم  
\_وضعیت انبار چطوره؟!  
نفس عمیقی کشید و جواب سوالم را داد  
\_خوبه...خیالت راحت باشه.  
سرم را تکان دادم و مثل همیشه زمزمه کردم  
\_از جانب تو خیالم راحتته...  
درحالی که وسایل روی میز را جمع و جور میکرد گفت  
\_چه کردی توی کرمان؟!  
\_میخواسته انبار و آتیش بزنه...به موقع رسیدم.  
\_کی میتونه رو دست تو بلند بشه آخه؟!  
راستی...  
خم شدم روی میز و پرسیدم  
\_چه شده؟!  
\_جلسه داری با نماینده های ژاپن مثل اینکه طالب همکاری اند...  
دکمه ی سبز رنگ روی تلفن را فشار دادم و گفتم  
\_امروز نه...  
\_باشه...با من کاری نیست؟  
\_نه...برو!





خم شد و چند تا بسکوییت از روی میز برداشت و گفت  
 \_ از این بسکوییت ها نمی خوری بگو بیارند اتاق من... خوشمزه است... خدافظ.  
 از اتاق بیرون رفت. هیچکس چنین اجازه ای نداشت. هیچکس با من اینطور صمیمی  
 حرف نمیزد. هیچکس حق پرسش از من و نداشت... جز رادمان! جور دیگه ای روی  
 رادمان فکر میکردم. برادریش به من ثابت شده است، بیست ساله که همراه من بوده  
 و هست. ولی اون هم از من اطاعت میکند... از من حساب میبرد و میترسد... مثل  
 بقیه... صمیمتش محدودیت داشت.

#پارت\_چهارم

چند تقه به در خورد. دستم و از روی سرم برداشتم و گفتم  
 \_ بیا تو.

منشی داخل آمد و جلوی در ایستاد با دست اشاره کردم جلو بیاید... جلوی میزم  
 ایستاد و پرونده ها را روی میز گذاشت و گفت  
 \_ پرونده ها رو که گفتید براتون آوردم...

\_ بگو برام یه قهوه بیارند.

\_ چشم رییس.

\_ میتونی بری.

دوباره چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت... اولین پرونده را باز کردم... خسته بودم و  
 صبح زود از سفر رسیده بودم یک سفر پر از خشم و کار! گند کاری های یکی دیگه را  
 من باید جمع میکردم... شریفی احمق! از دست من فرار میکنی؟ از دست آرشام؟!  
 پیدایت میکنم و بلایس به سرت می آورم که نفهمی از کجا خوردی... آبدارچی با اجازه  
 ی من داخل آمد و فنجان قهوه را با ظرف کوچک کیک کره ای گذاشت روی میز... و  
 از اتاق من بیرون رفت...

فنجون قهوه را برداشتم و بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم... دیوار پشت سرم  
 سرتاسر از شیشه بود و نمای زیبایی داشت. تهران به زیر پایم بود! و در حقیقت هم



همین بود...بهترین شرکت و کارخونه از آن من بود...توی صنعت کسی روی دست من نیامده بود. به همین خاطر دشمنان زیادی داشتم و خیلی ها آرزوشان بود که به جای من بودند...مر شصت ساله به من حسادت میکرد...برایشان سخته که ببینند یک پسر سی و چند ساله روی دستشان آمده...و من بی هدف به این مقام نرسیدم! همه ی آنها باید به من...من! آرشام...جواب پس بدهند...

قهوه را مزه مزه کردم! درست همانطور که میخواستم...قهوه ی اسپرسو! تلخ تلخ...غلیظ و تیره. نشستم پشت میز و مشغول پرونده ها شدم...خسته بودم ولی نه از کار...چند ساعتی گذشته بود که دوباره صدای در آمد...این نوع در زدن مختص به رادمان است. این پسر نمیخواهد بزرگ شود! تیکه زدم به صندلی و گفتم  
\_بیا تو رادمان...

آمد تو و روی اولین مبل خودش و انداخت و گفت  
\_اخ اخ خسته شدم.

بدون مقدمه یا توجه به حرفش گفتم  
\_رادمان منصوری اومد...چی گفت!؟

صاف نشست؛ میدانست چه زمانی در مقابل من باید جدی شود

\_اومد سراغ تو رو گرفت...خواستم بیرونش کنم که یقه ام و گرفت چرت و پرت تحویل داد من باهاش دست به یقه شدم ولی وقتی دیدم کاریش نمیشه کرد ولش کردم و زنگ زدم به تو.

\_مرتیکه ی عوضی...سه روز تمام وقتم و حروم کردم به عربده کشیدن تا کارها درست شده...دارم برای اون شریفی...

خم شد و یک بیسکویت برداشت و گفت  
\_کجاست!؟

پوزخند زدم و مستقیم نگاهش کردم که منظورم را گرفت...بلند شد و گفت  
\_آرشام پاشو بریم خونه...خسته ای!



به ساعت من نگاه کردم... از نهار دو ساعتی گذشته بود. سرم را کردم داخل مانیتور و  
گفت

\_ تو برو! من کار دارم

\_ آرشام جان تو خسته ای... دیشب کلا توی راه بودی صبح هم که نرفتی خونه... توی

این سه روز آرامش نداشتم... پاشو بریم خونه استراحت کن...

گفت توی این سه روز آرامش نداشتم؟! مگه من توی این بیست سال آرامش

داشتم؟! نگاهش کردم و گفتم

\_ من عادت دارم... گفتم تو برو!

\_ ای بابا... میگم خسته ای از پا میوفتی پاشو بریم.

نگاهش کردم... خوشم نمی آمد که به پرو پایم بیچدو هر چند ماه یکبار باید این و

بهش گوشزد میکردم... با کلافگی سرش را تکان داد و گفت

\_ خدا... حافظ.

سرم و تکان دادم و او رفت. حرص میخورد... برای من حرص میخورد و فقط برای من

حرص میخورد... بعد از چند ساعت کارم تمام شد! خودکار و پرت کردم روی

میز... خسته بودم! بلند شدم و کت و کیفم و برداشتم... نگاه اجمالی به همه جا

انداختم... منشی بلند شد و گفت

\_ تشریف میبرید رییس!؟

پرونده را گذاشتم روی میز و گفتم

\_ پرونده ها تکمیل شدند پ... نیاز به توضیح که نیست!؟

\_ نه رییس. میدونم چیکار کنم.

سرم را تکان دادم و از شرکت بزرگ و معروف بیرون رفتم... عادت نداشتم به سوالات

کسی جواب بدهم و این را همه میدانستند که آرشام جوابگوی سوالات صغیر و کبیر

نیست...

#پارت\_ششم



#نوشته\_مریم سارابه

ماشین و داخل ویلا پارک کردم و پیاده شدم...باغبان و سرایدار جلویم ایستادند! سلام کردند و خوش آمد گفتن و در جواب من تنها تکان سرم را دیدند...نگاهی به باغ انداختم...همه چی همانطور که باید باشد...مرتب و چشمگیر! از سه پله بالا رفتم و در باز شد و سه خدمتکار و آشپز هم صف کشیدن و اونها هم سلام و خوش آمد گفتند و همان جواب...روبه طلعت کردم و گفتم

\_رادمان کجاست!؟

\_آقا توی اتاقشون هستنند رییس.

به رادمان آقا میگفتن و به من رییس! این رسم سالهاست که هست..تنها به من رییس میگفتند! سرم و تکان دادم و چشمم را دور تا دور سالن چرخاندم...همه چی درست و مرتبه!

\_حمام و آماده کن...

\_چشم رییس.

از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاقم ایستادم. دستم و گذاشتم روی دستگیره و چرخاندم و رفتم داخل...همانطور بود که باید باشد...همه چیز به رنگ خاکستری و سفید! از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم طلعت بیاد داخل...سرش را تکان داد و رفت سمت حمام. وقتی کارش تمام شد دوباره سرش و تکان داد و از اتاق رفت بیرون...آبازور و روشن کردم و به طرف پنجره رفتم! پرده و کنار کشیدم و نور تیز خورشید به داخل اتاق تابید و همه چیز و روشن کرد...شب نزدیکه! و زمان خواب نزدیکتر...کاش شب را نابود میکردم...کاش خورشید و توی دستهایم میگرفتم و با اشعه ی سورانش سیاهی شب و به آتش می کشیدم...ولی چه کنم که من از آتش هم بیزارم!؟ اگر اون آتش لعنتی نبود....

پرده را کشیدم و تیکه زدم به شیشه...پوزخند زدم! من حتی اون آتش را هم نابود میکنم...صدایش توی گوشم پیچید



\_ آب قدرتش از همه چی بیشتره. آتیش نمیتونه آب و بسوزنه ولی... آب میتونه آتیش و نابود کنه... کوه یخ قدرتش از آب هم بیشتره... همیشه تصویر دریا توی ذهنت باقی بمونه... عظمت کوه های یخ توی ذهنت باقی بمونه.  
 آره... اون عظمت الان درست توی وجود منه! من کوه یخم... من آتش را هم نابود میکنم... من! آرشام...  
 #پارت\_هفتم

بعد از حمام از اتاقم رفتم بیرون و دستور دادم تا نهار و آماده کنند. دو ساعت بود که از وقت نهار گذشته بود ولی این دستور من و کسی حق اینکه از زیرش در برود را نداشت... وقتی میز آماده شد پشت میز درست توی بالاترین نقطه نشستم. قاشقم و برداشتم که سر و صدای رادمان آمد. با لبخند نشست پشت میز و گفت  
 \_چقدر گرسنمه وای!  
 طلعت با خنده گفت  
 \_وا! آقا شما که چند ساعت پیش غذا خوردید؟!  
 به طلعت نگاه کردم و گفتم  
 \_به تو مربوط نیست... برو سر کارت.  
 سرش را پایین انداخت و گفت  
 \_چشم چشم رییس... ببخشید!  
 طلعت دور شد. به رادمان که با ولع به جان مرغ سوراخی شده افتاده بود گفتم  
 \_تو که چند ساعت پیش غذا خوردی. هنوز گرسنته؟!  
 رادمان خندید و گفت  
 \_خب بدبخت طلعت هم که همین و گفت اینجوری کردی...  
 بهش توجه ای نکردم. شاید اگه کس دیگه ای جای من بود می خندید ولی... من آرشامم! نه خنده... نه گریه... نه روی خوش... نه محبت... آرشام تهی از هر حسی است. تنها یک چیز است که دورن من زنده است... خشم!



از پشت میز بلند شدم و همانطور که به سمت پله ها می رفتم گفتم  
\_رادمان چند دقیقه دیگه بیا اتاقم.

\_چشم.

رادمان هم چشم می گفت. نه همیشه ولی از من حساب می برد. درستش هم همین بود! به سمت اتاق کارم رفتم و در و باز کردم. وارد شدم و نگاه کوتاهی به همه جا انداختم. این اتاق تماما به رنگ خاکستری بود. وقتی از مرتب بودن هنه چیز مطمئن شدم و بهدشمت میز بزرگی که وسط اتاق بود رفتم و نشستم...هنوز کامل ننشسته بودم که چند تقه به در خورد

\_بیا تو.

وارد شد و در را بست. جلو آمد و نشست . گفت

\_خب چی شده؟!

\_یه سفر برات دارم.

چشماش برق زد. دست هایش را بهم مالید و گفت

\_به به...کجا هست حالا؟

تیکه زدم به صندلی و گفتم

\_هرمزگان. یه سری بار داره میاد که باید بری تحویل بگیری و کارهش و انجام بدی.

از همون جا هم ببر کارخونه ...و

\_و؟! و چی؟!

نفس عمیق کشیدم و به چشمان کنجکاوش نگاه کردم

\_یه پرورشگاه اونجاست...به پرستار ادعا کرده که یه خبرهایی داره! تحقیق کردم...یه

جورایی داره راست میگه...میخوام بری و مطمئن بشی و همه چیز و بفهمی.

چشمانش غمگین شد . آه کشید و دنبالش گفت

\_چطور شد اینبار خودت نمیری؟!

\_اگه می تونستم باهات میومدم ولی کار دارم.

بلند شد ایستاد و گفت



\_خب کی باید برم!؟

\_پس فردا...

\_اوکی . با من امری نداری؟ باید برم.

خم شدم روی میز و گفتم

\_کجا؟!؟

لبخند دندات نمایی زد و گفت

\_عشق و حال.

سرم و تکان دادم و چشم دوختم به میز... با صدای سر خوشی گفت

\_برم!؟

\_برو

\_خداااااا...فس.

#پارت\_هشتم

از اتاق خارج شد. رادمان درست برعکس من بود پسری شاد و سرزنده! پر از انرژی .  
و امکان نداشت خنده روی لبهای کسی نیاورد. به جز من! از هرکسی رادمان به من  
نزدیک تر بود. از بچگی باهم بودیم ولی با اخلاقی متفاوت... از همان بچگی فهمید که  
باید با من جور دیگری برخورد کند. رادمان پسر خودسری بود و به حرف هیچکس  
گوش نمی داد. هنوز هم مثل بچه های نوجوان برخورد میکند . شاید همین جذابش  
کرده است... رادمان تنها کسی بود که تنهایم گذاشت... از همان زمانی که همه چی  
نابود شد. در عرض چند ساعت... چندین سال خراب شد و چندین سال خواب بر من  
حرام شد...

به سمت کمد رفتم و بازش کردم. دستم و پیش بردم و قفسه کوچکی که اصلا

مشخص نبود و فشار دادم. قفسه بیرون آمد در کوچک اش و باز کردم...

از قالب همیشگی ام بیرون آمدم.

#پارت\_نهم



آه آرشام...چطور طاقت آوردی؟! عکس ها را بیرون آوردم عکس های کهنه و نیمه سوخته...عکس های با هزار زحمت پیداشون کردم ولی صاحب شون و نه... صورت زیبایش می درخشید ولی حیف که... عکس بعدی و نگاه کردم...جفتشون با خنده های که همه آدمها را تحت تاثیر قرار میداد به دوربین نگاه می کردند. درد بدی را توی سینه ام حس کردم.لبم را با زبان تر کردم و به عکس بعدی نگاه کردم....چهار نفر کنار هم با لبخند های دلنشینی نگاه می کردند با لباس هایی به رنگ سفید و با منظره ی دریا...دریا! عکس ها را گذاشتم سر جاشون و قفسه به حالت اولیه برگشت. از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق خوابم. روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم...چند دقیقه ی اول همه چیز نرمال بود ولی بعد از نیم ساعت شروع شد...  
#پارت\_دهم

## "فصل دوم"

از اتاق جلسه بیرون آمدم گزارش کار و از منشی گرفتم و وارد اتاق خودم شدم...رادمان پشت سرم آمد و گفت  
\_خدا روشکر همه چی بخیر گذشت!  
روی پاشنه چرخیدم و توی صورتش گفتم  
\_داشت گند بالا میومد میگی بخیر گذشت؟!  
فهمید عصبانی هستم.خودش را جمع و جور کرد و گفت  
\_به من چه؟! اون رحیمی داشت گاف میداد.  
\_پدري ازش در بیارم....





نشستم روی صندلی. پای راستم و روی پای چپم انداختم. دست راستم روی چونه ام گذاشتم و دست چپم روی دسته ی صندلی بود. رادمان آمد سمت تلفن و برداشت و بعد از چند ثانیه گفت

\_ خانوم لطفا به آقای رحیمی بگین بیان دفتر رییس!

تلفن و گذاشت. نشست روی مبل و گفت

\_ الان میاد. آروم باش.

چند تقه به در خورد و با عصبانیت اجازه ی ورود دادم. مرد سی و نه ساله ای با لبخند وارد شد و گفت

\_ جونم رییس کاری داشتین در خدمتتون هس...

\_ لال شو بشین سرجات...

جا خورد! عصبی بودم و و صدایم خشن تر از روزهای دیگر شده بود. ولی با این حال آرام حرف میزد. نگاهی به رادمان کرد و نشست روی صندلی و گفت

\_ چیزی شده رییس!؟

فقط نگاهش می کردم. وقتی فهمیدم که خشم درون نگاهم درونش رخنه کرده به

سرعت بلند شدم که باعث شد صندلی چند دور بچرخد... چند قدم به سمتش

برداشتم و گفتم

\_ اون اراجیف چی بود که می گفتی!؟

فقط نگاهم می کرد و حرف نمیزد... صدایم بلند شد و فریاد زدم

\_ یا توام.

تکانی خورد و به رادمان نگاه کردم که رادمان گفت

\_ تو برای چی چرت و پرت تحویل اونا میدادی!؟

به حرف آمد و گفت

\_ به خدا من می خواستم بازار گرمی کنم ک...

عذر بدتر از گناه! خشمگین تر شدم و فریاد زدم



\_بازار گرمی کنی؟! تو چیکاره ای که بدون اجازه ی من الکی برای خودت حرف میزنی؟ دورغ تحویل مشتری میدی که چی بشه؟ فکری که با چندتا عمده فروش ایرانی طرفی؟! آره؟! احمق اونا ژاپنی اند...مثل تو اراجیف نمیگن. کیفیت براشون مهمه ولی تو...

ادامه ندادم. رادمان به سینه ام اشاره کرد. نگران قلبم بود...دندان هایم را روی هم فشار دادم و نشستم روی صندلی...رادمان داشت با او حرف میزد. صدای رادمان هم بلند بود! این مرد برای کار من خوب نیست...وقتی رادمان ساکت شد گفتم  
\_قبل از اینکه من حرفی بزنم خودت استفا نامه ات و بنویس.

چشمانش گرد شد و گفت

\_ولی رییس...

\_دوبار تکرار نمیکنم.

رادمان بلند شد و کاغذو خودکار از روی میز برداشت و به دستش داد و گفت

\_همین الان بنویس. دخالت بیجا همین عواقب و هم داره...

نوشت و امضا کرد. منم امضا کردم و برگه را با دستش دادم و گفتم

\_برو حسابداری

\_چشم رییس...خدافظ

#پارت\_یازدهم

سرم را تکان دادم. از اتاق خارج شد.

شاید خیلی ها زمزمه کنند که آرشام سنگدل و بی رحم شده. آرشام به کسی فکر

نمیکنه، آرشام خودخواه شده و برای رسیدن به اهداف خودش از همه چیز

میگذره...آره! آرشام بی رحم...

توی خودم بودم که با فریاد رادمان به خودم آمدم

\_چیه؟! چرا داد میزنی؟!!

مغموم نگاهم کرد و گفت



\_ بیسکویت ها کو؟ خوردیش همه رو؟ آره بی انصاف لااقل یه دونه نه! یه نصفه برام میذاشتی... اه اه

کلافه نگاهم و ازش گرفتم. تلفن و برداشت و به منشی گفت که یک ظرف از همان بسکویت بیارند. تلفن و گذاشت و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت  
\_ شرمنده از تلفنتون استفاده کردیم رییس... با اجازه!

رفت و در بسته شد. امروز خیلی ها کار ها داشتیم. بعد از ساعت کاری شرکت آماده شدم... رادمان داخل شرکت ماند. نمیخواستیم با من بیاید و هیچوقت نخواستیم بیاید و اصراری برای آمدنش نکرده بود. نمیخواستیم اون هم توی منجلاب بیوفتد! ماشین و پارک کردم و پیاده شدم... خلوت بود و هیچ پرنده ای پر نمیزد. راه افتادم سمت اتاق کوچک. نگهبان که جلوی در ایستاده کمی خم شد و گفت  
\_ سلام رییس...

\_ چه خبره؟!

\_ هیچی رییس. نه دادی نه بیدادی فقط زل زده به ما ها... دیوونه است رییس؟! بدون جواب از کنارش رد شدم و در را باز کردم و وارد شدم... دوتا از بادیگارد های کنارش ایستاده بودند. روی صندلی نشسته بود! گفته بودم که دست و پایش را نبندند. نیازی نبود چون میدانست فرار از دست آرشام امکان ندارد. پوزخندی زد و گفت

\_ به به آقا آرشام... پارسال دوست امسال آشنا...

با قدم های آهسته و آرام به طرفش قدم برداشتم و گفتم

\_ دوست؟! یادم نمیاد باهم دوست بوده باشیم!!!

\_ نبودیم چون تو نخواستی...

به بادیگارد ها اشاره کردم تا فاصله بگیرند. دورش چرخیدم و پهلویش ایستادم. خم شدم و کنار گوش اش گفتم

\_ من هیچوقت با نامردی کار ها دوست نمیشم!



\_از اول هم قرار بود اینطور بشه. نامردی توی این کار اصل اوله... تو که باید بهتر بدونی. تو بزرگ تجار هستی... تو  
#پارت\_دوازدهم

فهمیدم! از من نفرت داشت... مثل بقیه! از موقعیت من و سن من گله داشت ولی راهش این نبود... این مردم هیچوقت راه چیزی را یاد نمیگیرند. این مرد تنها به راه یک شبه فکر میکند و گاهی با همین خیال اشتباهاتی میکند که... از نظر من بخشش و جبران ندارد... کسی نیست که به آنها بیاموزد پس من با بهترین شکل ممکن به آنها می آموزم تا هیچ گاه فراموش نکنند...

ایستادم جلویش و گفتم

\_نفرت نفرت نفرت... کاش میفهمیدی که نفرت مثل سرطانه... نابودت میکنه!

عیب نداره... اینبار دیگه یادت میمونه که متنفر نشی... ولی جبران نداری!

مشتش را بالا آورد تا روی صورتم بزند... بادیگارد ها جلو آمدند که با اشاره من عقب رفتند... اخم هایم غلیظ تر شد! آرام گفتم

\_منصوری بهت نگفته با آرشام شوخی نکنی؟ چه استاد بدی...

\_خفه شو آرشام...

چنان به صورتش سیلی زدم که با صندلی پرت شد روی زمین... بدون اینکه بهش نزدیک بشوم گفتم

\_بد کردی... هر دفعه داره پرونده ات سنگین تر میشه سعید شریفی! نفوذی

احمق... نمیخواستم با توی جوجه کاری داشته باشم ولی اون رییس هفت خطت به جای بدی فکر کرده بود... باید درس عبرت بگیره...

بادیگارد ها بلندش کردند و به حالت اول گذاشتنش... تا نشست لوله ی گلت را روی پیشونیش نشست. رنگش پرید و با وحشت نگاهم کرد

\_گفتم من نامردی و نمی بخشم.

با صدای لرزانی گفت



\_آرشام... تو بد نیستی! پس نکن...

پوزخند نفرت انگیزی زدم. دست گذاشت روی نقطه ای که نباید می گذاشت. به یکی از بادیگارد ها اشاره کردم. سرش را تکان داد و پارچه ی سیاه رنگ را روی چشمانش بست.

ماشه راکشیدم که صدایش پیچید و شریفی لرزید. تا چند ثانیه همانطور ایستادم و بعد اسلحه را فاصله دادم. چرخیدم و به سمت در رفتم. بادیگارد دنبالم آمد و گفت \_بله رییس!؟

\_تا نگفتم هیچ غلطی نمیکنید. مفهوم بود؟

\_چشم رییس خیالتون راحت. سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به اطراف کردم و بعد سوار ماشین شدم و به سرعت حرکا کردم.

#پارت\_سیزدهم

توی قانون من نامردی نبود از هر چیزی میگذشتم از نامردی هرگز... شریفی از همان اول نامردی کرد و من و فروخت پس این حقش بود. نمیخواستم باهاش چنین کاری کنم ولی باید منصوری می فهمید که با چه کسی داشت بازی میکرد. توی اتوبان با سرعت بالا حرکت میکردم و نگاهم به جاده بود ولی ذهنم چی؟! اونم پی جاده بود؟! معلومه که نه... مردم این شهر درس نگرفتند پس من بهشون درس میدهم... ولی با روش های متفاوت... جووری یاد میگیرند که هیچ وقت فراموش نکنند! توی قانون من تکرار نبود... جبران نبود... عذر نبود... مگر زخم کوچکی است که با چسب زخم رفع شود؟! نه... زخم هایی که مردم با افکارشان بر دل میزنند هیچ چسب زخمس خوبش نمیکند. جبران هم ندارد. فقط و فقط تاوان دارد! هر چیزی تاوان دارد حتی له کردن یک شاخه گل... دل شکستن که جاس خود دارد. اما چه دلی؟! هیچ دلی راضی به دیدن زجر کشیدن و التماس کردن کسی نیست پس تنها کوه یخ طاقت دیدن دارد. طاقت بسته شدن را دارد... کوه یخی که هیچ آتش و خورشیدی او



را ذوب نمیکند...سنگ درون قلب کوه یخ جای دارد. سنگهایی که روزی صبور بودند و صبر پیشه میکردند حالا در قلب کوه یخ هستند و امکان بیرون آمدن نیست... صدای گوشیم بلند شد. رادمان بود! باز هم نگران شده و دلشوره دارد...خسته نمیشود اینقدر نگران کسی است که حتی به رویش لبخند هم نمیزند؟  
\_بله؟

\_آرشام؟ کجایی؟ چرا خبر به آدم نمیدی جایی میخوای بری؟

\_کاری داری؟

\_نه فقط نگرانت شدم. داری میای دیگه؟!

\_خونه باش کارت دارم.

\_باشه...خداافظ. مواظب خودت هم باش...بیچاره کردی تو منو...

قطع کردم و با حرص گوشی را پرت کردم روی صندلی. چرا اینقدر نگران من است؟! چرا خسته نمیشود؟! شاید چون تنها اون که از زندگی من خبر داره. شاید چون تنها

اون که دید چطور روزگار تبر به ریشه ام زد. دستم و مشت کردم و محکم روی

فرمون کوبیدم.

با سرعت بالا حرکت کردم تا زودتر برسیم خونه...اونجا لااقل کمی آسودگی هست!

#پارت\_چهاردهم

ترمز کردم و بوق زدم...سرایدار در و باز کرد. ماشین و تا جلوی پله های بیرونی ویلا

پیش بردم و بعد ترمز کردم و پیاده شدم.وارد ویلا شدم و همان لحظه طلعت جلویم

ظاهر شد و گفت

\_سلام رییس...

\_شربت و بیار بالا اتاق رادمان...

\_چشم رییس...



از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاق رادمان ایستادم. صدای موزیک می آمد. در اتاق و باز کردم و وارد شدم... روی تخت دراز کشیده بود و صدای موزیک شاد توی فضای اتاق پخش شده بود... نشست و گفت

\_سلام... خوبی؟! کی رسیدی?!  
\_همین الان...  
\_کجا بودی؟  
برگشتم و به صورتش نگاه کردم. اخم روی پیشونی ام را دید و گفت

\_بخشید حواسم نبود!  
\_تو نمیخواهی این عادت لعنتی و ترک کنی?!  
\_چی؟  
\_سوال پرسیدن های بی مورد...  
\_آهان. گفتم که حواسم نبود...بخشید.  
\_هر دفعه همین و میگی...  
ضبط و خاموش کردم و نشستم روی صندلی که همان لحظه چند تقه به در خورد و طلعت با سینی وارد شد و روبه رادمان گفت

\_سلام آقا!  
رادمان لبخند زد و گفت

\_سلام طلعت جون خودم...چطوری گلی خانوم?!  
طلعت خندید و سینی شربت را روبه روی من گرفت. لیوانی که محتوی قرمز رنگ داشت برداشتم. طلعت سینی شربت را با روی رادمان گرفت و گفت

\_بفرمایید آقا بخورید جون بگیرید.  
رادمان لیوان را برداشت و گفت

\_قربون دستت!  
تشر زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم

\_برو بیرون طلعت...



طلعت از اتاق بیرون رفت و در بسته شد... روبه رادمان گفتم  
\_ این مسخره بازی ها رو تموم کن رادمان!  
چیزی نگفت و تنها کمی از شربتش را مزه مزه کرد و سرش و تکان داد و گفت  
\_ بیچاره ها باید یه ذره بخندند یا نه؟  
اخم غلیظی باز تاب حرفش بود که باعث شد لبخندش محو شود. سرم و تکان دادم و  
گفتم  
\_ ساعت نه پروازه! همه چی و جمع و جور کردی؟  
\_ آره آره. نگران نباش همه چی رو هماهنگ کردم.  
لبخند مهربانس تحویلیم داد. میدانستم که رادمان هم به اندازه ی من نه ولی باز  
هم نگران است و منتظر و امیدوار... امید؟ آرشام برایت امیدی مانده؟  
#پارت\_پانزدهم

### "فصل سوم"

روی پله های آخر ایستاد و فریاد زد  
\_ آرشام!!  
بالای نرده ها ایستادم و گفتم  
\_ داد نزن! چیه؟  
برگشت و به من نگاه کرد و گفت  
\_ من دارم میرم...  
\_ میدونم. برو دیر نشه  
\_ کاری نداری؟  
خم شدم روی نرده و دست هایم را در هم گره زدم و گفتم  
\_ کار من همون جایی که میری... با دست پر برگرد.  
لبخند محزونی زد و گفت  
\_ امیدوارم ناامید نشیم.. خدافظ.





سرم را تکان دادم و او رفت! چرخیدم و تکه به نرده های فلزی نقره ای رنگ زدم.. اینبار آخرین بار بود... صدای مهری آمد که گفت

\_حالتون خوبه رییس؟

به مهری نگاه کردم. آشپز عمارت بود و پیرترین فرد در این ویلا... وقتی نگاهم کرد پی به غم دورنم برد و گفت

\_رییس به من ربطی نداره ها ولی خب... امیدتون و از دست ندید. امیدتون به خدا باشه!

مهری از کودکی من در این ویلا بود ولی از هر چیزی با خبر نبود... ولی پیر بود و شاید به واسطه ی تجربه به راز نگاهم پی میبرد... سرش را کمی خم کرد و رد شد و

رفت... چه گفت؟ گفت امیدت به خدا باشد؟ ناخودآگاه نیشخندی روی لبهایم نشست.

امید به خدا.. سالهاست که به او امیدی ندارم... خواستم وجودش را نادیده بگیرم تا راحت تر باشم ولی... نشد! هر کار کردم اما نشد وجود خدا را نادیده بگیرم. میدانستم

هست و میبند اما کاری نمیکند... او کاری به من ندارد. من هم دیگر با او حرف نمیزنم و امیدی به او ندارم. مگر زمانی که به او امید داشتم کاری کرد؟ نه... پس حساب بی

حساب!

#پارت\_شانزدهم

از نرده ها فاصله گرفتم و از پله ها به پایین رفتم و از ساختمان خارج شدم به سمت پشت ویلا رفتم... نور مهتاب به دورن آب زلال استخر افتاده بود. سرم را بلند کردم و

به آسمان نگاه کردم... لکه ای ابر در آسمان نبود و تنها ماه کامل بود که می درخشید. امشب شام مهتاب است!

پیراهن آستین کوتاهی که تنم بود را درآوردم... لبه ی استخر ایستادم و شیرجه زدم داخل آب. سرد بود ولی قابل تحمل! شلوار کتانی که پوشیده بودم به پاهایم چسبیده

بود. به گوشه ای از استخر تیکه زدم و به آسمان نگاه کردم، باد ملایمی می آمد و درخت ها را تکان می داد. باز هم ماه کامل است... باز هم شب مهتاب است... باز هم



دلتنگی های شبانه... باز هم شب زنده داری... باز هم مرور خاطرات... لعنت به این شب!  
لعنت به شب چهاردهم!

دستم را مشت کردم و محکم به آب زدم. نفسم را حبس کردم و به زیر آب رفتم.  
از این سر به آن سر... اما التهاجم را کم نکرد! نمی دانم چرا حالم دگرگون بود. تب  
داشتم و تنم داغ بود، کلافه و عصبی بودم و آب هم آرامم نکرد. از استخر بیرون  
آمدم. قطرات آب روی بدنم می لغزید و از موهایم روی سینه ام و شکمم می چکید.  
مهم نبود! با پاهای و بالا تنه ی برهنه راه افتادم. استخر در وسط باغ بود و بین درخت  
ها پنهان شده بود. پاهایم چمن ها را لمس کرد. شاید به هر کس دیگری حس خوبی  
القا می کرد اما من آرشامم... دور از هر حس خوبی!

باد تند تر شده بود و حالا با شدت بیشتری شاخ و برگ های درخت ها را تکان می  
داد. باد سرد برایم مهم نبود... بدن خیسم مهم نبود... توی زندگی من تنها یک چیز مهم  
بود. چیزی که بیشتر از ده ساله همه زندگی ام را مختل کرده است. شلوار به پاهایم  
چسبیده بود و اذیتم می کرد. صدای رحیم را شنیدم که مرا صدا میزد  
\_رییس؟ رییس؟

رحیم شوهر مهری بود و سرایدار اینجا. او هم شاهد بعضی چیز ها بود! اما فقط بعضی  
چیز ها...

توجهی نکردم و سرم را روبه آسمان بلند کردم. کاش دستم به این مهتاب می رسید  
و نابودش میکردم... انگار با رخ زیبا و درخشانش به من دهن کجی میکرد. آره... آره تو  
هم دهن کجی کن... تو هم مرا مسخره کن. به حال دگرگونم... به التهاجم... به حال  
خرابم... به فرارم! آره... بگذار همه بدانند من فرار می کنم. من از شب فرار میکنم، من  
از خواب فرار میکنم.

دستی روی شانم نشست. برگشتم و صورت نگران و پیر رحیم را دیدم که با وحشت  
گفت

\_وای رییس. بدنتون یخ کرده... خیس شدید! بیاید بریم تو سینه پهلو می کنید.

#پارت\_هفدهم



خواستم بگویم بادمجان بهم آفت ندارد. واقعا هم همین طور بود! من بادمجان بهم بودم که آفت در وجودم نفوذ نمی کرد. در جان من تنها آفت فراق نشسته است. دستش را پس زدم و خودم به سمت ساختمان حرکت کردم. رحیم چراغ سالن را روشن کرد و به سمت شومینه رفت و روشنش کرد  
 \_چرا شومینه رو روشن میکنی؟ هنوز تابستونه.  
 \_رییس شما بدنتون سرده؟ ممکنه سرما بخورید. کنار شومینه بشنید تا گرم بشید.  
 به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم و حوله روی موهایم انداختم. به سمت سالن زیر پله ها که رفتم گرما به صورتم خورد و تازه سرما را حس کردم. درحالی که موهایم را خشک می کردم روی مبل کنار شومینه نشستم و چشم به آتش دوختم.  
 مهری آخ و اوخ کنان لیوان شیر را روبه رویم گرفت و گفت  
 \_رییس براتون شیر آوردم. همون جوری که دوست دارید عسل ریختم توش.  
 لیوان را گرفتم و کمی نوشیدم. گرم گرم بود...مهری اجازه خواست تا برود و وقتی اجازه را گرفت رفت تا بخوابد. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود! حالا سرما را حس می کردم و کمی سینه ام تیر میکشید. حوله را از روی موهایم برداشتم و پرت کردم روی صندلی که مقابلم بود. دکور این خانه سالها پیش به طور اساسی تغییر کرد. هیچ چیز نباید مثل گذشته باقی می ماند. این طور برای همه بهتر بود!  
 لیوان شیر را به لبهایم نزدیک کردم و لاجرعه نوشیدم. داغ بود و جگرم و آتش زد. لیوان را روی میز گذاشتم و بلند شدم. شومینه را خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم...  
 #پارت\_هجدهم

\_رییس...مهری خانوم مریض شده و اصلا نمیتونه تکون بخوره. چیکار کنیم؟  
 \_پس شماها اینجا چه غلطی می کنید؟



ترسیدند و یک قدم به عقب برداشتند. طلعت گفت  
 \_ شما خودتون گفتید هر کی کار خودش و انجام بده و دخالت بیجا نکنه.  
 کلافه دستی توی هوا تکان دادم و گفتم  
 \_ یکی تون فعلا مسئولیت این کار و به عهده بگیرید تا یه فکری بکنم.  
 سرهاشان را تکان دادند و رفتند. لعنتی! توی این وضعیت این هم شد قوز بالا قوز!  
 وقتی از رفتن شان مطمئن شدم و راه افتادم به سمت باغ.  
 نگهبان از جلوی در انبار کنار رفت و گفت  
 \_ ببخشید رییس من...  
 زدم تخت سینه اش و گفتم  
 \_ ببند دهن تو. من به شما ها گفتم بیاریدش اینجا؟ آره؟  
 صدای فریاد ام توی باغ پیچید. سرش و پایین انداخت و گفت  
 \_ تقصیر این اسی شد رییس، اون به ما گفت که شما گفتید بیاریمش اینجا...  
 \_ خفه شو! یه بلایی سرتون بیارم...  
 نگاهی به انبار کردم و فریاد زدم  
 \_ میثم؟ بیا...  
 میثم تند از پله ها بالا آمد و ایستاد و گفت  
 \_ جونم رییس؟  
 روبه جفتشون گفتم  
 \_ برید ببیند کسی این اطراف نباشه. مورد مشکوکی دیدید بیاید به من بگید.  
 سرهایشان و تکان دادند و رفتند. دست چپم را توی جیب شلوار فرو بردم و از پله ها  
 طولانی انبار پایین رفتم. شریفی چیز مشکوکی به بادیگارد ها گفته بود و این برایم  
 عجیب بود. گفته بودم ببرنش لواسان ولی احمق ها آوردنش عمارت؛ تهران...  
 باید بفهمم جریان چیه؟! هیچ دوست ندارم دردسر جدید شروعی بشود.  
 ولی... نمیدانستم که دنیا بازی کردن با من و دوست دارد.  
 #پارت\_نوزدهم



"فصل چهارم"

(مهلا)

با صدای تلفن کلافه کتاب را روی میز کوبیدم و بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. برداشتم... اجازه ندادم حرفی بزند و خودم گفتم  
\_گفتم نه یعنی نه.

صدای خندانش آمد که گفت

\_ای بابا. چرا نمیای؟ تنهایی تو خونه، بیا دیگه لج نکن مهلا!

لج نکرده بودم. فقط خسته بودم از این خفقان! من که چیز زیادی نمی خواستم. چرا آنها نمی خواهند بفهمند که من بزرگ شدم و حالا وقت جبران است؟!  
\_لعیا گفتم حوصله ندارم، اصلا می خوام برم خونه ی سپیده.

\_سپیده؟

خوشحال از اینکه راه جدیدی پیدا کرده ام نشستم روی صندلی و گفتم

\_اوهوم! خودش اصرار کرد که یه مدت برم پیشش هم توی درس هاش کمکش کنم  
هم اینکه تنها نباشه. هم اینکه از دست تو یه نفس راحت بکشم.

جلمه ی آخرم را با حرص گفتم که باعث شد صدایش بلند شود

\_سپیده اصرار میکنه قبول میکنی ما که اصرار می کنیم یه شام بیا بریم بیرون میگی  
نه؟

\_چرا همه چی و باهم قاطی میکنی؟ م...

جلمه ام را قطع کرد و گفت

\_هیس هیس! مامان کارت داره.

نفس عمیق کشیدم تا خودم را آماده کنم برای راضی کردن مامان گیتی! صدای زیبا و  
ملایم اش گوشم را نوازش کرد. ولی من خسته تر از آن بودم که بخوام با صدایش  
رام شوم.

\_مهلا جان...



\_سلام مامان گیتی. شما یه چیزی به پدر و لعیا بگید. میخوام برم پیش دوستم. یه مدتی اونجا باشم، چه عیبی داره؟  
\_اول شام بیا پیش ما بعد برو پیش سپیده.  
\_شام که شما برای من گذاشتید، خوردم سیر هستم.  
\_بحث شام نیست مهلا جان...  
صدایش آهسته تر شد و گفت  
\_میخوایم باهات در مورد تصمیمت صحبت کنیم.  
پوف کلافه ای کشیدم. از روی صندلی بلند شدم و گفتم  
\_ای بابا! مگه من چه تصمیمی گرفتم؟ تصمیم ریاست جمهوری نیست که اینقدر طولش میدید؟!  
چند لحظه صدایی نیامد. می دانستند که نباید زیاد استرس به من وارد شود و همین باعث شده بود کمی روی من حساس بشوند. بعد از چند لحظه گفت  
\_باشه. آماده شو! وسایلت و جمع کن و برو، ولی اگه تونستی پیش ما هم بیا.  
با حیرت گفتم  
\_شبه هاااا... خطرناک نیست؟  
\_نه نیست. با آژانس برو.  
نزدیک بود بال در بیارم از خوشحالی! خدایا شکرت بالاخره رضایت دادند. با صدای شادی گفتم  
\_اگه نیومدم بدونید که دیگه رفتم خونه ی سپیده. نگران نباشید، باهاتون تماس میگیرم.  
\_باشه. مهلا؟ اسپری یادت نره. شماره ی موبایل سپیده رو هم بنویس بزار کنار تلفن.  
\_باشه مامان گیتی جون خودم. سلام به پدر و لعیا برسونید. خوش بگذره، خداحافظ.  
#پارت\_بیستم



قطع کردم و پریدم توی هوا. تند به سمت اتاقم پرواز کردم و تو ساک کوچکی  
مقداری لوازم مورد نیازم را گذاشتم. اسپری را هم توی جیب مانتویم گذاشتم. لباس  
پوشیدم و با آژانس تماس گرفتم.

با صدای بوق ماشین از توی خونه زدم بیرون!

\_کجا برم خانوم؟

\_خیابون فرشته آقا!

سرش را تکان داد و حرکت کرد. خوشحال بودم به خاطر رضایتی که دادند. لعیا آزاد  
تر از من بود! با اینکه من از او یکسال بزرگ تر بودم ولی شرایط کمی فرق می کرد. نه  
که بخواهند بین فرزند هایشان فرق بگذارند... نه! اما روی من حساس تر بودند و  
نگران تر!

فقط به خاطر یادگاری گذشته که به دنبال خودم داشتم. آسمی که من گرفتارش بودم  
و بد شدن حالم چند باری در دوران دانشجویی باعث شده بود که بیشتر نگران من  
باشند. حق داشتند! ولی نه اینکه اینطور مرا در خفقان بگذارند. دیگه نمیخواهم  
بیکار یا به قول معروف آویزان باشم! من تحصیل کرده ام و قطعاً کار برای من هست.  
وقتی به ماجرای اتراق کردند در خانه ی سپیده رضایت داده اند پس به شاغل شدن  
من هم رضایت می دهند. امیدارم!

\_خانوم کجای فرشته برم؟

نگاهی به اطرافم کردم، چه زود رسیدیم؟! وقتی مطمئن شدم که کجا هستیم گفتم  
\_خیابون آصف.

چشمی گفت و دنده را جابه جا کرد. رانندگی من هم خوب بود و گاهی پدر ماشین را  
به من می داد ولی باز هم نگران بودند. لعنت به این آسم لعنتی که مرا از همه چی دور  
کرد.

کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم.

#پارت\_بیست\_یکم



تاریک بود و هوا هم سرد. نگاهی به پلاک خانه ها کردم. پلاکشان چند بود؟ ای وای... یادم رفت! چه کنم حالا؟ نمای ساختمان یادم هست. آره آره، نمای آجری بود. سرم را بلند کردم و به نمای آپارتمان ها نگاه کردم! چرا هیچکدام از این ساختمان ها نمای آجری ندارد؟ به ساعت نگاه کردم. یازده بود! وای ساعت یازده شب است و من بیرون از خانه، جایی که نمیشناسم و تنها! موبایلم و از توی کیفم بیرون آوردم و شماره ی سپیده را گرفتم. زنی گفت  
\_مشترک مورد نظر در دسترس نیست.

وای خدای من! چه کنم؟ اه! چرا پلاکشان یادم نیست؟ سعی کردم آرام باشم تا نفسم بند نیاید که در این صورت حسابم با کرام و الکاتبین است. حرکت کردم تا شاید خانه شان را پیدا کنم ولی دریغ...

صدای پارس سگ و کفش به گوشم رسید. ترسیدم و دویدم و پشت درخت چنار بلندی قایم شدم. توی آن وضعیت از خودم پرسیدم که بین این همه درخت کاج درخت چنار چه میکند؟

قلبم تند به قفسه ی سینه ام ضربه میزد. سرم را چرخاندم تا ببینم کسی هست یا نه! ولی هیچکس نبود. چشمانم را بستم و سرم را به تنه ی درخت چسباندم و نفس عمیق کشیدم. چشمهایم را که باز کردم از وحشت جیغ بلندی کشیدم. دو مرد قوی هیکل روبه رویم ایستاده بودند! تا جیغ زدم یکی از آنها با دستمالی جلوی صورتم را گرفت و دیگری دستانم را.

سعی کردم خودم را نجات بدهم، دستی که روی دهانم بود و گاز گرفتم که دستش را برداشت و نالید. با زانو به شکم دیگری ضربه زدم. وقتی رهایم کردند شروع کردم به دویدن ولی یکی از آنها مرا گرفت و جلوی دهانم را بست و مرا روی دوشش انداخت. نمیتوانستم جیغ بزنم و فقط صدای های عجیب و خفه ای از گلویم خارج میشد. اشک هایم روی گونه ام میریخت. با دستانم به سر و شونه ی مرد ضربه می زدم. دیگری پشت سرمان می آمد و اطراف را نگاه می کرد. چشمهایم تار میدید، تنها چیزی که دیدم ساک آبی رنگم بود که در دست مرد بود.





#پارت\_بیست\_دوم

نفس هایم بریده بریده شده بود. دست از جیغ زدن برداشتم و نفس کشیدم ولی انگار اکسیژنی وجود نداشت. مرا انداختند روی زمین! دستمال از روی دهانم کنار رفت. مثل کبوتر پرپر میزدم و تقلا می کردم برای نفس کشیدن. صدای فریاد مردی را شنیدم

\_چیکارش کردین؟!\_

اکسیژن کمتر شد و گوش هایم دیگر نشنید. ضربه محکمی به قفسه ی سینه ام زده شد ولی فایده ای نداشت. صدای عصبی مرد را شنیدم که کنار گوشم گفت  
\_آسم داری؟\_

تنها توانستم سرم را دوبار محکم تکان بدهم. متوجه شد و گفت

\_اسپریت کجاست؟!\_

نتوانستم ادامه بدهم، نفسم بند آمد و چشمهایم بسته شد. شک نداشتم که خواهم مُرد. تا به حال به این حالت دچار نشده بودم و حالا... آره! مُردم... آه خدایا آرزو به دل مُردم!

#پارت\_بیست\_سوم

نور شدیدی چشمانم را اذیت کرد و مجبور شدم چشمهایم را باز کنم، به اطرافم نگاه کردم. اینجا کجاست؟! انگار توی یک اتاق بودم. موکت و صندلی که رویش افتاده بودم اینطور نشان میداد.

بهشت این شکلی است؟! وای نکند مرا بردند جهنم؟! ای وای... من که گناهی نکردم!!! هراسان نشستم و دقیق تر به اطرافم نگاه کردم... نه بابا! اون دنیا که این شکلی نیست! پس زنده ام... لبخندی که میرفت روی لبهایم جا کند خشک شد. پس



اینجا کجاست؟! در باز شد و مردی وارد شد. وقتی مرا دید که نشسته ام و چشمهایم باز است فوراً بیرون رفت و صدای فریادش را شنیدم که گفت  
\_رییس...رییس...بیاید بیدار شد.

رییس؟! رییس دیگه کیه؟! نکند مرا دزدیدند؟ وای بدبختی جدید...نگذاشتند حلاوت زنده بودنم را بچشم. ای خدا ح...

با چیزی که دیدم زبانم بند آمد. خطی بزرگ روی افکارم کشیده شد، بوق ممتدی در گوشم پیچید! او هم متحیر به من خیره شده بود. مردی روبه رویم ایستاده بود...قد بلند و زیبا...چشمانش! آه خدای من! چشمان درشتش به رنگ دریا بود. برق عجیبی درون چشمهایش جهید. حس کردم همان برق در چشمهای من هم جریان پیدا کرد. انگار این مرد زیبا را میشناسم. قلبم تند خودش را به دیوار سینه ام ضربه میزد. ناگاه انگار کسی مرا از خواب بیدار کرده باشد تکان خوردم و همزمان او هم تکانی خورد. چشم هایم را بستم تا به خودم مسلط شوم و عجیب آنجا بود که انگار هیچ چیز ندیده ام چون به خودم مسلط بودم و دیگر قلبم تند نمیزد.

چشمهایم را که باز کردم او را روبه روی خودم دیدم که با اخم غلیظی به من خیره شده بود. نفس عمیق کشیدم و فریاد زدم

\_تو کی هستی؟! برای چی من و آوردین اینجا؟! چی از جونم میخوای؟  
صدای آرام و در عین حال خشمگین و دلنشین اش را شنیدم که گفت  
\_ببند دهنتو.

نشست روی صندلی و گفت

\_اینجا من سوال میپرسم. حالا بگو...کی هستی؟

\_چی؟!

\_گری؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم

\_هوی آقا حواست و جمع کن چی داری میگیا...بهت میگم...

\_بشین سرجات!



از آرامش و خونسردی اش جا خوردم. در این جور مواقع معمولاً فریاد میزنند ولی این... به آرامی روی صندلی نشست و با اخم به من نگاه میکند و با صدای آرام دستور میدهد. صدایش چون آرام بود انسان را وادار میکرد تا اوامرش را اجرا کند. نشستم و به او نگاه کردم. نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت

\_دیشب اطراف ویلای من چیکار میکردی؟! از طرف کی اومدی؟  
 با حیرت به صورت خشن و گرفته اش نگاه کردم، لب باز کردم و گفتم  
 \_من؟ از طرف کسی مگه باید میومدم؟  
 عصبی شد. بلند شد و فریاد زد  
 \_چرت تحویل من نده، جواب سوالم و درست بده  
 از فریادش ترسیدم ولی موضع قدرت خود را حفظ کردم. همان طور نشسته گفتم  
 \_داد نزن آقا! من نمی فهمم چی داری میگی! اصلاً من و برای چی آوردین اینجا؟  
 چند قدم به طرفم برداشت. انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت  
 \_نزار با روش دیگه ای از زیر زبونت بکشم بیرون... پس بنال!  
 خواستم بلند بشوم ولی خیلی به من نزدیک بود و نمیتوانستم بلند شوم. به جلو خم شدم و گفتم  
 \_من میگم نره تو میگی بدوش؟! بابا من نمی فهمم چی میگی؟!  
 پوزخند عصبی زد و آرام گفت  
 \_مثل اینکه رییس خوب توجیه ات نکرده. نگفت وقتی گیر آرشام افتادی چی باید بگی؟ نگفت آرشام رحم و مروت نداره؟ نگفت آرشام کیه؟  
 متعجب شده بودم از حرفهایی که میزد. گردنم را کج کردم و گفتم  
 \_آرشام کیه؟!  
 لبهایش را روی هم فشار داد. خیره شده بود در چشمانم و من خیره در چشم های او.  
 رنگ چشمهایش و سردی که درونشان بود تنم را سرد کرد. اما حسی گرم در بین این سردی بود... چقدر چشم هایش آشناست...  
 #پارت\_بیست\_چهارم



حرف نزددم. او حق ندارد سر من فریاد بزند. من هنوز گنگ هستم که اینجا چه میکنم  
و این هیولا کیست و چه می گوید؟! با قدم های بلند خودش را به من رساند، زیر  
گلویم را گرفت و فشار محکمی داد و گفت  
\_حرف میزنی یا نه؟  
صدای ناله ام بلند شد. سعی کردم دستش را از گلویم جدا اما او قدرتش از من بیشتر  
بود. گلویم را رها کرد و گفت  
\_حرف بزن تا تیکه تیکه ات نکردم.  
بغضم گرفت! من اینجا چه میکنم؟! چطور شد؟ چند قطره ی ریخته شده ی اشک را  
پاک کردم. با این آدم ها نمیشود در افتاد. لبم را تر کردم و گفتم  
\_من بدبخت میخواستم برم خونه ی کسی آدرس و گم کرده بودم. داشتم دنبال خونه  
میگشتم که صدای پارس سگ شنیدم. ترسیدم! تنها بودم و دیر وقت بود، پشت یه  
درخت چنار قایم شدم که بعدش آدمهات من و گرفتن و بردند...راضی شدی؟  
\_باید باور کنم؟!  
#پارت\_بیست\_ششم

حرف نزددم. او حق ندارد سر من فریاد بزند. من هنوز گنگ هستم که اینجا چه میکنم  
و این هیولا کیست و چه می گوید؟! با قدم های بلند خودش را به من رساند، زیر  
گلویم را گرفت و فشار محکمی داد و گفت  
\_حرف میزنی یا نه؟  
صدای ناله ام بلند شد. سعی کردم دستش را از گلویم جدا اما او قدرتش از من بیشتر  
بود. گلویم را رها کرد و گفت  
\_حرف بزن تا تیکه تیکه ات نکردم.



بغضم گرفت! من اینجا چه میکنم؟! چطور شد؟ چند قطره ی ریخته شده ی اشک را پاک کردم. با این آدم ها نمیشود در افتاد. لبم را تر کردم و گفتم  
 \_من بدبخت میخواستم برم خونه ی کسی آدرس و گم کرده بودم. داشتم دنبال خونه میگشتم که صدای پارس سگ شنیدم. ترسیدم! تنها بودم و دیر وقت بود، پشت یه درخت چنار قایم شدم که بعدش آدمهات من و گرفتن و بردند...راضی شدی؟  
 \_باید باور کنم؟!  
 #پارت\_بیست\_ششم

### "فصل پنجم"

صورتتم را را دستهایم پوشاندم و ناله کردم  
 \_خدایا چیکار کنم؟ بین اینا من چیکار میکنم؟! آخ خدا...چه غلطی کردم از خونه اومدم بیرون  
 با خیال اینکه الان سپیده به خانواده ام خبر داده که من نرفتم پیشش و الان همه به دنبال من هستند دیوانه شدم. از روی صندلی بلند شدم و با فریاد گفتم  
 \_بزار من برم لعنتی! چرا من و آوردین اینجا؟ بزار برم بزار برم  
 با سیلی که روی صورتتم نشست برق از سرم پرید. دلم به حال خودم سوخت! چقدر من غریبم...اگر زندگی درستی داشتم الان توی ناکجا آباد نبودم تا این مردک بی سروپا توی گوشم بزند.  
 برگشتم و نگاهش کردم. با خشم خیره روی صورتتم شده بود. نفس نفس میزد و قفسه ی سینه اش بالا و پایی میرفت. وقتی حرف زدم متوجه ی صدای گرفته ام شدم  
 \_چی از جونم میخوای؟  
 از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید. صدای در تلنگری شد تا اشک هایم قطره قطره روی صورتتم بریزد. زانوهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را روی آنها گذاشتم و اجازه دادم تا دلم خالی شود از بغض و غصه. در باز شد! سرم را بلند کردم و دیدم زنی وارد شد. طاقت خودم را از دست دادم و فریاد زدم



\_تو دیگه کی هستی؟ چی از من میخوای؟  
 آرام نزدیک شد و کنارم نشست. تیکه ای یخ روی صورتم گذاشت. تماس یخ روی صورت داغم اذیتم کرد. دستش را پس زدم و گفتم  
 \_ولم کن  
 \_صورتت کبود میشه آخه.  
 \_به درک...بزارید بمیرم راحت بشم  
 بلند شد و گفت  
 \_آخه رییس گف...  
 \_الهی اون رییس در به در بشه که من و در به در کرد. برو بیرون!  
 نگاهی غم انگیز به من اندخت و از در رفت بیرون. کاش به حرف پدر گوش میدادم. آه خدایا نجاتم بده...  
 شب شده بود. گرسنه بودم ولی کسی برایم غذا نیاورد. نفس هایم نا منظم شده بود ولی کیف و ساکم توی این اتاق نبود. از صبح تا به حال هرچه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم که چرا من و آوردند اینجا. فکر کردم شاید مرا دزده اند تا از پدر پول بگیرند که با یک حساب سر انگشتی نظریه ام باطل شد. از حرفهایی که میزد مشخص بود که مرا نمی شناسند. ولی باز هم به نتیجه ای نرسیدم...بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. شهریور ماه بود و بوی پاییز می آمد. هوا یکی در میان در شب ها سرد میشد ولی هنوز پاییز نرسیده بود و تابستان آخرین تلاش های خود را برای گرمای هوا میکرد، و تا حدودی موفق بود ولی در این منطقه هوا سرد بود...  
 پنجره را باز کردم تا راحت تر نفس بکشم. سرم را بیرون بردم و نفس عمیق کشیدم. بوی نسترن مشامم را پُر کرد! این بوی خوب و مدهوش کننده از این باغ می آید؟ پنجره ی کوچکی بود و خیلی فضای بیرون مشخص نبود. فقط چند درخت تنومند چنار مشخص بود...  
 در با شتاب باز شد! برگشتم و با دیدنش اخم هایم توی هم رفت. نگاهی به پنجره کرد و گفت



\_ برای چی پنجره و باز کردی؟  
 \_ میخوام نفس بکشم. برای نفس کشیدن هم باید از تو اجازه بگیرم جناب؟  
 پوزخندی زد. قدمی نزدیک شد و گفت  
 \_ زبونت خیلی درازه! حواست و جمع که کوتاه نشه.  
 از پنجره فاصله گرفتم و با لحن مسخره ای گفتم  
 \_ عه؟! نکنه تو میخوای کوتاهش کنی؟  
 به ابروهایش تابی داد و سرش را تکان داد. نگاهم را با حالت مسخره به سرتاپایش  
 دوختم و گفتم  
 \_ تو؟! قیچی زبون کوتاه کن داری؟  
 صاف ایستادم، دست به کمر زدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم  
 \_ مادر زاده نشده!  
 صندلی که جلوی راهش بود و با یک حرکت پرت کرد که صدای شکستن اش توی  
 اتاق پیچید. چشمهایم را با ترس بستم.  
 #پارت\_بیست\_هفتم

با یک حرکت لبه صندلی را گرفت و کمی کشید سمت خودش و خم شد روی صورتم  
 و گفت  
 \_ تو کی هستی؟  
 به حالت گریه افتادم. دستی روی صورتم کشیدم و گفتم  
 \_ بابا به پیر به پیغمبر نمیفهمم چی میگی؟ من چه میدونم آرشام کیه؟ رییس کیه؟  
 اینجا کجاست؟ چرا من و آوردین اینجا؟ تو کی هستی؟  
 کمی توی صورتم نگاه کرد. انگار میخواست اطمینان پیدا کند که راست میگویم. چرا  
 باید دورغ بگم؟ من هنوز نمی دانم اینجا چیکار می کنم؟ صندلی را آرام رها کرد.  
 فاصله گرفت و به سمت پنجره ی کوچکی که در گوشه ی اتاق بود رفت و ایستاد.  
 سکوت کرده بود! نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم



\_اممم... آقا؟!\_

برنگشت. بلند تر صدایش زدم ولی انگار نمی شنید شاید هم خودش را به نشنیدن  
میزند. حرصی شدم و فریاد زدم

\_آای عمو... با توام ها!\_

سریع برگشت و با اخم به من نگاه کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم

\_خب صدات میکنم جواب بده!

بدترین جمله ای که میتوانستم بگویم!! خشمگین نگاهی به سرتاپایم کرد. قدمی  
نزدیک شد و گفت

\_اون شب اطراف ویلا چیکار میکردی؟\_

\_ویلا؟\_

سرش را تکان داد. فکر کردم که کدام ویلا را می گوید. نکند همان ویلایی که درخت  
چنار جلوی درش بود؟! آره آره. مرا بردند به داخل همان ویلا... دهانم را باز کردم حرف

بزنم ولی پرسشی برایم پیش آمد. جمله ام را تغییر دادم و پرسیدم

\_اول بگو ببینم اون دو تا مرد که من و به زور گرفتن آدمهای تو بودند؟\_

سرش را تکان داد. خب پس ویلا برای اوست. اما چرا باید برای او توضیح بدهم؟! سرم  
را بالا گرفتم و گفتم

\_چرا باید برای تو توضیح بدم؟ چرا تو توضیح نمیدی که چرا من و آوردین اینجا؟\_

آدم ربایی میکنید؟ فکر ک...

با فریادش زبانم خشک شد.

\_بسه ببند دهنتو.\_

لعنت بر شیطان! کاری میکند روی دیگرم را برایش رو کنم آن وقت ببینم زبانی

برایش می ماند تا سرم فریاد بزند؟ عجب گیری کرده ام...

\_سوال میپرسم مثل آدم جواب بده تا جواب سوال هات و بگیری. مثل بچه ی آدم

حرف بزن!

#پارت\_بیست\_پنجم





نفس های سردی روی صورتم حس کردم. سرم را بلند کردم و نگاهم در یک جفت چشم آبی رنگ قفل شد. خدای من! فکر میکردم دیگر مثل چشمهای من پیدا نمیشود ولی این مرد... دست هایم را گرفت و برد پشتم و محکم نگه داشت. درد باعث شد سرم را کمی بالا بگیرم و ناله کنم. ولی چشم هایم هنوز به چشم هایش بود... از بین دندان هایش غرید

\_بر صدات و دختره ی احمق! مثل اینکه تو آرشام و نمیشناسی والا اینطور نطق نمیکردی. عاقبت کاری که کردی خطرناکه، حواست و جمع کن دست هایم را ول کرد. صدایم را کمی بلند کردم و دست هایم را توی هوا تکان دادم و گفتم

\_ای بابا... این آرشام کیه که هی از صبح تا حالا آرشام آرشام میکنی؟ ها؟ آرشام کیه؟! مکث کرد. بعد از چند ثانیه گفت

\_من! سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم. گردنم را کج کردم و آرام گفتم

\_تو؟! بی دلیل لبخندی روی لبهایم نشست و با خنده گفتم

\_راست میگی؟! فکش منقبض شد! فهمیدم که باز گاف داده ام... سرم را پایین انداختم! چرا میخندم؟ خب این آرشام است دیگه... پس از صبح تا حالا دارد از وجنات خودش میگوید! دستی به صورتم کشیدم و سرم را بالا گرفتم. سعی کردم آرام و صلح آمیز حرف بزنم تا بدانم برای چی مرا اینجا نگه داشته اند... تک سرفه ای کردم و گفتم

\_خب... آقای آرشامه... منتظر بودم تا فامیلیش را بگوید اما فقط با اخم غلیظ و ترسناکی نگاهم میکرد. پلکی زدم و ادامه دادم



\_بله! آقای آرشام. شما چرا من و آوردین اینجا؟ من نمیدونم اینجا چیکار میکنم و شما چی میخوایند میشه این و مشخص کنید؟!  
 بی تفاوت از کنارم رد شد و به طرف پنجره رفت! سوال پرسیدم پس چرا جواب نداد؟ کمی اخم هایم درهم شد. پنجره را بست و نشست لبه ی تخت و گفت  
 \_تو کی هستی؟  
 \_نمیفهمم چی میگی؟ یعنی چی من کیم؟!  
 \_گفتم تو کی هستی؟! سوال پیچیده ای نیست، پس جواب بده  
 \_اول ج...  
 فریاد زد  
 \_جواب بده تا بگم.  
 کمی از فریادش ترسیدم. نشستم روی زمین و دستهایم را در هم گره کردم و گفتم  
 \_به نام خدا. من مهلا یگانه هستم از تهران!! عرضم به خدمتتون که... پاسی از شب گذشته بود، داشتم می رفتم خونه ی دوستم که صدای پارس سگ شنیدم از ترس پشت درخت قایم شدم که بعدش... بعدش و خودتون میدونید.  
 موشکافانه نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه آرام نگاهش را گرفت و به زمین دوخت  
 \_اون شب چیزی ندیدی؟!  
 \_چی مثلا؟  
 \_کلا...  
 فکر کردم. نه... چیزی ندیدم. لبم را با زبانم تر کردم و گفتم  
 \_نه! چیزی ندیدم... کوچه تاریک بود.  
 #پارت\_بیست\_هشتم  
 دستی به صورتش کشید. به زمین خیره بود و مشخص بود که فکر میکند و من هم...  
 متحیر نگاهش کردم. او را کجا دیده ام که اینطور باشیم آشناست؟ چقدر هم زیباست... حاضر بودم قسم بخورم که مردی به زیبایی او ندیده ام. چشم هایش یک جوری بود. چشم هایمان به هم شباهت داشت. ولی چشم های او مردانه بود و ناز



چشم های مرا نداشت. از شیطنت دخترانه ام خنده ام گرفته بود. سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم.

\_چرا باید حرفهات و باور کنم؟

\_چرا باید دورغ بگم؟ من اصلا تو رو نمیشناسم، نمیدونم اینجا کجاست، بعد دورغ بگم؟

مشکوک نگاهش کردم و با تردید پرسیدم

\_مگه اون شب چه خبر بود؟!

پوزخندی زد و بلند شد تا از در بیرون برود. ناخودآگاه گفتم

\_تو خلافاکاری؟!

ایستاد! سرش را به راست چرخاند و من نیم رخ ترسناکش را دیدم و سریع زبانم را

گاز گرفتم. باز بدون فکر حرف زدم! از در بیرون رفت...

عه! پس چی شد؟! کلافه روی زمین دراز کشیدم و خودم را در آغوش گرفتم. چشم

هایم کم کم گرفت شد و به خواب رفتم، گرسنه و خسته و نفس بریده...

#پارت\_بیست\_نهم

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه! بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب

در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست

آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد؟!

بال وقتی قفس پر زدن چلچله هاست

بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است

مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست

باز میپرسمت از مسئله ی دور و عشق

و سکوت تو جواب همه مسئله هاست



#گاهی\_آرامش

فردا صبح وقتی با تنی کوفته و خسته چشم باز کردم همان زن دیروزی کنارم

نشسته بود.وقتی دید بیدارم گفتم

\_پاشو باید غذا بخوری

نگاهی به سینی مقابلم انداختم. کره ، مربا، پنیر،شیر، چای و نان بود! گرسنه بودم و حالا با دیدن اینها اشتهایم تحریک شد. وقتی سینی خالی شد نفس عمیق کشیدم که سرفه ام گرفت. چپ و راست را نگاه کردم، دنبال اسپری ام بودم ولی نبود. نفسم داشت بند می آمد! زن با وحشت شروع به گشتن جیب مانتویم شد. میدانستم که در جیب هایم نیست ولی وقتی اسپری در دهانم فرو رفت تعجب کردم. وقتی نفس هایم منظم شد روبه زن گفتم

\_اسپری من توی مانتوم بود؟!!

درحالی که بلند میشد گفتم

\_رییس گفتن که اگه اینطوری شد توی جیب مانتوت و نگاه کنم

نگاهی به اسپری توی دستم انداختم. یعنی او اسپری و گذاشته توی مانتوم؟! اسمش چی بود؟! آهان...آرشام! اخم هایم در هم شد.

\_پاشو. باید بریم پیش رییس. کارتون داره؟!!

سریع با لبخند بلند شدم. خیال کردم که شاید میخواهد بزارد که بروم.همراه زن از اتاق خارج شدم. پیش رویم باغ بزرگ و سبزی بود. صدای فواره ی آب و گنجیشک ها و بودی نسترن. آه خدایا! حس میکنم آزاد شده ام، خورشید می تابید و همه جا را تلایی رنگ کرده بود. حس زندگی و رهایی توی خونم جریان داشت.با لبخندی که روی لبهایم نشسته بود به دنبال زن رفتم. خدایا شکر که آزاد شدم! دیگه تا ابد پیش مامان گیتی میمانم، به حرف های پدر گوش میدهم. تا ابد با لعیا به گشت و گذار و تفریح میروم.فقط از اینجا آزاد شوم...اما مطمئنم سال های سال هم بگذرد هیچ وقت ، هیچ وقت این مرد را فراموش نمیکنم! به خاطر چهره ی زیبایش...به خاطر



شبهات چشمهایش... به خاطر... نمیدانم اما حس غریبی در من به وجود آورده است.  
حسی که مطمئنم سالهاست در من است... مثل یک خواب!  
#پارت\_سی

۳۱#

عمارت بزرگ و زیبایی پیش چشم هایم دیدم. دهانم باز شد! تا به حال چنین عمارتی را ندیده بودم. تماما به رنگ سفید بود و پنجره ها و حصارها به رنگ نقره ای بود، واقعا میدرخشید. از سه پله مرمرین بالا رفتیم. دو ستون در چپ و راست قرار داشتند و سقف کوچک و گردی قرار داشت که سفید بود ولی میدرخشید. در شیشه ای که قاب هایش نقره ای بود و باز شد و ما وارد شدیم. سرم را بلند کردم و به سقف نگاه کردم که با نقاشی مینیاتوری زیبا شده بود، روبه رویم سالن نسبتا بزرگی بود که از سمت چپ و راست پله به سمت بالا میخورد و هر دو به یک جا ختم میشد. نرده ی بزرگی به رنگ نقره ی به صورت نیم دایره ای بالای پله ها را بهم متصل میکرد. مشخص بود که طبقه ی بالا هم بزرگ است. سرم را پایین آوردم و به سمت چپ نگاه کردم، مبلمان سلطنتی زیبایی به رنگ استخوانی و فندقی چیده شده بود و پنجره ی بزرگی در آن قسمت قرار داشت که با پرده ی فندقی پوشیده شده بود. مجسمه و اشیای قدیمی و عتیقه ی زیبایی در گوشه و کنار اون قسمت قرار داشت.

به سمت راست نگاه کردم که دیوار روبه رو تماما از شیشه بود و باغ را به طور زیبایی نشان میداد و نور خورشید به روی مبلمان شیک و فانتزی افتاده بود و رنگ شکلاتی اش را روشن تر نشان میداد. زن اجازه ی کنجاوی بیشتر را نداد، دستم را کشید و گفت

\_بچشم دختر چرا ماتت برده؟!\_

حق داشتم که مات بشوم. عمارتی به این زیبایی تنها در کارتون ها دیده بودم، همه چیز برق میزد! به سمت پله ها حرکت کرد. پله ها از سنگ مرمر بود و نرده هایش



نقره ای رنگ، انگار که واقعا از نقره است!!! از پله ها که پیچ کوچکی داشت بالا رفتیم. طبقه ی بالا هم بزرگ بود ولی نه به اندازه ی سالن پایین! تابلو ها و تصاویر زیبایی به دیوار بود که چشم هر بیننده را جذب میکرد. دیوار های طبقه ی بالا نقره ای رنگ بود ولی برقی نداشت. اتاق هایی در چند متری هم قرار داشتند. زن به طرف اتاقی که روبه رویم بود رفت و ایستاد و چند تقه به در زد. سرم را خم کردم و نگاهی به سمت چپ انداختم که دوتا صندلی مقابل هم بود و میز روبه رویشان بود که مهره های بزرگ شطرنج رویشان بود. کناره های سالن هم گلدان های زیبایی قرار داشت که درون شان از هر گلی بود... شقایق... رز... زنبق... بابونه... نسترن... بنفشه... محمدی و... با صدای زن به خودم آمدم

\_بیا دختر

در اتاق باز شده بود و زن کنارش ایستاده بود. داخل اتاق شدم و زن رفت و در را بست. نگاهم به میزی که وسط اتاق و مردی که پشتش نشسته بود ماند. با ژست خاصی روی صندلی نشسته بود و به من نگاه میکرد. همان طور جلوی در بودم و به او خیره شده بودم. اخم هایش توی هم بود و خیره به من نگاه کرد

\_بیا جلو...

#پارت\_سی\_یک

۳۲#

مکت کردم. دوست نداشتم به حرفهایش گوش کنم! آگه گوش میدادم فکر میکرد که من از او میترسم و آن وقت بود که هرکاری که دلش میخواست انجام میداد. بعد از چند لحظه همان طور با اخم به او خیره بودم چند قدم به جلو برداشتم و روی صندلی که نزدیک در بود نشستم که صدای بلندش را شنیدم  
\_چرا نشستی؟ من اجازه دادم؟! بلند شو...  
\_مگه اینجا دادگاه که با اذن و اجازه ی تو بلند شم و بشینم!؟



همان طور با خشم نگاهم میکرد و بعد از چند ثانیه آرام گفت  
\_بلند شو.

نمیدانم چرا ولی صدای آرامش کاری میکرد که ناخودآگاه به حرفهایش عمل کنی،  
انگار کنترل مغز را در دست داشت. آرام ایستادم و کمی نزدیکش شدم. جابه جا شد  
و گفت

\_بیخود امید نداشته باش که از اینجا میری...

وا رفتم! دستم را روی میزش گذاشتم و گفتم

\_یعنی چی؟!

\_من نمیتونم بزارم از اینجا بری...باید برای همیشه اینجا بمونی.

چشم هایم گرد شد و با دهان باز خیره ی چشم های جدی و سرد و نافذی شده بودم  
که به من نگاه میکرد. به هزار زحمت لب باز کردم و گفتم

\_شوخی میکنی دیگه؟!

کمی ابروهایش در هم گره خورد. منتظر بودم بلند بخندد و بگوید که شوخی کرده. آن  
وقت بود که همه ی ناراحتی ها را کنار می گذاشتم و با اون میخندیدم ولی او در کمال  
بی رحمی سرش را به چپ و راست تکان داد! مغزم سوت کشید. صدایم را در سرم  
انداختم و فریاد زدم

\_چی داری میگی؟ این یعنی دزدی، یعنی آدم ربایی...یعنی چی؟! تو که نمیتونی به

زور من و اینجا نگه داری...برای چی؟! به چه جرم و گناهی؟ چرا؟! حرف بزن

دیگه...من چه ظلمی به تو کردم؟! هان؟!

خونسرد ولی با نگاهی طوفانی نگاهم میکرد. دستش که روی میز بود مشت کرد و  
محکم زد روی میز که باعث شد صدایم در گلو خفه شود. با صدای آرامی که وحشت  
بدی در دلم می انداخت گفت

\_تو خونه ی من...توی اتاق من...در مقابل من...

مکت کرد و سپس با فریاد گفت

\_صدات و بلند نکن!!!!



یک قدم به عقب برداشتم. آدم غیر قابل پیش بینی بود و به طور عجیبی آدم را می ترساند! ترسیدم... نفس عمیقی کشید و گفت  
 \_اون شب اتفاقاتی که افتاد که مطمئنم تو دیدی و شنیدی و شاهد همه چی هستی .  
 برای همین نمیتونم بزار بری... باید تا ابد... اینجا بمونی!  
 \_من که گفتم هیچی ندیدم!  
 \_و منم باوز نکردم.  
 طاقتم را از دست دادم و با مشت روی میز کوبیدم و فریاد زدم  
 \_چرا؟! لعنتی چرا؟! من که راست گفتم...  
 بلند شد ایستاد و مشت محکم اش را کنار دست من کوبید . خم شد روی صورتم و  
 گفت  
 \_ببر صدات و... یکبار دیگه صدات و بلند بشه خودم تار های صوتی تو میسوزنم!.  
 #پارت\_سی\_دو

#۳۳ لبم را محکم گزیدم تا اشکم در نیاید...مهلا! الان وقت گریه نیست. جلویش کم  
 نیار، تو میتونی! قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت  
 \_وقتی میگم اینجا میمونی یعنی میمونی...  
 \_من هیچوقت اینجا نمیومم. تو هم نمیتونی من و نگه داری!  
 برگشتم تا از آنجا بیرون بروم که محکم دست هایم را گرفت و مرا خم کرد روی میز و  
 آرام گفت  
 \_یه راه دیگه هم هست که فکر کنم تو بیشتر دوست داری.  
 گوش هایم تیز شد، راه دیگه؟!  
 \_مرگ!  
 #پارت\_سی\_سه





#۳۴ فصل ششم

خشکم زد! چه گفت؟! م...مرگ؟! خدایا! چی می شنوم؟!  
 \_ چون مطمئن باش از این ویلا بیرون بری فقط و فقط مرگه که انتظارت و  
 میکشه...دوست داری امتحان کنی؟  
 دستهایم را رها کرد. به صورت جدی و نگاه فافذش خیره شدم با صدای گرفته و  
 آرامی گفتم  
 \_ چی داری میگی؟! مرگ؟! کی میخواد من و بکشه؟! یعنی چی میمیرم?!  
 \_ خودت چی فکر میکنی؟! مطمئن باش زنده ات نمیدارم.  
 نگاهم را توی صورت سخت و فشرده اش چرخاندم. لحن جدی و محکمش بدنم را  
 لرزاند و چشم های سردش که همچون کوه یخ آدم را یخ میکرد حقیقت را میگفت.  
 یعنی من و میکشه؟! آه خدای من...چرا؟! آس و نخورده و دهن سوخته مصداق حال  
 من بیچاره است...  
 \_ چرا؟  
 سکوت کرده بود و جواب نمیداد. نگاهش را از روی چشم هایم روی گونه هایم سُر  
 خورد. صورتتم خیس شد! دستم را روی صورتتم کشیدم، گریه میکردم! په بی صدا و  
 مظلومانه...نگاه از قطره ی اشکم گرفت و به چشم هایم دوخت و گفت  
 \_ حق نداری از من سوال بپرسی! اینجا برای همیشه می مونی تا زمانی که من  
 بگم...من رییس توام! تو اینجا فقط میشی یه آشپز، کاری به کار هیچکس نداری! با  
 کمتر کسی حرف میزنی، فقط به کار خودت میرسی، پات و از این عمارت و ویلا بیرون  
 نمیداری...مبادا فکر فرار و پلیس و این چیزا به سرت بزنه که قبل از عملی شدنش  
 بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزو کنی خوراک سگ ها بشی، مثل آدم اینجا  
 زندگی میکنی. تلفن و موبایل و این چیزا هم نیست. مفهوم بود؟!  
 تمام مدت که حرف میزد من روی زمین افتاده بودم و اشک می ریختم. باورم نمیشد  
 که این طور شده... انگار خوابه! آخ خدایا یعنی میشود که خواب باشد و با یک تلنگر  
 و صدای خنده ی لعیا از خواب بیدار شوم؟ میشود؟! صورت مهربان مامان و پدر جلوی



چشم‌هایم ظاهر شد. صدای خنده‌های آرام لعیلا در گوشم پیچید! صدایم خودم را شنیدم  
 \_ مطمئن باش من اینجا نمی‌مومم. از اینجا فرار میکنم! جایی میرم که دست احدی بهم نرسد. میرم پیش خانواده ام... میرم پیش خواهرم! پیش تو نمی‌مومم... مهلا و تبعید؟! محاله ممکنه! تو نمیتونی مهلا و نگه داری...  
 صدای پوزخندش را شنیدم و بعد صدای خشن خودش را  
 \_ مطمئن باش اگه از در این خونه زنده پیش خانواده ات رفتی اونا رو زنده نمیبینی. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.  
 این یعنی بن بست... یعنی زندان... به جرم نکرده! چقدر یک آدم میتواند پست باشد؟!  
 #پارت\_سی\_چهار

۳۵#

کنارم ایستاد و گفت  
 \_ خب...  
 \_ چرا داری با من اینکار و میکنی؟ من اصلا تو رو نمی‌شناسم  
 \_ اگه میشناختی اینطور بلبل زبونی نمی‌کردی... بلندشو!  
 باتنی کوفته و چشم‌هایی که تار میدید بلند شدم. خواست بازویم را بگیرد که دستم را عقب کشیدم و گفتم  
 \_ کجا؟  
 از بین دندان‌هایش غرید  
 \_ راه بیفت. یادت نره، من ریستم! هرچی میگم باید سریع انجام بدی. حتی اگه گفتم بمیر باید بمیری!  
 از زور خشم و عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشار میدادم. دستم را بلند کردم و تا روی صورتش فرو بیاورم که دستم را روی زمین و هوا محکم گرفت و فشار داد. حس کردم استخوان‌هایم در حال پودر شدن است! چشم‌هایم را بستم و لبم را گزیدم.



سرش را جلو آورد و کنار گوشم نگه داشت. نفس های سردش روی گردنم نشست و وجودم را سرما گرفت، آرام ولی خشمگین گفتم  
 \_مراقب دستات باش... حیفه خوراک سگ بشه!  
 ترس به جانم رخنه کرد. باید از این مرد ترسید. از مردی که جان آدم ها برایش حکم اسباب بازی را دارد باید ترسید. این مرد احساس هم دارد؟  
 دستم را رها کرد و به طرف در رفت. مچم را در مشتتم گرفتم و کمی ماساژ دادم.  
 انگاری که سِر شده باشد. جلوی بغضم را گرفتم و به دنبالش رفتم. خواست از پله ها به پایین برود که صدای زنگی آمد. موبایلش را از جیب شلوار مشکی رنگش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش کرد. نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به من کرد و سپس از همان بالا فریاد زد  
 \_طلعت... طلعت..  
 طلعت همان زنی بود که مرا به اتاقش آورده بود و از پله ها بالا آمد و کنار ما ایستاد و گفت  
 \_بله رییس؟!  
 \_مهلا از این به بعد آشپز و خدمتکار اینجاست. همه چیز و برایش توضیح بده.  
 طلعت نگاهی به من کرد و گفت  
 \_بخشید رییس پس مهربی چی؟!  
 آرشام نگاه بدی به طلعت کرد و گفت  
 \_این فضولی ها به تو نیومده... کاری که گفتم و انجام بده!  
 \_چشم رییس.  
 دوباره به چهره ی خشمگین و غمزده ی من نگاهی کرد و موبایلش را روی گوشش گذاشت و گفت  
 \_بگو رادمان.  
 و دور شد. طلعت مچ دستم را گرفت که ناله ام بلند شد. با تعجب نگاهم کرد و گفت  
 \_چی شد دختر؟!!



همان دستی را گرفت که الان آرشام گرفته بود. درد میکرد و زق زق میکرد. در دل  
نفرینش کردم و آرزو کردم دستش قلم شود!  
\_ چیزی نیست. من باید چیکار کنم؟  
نگاه مهربانی به صورتم کرد و گفت  
\_ دنبالم بیا بهت میگویم، سمت چی بود؟!  
\_ مهلا.  
در حالی که از پله ها پایین می رفتیم گفت  
\_ اسم قشنگی داری.  
چیزی نگفتم! حواسم به پله ها بود. وقتی از آنها بالا می آمدم خوشحال بودم و از  
زیبایی شان تعریف میکردم... ولی الان! روی سر صاحبش خراب بشه!  
#پارت\_سی\_پنج

#۳۶ به پایین پله ها رسیدیم و طلعت همان طور مستقیم رفت. به سمت چپ که کنار  
در ورودی بود پچید. یک راهرو در آنجا قرار داشت که دو در آنجا بود. در یکی از آنها  
بسته بود و دیگری باز بود. وارد دری که باز بود شدیم. آشپزخانه ی بزرگی با تمام  
وسایل مورد نیاز را دیدم!  
طلعت گفت

\_ اینجا آشپزخونه است و هرچی بخوای هست... آشپزی بلدی؟!  
پوزخند زدم! دست پخت من همیشه زبان زد بودو همیشه مامان گیتی با خوشحالی و  
افتخار میگفت " مهلای من کدبانویی برای خودش " و حالا باید تمام کدبانویش را  
برای کسی نشان دهد که قصد جان او را کرده.  
\_ اگه بلد نبودم استخدامم نمیکرد.  
برگشت سمت من و با تعجب گفت  
\_ یعنی تورو استخدام کرده؟! چیز دیگه ای نیست؟  
\_ بله! پس چی فکر کردید؟



شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. نمیخواستم کسی از موضوع زندانی بودن باخبر شود، نمیخواهم به چشم دیگری به من نگاه کنند. از آشپز خانه خارج شد و گفت

\_رییس نگفت اتاقتون کجاست؟

\_نه! مگه شما اتاقتون کجاست؟!

دستم را کشید و به سمت پنجره برد و گفت

\_اون ساختمون و می بینی؟

با دقت نگاه کردم. یک ساختمان کوچک در انتهای باغ بود. سرم را تکان دادم و او گفت

\_هیچ خدمتکار مجردی اینجا استخدام نمیشه... تو مجردی؟

\_بله! ولی چه ربطی داره؟

\_نمیدونم. قانون اینجا همینه! رییس گفتن که هیچ پسر و دختر مجردی اینجا نباید کار بکنه. برای همین من و شوهرم و مهری شوهرش و زینت و شوهرش توی این ساختمون زندگی میکنیم. ولی فقط برای حمام و خواب و غذامون میریم اونجا.

\_آهان. پس به جز شما دو تا خانم دیگه هم هستند؟

\_آره! مهری که آشپز بود ولی بیچاره کمر درد داره و خیلی نمیتونه به کارها برسه، شوهرش آقا رحیم سرایدار اینجاست. شوهر منم باغبونه و شوهرزینت هم توی شرکت رییس آبدارچیه

همان لحظه زنی وارد آشپزخانه شد و مارا جلوی در دید. نگاه عجیب و متعجبی به من انداخت و روبه طلعت گفت

\_چرا اینجا وایسادی طلعت؟

طلعت نگاهی به من کرد و گفت

\_مهلا آشپز جدید ماست. داشتیم اینجا رو نشونش میدادم، تو اینجا چه میخوای؟

\_رییس زیر سیگاری میخواد!

زن با لبخند به من نگاه کرد و گفت

\_خوش اومدی، من زینتم! خیلی جوونی... آشپزی بلدی؟!



\_بله بلدم!

آرام و پیچ پیچ وار گفت

\_ببینم عروسی کردی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. دهانش باز شد و روبه طلعت گفت

\_چطور؟

طلعت دستش را روی دست دیگرش گذاشت و گفت

\_خدا میدونه. بگذریم...من برم بپرسم که مهلا کجا باید بخوابه.

بی اراده دنبالش راه افتادم. جلوی در بودیم که آرشام آمد و با اخم نگاهی به ما کرد.

طلعت جلو رفت و گفت

\_رییس...بخشید!

آرشام ایستاد و عصبی به طلعت نگاه کرد. مشخص بود کلافه است. صورتش کمی

سرخ شده بود.

\_چی شده؟

\_رییس نگفتین مهلا خانم کجا باید بخوابه؟!!!

نگاهی به من کرد و سپس چشمهایش را دور سالن چرخاند و بعد گفت

\_اتاقش اونجاست...

#پارت\_سی\_شش

#۳۷

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. چند متر دورتر از راهرو و یک در بود و کنارش

یک میز کوچک که رویش گلدانی بود که گلهای محمدی در آن خونمایی میکرد. به

آن سمت رفتم. بوی گل های محمدی باعث شد که خم شوم و بو کنم. واقعا که خوش

بواست! دستم را روی دستگیره گذاشتم و چرخاندم، در باز شد و من وارد شدم.

یک اتاق کوچک! شامل یک تخت یک نفره ی فلزی و یک کمد و یک آینه ی دیواری.

روی پارکت ها یک فرش کوچک انداخته شده بود.



اتاق تاریک بود و یک پنجره کوچک داشت. چراغ را زدم و دوباره نگاهم را در اتاق چرخاندم... دلم گرفت! به منزل جدیدت خوش آمدی مهلا خانم!، به این دخمه خوش آمدی، حالا باید تنها و تنها و تنها زندگی کنی. بدون امید... ولی نه! من امیدوارم. در اولین و بهترین فرصتی که پیدا کنم فرار میکنم. خانواده ام را برمیدارم و جایی میروم که بشری مرا پیدا نکند. خانواده ام... با یاد بلایی که به سرم آمده زانو زدم و بلند و با صدا هق هق کردم...

مطمئن بودم صدایم بیرون از این اتاق می‌رود. امیدوارم به گوش آن مرد برسد و بفهمد که دارد با زندگی من چه میکند. شاید دلش به رحم آید. یعنی می آید؟ خودش گفت کوه یخ... کوه یخ احساسی ندارد و نخواهد داشت...

ولی من هنوز امید دارم!

#پارت\_سی\_هفت

#۳۸ "فصل هفتم"

(آرشام)

صدای هق هق گریه اش را شنیدم ولی برایم مهم نبود. اوهم یکی از موانع است یکی از تردیدها... چه دلیلی دارد که مویه و ضجه اش توجه ی مرا جلب کند؟! او هم همچون دیگران اسیر من است ولی با تفاوتی عجیب! او به راحتی تسلیم نشد... او التماس نکرد... او تنها فریاد زد و دلیل خواست! ولی چه کسی جرئت دارد بر سر آرشام فریاد بزند و دلیل کارهایش را بخواهد؟ نگاهی به طلعت کردم و گفتم \_ساکش توی انباره! ببر پیشش، ظهر که اومدم همه چی آماده باشه. \_چشم رییس.

نگاه دیگری به در نیمه باز اتاقش کردم و رفتم! صدای گریه اش دل سنگ را آب میکرد ولی نه کوه یخ را... دوست نداشتم با او چنین کنم ولی چاره نبود! هنوز هم به او شک دارم که راست گفته باشد... باید احتیاط کنم!



در ضمن او باید مجازات شود، کاری کرده که خوراک سگ ها حکمش بود! ولی من با زجر دادن بیشتر موافقم تا مرگ آنی..

پوزخند زدم! به روح بی روح خودم... به سخت بودن خودم... به نابودی احساسم... احساس من باید نابود میشد تا فرشتگان او را لگد مال نکنند. ابلیس هم فرشته بود! پس او هم... ابلیس بود در نقش فرشته... با نفرت مشت محکمی به کاپوت ماشین زدم! همه آنها ابلیس بودند، او ابلیس کوچولوی بد! لعنت به خاطره ها! چه شده باز یاد او افتادم؟!

آه! سرنوشت اینبار چه میخواهی بنویسی؟ هرچه میخواهی بنویس اما... شعر ننویس! هرچه کنی شعرها عاشقانه میشوند پس ننویس...

#پارت\_سی\_هشت

۳۹#

نگهبان ساختمان مرا دید و سریع به طرفم آمد. خم شد و سلام کرد! سرم را تکان دادم و سوئیچ و به دستش دادم و خودم وارد ساختمان شرکت شدم. تمام مسیر را فکر میکردم! مگه آرشام کار دیگه ای جز فکر کردن دارد؟! منشی و چند تن از کارمندان به پایم بلند شدند و سلام کردند. سرم را تکان دادم در حالی که به سمت دفترم میرفتم روبه منشی گفتم  
\_قهوه من و بیار.

در را بستم و آرام به سمت میز بزرگو چوبی که با رنگ خاکستری رنگ شده بود رفتم! خاکستری تیره که شاید اگر کمی تیره تر میشد مشکلی جلوه میداد. باید هر روز و هر شب من این رنگ را ببینم... همه جا! تا فراموش نکنم چرا اینگونه شد.

روی صندلی نشستم و مانیتور را روشن کردم. تقه ای به در خورد و اجازه ی ورود دادم. منشی سینی به دست وارد شد. دفتری هم در دست داشت. وقتی به منشی میگفتم که قهوه ام را بیاورد یعنی همراهش لیست کارها را هم باید بیاورد، جلوی در ایستاد! منتظر اجازه ی من بود...





\_بیا تو.

سرش را تکان داد و جلو آمد. فنجون کوچک قهوه را روی میز گذاشت و دفتر را به

دست من داد و گفت

\_صبح بخیر رییس.

فنجون را برداشتم و کمی مزه مزه کردم...عالی بود! تلخ و گزنده...اسپرسو یعنی

همین! مثل همیشه به آرامی گفتم

\_خب..میشنوم!

\_امروز بازرسی و بررسی محصولات جدید، پر کردن لیست های کیفیت و امضای

اونها و ارسال برای نماینده های طرف قرار دادو...امروز روز وصول چک مهندس امامی

هم هست رییس.

کمی فکر کردم تا مبلغ به یادم بیاید. باید سنگین باشد! یادم آمد...سنگین بود ولی

نه خیلی...دست هایم را روی میز گذاشتم و گفتم

\_مگه موجودی نداریم؟

\_چرا...ولی با توجه به امر خودتون اعلام کردم بهتون رییس!

\_خیلی خب...میتونی بری.

سرش را تکان داد و رفت. دستم را به سمت دفتر بردم!

کار برایم خیلی مهم بود...کار برای من حکم فندکی را داشت که قرار بود در انبار گاه

جرقه بزند. هدفی که سالهاست با من است. تنها با این روش میتوانم پرده از حقیقت

بردارم و انتقام بگیرم یا...درس بدهم! به کسایی درس بدهم که خدمتگذار پول شده

اند. پول خدمتگذار خوبی است ولی ارباب بدی است. این مردم این را یاد نگرفتند و

حالا دارند کاخ های خود را روی خرابه های زندگی مردم می سازند! عیبی ندارد،

خودم به آنها یاد میدهم ولی دیگر نه جای جبران دارد و نه عذر خواهی...من یکبار

کارم را انجام میدهم. تکراری در زندگی من نیست!

#پارت\_سی\_نه



#۴۰ فنجون قهوه ساعت ها بود که خالی شده بود و بوی تلخی اش هنوز در مشامم بود.

دفتر را بستم و خودکار را انداختم روی میز... سرم را به پشتی صندلی تیکه دادم و چشمهایم را بستم. تصویر آن در دختر در نظرم آمد. مهلا! وقتی دیدمش مات شدم، انگار در خوابی عمیق فرو رفتم که همه چیز آبی بود. بعدش هم انگار دستی من و گرفت و از عمق خواب بیرون کشید. همان خوابی که همیشه ازش فراری بودم. چیزی که آزارم میداد چشمهایش بود. چرا اینقدر شباهت بین من و او بود؟ شباهتی عجیب بین چشمهایمان... ولی نه! تفاوت داشت. احساس را در چشمهای آبی رنگش دیدم. عمق حس ها در آن نی های نیلی رنگ جریان داشت و در چشم های من تنها و تنها تیکه ای یخ دیده میشد که تن هر کسی را به لزره در می آورد.

چشمهایم را باز کردم! امشب رادمان می آید... بی صبرانه منتظرم تا بشنوم آنچه را که سالهاست در انتظار شنیدنش هستم...  
#پارت\_چهل

#۴۱

صدای احوال پرسى اش را با رحیم شنیدم. پرده را کنار زدم و دیدمش. خستگی از همین جا هم هویدا بود. از رحیم فاصله گرفت و به سمت عمارت آمد. پرده را انداختم! انگشتانم را در بین موهایم فرو بردم. این آخرین راه است که رفته ام... آخرین امید! و اگر... نه نه نمیخواهم بهش فکر کنم. نمیخواهم! چند تقه به در خورد، سریع برگشتم... قلبم محکم به دیواره ی ضخیم سینه ام ضربه میزد، جریان خون را در رگهایم حس میکردم. نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم  
\_بیا تو!



در باز شد و صورت زیبای رادمان پدیدار شد! در را بست و خودش را روی صندلی انداخت... همان صندلی که امروز صبح اون دختر روی آن نشست... اه! الان چه وقت فکر کردن به اون است؟ به طرفش رفتم و گفتم

\_خوش اومدی! بشین روی مبل.

به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. بلند شد و روی مبل نشست و من هم روبه رویش. به من نگاه کرد و گفت

\_چه خبر؟ من نبودم خوش گذشت؟ فکر نمیکنم خوش گذشته باشه... دوری از من که همه ی دخترا رو پیر کرده بود ولی تورو...  
نگاه دقیقی به چهره ام کرد و گفت

\_تو... اه! جون به جونت کنند بی احساس و بی عاطفه ای... یه ذره دلتنگ آدم نمیشی... آخه چرا اینقدر یخی تو...  
برق کوچک امید در دلم تابید! رادمان شاد و شوخ است... یه تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم

\_چه خبر؟

\_این و که من پرسیدم!

\_حاشیه نرو رادمان.

آب دهانش را قورت داد و سرش را به زیر انداخت! نگران به او چشم دوخته بودم. طناب پوسیده نباید پاره شود... رادمان بگو که انتظار به پایان رسید... بگو که طناب جدید دوخته شده... بگو دیگه لعنتی! سرش را بلند کرد و گفت

\_هیچی...  
صدایم را بلند کردم و گفتم

\_یعنی چی هیچی؟! درست حرف بزن ببینم...  
\_آروم باش آرشام... برات میگم!

نفس عمیق کشید و نگاه دقیقی با چشم هایم انداخت. شاید نگرانی و تشویشم را دید که سرش را زیر انداخت و گفت



وقتی رفتم سراغ پرستاره گفتن که مرده! تعجب کردم و گفتم که تو باهاش در ارتباط بودی ولی گفتن که پیر بوده ، مریض بوده برای همین مرده. گفتم که یه چیز مهم باید بهم میگفت من و فرستادن پیش پسرش . یه جزئی از جریان و براش گفتم که پسرش گفت مادرش آلزایمر داشته و چرت و پرت زیاد میگفته. گفت که الکی امیدوار شدید. ولی من بی خیال نشدم و کلی پرس و جو کردم...ولی دریغ! توی اون پرورشگاهی که گفته بودی رفتم. یه پرستار پیر اونجا بود که گفت...اون بچه چند روز بعد...چند روز بعدمُرد! گفت که امید الکی داشتیم.

سکوت کرد! پاره شد...طناب پوسیده پاره شد...تنها امیدم نابود شد.

#پارت\_چهل\_یک

۴۲#

انتظار به پایان رسید ولی تلخ تمام شد! تنها دلیل وجودم دود شد...تنها باعث فرار من از خوابهایم مرده! تنها راه بازگشت من به سمت خدا هم...خراب شد!

بلند شدم، عضله هایم منقبض شده بود، قلبم دیگر نمیزد. آن خون دیگر جریان نداشت. با شتاب از اتاق بیرون رفتم و تقریبا از پله ها دویدم...صدای رادمان را می شنیدم که صدایم میزد

\_آرشام...آرشام...صبر کن بزار منم بیام.

جلوی در ورودی وایسادم و گفتم

\_دنبال من بیای از همین پنجره پرتت میکنم توی باغ.

ایستاد و به من زل زد. نگرانم بود ولی فایده ای نداشت. صدای تقه ی در را شنیدم ولی نایستادم تا ببینم چی بود!

به سرعت از عمارت خارج شدم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. پاهایم را چنان روی گاز فشار میدادم که هر لحظه ممکن بود گاز را تکه تکه کند. کجا میروم؟ به کدام کوی و دیار؟ نمیدانستم کجا میروم و فقط میرفتم. وقتی که ترمز کردم نگاهی به اطرافم کردم. همان جایی که برای اولین بار سقوط آزاد را تجربه کردم. از ماشین



پیاده شدم، تاریک بود و تنها نور های کوچکی در سطح شهر مشخص بود. نیاز به این تاریکی و سکوت داشتم. چراغ های ماشین را خاموش کردم، به آسمان نگاه کردم... باز هم ماه به پشت ابر میرفت. از چه پنهان میشوی؟ روی از من میگیری؟ تو که با من آشنایی... منم... من... همان کسی تو و تمام کائنات به او میخندید. حالا از چه شرمساری؟ از همنشینی هایمان؟ از درد دلی که باهم داشتیم؟ پنهان نشو... منم... من...

صدای فریادم پیچید و به گوش خودم برگشت. چشمهایم را بستم و دستهایم را باز کردم و سرم را روبه آسمان بلند کردم و فریاد زدم  
 \_خدااااااااا... جوابم و بده... چرا؟ حرف بزن. بگو چرااااااااا من؟ نابودم کردی... ولی چراااااااا؟  
 به چه جرمی؟ میگن که تو عادل... میگن جواب میدی... پس بده؟ جواب بده... چراااااااا؟  
 بس نیست؟ چرا این تن خسته ی من و خسته تر کردی؟ من نیاز به یه دست داشتم... چرا قطع کردی اون دست و؟ چرااااااااا خدا...  
 با زانو روی خاک ها افتادم و صدایم بریده شد. خسته بودم! از همه چی... سالهاست که خستگی توی تنم بود و حالا مَهر ابدیت به آن خورد.  
 دوباره فریاد زدم  
 \_خودت خواستی! دیگه نه من نه تو... خدااااااااا میشنوی؟! تموم شد... آرشام تموم شد.  
 #پارت\_چهل\_دو

۴۳#

کاش تمام میشد. روح من نابود شد، تمام شد، خلاص شد. تیر خلاص را خدا زد... تمام شد! اگر راهی برای بازگشت بود دیگه نیست! اگر پُلی برای تغییر بود دیگه نیست. قلبم تیر می کشید و تند میزد ولی مهم نبود! مثل خیلی چیزهای دیگه! روی خاک ها افتاده بودم و نگاهم به آسمان تیره بود. روی خاک ها دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. اینبار نمیخواهم از خواب هایم فرار کنم! اینبار خودم به استقبالش میروم،



اینبار فرار نمی‌کنم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و به مغزم اجازه ی پرواز دادم!  
 پرواز روبه گذشته...  
 #پارت\_چهل\_سه

#۴۴

بابا از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد و مادرم را صدا زد  
 \_بانو؟

بابا همیشه مادرم را بانو صدا میزد. با اینکه نام مادرم بانو نبود ولی پدر، مادرم را بانوی خودش میدانست. مادرم \*ب\* و \*و\* سه ای روی پیشانی من زد و به طرف بابا رفت و گفت

\_جانم سهراب؟!

\_عه! تو که هنوز آماده نیستی؟

مادرم خندید و گفت

\_بچه رو آماده می‌کردم الان میام! همه چی و برداشتی؟!

پدر درحالی که از عمارت خارج میشد گفت

\_بله بله! زود باشید به شب میخوریم!!

مادرم...مادر زیبایم لبخندی زد و به سمت اتاق خودش رفت. مادرم سمانه بانو! زیباترین زنی که دیده ام...لبخند ملیحی که داشت هیچوقت از روی لبهایش پاک نمیشد. چشمان درشت و مشکی رنگش احساسات عالم را در خودش جای داده بود. موهای به رنگ شبش را که هیچوقت ندیدم از زیر شانه هایش بلند تر شود و پیچ و تابش کم و زیاد شود. قد بلندش مصداق چناری بود که دل از درخت کاج میبرد. پوست سفیدش همچون برف میدرخشید. انگار مهتاب روی صورتش خودنمایی میکند. آخ مادر مهربانم! روحی به پاکی و زلالی آب های دریا داشت و مهربانی اش زبان زد عام و خاص بود...کدبانو و هنرمند...مادرم خاص و تک بود! درحالی که کیف



بزرگی به دست داشت از اتاق خارج شد. به سمت من آمد و دستی به موهایم کشید و گفت

\_بیا عزیز مادر...

به دنبالش راه افتادم. مانتوی بلند و گشادی به رنگ سفید به تن داشت و روسری بلند و نارنجی رنگ هم به سر داشت ولی چند تار مشکی رنگ روی پیشانی اش افتاده بود. آرام آرام از پله ها پایین میرفت و من تماما محو زیبایی مادرم بودم. از همان کودکی فهمیدم که مادرم...راستی راستی مادر است!

بابا کنار ماشین قهوه ای رنگش ایستاده بود و وقتی دید که ما از عمارت خارج شدیم لبخندی روی لبهایش نشست. حالا نگاهم را روی پدرم ثابت کردم. قدی بلند و چهار شانه و جذاب! موهای قهوه ای رنگش مردانه روبه بالا بود. پوستش همچون مادرم سفید بود ولی نه به روشنی و درخشش پوست مادرم. چشمان آبی رنگش مانند دریا بود که همیشه آرام بود و کم خروشان میشد! دریای عشق و عقل در چشمانش بود و هیچ وقت جدالی بین این دو در پدرم ندیدم. او مردی بود عاقل و باهوش که ریش سفیدان او را بزرگ میخوانند و مثالش را برای پسران شان میزدند. پدرم...آخ که دستان پر مهرش را میخواهم که همیشه راه زندگی را به من می آموخت.

راستی راستی پدر بود!

#پارت\_چهل\_چهار

۴۵#

دستانش را باز کرد و من خنده کنان به آغوشش رفتم. آغوشش امنیت قشنگی داشت که مثالش را ندیدم. در ماشین را باز کرد و من را نشانید و در را بست...به طرف مادرم رفت و در را هم برای او باز کرد و مادرم سوار شد. در کل سفر نگاهم بین پدر و مادرم در گردش بود. در همان عالم کودکی دریافتم که این دو تنها کنار هم قشنگ هستند. پدر نگاهی به من کرد و گفت

\_آرشام بابا چرا ساکته؟



مادر نیم نگاهی کرد و گفت  
\_دلتنگ دوستاشه.

پدر خندید و چیزی نگفت. خم شدم سمت مادرم و گفتم

\_مامان! کجا داریم میریم!؟

مامان نگاهم کرد و گفت

\_میریم پیش مامان بزرگ و بابا بزرگ!

\_مامان بزرگ و بابا بزرگ مگه کجان؟

\_یه جای خوب.

پدر و مادر؛ پدرم مرده بودند و تنها پدر و مادر؛ مادرم زنده بودند. پدرم یک تهرانی اصیل بود و مادرم یک دختر آبادانی... یک عمه داشتم... یک دایی همین! در آن عالم کودکی همه را خوب میدیدم ولی کم کم عیب ها در نظرم پدیدار شد. کاش هیچوقت به آبادان نمیرفتیم. کاش جاده های جلویمان را میگرفتند. کاش کوه ها قد علم میکردند ولی نشد! انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا مرا نابود کنند... و من همه را از چشم خدا می بینم!

#پارت\_چهل\_پنج

#۴۶

نور مستقیم به صورتم خورد و پشت پلکهایم را نارنجی شد. چشمهایم را باز کردم.

\_آرشام؟

از روی خاک ها بلند شدم و رادمان را روبه رویم دیدم که با نگرانی به من خیره شده بود. شب را تماما در گوشه ای از درکه بودم. به سمتم آمد و نگاهی به صورتم کرد و گفت

\_خوبی!؟

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

وقتی مطمئن شد که خوبم نفس عمیقی کشید و گفت





\_بیا بریم برات میگم.  
بلند شدم. رادمان به سمت ماشین خودش رفت که ایستادم و گفتم  
\_ماشینم هست. خودم میام...  
\_بیا بریم. من میام ماشینت و میبرم.  
روی صندلی لم داده بودم و چشم به آفتاب دوختم.  
رادمان سوار شد و با سرعت حرکت کرد.  
خواستم دوباره بخوابم. این خواب عذابم میدهد ولی میخوامم عذاب بکشم. میخوامم  
بدانم که چه شد که اینطور شد؟! میخوامم قلبم درد بکشد... میخوامم لج کنم!  
اینبار نمیخوامم فرار کنم. چشمهایم را بستم ولی صدای ضبط و نور خورشید مانع  
میشد. نگاهی به خیابان کردم و گفتم  
\_کجا میری رادمان؟  
\_بیمارستان  
تیکه زدم و چشمهایم را بستم و گفتم  
\_لازم نکرده... دور بزن!  
دست آزادش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت  
\_تب داری! دیشب تا حالا کوه بودی. بهتره...  
صدایم را کمی بلند کردم و گفتم  
\_گفتم لازم نکرده... دور بزن برمیگردیم ویلا!  
راهنما زد و فرمون و چرخاند. صدای خواننده آزارم میداد. نه که بد باشد... نه! مشکل  
من تمام اعضای بدنم بود که با خواننده همنوا شده بودند... چون عجیب ترانه اش  
روزگار مرا بیان میکرد.  
چند دقیقه بعد رسیدیم ویلا! از ماشین پیاده شدم و وارد عمارت شدیم. بدنم خسته  
بود و نیازی شدید به حمام داشتم و یک خواب... خوابی بدون خواب...  
#پارت\_چهل\_شش



۴۷#

(مهلا)

ساعت هفت و نیم صبح بود و من از چند ساعت پیش بیدار بودم. میترسیدم بخوابم! اینجا امنیت نداشتم و هر لحظه باید منتظر میبودم که در باز بشه و مردی با یک اسلحه بالای سرم قرار بگیرد. نگران بودم و مضطرب! دیروز ظهر که بازگشت و دید که من تدارک ناهار را ندیدم فریاد نزد. فقط صدایش را شنیدم که گفت  
\_هر لحظه داری بیشتر خودت و سمت مرگ سوق میدی! فکر نکن وقتی بمیری خلاص میشی؛ چون تازه شروع میشه...

لحن جدی و خشنش... صدای آرام و خش دارش... اخم های درهمش... نفوذ چشمهایش مرا میترساند که مبادا کاری کند که دودمانم به بار رود. آنقدری جدی بود که باورم شد که اگر کاری که میگوید انجام ندهم مجازات بدی را برایم تدارک می بیند ولی با اینحال از اتاق خارج نشدم. دیشب هم خبری از شام نبود. نزدیک های نیمه شب بود که صدای قدم های تند و بعد صدای مرد غریبه را شنیدم که با نگرانی فریاد میزد و آرشام را صدا میزد ولی آرشام با صدای بلند و محکمی گفت  
\_دنبال من بیای از همین پنجره پرتت میکنم توی باغ!

کنجکاو شدم و آرام لای در را باز کردم و دیدم که آرشام از عمارت خارج شد ولی نتوانستم آن مرد را ببینم. فقط صدایش را شنیدم... یعنی کیست؟ به خودم نهیب زدم؛ من توی این بل بشو و گرفتاری و مشکلات چیکار دارم که کی توی این ویلای کوفتی زندگی میکنه؟

دیشب تماما فکر کردم. نمیشد که خودم را اینجا حبس کنم. میترسم که اگر به حرفهایش گوش نکنم چیزی شود که نباید شود!!!  
از روی تخت بلند شدم و به سمت ساکم که گوشه ای از اتاق بود رفتم. سه دست لباس داشتم و اسپری و حوله ی حمام و مسواک! هنوز همان مانتوی که تنم بود را در تن داشتم. بو گرفته بود و اذیتم میکرد. پیراهن بلند سفید رنگ و شلوار مشکی رنگ



را برداشتم و نگاهی به اطراف کردم. دوربین که ندارد اینجا؟ نه نباید داشته باشه... مگر تروریسم گرفتند که در اتاقی که هستم دوربین بگذارند؟! !!!  
 وقتی لباس هایم را عوض کردم از اتاق خارج شدم... نگاهی به اطراف کردم... هیچکس نبود! نفس عمیقی کشیدم که مشامم از بوی گل محمدی پر شد.  
 #پارت\_چهل\_هفتم

#۴۸

خواستم به طرف آشپزخانه بروم که طلعت جلویم ظاهر شد.  
 \_سلام مهلا خانم... چه عجب!  
 طعنه میزد. فهمیدم که اگر خودم را شل بگیرم از فردا اسباب همین گوشه و کنایه ها ستم روانه میشود. کمی صاف تر ایستادم و گفتم  
 \_صبح بخیر! من کجا میتونم حموم کنم؟!  
 چشمهایش گرد شد ولی زود به حال اولیه برگشت و گفت  
 \_اول صبحانه ی آقا رو آماده کن.  
 آقا؟ از آنجایی که یادم می آید همه به آرشام میگفتند رییس ولی حالا گفت  
 آقا... شاید همان مرد غریبه است. نه فکر نکنم چون بین رییس و آقا چه فرقی هست.  
 فکر نمیکنم به جز آرشام کس دیگری توی این ویلا باشد. پلکی زدم و گفتم  
 \_خودم میدونم باید چیکار کنم، شما به من بگید حمام کجاست؟!  
 پشت چشمی نازک کرد و گفت  
 \_روبه رو آشپزخونه.  
 سرم را تکان دادم و به سمت آشپزخونه رفتم... خب خب خب! اقا صبحانه چی میل دارند؟ کوفت... زهرمار... به همراه عصاره ی زبان عقرب! اینها را از کجا میشه پیدا کرد؟ که اگر میتوانستم پیدا کنم چه صبحانه ای برایش آماده میکردم... از فکر خبیثانه ام خنده ام گرفته بود. قبل از اینکه من بخواهم اون را بکشم او کار مرا تمام میکند... آه! کاش قدرت داشتم....



طلعت آمد توی آشپزخونه وقتی دید که همان جور وسط آشپزخونه ایستادم گفت  
\_ پس چی شد؟ آقا صبحونه نیمرو با نون سنگک و سبزی خوردن و چای با طمع هل  
میخورند!

چشمهایم گرد شد... آقا چه سنتی پسند هستند! بدون توجه به طلعت مشغول کارم  
شدم.

حس غریبی بهم دست داده بود. من دختر طاها یگانه با آن همه دبدبه و کبکبه باید  
اینجا آشپزی کنم و خدمت کنم به یک آدم زبان نفهم بی رحم مغرور... کم کم باید  
قبول کنم! اما مگر من کار نمیخواستم؟ مگه نمیخواستم مستقل باشم؟ این هم  
کار... چه کاری! با لیسانس فیزیک باید آشپزی کنم. فکر میکردم بیرون از خانه برای  
منه تحصیل کرده کار بسیار هست و هر بار پدر میگفت که من اشتباه میکنم ولی من  
حرف توی گوشم نمیرفت. همه چیز و آماده کردم و روبه طلعت گفتم  
\_ صبحونه رو ببرم توی اتاقش؟  
\_ نه... ببر روی میز بچین.

بشقاب نیمرو را که به بهترین شکل دیزاین شده بود به همراه ظرف سبزی برداشتم و  
از آشپزخونه خارج شدم. میز کجاست؟ اوف باید سر وقت درست این عمارت را  
بگردم. چقدر هم بزرگ است... حدس زدم شاید توی نشمین باشد. به آن سمت رفتم  
ولی نبود... ولی چند دقیقه ای محو اطرافم شدم. بسیار شیک و فانتزی بود. مخصوصا  
با آن دیوار شیشه ای که باغ را به نمایش گذاشته بود.

به سمت پذیرایی رفتم میز بزرگ دوازده نفره را دیدم. اکثر آدم های ثروتمند قسمت  
بالایی میز را انتخاب میکنند... روبه روی صندلی بزرگ فندقی رنگ داشتم بشقاب و  
ظرف را میذاشتم که صدای یک مرد را شنیدم که گفت  
\_ ...زینت تویی؟ پس مهتری خانوم کجاست؟

سرم را بلند کردم و به مرد مقابلم نگریستم. مرد با دیدن من تعجب کرد و گفت  
\_ ...بخشید شما؟



من هم دقیقا همین سوال را داشتم. این مرد دیگر کیست؟ چقدر هم زیبا و خوش پوش است! نکند همان مردی است که دیشب صدایش را شنیدم؟ یعنی اقا این است؟ صدایم را صاف کردم و گفتم  
\_من... آشپز جدید! یگانه هستم.  
#پارت\_چهل\_هشتم

#۴۹

با حیرت نگاهی به سر تا پایم کرد و سپس روی صورتم میخ شد. نمیدانم چرا ولی خجالت کشیدم و دستی روی شال مشکی رنگی که روی موهایم بود کشیدم. صدایش را شنیدم  
\_آشپز جدید؟ پس چرا من خبر ندارم...  
کنجکاوی بدجور آزارم میداد. خجالت را کنار گذاشتم و گفتم  
\_من دیروز استخدام شدم. ولی نمیدونم شما کی هستید...  
خنده ای کرد و درحالی که به میز نزدیک میشد گفت  
\_صبر کن ببینم... آرشام تورو استخدام کرد؟  
\_بله...  
کمی چشمهایش را گشاد کرد و گفت  
\_آرشام؟ مطمئنی؟  
\_بله...  
قدمی دیگر نزدیک شد و گفت  
\_وایسا ببینم! چشمات آبی... قدش بلنده... اخمو... اون بود؟!  
کلافه شدم! ای بابا مگه چی شده؟ چرا اینقدر همه تعجب میکنند؟ مستقیم نگاهش کردم و محکم گفتم  
\_بله آرشام خان من و استخدام کردند... آرشام!  
بلند خندید و بعد گفت



\_متاهلی؟

اخم کردم! چه سوالی؟! یعنی چی که یک مرد باید چنین سوالی از من بپرسد؟ متوجه شد که ناراحت شدم چون سریع گفت

\_عذر میخوام ولی قانون اینجا این که هیچ خانوم یا آقای مجردی اینجا نباید کار کنه حالا هم به نظرم به شما نمیداد که متاهل باشید و اینکه خب...عجیبه آرشام بخواد یه خدمه رو استخدام کنه...حالا شما مجردین؟!

\_بله مجردم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت

\_جالبه.

از آن حالت مشکوکانه خارج شد و صمیمانه نگاهم کرد و گفت

\_من رادمانم...آرشام رییس و سرور این عمارته...من پسر داییشم و اینجا باهم زندگی میکنیم...همه اینجا آرشام و رییس میدونند و من و آقا...خوش اومدی!

از احساس و صمیمت و تبریکش بابت اینجا آمدنم کمی خوشحال شدم. حس کردم یک نفر اینجا مرا آدم حساب میکند. لبخند نیمه ای روی لبهایم نشست و سرم را تکان دادم. دوباره خندید و گفت

\_دختر خوب! مثل اینکه از اخلاقیات آرشام بی خبری...صندلی بزرگ و صدر مختص خود آرشامه! من اینجا میشینم همیشه.

سریع خم شدم و بشقاب ها را برداشتم و جلوی همان صندلی که ایستاده بود گذاشتم و زیر لب عذرخواهی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. به نظرم مردی مهربان و شاد آمد. برای من چه تفاوتی داشت؟

چای و شکر و نان و قاشق را برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

آرشام پس مردیست مغرور و متکبر! مشخص بود...صدر نشین...خاص...رییس و سرور...ومن بیچاره باید خدمتگذار چنین آدمی باشم. همه چیز را روی میز چیدم. بوی چای اشتهایم را باز کردم ولی نمیتوانستم بشینم کنارش و خودم هم باهاش صبحانه بخورم...خواستم بروم که رادمان گفت



\_به به چه بوی! مرسی یگانه جان...

با تعجب گفتم

\_یگانه؟

تیکه از نان را در دست گرفت و گفت

\_آره دیگه...خودت گفتی اسمت یگانه است؟!!!!

خندیدم و گفتم

\_نه...نه! فامیلیم یگانه است. اسمم مهلاست...مهلا!

چیزی نگفت و تنها با یک لبخند ملیح نگاهم کرد. نگاهش آزار دهنده نبود ولی

خب...شرم و خجالت را برای من خرید... کمی سرم را خم کردم و از پذیرایی خارج

شدم.

#پارت\_چهل\_نه

#۵۰

بعد از چند دقیقه زینت آمد توی آشپزخونه و خیلی سرد فقط گفت

\_آقا صبحونه شون تموم شد. برو میز و جمع کن

از روی صندلی بلند شدم و گفتم

\_مگه شما اینجا خدمتکار نیستید؟ چرا من باید میز و جمع کنم؟

درحالی که از آشپزخونه خارج میشد گفت

\_هرچیزی که مربوط به غذا و خوراک بشه مربوط با تو هم میشه.

و از آشپزخونه خارج شد. یعنی چی؟ یعنی ظرف ها را باید هم جمع کنم هم بشورم؟!

اوه مرسی!

غمگین بودم غمگین تر شدم. پس من فقط یک آشپز نیستم خدمتکار هم هستم. لبم

را گزیدم و سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم. نزدیک به میز بودم که رادمان

بشقاب بدست روبه روی خودم دیدم. وقتی مرا دید گفت

\_داشتم میاوردم ظرف ها رو! چرا اومدی؟



\_خب...خب این وظیفه ی منه! شما چرا؟

لبخندی زدم و گفتم

\_نه بابا! اختیار دارین. شما چهره و ظاهر تون اصلا به یه آشپز نمیخوره.

مثل هر دختر دیگه ای کمی خوشحال شدم ولی نه لبخند زدم و نه توی تن صدایم

تغییری ایجاد کردم. ولی برای کمی تفریح گفتم

\_پس به چی میخوره؟

نگاهم کرد و گفتم

\_پرنسس انگلیس!

تا خواستم نمیچه لبخندی بزدم گفتم

\_البته آشپزش!!!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که تک خنده ای کرد و گفتم

\_شوخی کردم. البته آرشام هم کم از پادشاه نیستااا....شوخی کردم ولی به دل نگیر

مه لقا جان.

نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم

\_مهلا...نه مه لقا!

جدی نگاهم کرد و گفتم

\_مه لقا

\_مهلا

\_مه لقا

\_مهلا!

مثل معلمی شده بودم که داشت با شاگردش سروکله میزد. خنده ام گرفت و آشکارا

خندیدم ولی آرام! رادمان هم خندید...از پشت سرش صدای سرفه شنیدم. سرم را کج

کردم و آرشام را دیدم که با اخم به ما نگاه میکرد. لحظه ای اخم از روی صورتش محو

نمیشد. ولی همین اخم زیبایش را دوچندان کرده. رادمان وقتی دید که به پشت

سرش نگاه میکنم برگشت و آرشام و دید و گفتم





\_سلام آرشام.

آرشام سرش را تکان داد. نگاه خصمانه ای به من کرد که اخم غلیظ مرا تحویل گرفت و رفت! رادمان سریع بلند گفت

\_عه! آرشام وایسا... آرشام وایسا... صبر کن... آرشام!

برگشت سمت من و بشقاب را به دستم داد و گفت

\_قربون دستت این و بگیر! این پسره یه کوچولو بی تربیته جواب نمیده

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. چشمکی به من زد و سریع رفت. به جلو رفتم و

نگاهی کردم، آرشام ایستاده بود با رادمان حرف میزد. مثل اینکه پسر دایی اش با

خودش خیلی فرق دارد. چه بهتر لااقل احساس بدی به من دست نمیدهد و شاید

کمی بخندم... بامزه است!

ظرف ها را به آشپز خونه بردم و داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم تا شسته شوند.

#پارت\_پنجاه

۵۱#

ساعت نه صبح بود و نمیدانستم کی باید ناهار صرف بشود تا من ناهار را درست کنم

تا در آن ساعت معین آماده باشد. از آشپزخانه خارج شدم. طلعت در حال بالا رفتن از

پله ها بود. کنار نرده ایستادم و گفتم

\_طلعت خانوم؟

ایستاد و به من نگاه کرد و با لحن بدی گفت

\_چی؟

سعی کردم بی تفاوت باشم اگر قرار باشد عکس العمل تندی نشان بدهم باعث

تفریحشان میشود و کوتاه آمدن از من بعید بود! خدمتکار بودن هم از من بعید بود!

آهی کشیدم و گفتم

\_ناهار چه ساعتی صرف میشه؟

\_ساعت دو و نیم ظهر!



سرم را تکان دادم و از پله ها فاصله گرفتم و وارد خانه ی جدیدم شدم! میخواستم زرشک پلو با مرغ و سوپ درست کنم و چهل دقیقه ای وقت داشتم. تیکه از نون برداشتم و مشغول واریسی کردن اطراف شدم.

یک در به رنگ قهوه ای سوخته در آشپزخونه وجود داشت. در را وقتی باز کردم باغ را دیدم و یک ساختمان که در دویست متری ام قرار داشت را دیدم. از همان در به باغ رفتم. باغی بزرگ و پر درخت که بوی چنار و آب و نسترن در هم آمیخته شده بود. زمین چمن بود و در بین چمن های راه های کوچک و سنگی قرار داشت که مرا یاد قصر ها می انداخت. از راه ها رد شدم... جلوی عمارت در آمدم. جلوی عمارت تماما جاده ی سنگی بود که انتهایش به یک در بزرگ سفید رنگ ختم میشد. دو طرف جاده را درخت و چمن در بر گرفته بود. به سمت چپ رفتم و از بین درختها رد شدم. در بین درختهای چنار و روی چمن ها استخر بزرگی پنهان شده بود که نور خورشید به درون آب زلال افتاده بود. اطراف استخر بوته های گل نسترن قرار داشت. شکل و شمایل استخر با بقیه ی استخر ها فرق داشت؛ انگار یک برکه یا چشمه است! ولی همین استخر و گل ها... فضایی ساخته بودند رویایی و دلنشین... چه خوش سلیقه است صاحب این ویلا!

به استخر نزدیک تر شدم و از چیزی که دیدم لبخند بزرگی روی لبهایم نشست. در کف استخر با موزاییک های آبی رنگ تصویر زیبایی یک دختر بود... دختر مینیاتوری بسیار زیبا! لبخندم آرام آرام محو شد. ... چه خوش ذوق است صاحب یخی این ویلا!!

از استخر دور شدم... چیز دیگری نداشت ولی زیبایی باغ واقعا چشمگیر بود. درختهایی که منظم در کنار هم بودند و بوته های گل نسترن در بین درختها و بوته های مرتب گل های محمدی که مرز بین درخت ها و چمن و جاده ی سنگی بود... و آن استخر زیبا که به نظرم یک جفت قو کم دارد که رویایی اش کند.

جلوی عمارت ایستادم... عمارت میدرخشید! کاش من بانوی این قصر بودم نه خدمه اش... کنار آمدن با اتفاقی که افتاده سخت است و سخت تر از آن ندانستن گناهم که مجازاتش این جهنم زیبا شده است.



وارد عمارت شدم ولی وقت برای دیدن داخل عمارت نبود و به آشپزخونه رفتم تا ناهار را آماده کنم. باید بعد از ناهار به حمام بروم. حالم از خودم بهم میخورد! ولی اول کارم...میخواهم تمام سلیقه ام را نشان کوه یخ بدهم...کوه یخ! چه لقب سردی برای خودش انتخاب کرده. یعنی لقب پسر دایی اش رادمان چیست؟ وقتی شناختمش خودم برایش لقب میگذارم. از شیطنت خودم لبخند زدم. باید با شرایط خودم را وفق بدهم. شاید اینبار هم قلم خدا دارد قصه ی مرا مینویسد...چیزی که خدا بنویسد بد نمیشود.

ولی کاش حکمت این قصه ی عجیب تمام نشدنی را می دانستم. همه چیز از زمانی شروع شد که پا به این دنیا گذاشتم و هنوز هم تمام نشده...  
کاش پایان خوشی داشته باشد این قصه...کاش!  
#پارت\_پنجاه\_یک

۵۲#

"فصل هشتم"

(آرشام)

رادمان مبهوت نگاهم میکرد و من مثل همیشه دست به سینه با ابرویی بالا پریده نگاهش میکردم...رادمان پلکی زد و گفت  
\_یعنی تو این دختر بیچاره رو به زور نگه داشتی؟ چرا؟  
\_گفتم چراشو!  
\_آرشام! این دختر بی گناهه، داره میگه چیزی نمیدونه...  
کلافی دستی بین موهایم کشیدم و گفتم  
\_چرت و پرت تحویل من نده رادمان...برو پی کارت!  
\_آخه چرا متوجه نیستی؟ این دختر میتونه ازت به جرم آدم ربایی شکایت کنه؟!!!  
\_همچین کاری نمیکنه...  
\_از کجا میدونی؟!



دیگه خیلی زیادی داشت دخالت میکرد و جوش میزد. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم

\_چون...از...این...ویلا...خارج...نمیشه.

پوف بلندی کشید و گفت

\_خانواده اش چی؟

فکرش را کرده بودم. همه چیز درست و حساب شده بود. زدم روی شونه ی رادمان و گفتم

\_برو پی کارت توی کار من هم دخالت نکن رادمان!

وقتی دید که عصبی ام اخمی تحویلیم داد و رفت.

رادمان پاک تر از این حرفها بود که بخواهد سر از این داستان کثیف دربیارود. هنوز قلبم تیر میکشید. بزار درد بکشد...زخم بدی به من اصابت کرده که هیچ مرهمی درمانش نمیکند. زخمی که میرفت تا درمان شود سرباز کرد. اینبار تیر تیر خلاصم بود.

نگاه از در گرفتم و برگشتم. مهلا دستمال به دست از پذیرایی بیرون آمد. گرسنه نبودم و میلی به خوردن غذا نداشتم. از طرفی فکر...فکر نمیکنم این دختر جوان و گستاخ هنری در آشپزی داشته باشد! باز با اخم نگاهی به من کرد و رد شد و رفت. باید کمی مواظب این دختر باشم!!! رادمان را میشناختم! به هر کسی میرسید بساط خنده را راه می انداخت و شیطنتش نسبت با دخترها فروکش نمیشد. ولی هیچوقت دست از پا خطا نکرد. رادمان پاک بود! ولی نمیخواهم این دختر خیالی پیش خودش کند وبعد رادمان را به دردسر بیاندازد.

از پله ها بالا رفتم و به اتاق تاریکم پناه بردم. اتاقی که برایم مامن خاطراتی بود که هر لحظه اش، هر عکس اش برایم نمکی بود که روی زخمم پاشیده میشد.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم...اتاق تاریک بود و ساکت...میخواستم بخوابم و خواب ببینم!

#پارت\_پنجاه\_دو



۵۳#

ما رسیدیم آبادان... شهری بسیار زیبا و دیدنی... با مردمانی خونگرم و مهربان! پدر بزرگ و مادر بزرگ مثل تمام بزرگان خوب و مهربان بودند و من برای آنها ارزش زیادی داشتم. بزرگ ترین نوه! پسر... و زیبا! زیباترین خانه ی شهر برای ما بود... خانه ی مادرم بود! مادرم باردار بود و برای زایمان به آبادان رفتیم. مادرم دوست داشت فرزند دومش مثل خودش متولد آبادان باشد با اینکه پدرم دوست داشت فرزند دومش هم در تهران متولد شود ولی این درخواست مادرم بود و پدرم نه نمیگفت! خوب یادم است!

مثل روز برایم روشن است آن روزها... شب مهتاب بود... شب مهتاب برای خانواده ام خاص بود و آن شب خاص تر... وقتی که مهتاب رخ کامل خود را نمایان کرده بود و ستاره ها برایش آواز میخوانند در خانه ی ما صدای گریه و ناله ی مادرم بود و حیرانی پدرم و دعاهای مادر بزرگم... و من ساکت و آرام از پنجره به مهتاب نگاه میکردم. ستاره ها ساز را کنار گذاشته بودند و به درگاه خدا دعا و ثنا میکردند تا نوزاد پا به دنیا بگذارد و مادرم آسوده شود.

مهتاب هم نگران بود. با پیچیدن صدای نوزاد در خانه مهتاب لبخند زد و ستاره ها شور رقص برداشتند. پدرم خنده کنان در خانه میچرخید. پدر بزرگم خوشحال بود و خدارا شکر میکرد. مادر بزرگم لباس تمیز به اتاق مادرم میبرد...  
و من خواهر دار شدم!

یک دختر به زیبایی گل های اطلسی... آرا... آرا انگاری به معنای اسمش بود. زندگی همه ی ما را زینت بخشید. آرا دختری با چشمهای آبی بود...  
از همان کودکی حس عجیبی به آرا پیدا کردم. حسی که هنوز هم قسم میخورم پاک تر از آب است. حسی خواهر و برادری که زبان زد همه بود. عشقی که بین من و آرا بود مثال زدنی بود... اما بود!



لحظه ها ساعت ها ماه ها گذشت آرا زیبا تر شده بود! بعد از مادرم در آغوش من به خواب میرفت... من هم بزرگ تر میشدم و همه را به محکمی پدرم میدانستند... من هم شور نوجوانی را داشتم ولی....  
#پارت\_پنجاه\_سه

#۵۴

چشمهایم را سریع باز کردم... روی تخت نشستم! انگار تمام در و دیوار به سمتم هجوم می آوردند. درد قلبم بیشتر شده بود. عرق سرد روی پیشانی ام نشسته بود... نمیتوانستم... دیگه نمیخواهم تکرار کنم آن روزها را.  
از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین میرفتم که مردی را دیدم که پشت به من روی مبل پذیرایی نشسته بود. تعجب کردم!  
این مرد کیست که بدون اذن من وارد عمارت شده؟ صدایم پایم را شنید. بلند شد و برگشت! با دیدنش خشم بود که در رگهایم تزریق شد... اخم هایم صد بار قبل درهم رفت... لبخند کریهی زد و گفت  
\_ به به آرشام خان! پارسال دوست امسال آشنا...  
یکی از پله ها را به پایین رفتم و از بین دندان هایم غریدم  
\_ صمصام!  
#پارت\_پنجاه\_چهار

(مهلا)

نخیر نیست! تمام اتاق را زیر و رو کردم ولی خبری از موبایلم نبود... مطمئن بودم که آرشام برداشته... فکر کرده که میتواند حریف من شود؟ عمرا!  
روسی آبی رنگ را روی موهایم انداختم که چند تقه ی محکم به در خورد و بعد صدای زینت آمد



\_دختر...دختر...آهای دختر  
 به سمت در رفتم و باز کردم. زینت با رنگ و روی پریده روبه رویم بود. از ترس او من  
 هم ترسیدم و گفتم  
 \_چیه؟ چی شده؟ بگو بگو...  
 دستش را به طاق در گرفت و گفت  
 \_بدو بیا بیرون رییس مهمون دارند باید بری برای پذیرایی!  
 نفس عمیق کشیدم...فکر کردم چی شده؟ رییس مهمون داره که داره به من چه  
 مربوط؟ این چرا رنگش پریده؟  
 \_خب من چیکار کنم؟  
 صاف ایستاد و گفت  
 \_وا؟ باید بری پذیرایی کنی دیگه...بدو که رییس خلُقش تنگه.  
 \_آخه به من چه؟ من اینجا یه آشپزم نه خدمتکار...  
 پشت چشمی نازک کرد و گفت  
 \_صبح هم بهت گفتم...هر چیزی که مربوط به غذا و خوردنی باشه به تو هم مربوط  
 میشه...  
 دست به سینه ایستادم و گفتم  
 \_بعد تو اینجا چیکار میکنی؟  
 فاصله ای گرفت و گفت  
 \_اونش دیگه به تو مربوط نیست...رییس گفتن قهوه و شیرینی ببری...بدو!  
 #پارت\_پنجاه\_پنج

#۵۶

لجم گرفت! به اسم آشپز دارند هرکاری که دلشان میخواهد انجام میدن...روسری ام  
 را گره زدم و از اتاق خارج شدم...قهوه ها را شیرین نکردم ولی دو حبه قند در  
 نعلبکی گذاشتم. سینی را به دست چپم و ظرف کریستال شیرینی را هم در دست



راستم گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم. صدای بلند خنده ی یک مرد آمد. وای چقدر  
مرد در این خانه رفت و آمد میکند!

وارد پذیرایی شدم. آرشام در صدر نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. و مردی در  
نزدیکی اش نشسته بود. مرد حرف میزد و از صدایش مشخص بود که سن بالایی دارد  
ولی پشتش به من بود. آرشام مرا دید و سرش را تکان داد. جلو رفتم مرد مرا دید و  
نگاه عجیبی به من انداخت. سلام بلندی کردم و سینی را مقابل آرشام گرفتم. خب  
رییس بود دیگه!!! از توی فیلم ها یاد گرفته بودم. این جور آدمها همیشه باید اول  
باشند. فنجون قهوه را برداشت و سرش را سمت مرد گرفت. به سمت مرد رفتم و  
سینی را مقابل او گرفتم که بلند گفت

\_آرشام...ایشون کی هستند؟

آرشام مکث کوتاهی کرد و بعد با صدای آرامی گفت

\_آشپز جدید.

مرد با لبخند نگاهم کرد و گفت

\_احسنت احسنت به سلیقه ات!

حس بدی بهم دست داد. نگاهش عذابم میداد ناخودآگاه نگاهم به سمت آرشام  
کشیده شد. صورتش سرخ شده بود و اخم بسیاری روی صورتش بود. از نگاه  
آتشینش ترسیدم. مرد قهوه اش را برداشت ظرف شیرینی را روی میز مقابلشان  
گذاشتم و از پذیرایی بیرون رفتم. کنار در آشپزخونه روی زمین نشستم و سرم را  
روی پاهایم گذاشتم. کارم به کجا کشیده که هر کس و ناکسی نگاه نامربوط به من می  
اندازد...قبلا هیچ احدی جرئت نداشت به دختر آقای یگانه نگاه چپ بندازد...اما حالا!  
خدا لعنت کند آرشام...به چه جرمی مرا اینجا نگه داشتی؟ لعنت به غرور تو...کم  
مانده بود که اشک هایم سرازیر شود که صدای پر انرژی رادمان در سالن پیچید  
\_سلام بر اهل منزل...سلام بر عزیزان من...سلام بر مرد این خانه...سلام بر آشپز تازه  
وارد...سلام بر همه...سلام سلام هموطن سلام!





خنده ام گرفت! چطور رادمان که مثل بمب بود و می ترکید در کنار آرشام مرد عبوث و مغرور مانده است؟ در عجبم... کاش میتوانستم رازش را کشف کنم از جا بلند شدم که رادمان را در مقابلم دیدم. همان طور بلند گفت  
 \_!!!!!! مه لقا؟ سر آشپز زیبا... اینجا چه میکنی؟  
 \_سلام.

لبخند پهنی زد و دوباره بلند گفت

\_سلام بر سر آشپز مهربان... سلا

با خنده میان حرفش پریدم و گفتم

\_باشه باشه شنیدم همه رو!

نزدیک آمد و گفت

\_چی شده؟ چرا اینجا نشستی مه لقا؟

لبم را تر کردم و گفتم

\_مَهلاً! رییس مهمون داره.

چرا اسم کوچکم را با تاکید گفتم؟ نمیدانم! ولی حس کردم نیاز به یک آرامش خاطر

دارم و به هر ریسمانی که ببینم چنگ میزنم و حالا هم رادمان در مقابلم است... پسری

که چند ساعت نیست که دیده ام ولی حس میکنم پاک تر از آرشام است.

چشمهایش را ریز کرد و گفت

\_مهمون داره؟ کیه؟

\_نمیدونم آقا...

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

\_به من نگو آقا! عادت ندارم... حالا به ظرف میوه بردار ببر پذیرایی.

سرم را تکان دادم و ظرف بزرگ کریستال میوه را برداشتم و از آشپز خونه خارج

شدم. پشت سرم می آمد وارد پذیرایی شدم و جلو رفتم و روبه روی میز ایستادم

خواستم خم بشوم که صدای آرشام و شنیدم

\_میز نهار و بچین مهلا.



#پارت\_پنجاه\_شش

۵۷#

اولین بار بود که اسمم را صدا میزد. صدایش خالی از هر حسی بود. سرم را تکان دادم و خم شدم و ظرف را روی میز گذاشتم. هنوز کمر راست نکرده بودم که صدای آن مرد را شنیدم

\_مهلا؟ به به چه اسم قشنگی!

سریع به آرشام نگاه کردم، چرا اسمم را جلوی این مرد گفت؟ اه! هنوز دستانم به دسته ی ظرف بود همان طور که دستم را به دور دسته ی ظرف فشار میدادم نگاه تیز و خشمگینم به آرشام بود و نگاه او به رادمان...رادمان؟ راستی او کجا ماند؟ صاف ایستادم برنگشته بودم که صدای پر از بهت رادمان در سالن پیچید

\_بابا؟!!

سرم را چرخاندم و به رادمان نگاه کردم مبهوت و پر از تعجب به آن مرد نگاه میکرد...بابا؟ مرد بلند شد و به رادمان نگاه کرد و با صدای محبت آمیزی گفت

\_رادمان پسر عزیزم! خبر از بابات نگیری یه وقت؟

نگاه رادمان عوض شد. سرخ شد و آن نگاه مبهوت جایش را به نگاهی خشمگین داد. چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی نگفت. نیم نگاهی به سمت آرشام انداخت و به سمت پله ها رفت! الان چی شد؟ مرد همان طور متعجب به راهی که رادمان رفته بود خیره ماند آرشام که تا آن لحظه ساکت و خونسرد نشسته بود برخاست و روبه مرد با جدیت گفت

\_بشین صمصام!

#پارت\_پنجاه\_هفت

۵۸#



مرد نشست. آرشام تازه متوجه ی حضور من شد با عصبانیت ولی همان لحن آرام گفت

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

نمیدانم از خشمش ترسیدم یا از فضای عجیب به وجود آمده که هول شدم و گفتم

\_م...من چیز...من

با صدای نسبتا بلندی گفت

\_برو! سریع...

نگاهی به هر دوی آنها کردم و تازه به خودم آمدم. چه کرد؟ فریاد زد و دستور داد؟!

درسته که جایگاه من همین است و باید دستور بدهد ولی دلبخواهی که نبود، اجبار

بود...دنده ی لجم عود کرد!

نگاهم را به آرشام دوختم...چشمانش مثل یک دریا بود که نمی توانستی از نگاه کردن

رازش را کشف کنی نمیتوانستی بفهمی که چه زمانی طوفانی میشود و چه زمانی آرام

است...یک دریای مبهم و خوفناک!

آرام نگاهم را گرفتم و خرامان خرامان از پذیرایی بیرون رفتم. به سمت آشپزخانه

رفتم تا نهار را آماده کنم...رییس گرسنه شان شده!!!!

نفهمیدم چی شد؟ رادمان پسر دایی آرشام است و رادمان به این مرد گفت بابا و مرد

گفت پسر من یعنی این مرد پدر رادمان و دایی آرشام است ولی...چرا اینقدر غریبه

و سرد؟ چه نامی هم داشت...صمصام! چه نام عجیبی...

حالا نه که آرشام و رادمان برایم نام های تازه ای نبود؟!

شاید رادمان بود ولی آرشام...این نام را زیاد شنیده ام . آنقدر که دیگه میخواهم

کلمات آ و ر و شین و میم را از لغات فارسی پاک کنم تا دیگر تکرار نشود ولی انگار

زندگی من قرار است با این نام بگذرد. این چه حکمتی است خدا؟ چه رازی در این

خانه است؟

#پارت\_پنجاه\_هشت



۵۹#

میز را به بهترین شکل چیدم...جوری که خودم هم خوشم آمد. کنار میز ایستادم و بلند گفتم

\_ناهار آماده است.

هر دو بلند شدند و به سمت میز آمدند فکر کردم شاید آرشام بگذارد دایی اش صدر میز بشیند ولی اینطور نشد. ظاهرا آرشام خان زیادی مغرور هستند. وقتی نشست تازه نگاهش به میز افتاد همه چیز را از نظر گذارند ولی هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد ولی صمصام لبخند زد. انگار نه انگار همین الان پسرش چه رفتاری با او داشته...چقدر همه عجیب هستند اینجا! آرشام بدون اینکه به من نگاه کند گفت

\_برو به آقا رادمان بگو بیاد برای نهار

سرم را تکان دادم و به سمت پله ها رفتم ولی ایستادم و گفتم

\_اتاقشون کجاست؟

\_با اتاق من یه در اتاق فاصله داره از سمت چپ!

از پله ها بالا رفتم...نمیتوانستم به او چشم بگویم اصلا تا به حال به هیچکس چشم

نگفته بودم حتی به پدر و مادر گیتی! به قول لعیا عارم می آمد...و همیشه مامان

گیتی ناراحت بود از این موضوع ولی حرف زور تو گتم نمی رفت! جلوی اتاق ها

ایستادم و نگاهی به سه در چوبی که از چوب مَلّیج (بهترین چوب خوش نقش) بود نگاه

کردم. گفت سمت چپ!

به سمت در رفتم و چند تقه زدم و بعد صدای رادمان آمد

\_بفرمایید.

#پارت\_پنجاه\_نه

۶۰#

در را باز کردم و وارد شدم. کنار پنجره ایستاده بود. سرم را پایین انداختم و گفتم

\_آقا؟!\_



جواب نداد و برنگشت انگار در عالم دیگری بود. با صدای بلند تری گفتم  
\_آقا رادمان؟

نفس عمیق کشید و گفت

\_بله؟

\_ناهار آماده است... تشریف نمیاری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد با صدای آرامی گفت  
\_نه! نوش جان.

از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. چه چیزی باعث شده که اینطور غمگین شود؟ یعنی  
به خاطر پدرش؟ مگه... دستی به صورت تم کشیدم و برای اینکه این افکار که فقط و  
فقط فضولی محسوب میشد از سرم بیرون رود گره ی روسری ام را محکم تر کردم...  
آرشام و صمصام مشغول خوردن غذا بودن. کنار آرشام ایستادم و قبل از اینکه من  
حرفی بزنم گفت

\_میدونم... میتونی بری!

من که هنوز حرفی نزده ام؟ انگار میدانست چه میخواهم بگویم ولی باز بدون فکر  
دهان باز کردم و گفتم

\_وااا! من که هنوز حرفی نزدم...

براق نگاهم کرد و شمرد و آرام گفت

\_رادمان خان ناهار میل ندارند! همین بود دیگه؟

با چشمان درشتم در چشمان براق آبی اش خیره شدم ولی چیزی نگفتم... آرام

نگاهش را گرفت و قاشق را در بشقاب پر از برنجش فرو برد و گفت

\_حالا برو...

لعنتی! برگشتم و سریع از پذیرایی خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم... عجب

آدمی مرموزی هست ها! نمیگذارد حرف بزنم حالا گیرم که خیلی باهوشه، خیلی

نافذ و ولی نباید آدم را اینطوری کینفت کند که!



برای خودم مقداری برنج و مرغ در ظرف ریختم و مشغول خوردن شدم. میلی نداشتم ولی چاره ای نبود اگر غذا نخورم حتما میمیرم. و من نمیخواهم به این زودی ها دست از زندگی بکشم...

چند ساعتی گذشته بود ولی هنوز صمصام نرفته بود. من همه چیز را شسته و مرتب کرده بودم و منتظر بودم صمصام برود تا حرفهایم را به آرشام بزنم. ولی انگار نمیخواست برود... از آشپزخانه خارج شدم که صدای بلند آرشام را شنیدم  
\_گفتم نه صمصام!

آنقدر صدایش بلند بود که خشکم زد. همانطور ایستاده بودم و چشم به یک مجسمه ی مینیاتوری دوخته بودم که در پذیرایی بود و مانع میشد تا داخل پذیرایی را ببینم. چند لحظه بعد صمصام با چهره ای برافروخته از پذیرایی بیرون آمد و به سرعت از عمارت خارج شد...چه عجب!

این فریاد های آرشام هم خوب کاری است ها!!

منتظر ماندم تا آرشام به اتاقش برود خیلی انتظار نکشیدم و او خیلی زود به طبقه ی بالا رفت...نفس عمیق کشیدم و از پله ها بالا رفتم. جلوی اتاقش ایستادم و چند ضربه به در زدم ولی صدایی نیامد محکم تر ضربه زدم باز هم صدایی نیامد...یعنی خواب است؟ شاید هم میدانم منم و نمیخواهد جواب بدهد...نگاهی به اطرافم انداختم و بعد دستگیره را کشیدم. هنوز به داخل اتاق نگاه نکرده بودم که با صدایش دو متر پریدم  
\_نمی دونستم فضول هم هستی!

جیغی کشیدم و برگشتم. دستم را روی قلبم بود و تپش تندش را حس میکردم پشت سرم را با فاصله دست به سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد...نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. در اتاقش را به آرامی بستم دستانم را جلویم نگه داشتم مثل کودکی که خطایی کرده و حالا مادرش شاهد خطایش بوده  
\_دنبالتون میگشتم گفتم شاید توی اتاقتون باشید.

\_در و برای همین روزها ساختند...

\_در زدم ولی جواب ندادین فکر کردم شاید خواب باشید.



\_ خوابم باشم تو باید سرت و بندازی بیای تو اتاق؟!  
 چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. حوصله بحث کردن را با او نداشتم... منتظر بودم تا  
 عذرخواهی کنم. ولی اینکار را نکردم. وقتی دید چیزی نمی گویم به سمت راست راه  
 افتاد... من هم دنبالش رفتم. نگاهی به قامتش کردم. بلند بود و خوش هیکل. پیراهن  
 آستین بلند طوسی رنگی به تن داشت که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و  
 عضله و رگهای برجسته ی دستش مشخص شده بود. سرم را پایین انداختم تا خیلی  
 خیره اش نشوم... جلوی یکی از اتاق ها ایستاد و روی پنجه ی پا چرخید و گفت  
 \_ برای چی دنبال من راه افتادی؟

\_ گفتم که کارتون دارم.

\_ خب... میشنوم!

نگاهی به اطرافم کردم. نمیخواستم اگر خدمتکاری آنجا هست صدایمان را  
 بشنود... وقتی دید که دارم اطراف را نگاه میکنم در اتاق را باز کرد و وارد شد.

#پارت\_شصت

#۶۱

(آرشام)

در اتاق را باز گذاشتم تا وارد شود... امروز روانم به کل بهم ریخت! صمصام اینجا چه  
 میکرد؟ چه در سر داشت که همچین حرفی زد؟ به سمت میزم رفتم و روی صندلی  
 چوبی و بزرگ نشستم و پا روی پا انداختم و منتظر ماندم تا مهلا حرفش را بزند. وسط  
 اتاق ایستاده بود و به من نگاه میکرد. آب دهانش را قورت داد و گفت  
 \_ من هر چی میگردم موبایلم و پیدا نکردم شک کردم که ت... شما! برداشته  
 باشی... کجاست؟

پوزخندی زدم و گفتم

\_ موبایل؟ بیشتر میگذشتی خب...



متوجه ی طعنه ی کلامم شد. جلو آمد و پشت دست چپش را روی قوس باریک  
 کمرش گذاشت و گفت  
 \_من حوصله ی مسخره بازی ندارم!...گفتم موبایلم کجاست؟  
 دست راستم که روی میز بود محکم کوبیدم که قدمی عقب رفت و دستش را روی  
 کمرش افتاد. از این ژست مضخرف بیزارم...  
 \_دفعه ی اول و آخرت بود صدات و برای من بلند کردی...کاری نکن که صدات و ببرم.  
 توقع که نداری موبایلت و بزارم پیشت باشه؟! میخوای کاغذ و قلم بهت بدم راحت  
 نامه بدی؟ هان؟  
 دوباره فریاد زد  
 \_تو هم دفعه آخرت بود که من دستور میدی...آشپز گرفتی اونم بالاجبار! اسیر که  
 نگرفتی...  
 از روی نمی رفت! گفتم صدایت را بلند نکن ولی انگار هر چه بیشتر بگویم جری تر  
 میشود. از آن دختران است...  
 تیکه زدم روی صندلی و با نیشخندی خیره به سرخی صورتش نگاه کردم و با همان  
 لحن مختص به خودم گفتم  
 \_دقیقا! اسیر گرفتم...  
 مات نگاهم کرد! حق داشت...صراحت کلامم، جدی بودن صورتم، نفوذ چشمانم، و  
 سردی وجودم فرشتگان خدا را هم می گرفت چه برسد به این دخترک...  
 \_میفهمی چی میگی؟ من اسیر تو نیستم...من بنده ی تو نیستم...خانواده ام نگرانم  
 شده اند.باید از من خبر داشته باشند...وگرنه کل شهر و زیر پاشون میزارن تا من و  
 پیدا کنند. میفهمی چی میگم؟ میتونی بفهمی آدم یکی از اعضای خانواده اش و گم  
 کنه یعنی چی؟ میفهمی یه گمشده داشتن یعنی چی؟ میفهمی یه دختر توی این  
 گرگ خونه گم بشه یعنی چی؟





اشک هایش سرازیر شد! صاف زد توی هدف... گمشده... هر جمله ای که با بغض از دهانش خارج میشد زهری بود در جان من. فریاد زدم و هر چه که روی میز بود پرت کردم روی زمین مشت هایم را روی میز کوبیدم و فریاد زدم  
\_ خفه شو خفه شو خفه شو! لال مونی بگیر لعنتی...  
چشمانم سرخ شده بود از سوزش میفهمیدم. قلبم با شتاب بدی در داخل سینه ام میزد. سرم را بلند کردم... به دیوار تیکه زده بود و دستش روی قلبش بود و اشک هایش روی گونه اش سرازیر.  
\_ گمشو بیرون.

مات نگاهم میکرد. طرفش خیز برداشتم و دوباره فریاد زدم  
\_ یا توام.

هین خفه ای گفت و با شتاب از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید.  
روی صندلی افتادم و با دستانم سرم را قاب گرفتم. مغزم قفل شده بود و به جایش قلبم تند تند میزد... تیر میکشید و دردش به دست چپم سرایت کرد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و فشار دادم... آرام نشد. سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم... یک ساعتی همانطور ماندم تا قلبم آرام شد. سالهاست با این درد دست و پنجه نرم میکنم... چاره چیست؟ یاد حرف رادمان افتادم که هر بار میگفت  
\_ چاره چیه؟ سهم ما از این دنیا این بود... کوره است دیگه! یا باید پخته بیای بیرون یا سوخته.

#پارت\_شصت\_یک

۶۲#

کوره؟...

جهنم مناسب تر است. میگویند انسان اختیار و انتخاب دارد... ولی نه ندارد! وقتی انسان به دنیا میاد کمتر از پنج ساعت دینش را انتخاب میکنند و کمتر از بیست و



چهار ساعت اسم و رسمش را...چه انتخابی؟ کم کم چشمهایم گرم شد و خوابم برد...شروع شد!  
#پارت\_شصت\_دو

#۶۳

من کلاس اول بودم و باید برای اولین بار به مدرسه میرفتم و آرا یک کودک هشت ماهه زیبا که حتی نمی توانست راه برود...شهریور ماه بود و دوازدهم برای مدرسه آماده میشدم که...با صدای مهیبی همه چیز از دستم افتاد...مادرم جیغ زد...آرا به گریه افتاد و...انگار گنفیکون شد! جنگ شد...  
#پارت\_شصت\_سه

"فصل نهم"

همه آشفته بودند...مدرسه ام را سه روز بعد از اعلام رسمی جنگ بمب زدند و نابودش کردند.همه بی قرار بودند. دوران سخت و بدی بود...توی خیابان ها خون پاشیده میشد و دیوار های خانه های خراب میشد. بچه بودم و بی خبر از همه چیز...ولی خوب یادم است که توی خیابان ها تنها رنگ خون بود...  
از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم...پرده ی بلند خاکستری رنگ را کنار زدم...هوا کم کم تاریک میشد ولی هنوز کمی روشن بود...غروب بود! سیگار سیاه رنگ را روی لبم گذاشتم و با فندک طلایی رنگ زیپو روشنش کردم...فندک را روی کانتر باریک پنجره گذاشتم و دود را از دهانم خارج کردم...  
#پارت\_شصت\_چهار

#پارت\_شصت\_پنج



صمصام و زن دایی و رادمان که سه سالی از من کوچکتر بود برای مدتی به آبادان آمده بودند و حالا که جنگ شده بود ترسیده بودند و می خواستند برگردند تهران... حق داشتند! تمام مردم داشتند میرفتند چاره چه بود؟ جنگ بود شوخی بردار نبود! صمصام و زندایی و رادمان برگشتند تهران چقدر به ما اصرار کردند ولی کارهای پدر گیر و مادر هم راضی نمیشد که بدون پدر به تهران برگردد... یادم هست به صمصام میگفت

\_وا! داداش؟ معلوم هست چی میگی؟ شوهرم اینجاست اونوقت من تنها برگردم تهران؟ سهراب و توی این قیامت تنها بزارم؟ نه نه... وایمیستم با سهراب برمیگردم. زندایی معصومه گونه ی مادرم را \*ب\* و \*و\* سیدوگفت:  
\_اخه سمانه جان، مگه نمیبینی چه خبره؟ مگه قراره سهراب خان دیگه برنگرده؟ ما برمیگردیم سهراب جان هم چند روز بعد...

### #پارت\_شصت\_شش

مادرم تکانی به خودش داد و دستی به پیراهن بلند قهوه ای رنگش کشید و گفت:  
\_نه نه...

صمصام نشست رو به روی مادرم و گفت:

\_اخه خواهر من به خودت رحم نمی کنی به بچه هات رحم کن ... می خوام توی به قول خودت قیامت بمونید.. به بچه هات فکر کردی؟

مادرم صورتش را چرخاند و به ما نگاه کرد... نگاه غم زده و اشک آلودش را یادم هست... اما ما برنگشتیم مادرم طاقت نمیآورد که دور از پدر باشد.

گلویم سوخت! سیگار را خاموش کردم و از پنجره پرت کردم پایین به باغ نگاه کردم... کی شب شد؟ لای پنجره را بیشتر باز کردم. بوی نسترن به مشام رسید و اتاق را پر کرد... با نفرت پنجره را بستم . هیچ دوست نداشتم بوی تلخ اتاقم با بوی دیگری تعویض شود. پیراهنم را از تنم بیرون آوردم و روی صندلی بالای تختم انداختم... روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم... گذشته تداعی شد!



کارهای پدر یک هفته ی بعد درست شد. مادرم هول هولی تمام وسایل را جمع و جور میکرد. قرار بود بعدن پدر بیاید و تکلیف خانه و باغ و کارخانه را مهلوم کند. بی قراری میکردم و نمی خواستم که برگردیم که مادر فریاد زد و تو دهنی به من زد... بق کرده از اتاق بیرون رفتم خواستم از خانه بیرون بروم که آرا گریه کرد... بغلش کردم و گونه اش را \*ب\*و\*و\*سیدم که خندید...

### #پارت\_شصت\_هفت

خوشحال شد. حق داشت... او که از چیزی خبر نداشت! صدای فریاد پدر از باغ تن هر سه ی مارا لرزاند... با تعجب به پشت پنجره رفتیم... بابا داشت با تلفن صحبت میکرد و فریاد میزد و مرتب راه میرفت و بعد تلفن را روی زمین پرت کرد. همان موقع با همان نوجوانی فهمیدم که باید پای چه کسی وسط باشد... محمود رضایی... رقیب پست بابا کسی که تلاش کرد تا بابا ورشکست بشه ولی موفق نبود! پدر دو تا از چمدان ها را برداشت و بیرون برد. مامان آرا را از من گرفت و رو به من گفت:  
\_برو بیرون . برو تا من هم بیام!

توی ماشین نشسته بودیم. پدر بسم الله گفت و خواست استارت بزند که بمب همه را از جا کند.

با وحشت چشمهایم را باز کردم انگار همین الان بمب زدند... نه نه نمی توانستم به این خواب ادامه بدم! حالا موقع سکانس اکشن بود و من... طاقت تکرارش را نداشتم! روی تخت نشستم و دستی روی پیشانی خیسم کشیدم باز هم فرار کردم... باز هم فرار کردم...

### #پارت\_شصت\_هشت

(مهلا)



نزدیک به دو هفته بود که توی این خراب شده بودم. بدون موبایل... بدون آزادی... بدون یک لبخند خشک و خالی! صبح ها بیدار میشدم و صبحانه را آماده میکردم و بعد از ظهر ناهار و شب شام... خودمم به قدری می خوردم که نمیرم... شبها گریه میکردم! فقط و فقط هم خودم را لعنت میکردم... نباید شب تنها از خانه بیرون می آمدم.. مامان گیتی راست میگفت! هر کسی مهربان نیست! هستند آدمهای سنگی و بی رحم... آرشام هم یکی از آن سنگ هاست و به قول خودش کوه یخ! با تابش آفتاب توی اتاق تازه خواسم به ساعت جمع شد.. کی صبح شد؟ بلند شدم و دستی ب لباسم کشیدم و روسری مشکی رنگ را سرم کردم و از اتاق خارج شدم...  
 ظرف کریستال پنیر در دستم بود از آشپزخانه خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم که چند تقه به در ورودی شیشه ای خورد. رحیم آقا بود... پس چرا داخل نمی آید؟! به سمت در رفته قفل شده بود. قفل در را باز کردم و گفتم:

\_صبح بخیر رحیم آقا... چی شده؟!\_

\_صبحت بخیر.. این روزنامه رو هم ببر سر میز بزار. من بایی بزم دم در.

روزنامه را از زستش گرفتم. هر روز صبح که میز را میچیدم میدیدم که روزنامه هم روی میز هست... نگاهی به صفحه ی روزنامه کردم که با دیدن یک آگهی ظرف پنیر از دستم افتاد و صدایش در ویلا پیچید. چشم دوخته بودم به کلمه ای که با رنگ سبز به من چشمک میزد "گمشده" نگاهی به پله ها کردم و دویدم... از پله ها بالا رفتم. رادمان از اتاقش بیرون آمد و گفت:

\_به به مهلا خانوم صبح بخیر

۶۹#

توجه ای نکردم . مستقیم به سمت اتاق آرشام رفتم. بدون اینکه در بزنم وارد شدم... جلوی آینه ایستاده بود و دکمه های پیراهنش را می بست. برگشت و با اخم غلیظی به من نگاه کرد ولی من عصبانی تر از آن بودم که به اخم او نگاه کنم... صدایش را بلند کرد و گفت



\_تو اینج...\_

با فریاد میان حرفش پریدم و گفتم

\_چرا؟ به من بگو چرا؟ اسیر گرفتی؟ تروریسم گرفتی؟ من به تو چه ظلمی کردم که

این شد عاقبتم؟ تو یه آدم پست و بدی... تو بی رحم تر از شمر و یزیدی! لعنتی

بین...بین...

روزنامه را پرت کردم جلوی پایش و به فریادو جیغ زدنم ادامه دادم

\_پدر و مادرم اسم و عکس من و چاپ کردن که من گم شدم. میفهمی؟ دختر

جوونشون گم شده...لعنتی چرا نفهمیدی که من خانواده دارممم...تو تا حالا نگران

شدی؟ زورت به من بدبخت میرسه؟

با چرخیدن صورتم نطقم بند آمد! برای بار دوم به من سیلی زد! به من مادر مرده ی

بدبخت سیلی زدم...به من بیچاره ی تنها...آخ خدایا!

در آغوش کسی فرو رفتم...صدای رادمان کنار گوشم شنیدم

\_چیکار میکنی آرشام؟\_

تقلا کردم و از آغوشش بیرون آمدم...افتادم روی زمین و دستم و روی صورتم

گذاشتم! پوستم می سوخت...

آرشام خم شد روزنامه را برداشت نگاهی کرد و روبه رادمان گفت

\_برو براش یه لیوان آب بیار...\_

#پارت\_شصت\_نه

۷۰#

رادمان نگاهی به من کرد و از اتاق خارج شد. آرشام روی زانو نشست کنارم و گفت

\_این سیلی و به سه دلیل زدم. اول اینکه هیچوقت بی اجازه توی اتاق من نیای. دوم

اینکه جلوی من صدات و بلند نکنی. سوم اینکه...از شوک بیرون بیای!



سرم را بلند کرد و بلند کردم و به چشم های آبی رنگ بی روحش نگاه کردم... او هم به من خیره شده بود. در عمق یخ چشمهایش چیزی میدرخشید... چیزی که حس کردم چقدر آشناست! یک غم...

آرام نگاهش را از من گرفت و بلند شد... جلوی پنجره ایستاد و گفت  
\_همینی که هست! تو خدمتکار منی... میتونم آزاد بزارم میتونم باهات مثل یه اسیر برخورد کنم... که من روش دوم و بیشتر دوست دارم.  
\_توی...  
فریاد زد و صورتش را روبه من چرخاند  
\_ببند دهنتم...

\_اجازه میدم به خانوادت زنگ بزنی. ولی... اگر بگی که کجا هستی... چیکار میکنی... با دندون های سگ ها طرفی. مفهوم بود؟  
تقه ای به در خورد و باز شد. رادمان با لیوان آب داخل آمد و کنار من نشست... لیوان و جلویم گرفت... گلویم خشک شده بود پس ردش نکردم لب هایم را تر کردم و زیر لب از رادمان تشکر کردم... دستش را جلویم دراز کرد تا بلند شوم. بدون کمک او بلند شدم و به چشمهای آرشام نگاه کردم و سرم را تکان دادم...  
چاره ای نداشتیم! از آدم جدی و خشکی مثل آرشام همین هم مثل مویی از تن خرس بود...  
#پارت\_هفتاد

۷۱#

آخرین دکمه را هم فشار دادم و منتظر ماندم تا جواب بدهد. آرشام روبه رویم نشسته بود و زل زده بود به من...  
رادمان روبه پنجره ایستاده بود و حرفی نمیزد!  
سکوت سنگینی در عمارت پیچیده بود... بالاخره جواب داد.  
صدای قشنگش که در گوشم پیچید سنگینی سکوت عمارت روی گلوی من نشست



\_ الو؟ الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

\_ الو... لعیا؟!

#پارت\_ هفتاد\_ یک

#پارت\_ هفتاد\_ دو

سکوت کرد! شناخت.. از روی صدایم مرا شناخت.. با صدای آرامی گفت

\_ مه .... مهلا؟! خودتی؟

\_اره.. خودمم! خوبی آبجی جونم؟

\_مهلا... مهلا جان کجایی تو؟ دو هفته س تمام شهر رو زیرورو کردیم.. حالت

خوبه؟ سالمی؟ از کجا زنگ میزنی؟ کجایی؟

نزدیک بود بغضم بترکد اما با یه نیمه نگاه به صورت آرشام رفع شد...

\_آروم باش لعیا جان.. من حالم خوبه.. گوش کن ببین چی میگم!

پرید در میان حرفم و گفت

\_دزدیدنت؟

اه لعنت به این بغض! برای اینکه آرام شود خندیدم و گفتم

#پارت\_ هفتاد\_ سه

\_باز رمان جنایی خوندی؟ دزدیدن کدومه دختر خوب؟

به چشم های یخی آرشام نگاه کردم و گفتم

\_کی میتونه حریف مهلا بشه؟

دور چشم های آرشام خط افتاد... نمیدانم خط خنده بود یا تمسخر یا کنجکاوی! هرچه

بود بغض مرا بیشتر کرد...

\_پس کجایی؟ هان؟ حرف بزن دیگه...

\_مامان و پدر خوبند؟ خودت خوبی؟





\_اره اره خوبم... بگو ببینم کجایی...  
 آب دهانم را قورت دادم و به زمین نگاه کردم و گفتم  
 \_من یه جا استخدام شدم و دارم کار میکنم خب؟! توی این مدت موبایلمو گم کرده  
 بودم نمیتونستم باهاتون تماس داشته باشم... امروز رئیسم بهم اجازه داد بهت زنگ  
 بزnm ولی لعیا جان! ماما و پدر نفهمن ها؟!... من دیگ نمی تونم بهت زنگ بزnm نگران  
 من نباشید...

\_یعنی چی؟ من نمیفهمم یه جا استخدام شدی؟ کجا؟ چرا نمی تونی زنگ بزنی؟ چرا  
 ماما اینا نفهمن؟ اصلا صبر کن ببینم شبها کجا می خوابی؟  
 \_جایی که کار میکنم یه خونه است... ببین یادته همیشه میگفتی من آشپز خوبی  
 میشم؟! الان دارم توی این خونه آشپزی میکنم.. جای خواب و همه چی هم دارم. فقط  
 نمی تونم باهات تماس بگیرم.. ماما اینا هم اگ بفهمت نگران میشن دیگه!؟

#### #پارت\_هفتاد\_چهار

درگوشم جیغ زدو بلند بلند گفتم  
 \_میفهمی چی داری میگی؟ آشپز شدی؟ مهلا یعنی چی این حرف ها؟  
 \_لعیا؟! بهت گفتم باید استقلال پیدا کنم... گفتم وقت جبرانه! حالا هم دارم جبران  
 میکنم... به ماما اینا هم بگو رفتم جنوب برای ادامه ی درس! بگو که جواب  
 امتحانات اومد قبول شده بودم... یک راست از خونه سپیده اینا رفتم  
 جنوب... خب؟! لعیا نفهمن ها؟ خب؟  
 سکوت کرده بود! ملت هم بودم و بغض فشار زیادی به گلویم وارد میکرد... بعد از چند  
 دقیقه صدای گریانش را شنیدم  
 \_آخه چرا؟ تو که چیزی کم نداری خواهر گلم... چرا؟!  
 \_لعیا جان! تو چیزی نمیدونی... فقط قسم بخور که به ماما و پدر چیزی نمیگی خب؟!  
 \_باشه...  
 \_نه! قسم بخور.. بگو به جان مهلا... بگو به خدا..



صدای گریه اش بیشتر شده بود و زخم به قلبم میزد...  
 \_به جان مهلا! به خدا به پدر و مادر چیزی نمیگم!  
 بغضم ترکید و اشک آرام روی گونه ام نشست... ولی نگذاشتم لعیا بفهمد.. آرام گفتم  
 \_آفرین دختر خوب! مراقب خودت باش... خدافظ  
 قطع کردم و کنار تلفن افتادم و ضجه زدم...

#۷۵

"فصل دهم"

صدای رادمان را شنیدم که گفت  
 \_آرشام تو...  
 آرشام میان صحبتش پرید و گفت  
 \_هیچی نگو رادمان!  
 از شدت گریه نفسم بالا نمی آمد... دستی روی شانه ام نشست! سرم را بلند کردم و  
 رادمان را دیدم که کنارم نشسته بود... شانه ام را تکان دادم و بلند گفتم  
 \_دستت و بکش! از جفتتون متنفرم...  
 به آرشام نگاه کردم و زمزمه کردم  
 \_متنفر...  
 آرشام سریع بلند شد که ترسیدم و خودم را به عقب کشیدم... نگاهی توام غضب به  
 من انداخت و آرام به سمت در رفت... دستم را روی سرم گذاشتم و گریه را از سر  
 گرفتم...  
 \_میتونم کمکت کنم؟!  
 به رادمان نگاه کردم که با مهربانی نگاهم میکرد... سرم را به چپ و راست تکان  
 دادم... نفسم گرفت و سرفه هایم شروع شد. روی زمین افتادم و تندتند سرفه  
 میکردم... رادمان هول شده بود، دستانش کنارش باز شده بود و مدام تکرار میکرد  
 \_چی شدی؟ چی شدی؟ چیکار کنم؟ وای... آروم باش زنگ میزنم به اورژانس...



خواست بلند شود که دستم را روی دستش گذاشتم و با دست دیگرم اسپری و از جیبم بیرون آوردم ولی دستم لرزید و افتاد... رادمان سریع اسپری را برداشت و سرش را داخل دهانم کرد و... دوباره نفس کشیدم!

اسپری را از دهانم خارج کرد و کمک کرد تا بشینم... تیکه زدم به میز تلفن و چند بار نفس عمیق کشیدم... وقتی حالم جا آمد گفتم

\_ ممنونم آقا رادمان... آخی! داشتم خفه میشدم...

رادمان که هنوز نگرانی در صورتش مشخص بود اجزای صورتم را از نظر گذراند و گفت

\_ خوبی؟ حالت خوبه؟ میخوای بریم بیمارستان!؟

لبم را تر کردم و گفتم

\_ نه نه... خوبم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و مقابلم نشست و گفت

\_ نگفتی بودی آسم داری!...

به اسپریم نگاه کردم... اسپری که از وقتی یادم می آید همراهم بود و مایه ی عذابم...

\_ اوهوم! آسم دارم... از بچگی...

\_ چرا؟

\_ نمیدونم... میگفتند به خاطر یه آتیش سوزی بوده!

سرش را تکان داد... بلند شد و گفت

\_ صبحونه که بهمون ندادی فقط یه بطری آبغوره گذاشتی رو دستمون... حالا بیا بریم بستنی بخوریم!.

\_ بستنی؟

\_ آره... بیا بریم ببین چه بستنی درست میکنم... فکر کردی فقط خودت بلدی!؟

آستین پیراهنم را گرفت و کمک کرد بلند شوم... باهم به آشپزخونه رفتیم و من روی صندلی نشستم تا ببینم چیکار میکند.



پیشبند گل گلی صورتی را به تن کرد. رادمان با آن هیکل ورزیده در آن پیشبند  
 عروسکی واقعا بامزه شده بود ولی من توان خندیدن نداشتم...  
 از توی یخچال خامه را بیرون آورد و در ظرف ریخت و شروع کرد به هم زدن ولی...هر  
 تیکه از خامه یه یک طرف پرت میشد. لبخندی زدم و با طرفش رفتم...قاشق را از  
 دستش گرفتم و گفتم  
 \_بزارید من درست کنم آقا رادمان...  
 قاشق را از دستم کشید و گفت  
 \_آقا رادمان نه...رادمان!  
 \_آخه...  
 سر قاشق را به لپم زد و گفت  
 \_آخه نداره...رادمان...رادمان...بگو عادت کنی!  
 دوباره نیمچه لبخندی زدم. لپم را پاک کردم و گفتم  
 \_باشه...رادمان!  
 بلند خندید و گفت  
 \_فکر نمیکردم یه روز یا دختر اسمم و با خجالت بگه...  
 قاشق را از دستش گرفتم و گفتم  
 \_اینجوری درست نمیکنند که...نگاه کن یاد بگیری...  
 نشست روی کانترو و به من خیره شد. با دقت مشغول درست کردن بستنی شدم.  
 #پارت\_هفتاد\_پنج

۷۶#

قالب های بزرگ را توی فیریزر گذاشتم و در را بستم...برگشتم و دست به کمرم زدم  
 و روبه رادمان گفتم  
 \_یاد گرفتی؟



سرش را تکان داد... از روی کانتر پرید پایین و خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد. از جیبش بیرون آورد و جواب داد

\_بله...؟ خونه ام... نه نه حوصله ندارم امروز پیام... ای بابا آرشام... خيله خوب... او مدم.

قطع کرد و موبایل را در جیبش گذاشت و گفت

\_قسمت نشد بستنی شما رو بخوریم... ولی شب خدمت می رسیم می خوریم.

دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد... خندیدم! پیشبند را در آورد و به سمت در آشپزخونه رفت ولی برگشت و گفت

\_راستی مه لقا...

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم

\_مهلا نه مه لقا...

\_حالا... چی میخواستم بگم؟! بیا حواس نمیداری که... خدافظ.

\_همین؟!

\_اوهوم.

دوباره لبخند زدم و گفتم

\_خدافظ.

و رفت... انگار خوی رادمان با آرشام فرق دارد. ولی باز هم به قول پدر: به هیچ مردی همیشه کامل اعتماد کرد!

با یادآوری پدر دوباره غصه در دلم نشست... زینت از بیرون صدایم زد و من با دلی پر و چشمی خیس به طرف باغ رفتم...

#پارت\_هفتاد\_شش

۷۷#

(آرشام)

زیر برگه ها را امضا کردم و در خودنویس مخصوص خود را گذاشتم و بلند شدم... نماینده که پیرمردی بود جلو آمد و با لبخند دستش را به سمتم دراز



کرد... آنقدر که آن ها از این قرارداد خوشحال بودند من نبودم... سالهاست معنای خوشحالی را نچشیده ام!

دست گرمش را با دست سردم فشردم و سرم را برایشان تکان دادم و از اتاق بزرگ و سفید خارج شدم... رادمان چهل دقیقه ای بود که آمده بود ولی توجه ی خاصی به من نکرده بود... در جلسه هم شرکت نکرده بود. مهم نیست... همه جا حضور رادمان واجب نیست.

به سمت اتاقم میرفتم که صدای ظریف دختری را پشت سرم شنیدم... ایستادم و سرم را چرخاندم... او مهندس ظریفی! دختر سی ساله ای که شاید... شاید از بقیه ی مهندسان قابل اعتماد تر و محکم تر بود... البته به جز رادمان!  
\_عذر میخوام رییس...

برگشتم و به چشمان مشکی رنگش نگاه کردم و گفتم  
\_بفرمایید؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت

\_راستش یه امر خصوصی داشتم.

امر خصوصی! سری تکان دادم و گفتم

\_بفرمایید...

و به سمت اتاقم حرکت کردم... اوهم پشت سرم بود و با رسم ادب نه جلوتر از من راه میرفت و نه شانه با شانه! خوبه... همه خوب جایگاه خودشان را بلداند.

صدای پاشنه های کفشش روی مغزم خط می انداخت... نفس عمیقی کشیدم تا مبادا چیزی بگویم. جلوی در اتاقم رسیدم و روبه منشی گفتم

\_قهوه...

\_بله چشم!

در را باز کردم و قدم اول را برداشتم که صدای پاشنه ی مهندس ظریفی هم

آمد... ایستادم ولی برنگشتم... نیم رخم را نشان دادم و گفتم

\_الان نه خانوم! چند دقیقه دیگه...



خشک شدنش را از گوشه ی چشم دیدم... در دلم پوزخندی زدم و در را بستم. به سمت چپ اتاق رفتم و خودم را روی کاناپه ی چرم مشکی رنگ رها کردم. سرم را تیکه زدم و چشمانم را بستم... رفتار امروز مهلا حسابی اعصابم را بهم ریخت... این دختر چرا از من نمی ترسید؟ چرا درس نمیگیرد که نباید جلوی من صدایش را نباید بلند کند؟ چرا به حرفهایم گوش نمیدهد؟ باید جور دیگه ای با او مقابله کنم ولی... نمیشود! حرفهایش هنوز هم در گوشم هست

\_تا حالا گمشده ای داشتی؟

دستم را مشت کردم... پشت پلک های بسته ام پرده ای نیلی کشیده شد... داشته ام! من عمری است که عمرم را گم کرده ام... تقه ای به در خورد. بدون اینکه چشمانم را باز کنم اجازه ی دخول دادم... منشی وارد شد و قهوه را روی میز مقابلم گذاشت...

نگاهی به چهره اش کردم و گفتم

\_پس آبدارچی کجاست؟

\_مدتی مرخصی گرفتن رییس.

\_خیلی خوب... مهندس ظریفی و راهنمایی کن.

\_بله چشم.

مهندسی ظریفی برایم مهم بود... شاید قدمی به آنچه که میخواستم نزدیکم میکرد... شاید هم پله ای میشد برای رسیدن با بام... شاید هم...

#پارت\_هفتاد\_هفت

۷۸#

چند تقه به در خورد و مهندس ظریفی وارد شد... ایستادم و به اندام موزونش نگاه کردم. به میزم نگاه کرد و وقتی دید آنجا نیستم پوفی کشید و گفت

\_پس...

فنجون قهوه را از لبم فاصله دادم و گفتم

\_اینجا هستم...



تکانی خورد و سریع برگشت و به من نگاه کرد...لبخندی زد و گفت  
\_ای وای ببخشید...

سرم را تکان دادم و به سمت میزم رفتم. روی صندلی نشستم و اجازه دادم بنشینند  
\_خب میشنوم خانم ظریفی...

نگاهی به فنجون قهوه ی تو دستم کرد و لبهای کوچکش را جمع کرد...ظاهرا قهوه  
دوست دارند مهندس!!! دستی به شال یاسی رنگش کشید و گفت  
\_خب من...

میان صحبتش دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم و گفتم  
\_یه نسکافه بیار.

اطاعت منشی را شنیدم و بعد دکمه را رها کردم. به صورتش نگاه کردم که حالا با یک  
لبخند باز شده بود...منتظر نگاهش کردم که تک سرفه ای کرد و گفت

\_جناب رییس! من چند سالی میشه که با شما دارم کار میکنم و فکر کنم شاید یکی  
از بهترین تیم مهندسی و داریم...خب شما پدر من و میشناسید و با توجه به گفته  
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

های پدرم توی گذشته با پدرتون همکاری داشته اند که...متأسفانه دیگه نیست! و  
خب...اممم...

مثل اینکه نگاه سنگین و سردم عذابش میداد! جالب شد...! برای اینکه زودتر حرفش  
را بزند قهوه ام را برداشتم و مزه مزه کردم...ادامه داد!

\_خب اینکه...پدرم مدتی درمورد شرکت شما تحقیق کردن ولی حالا هم پدر قصد  
داره که یه سرمایه گذاری کوچولو با شما داشته باشن...

فنجون قهوه را روی میز گذاشتم و به صندلی تیکه زدم. منشی داخل شد و نسکافه  
را جلویش گذاشت و گفت

\_امری نیست؟!

\_نه...





وقتی نسکافه اش را خورد نگاهش کردم... او هم مستقیم با چشمانی خمار نگاهم میکرد... تکانی خورد و دوباره سرفه کرد. صندلی را تکان دادم که ترسید و هین خفیفی گفت... ظاهراً معذب هستند خانوم مهندس!

\_ خب خانم مهندس ظریفی... ما همکاری خوبی باهم داشتیم ولی درمورد این موضوع طرف حساب من پدرتون هستند نه شما!

\_ خب پدر من و واسطه قرار دادن تا چند روز آینده خودشون بیان از سفر با شما صحبت کنند... فکر نمیکنم چیز غیر مقبولی باشد.

غیر مقبول؟! به نظرم چیزی آن ورتر از غیر مقبول است... ولی... پدرش هم از همان کسانی هست که باید درس بگیرند... دوباره قهوه ام را مزه مزه کردم. فنجان را روی میز گذاشتم. منتظر به من نگاه میکرد... نفس عمیق کشیدم و گفتم

\_ وقتی پدر تشریف آوردن بعداً صحبت میکنیم... فعلاً جلسه ای درمورد قطعات جدید داریم.

تلفن را برداشتم و شماره ی اتاق رادمان را گرفتم وقتی برداشت تنها زیر لب گفتم

\_ بیا اتاقم!

و قطع کردم. چند تقه ای به در خورد و با اجازه ی من رادمان وارد شد. روی میز خم شدم و دستانم را درهم گره کردم و گفتم

\_ خانم ظریفی توی جلسه ی دیروز نبودید... اولاً دیگه این غیبت تکرار نشه و بعد اینکه در مورد صحبتی که دیروز شد با مهندس شرافت صحبت کنید...

بلند شدم و به سمت در رفتم... کنار رادمان ایستادم و گفتم

\_ با خانم ظریفی در مورد دیروز همه چیز و توضیح بده... نمیخوام به هیچ عنوان مشکلی توی قطعات جدید پیش بیاد... مفهوم بود؟! مهندس شرافت؟! سرش را تکان داد. لکه ای سفید روی یقه ی پیراهن سفیدش توجه ام را جلب کرد.

چیکار میکرده توی خانه این پسر؟ این لکه ی سفید چیست؟! به چشمان همیشه شاد و براقش نگاهی توام با غضب انداختم و از اتاق بیرون رفتم... به سمت اتاق فکر راه افتادم.



مهندس ظریفی را خوب میشناختم...

ستایش ظریفی کوچکترین دختر احمد ظریفی! مردی جلب و شارلاتان که با زد و بند ها و اختلاس به ثروتی کلان رسیده بود...روزی که دخترش را اینجا استخدام کردم فکر در موردش نکرده بودم ولی حالا...مثل اینکه این دختر خودش دوست دارد درس بگیرد...معلمی آرشام را می پسندد! مطمئنم...

#پارت\_هفتاد\_هشت

۷۹#

بعد از حدود نیم ساعت رادمان بدون در زدن داخل اتاق شد. سرم را بلند نکردم و فقط صدایش را شنیدم

\_آرشام! داری چیکار میکنی؟ این گودزیلا راست میگه؟!\_

خودکار را روی میز انداختم. دستی به آستین بالا رفته پیراهنم کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. با آرامش برگشتم و به صورت متعجبش نگاه کردم. نگاهم را روی بدنش چرخاندم.

جلو رفتم و نگاهش کردم. یک سر و گردن از او بلند تر بودم ولی...هزار سر و گردن بلند تر...به چشمانش نگاه کردم و با همان آرامش در صدایم گفتم

\_دفعه ی دیگه بدون در زدن بیای توی اتاق من گردنت و میشکنم رادمان...\_

حیرت کرد. سرش را عقب کشید و به چشمانم آبی رنگم که حتم داشتم سرخ شده است نگاه کرد. من هیچ وقت به شوخی حرف نمیزدم و همین باعث میشد که حرفهایم را همه به کسری از ثانیه انجام دهند. البته به جز مهلا...

انگشت سبابه ام را روی لکه ی سفید پیراهنش کشیدم و گفتم

\_از این به بعد بیشتر به سر و وضعت دقت کن.\_

برگشتم و به سمت نقشه ها رفتم و دوباره روی صندلی نشستم. همانطور که حواسم به برگه ها بود گفتم

\_چی گفتی؟! حالا میشنوم...\_



نفس عمیقی کشید و گفت  
 \_میگم جریان چیه؟ این دختره چی میگه؟!  
 \_جریان خاصی نیست... در ضمن دخالت نکن.  
 قدمی جلو آمد و گفت  
 \_چرا نباید دخالت کنم؟ جریان این سرمایه گذاری چیه؟!  
 فقط نگاهش کردم. میدانست که دوست ندارم برنامه هایم را برای کسی توضیح دهم  
 و هر بار باز هم میپرسید...  
 \_دلیلی نمی بینم برای تو توضیح بدم...  
 مقابلم ایستاد و کلافه وار گفت  
 \_برام مهمه آرشام. برای یک بارم که شدا بهم بگو... من میترسم.  
 تیکه زدم به صندلی و گفتم  
 \_از چی میترسی؟  
 مکث کرد. تردید داشت برای گفتن جمله اش و حدس زدم که چه میخواهد  
 بگوید... امیدوارم حدسم اشتباه باشد.  
 \_میترسگ ماجرای نسترن تکرار بشه...  
 با تمام شدن جمله اش بوی گل نسترن در مشام پیچید. دستانم را مشت کردم و  
 محکم روی میز کوبیدم. بلند شدم و خم شدم روی صورتش... توی صورتش غریدم  
 \_یکبار دیگه اسمش و جلوی من بیاری... به این ماجرا فکر کنی... توی کارهای من  
 دخالت کنی...  
 عمیق در چشمانش نگاه کردم. خواستم جمله ام را تمام کنم ولی نشد... یک چیزی  
 مانع شد. چیزی که بر میگشت به حرف مادرم که همیشه گوشزد کرد که "حتی اگه  
 رادمان بزرگترین دشمنت هم شد هیچوقت هیچوقت اون و از خودت دور نکن.  
 رادمان مثل برادرته. پیمان برادری محکمتر از اینکه تو حتی سیلی کوچیکی بهش  
 بزنی"  
 چشمانم را بستم و فریاد زدم



رگ به رگ وجودت و میبرم!!  
 باید میگفتم...مادر هم دیگه نیست که چیزی و گوشزد کند...تمام شده آنهمه قول و  
 قرار...باید میگفتم...  
 رادمان لیوانی آب از روی میز برداشت و جلویم نگه داشت و گفت  
 \_آرشام گذشته رو تکرار نکن. باور کن نه من نه تو قدرت مقابله ی دوباره باهش و  
 نداریم...توروخدا آرشام!  
 سرش را پایین انداخت و گفت  
 \_باشه...ببخشید دخالت کردم دیگه تکرار نمیشه...  
 لیوان را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت...  
 و مرا با گذشته ی تلخم تنها گذاشت...  
 #پارت\_هفتاد\_نه

#۸۰

"فصل یازدهم"

(مهلا)

سینی نقره ای رنگ از فلز برنج را در دستم و به محتویاتش نگاه کردم. دو فنجان  
 سفید رنگ که یکی اش اسپرسو بود و دیگری چای.به همراه بشقابی که کیک کره ای  
 داخل بود. حیف که کره ای بود وگرنه گاز محکمی بهش میزدم. داشتم از در  
 آشپزخونه بیرون میرفتم که نگاهم به تقویم افتاد...آه از نهادم بلند شد. سه هفته بود  
 که از آن روز که با لعیما تماس گرفتم گذشته بود. چطور گذر زمان را نفهمیدم؟ چطور  
 در این خفقان دوام آوردم؟ به یاد حرفهایم افتادم که به مامان گیتی میزدم  
 \_خسته شدم از این خفقان...بابا یه ذره آزادی میخوام. من هیچیم نمیشه...توی  
 خیابون هم گرگ نیست که به آدم حمله کنه. بچه هم نیستم...مامان چرا نمیخواهین  
 قبول کنید که من بزرگ شدم و وقت جبرانه؟ چرا؟!!



دلم برای مامان گیتی تنگ شد. او چقدر مادرانه و مهربانانه نگاهم میکرد و میگذاشت حرفهایم را بزنم و بعد موعظه را شروع میکرد ولی من احمق تر از آن بودم که بفهمم درسته که گرگ در خیابان ها نیست ولی انسان هایی هستند که از گرگ بدتر اند...توی این مدت آرشام حسابی رُس مرا کشید.

از شش صبح تا دوازده شب کار میکردم. مثلاً به عنوان آشپز اینجا بودم ولی کم کم داشتم خدمتکار می شدم...زینت و طلعت هم از خدا خواسته کار روی سر من میرختند. تنها کسی که کمی به فکر من بود رادمان بود...الحق که این پسر ذاتش با پسر عمه اش فرق داشت! مهربان بود و خدالامکان نمیگذاشت زیاد کار بکنم ولی مگر به خواسته ی او بود؟ یعنی میتوانم روزی از این جهنم خلاص شوم؟! میتوانم فرار بکنم؟ میشود؟ خدایا تو کمکم بکن.

طلعت جلویم ظاهر شد و گفت  
\_جون بکن دیگه دختر؟ چیکار میکنی اینجا دو ساعته،  
اعصابم خراب بود. خراب تر شد...دندان هایم را روی هم فشار دادم و گفتم  
\_به تو چه ربطی داره؟ اصلاً این کارها وظیفه ی من نیست. تو باید انجامش بدی...بیا بگیر ببر برای رییس جونت.

سینی را مقابلش گرفته بودم که هول داد جلویم و گفت  
\_اوووه...دختره چه زبونی در آورده. بین خیال نکن که حالا آقا هوات و داره شدی خانوم این عمارت ها. کافیه یه ندا به رییس بدم دمت و میگیره و پرتت میکنه بیرون قدش از مک کوتاه تر بودم. سرم را خم کردم و صورتم را مماس با صورتش قرار دادم و گفتم

\_پس تمام تلاشت و بکن. چون من از خدا میخوام که از این زندان خلاص بشم!  
متعجبم نگاهم کرد. حق داشت...او که نمیدانست چطور من وارد این ویلا شده ام.  
فکر میکردم شاید به خواست خودم اینجا هستم. از کنارش رد شدم و به سمت نشیمن رفتم. با رادمان آنجا نشسته بودن. پاشنه های صندلم را محکم روی پارکت ها می کوبیدم و می رفتم ولی وقتی نگاهم به پنجره افتاد آرام شدم.



دیوار مقابلم که یک طرف دیوار نشیمن بود سر تا سر شیشه بود. که همیشه شبها پرده اش کشیده میشد ولی امشب کشیده نشده بود... سبز تیره باغ و بلندی درخت های چنار به تیرگی آسمان و ستاره ها پیوند خورده بود. و نمای ساخته بود دیدنی... این لحظه نیاز به یک نقاش دارد تا به روی بوم دریاوردش و نیاز به یک شاعر دارد تا شعری سراید...

آرام آرام جلو رفتم و از دو پله کوچک پایین رفتم. همان طور که نگاهم به بیرون بود به سمت صدر سالن رفتم و سینی را جلو بردم.  
\_ حواست کجاست؟

با صدای آرشام با خودم آمدم و نگاهم را به او دوختم. ای وای... لبه ی سینی دقیقا بالای لبهایش بود. لبم را گزیدم و سینی را فاصله دادم و گفتم  
\_ ببخشید. حواسم نبود...

به جای اینکه از اخم غلیظ و نگاه تیزش بترسم خنده ام گرفته بود. فنجون قهوه اش را برداشت و آرام نگاهش را از من گرفت.  
#پارت\_هشتاد

۸۱#

به سمت رادمان که سرش داخل لب تاپش بود. سینی را مقابلش گرفتم و گفتم  
\_ بفرمایید.

همان طور خیره به صفحه ی لب تاپ لبخندی زد و گفت  
\_ جون...

حالا باید به رفتار این یکی بخندم. لبخندی زد و سرش را بلند کرد با دیدن من لبخندش عمق گرفت و گفت  
\_ مهلا خانوم... ببخشین حواسم نبود.

آنقدر لحنش بامزه بود که کم مانده بود بزنم زیر خنده ولی خودم را کنترل کردم. فنجون چایش را برداشت و تشکر کرد و دوباره سرش را داخل لب تاپش فرو برد.



بشقاب کیک را روی میز گذاشتم و دوباره به منظره ی بیرون خیره شدم. صدای تلفن آمد ولی من نگاهم را از پنجره نگرفتم. عجب خوس سلیقه ای بوده کسی که این طرح را داده است. فکر نمیکنم سلیقه ی آرشام باشد... او با این اخلاق یخی و مضخرفش محال است چنین طبع هنری و فانتزی داشته باشد... سلیقه ی رادمان هم نیست. چون آرشام اجازه نمی دهد کسی توی کارهایش دخالت کند حالا میخواهد مسئله ی کاری باشد... دکور ساختمان باشد.

تمام این اطلاعات را در این مدت از آرش بدست آورده بودم و تا کمی او را شناخته بودم. صدای زینت را شنیدم که با صدای لرزانی گفت

\_بخشین رییس... یه خانومی تماس گرفتن میگن اسمشون لعیا یگانه است!!

با شنیدن اسم لعیا سرم را با شدت سمت زینت چرخاندم که باعث شد صدای ترق گردنم بلند شود. روبه زینت گفتم

\_لعیا؟ گفت لعیا است؟ مطمئنی؟!

\_آره... گفت لعیا است.

سینی را روی میز انداختم و به سمت تلفن دویدم که صدای آرام و سرد آرشام را شنیدم

\_کجا؟

برگشتم سمتش و گفتم

\_لعیاست با من کار داره...

جرعه ای از قهوه اش را خورد و گفت

\_خب هست که هست... تو کجا میری؟!

\_میرم باهش حرف بزنم.

به مبل تیکه زد و گفت

\_نمیشه.

متحیر نگاهش کردم و گفتم

\_نمیشه؟ یعنی چی نمیشه؟ چرا؟!



صدایم کم کم داشت بلند شد. و او خونسرد به من و رنگ پریده ام نگاه میکرد.  
 خونسردی اش حرصم را درآورد. دهان باز کردم تا فریاد بزنم که صدای رادمان را شنیدم  
 \_یعنی چی آرشام؟ بزار بره حرف بزنه با خواهرش...  
 آرشام دوباره جرعه ای از قهوه اش خورد. پلکی زد و روبه زینت گفت  
 \_تو برو  
 زینت نگاهی به من کرد. چشمی گفت و سریع دور شد. آرشام بلند شد و همزمان رادمان هم برخاست. آرشام به سمت من آمد و روبه رادمان گفت  
 \_تو بشین.  
 رادمان نشست. آرشام جلویم رد شد و گفت  
 \_دنبالم بیا.  
 با نگرانی و تشویق دنبالش راه افتادم. لعیا بیچاره نصف عمر شد پشت تلفن...خب تند تر راه برو دیگه آقای یخ!!  
 جلوی تلفن یک صندلی بود. روی آن نشست و روبه من گفت  
 \_جواب بده...  
 صورتم با لبخندی باز شد و زود گوشی را برداشتم و گفتم  
 \_الو؟ لعیا؟  
 \_سلام. وای مهلا خودتی؟ دلم برات لک زده دختر...  
 صدای زیبا و متینش آرامش را در جانم تزریق کرد. چشمهایم را بستم و صورت زیبایش را تجسم کردم...  
 #پارت\_هشتاد\_یک

۸۲#

\_سلام. منم همین طور خواهر جونم...دلم برات اندازه سوراخ جوراب مورچه شده!  
 خندید. مثل همیشه با وقار...من هم خندیدم





\_ خوبی؟ حالت خوبه؟ آسمت که عود نکرده؟

\_ نه!

مکت کردم. چشمهایم را باز کردم و به صورت خشک و جذاب آرشام نگاه کردم و زمزمه کردم

\_ آسمم عود نکرده!

حرفم دو پهلو بود! حالم خوب نبود و آسمم عود نکرده بود!!! امیدارم نفهمد منظورم چیست... آب دهانم را قورت دادم و گفتم

\_ تو چطوری؟ مامان و بابا خوبن؟ بی من بهتون خوش میگذره؟!

\_ چرت نگوا! چه خوشی؟ جات حسابی خالیه. وقتی به مامان اینا گفتم که رفتی جنوب کم مونده بود دیوانه بشن. بابا که داشت راه میوفتاد بیاد جنوب با هزار زحمت راضیش کردم

آه کشیدم! چه میتوانستم در مقابل اینهمه محبت بگویم؟ محبتی که وظیفه نبود... انسانیت بود!

بغضم را فرو دادم و گفتم

\_ چی شد که بهم زنگ زدی؟ مگه نگفتم زنگ نزن

به چشمهای براق آرشام نگاه کردم و گفتم

\_ اگه ریسم بفهمه پدر من و درمیاره!

پشت چشمی نازک کردم و سعی کردم دیگر نگاهم بهش نیفتد!

\_ مجبور شدم. دلم بی طاقت بود... نگران تیم مهلا جان.

سکوت کردم. چه بگویم؟ دلم من هم بی طاقت بود... آه کشید و آرام گفت

\_ حالا اونجا راحتی؟

\_ آره... راحتم! نگران نباش.

\_ مهلا... من میتونم پیام ببینمت؟

چشمهایم را با شدت باز کردم و تند گفتم

\_ نه تورو خدا. همچین کاری نکنیا... نمیشه لعیا جان.



خندید و گفت

\_باشه دختر... هول نشو. من که اصلا آدرس ندارم.

\_آفرین. کاری نداری دیگه؟ وقت کردم باهات تماس میگیرم ولی تو دیگه زنگ

نزن... باشه؟

\_باشه... ولی بدون که این حق نبود... ال..

گریه امانش نداد و بدون خداحافظی قطع کرد.

#پارت\_هشتاد\_دو

#۸۳

گوشی را گذاشتم... آخ خواهرم! نگاهم را پارکت های قهوه ای دوختم. بغضگ بدجور

گلویم را فشار میداد ولی عهد کرده بودم گریه نکنم. آنقدر در این مدت گریه کرده

بودم که چشمهایم داشت کم سو می شد...

گریه که راه حل نیست. آرشام از جا برخاست و به سمت پله ها رفت... از کنارم داشت

رد میشد که ناخودآگاه دستش را گرفتم!

از سردی دستش یخ کردم. صورتش را چرخاند سمت من... زمزمه وار درحالی که به

نیم اخم آلودش خیره بودم گفتم

\_خیلی بی رحمی... خیلی!

دستش را از دستم با شدت بیرون کشید و آرام ولی محکم گفت

\_میدونم.

و به سمت پله ها رفت... دستانم میلرزید و بدنم سرد شده بود. چطور به خودم چنین

جرئتی دادم تا دستش را بگیرم؟ به کف دستانم خیره شدم. بدنم از سرمای دست او

سرد شده بود...

او واقعا کوه یخ است...

به مسیری که رفته بود نگاه می کردم. اگر تا الان امیدارم بودم که از اینجا خلاص

میشوم حالا مطمئنم! از اینجا فرار میکنم... هر طور که شده...



برگشتم و رادمان را دیدم که به ستون تیکه زده بود و با لبخند به من نگاه میکرد.  
ابروهایم را درهم کردم. موبایلش زنگ خورد...سریع از جیب شلوار جینش بیرون  
آورد و جواب داد  
\_سلام عزیزم...

چشمکی به من زد. لبهایم را روی هم فشار دادم...از همه شون متنفرم! نگاهم را ازش  
گرفتم و شالم را که از سرم افتاده بود روی موهایم انداختم و به سمت اتاقم راه  
افتادم. خودم را روی تخت انداختم و اسپری را از جیب پیراهن قهوه ای رنگم بیرون  
آوردم...

تا کی من باید با این آسم دست و پنجه نرم کنم؟ آن هم توی این زندان...شالم را از  
روی موهایم برداشتم و به گوشه ای پرت کردم. کش موهایم را باز کردم و آبشاری تا  
روی کمرم روان شد...دستی زیرش کشیدم...روزگرم شده مثل سیندرلا! سیندرلا  
چطور نجات پیدا کرد؟ شاهزاده عاشق او شد...کوزت چطور؟  
او چطور فرار کرد؟ ژان والژان او را نجات داد؟

بلند شدم و به آینه ی کوچک دیواری نگاه کردم...چرا تمام قصه ها یک شاهزاده ای  
دارد تا دختر معصوم و مظلوم بی گناه را از چنگ دیو آزاد کند؟ ولی من همان  
شاهزاده را هم ندارم...دختر تو آینه لبخندی به من زد و گفت  
\_نگران نباش مهلا. شاهزاده تو هم میاد و نجات میده...صبر داشته باش.  
پوزخند زدم! به چشم های آبی دختر تو آینه نگاه کردم و زمزمه کردم  
\_ولی من منتظر شاهزاده نمی مونم...خودم خودم و نجات میدم.  
#پارت\_هشتاد\_سه

۸۴#

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. باید قبل از اینکه بقیه بیدار بشوند تمام مناطق  
عمارت و باغ و بینم...توی این سه هفته اینقدر پریشان و آشفته بودم که وقت نکردم  
به عمارت نگاهی بیاندازم...



روسی قهوه ای رنگ را سرم کردم و از اتاقم خارج شدم. صبحانه را آماده کردم و از آشپزخونه بیرون آمدم... ساعت تازه چهار و نیم صبح بود... یک ساعت و خورده ای وقت ندارم! همیشه سر ساعت شش آرشام حاضر و آماده از پله ها پایین می آمد. باید تا شش همه جا را خوب نگاه کنم...

به سمت نشیمن رفتم و نگاهی به آنجا انداختم... پنجره ی بزرگش روبه پشت باغ بود. از نشیمن به پذیرایی رفتم که آنجا فقط سه پنجره ی کوچک داشت که قفلش خیلی سفت بود و به راحتی باز نمیشد. جلوی پله ها ایستادم و نگاهی به بالا انداختم... وقتی مطمئن شدم که کسی نیست به سالن زیر پله ها رفتم...

وای خدای من! فکرش را هم نمی کردم چنین چیزی زیر این پله ها باشد... یک سالن چهل متری گرد بود که کفش هیچ فرشی پهن نشده بود. روبه رویم یک پیانوی بزرگ مشکی رنگ بود که برق میزد... سمت چپ سالن یک کتابخونه ی سه طبقه ی متوسط به رنگ مشکی بود که جلویش یک میز چوبی گرد بود و یک صندلی چوبی... سمت راست سالن شومینه ی کوچکی بود که با دو مبل نرم راحتی خاکستری رنگ و یک میز کوچک مقابلش... شومینه خاموش بود.

هیچ پنجره و دری آنجا نبود و همین فضا را تاریک تر کرده بود. روی دیوار های تابلو های کوچک و بزرگی نصب شده بود که هر کدام صحنه ای از دریا را نشان میداد... یک جا آرام... یک جا طوفانی... یک جا خروشان... یک جا جوشان...

به سمت میز جلوی کتابخونه رفتم و نگاهی با رویش کردم. یک قلم سیاه رنگ قدیمی بود با دوات... چند برگ کاهی رنگ هم بود که هیچ نوشته ای نداشت. به یاد فیلم های خارجی افتادم. لبخندی به ذوق و سلیقه ی آرشام زدم... آخر مگر میشود کسی با این همه ذوق شاعرانه اینقدر سرد باشد؟ شانه ای بالا انداختم...

از آنجا دل کندم! خواستم از پله ها بالا بروم که پشیمان شدم... مطمئنا اگر بالا پنجره ای داشته باشد فاصله اش تا زمین زیاد است... از راه پشت بوم هم که به کل باید فراموش کنم چون شدنی نیست!



به باغ رفتم و همه جا را نگاه کردم. یک در بزرگ پشت ویلا بود و یک در جلوی ویلا... دیوارها بلند بود و بالایش میله های تیزی قرار داشت... خواستم برگردم که از میان درختها چشمم به آن استخر زیبا افتاد... به سمتش رفتم! جلویش ایستادم و به نقش مینیاتور کف استخر نگاه کردم... واقعا نامبروان است! زیباییش هیچوقت از خاطر من نخواهد رفت... هیچوقت...

از استخر دور شدم و آرام آرام راه افتادم. هنوز یک ساعت تا شش مانده بود پس وقت هست کمی قدم بزنم و فکر کنم...

تصمیم خودم را گرفته بودم. باید از این زندان فرار کنم اگر فرار نکنم تا ابد اینجا خواهم ماند... یا می پوسم یا می میرم! ولی من نمی خواهم بمیرم... درست است! زندگی برایم تلخ بوده ولی دلیل بر این نیست که به مرگم آنهم در جوانی راضی باشم... حتی در آن دوران هم به خودکشی فکر نکرده بودم. من می جنگم... هر طور که شده است. قسم خورده بودم که وقتی از اینجا خلاص شدم پیش پلیس بروم. چی میخواستم بگویم مثلا؟ اینکه آرشام مرا به زور نگه داشته بود؟ خب قطعاً آرشام مرا پیدا خواهد کرد و هم مرا میکشد هم خانواده ام را...

فکرش را کرده بودم.

از اینجا که آزاد بشوم و همراه خانواده ام به جنوب میروم. محال است آرشام پیدایمان کند...

خدایا خودم و خانواده ام را به تو میسپارم. نا امیدم نکن...

#پارت\_هشتاد\_چهار

۸۵#

سرم را بلند کردم تا به آسمان نگاه کنم که آرشام را از پشت پنجره دیدم که به من نگاه میکرد... چشمهایم گرد شد... این از کجا پیدایش شد؟! سریع به سمت عمارت دویدم... در را بستم و بهش تیکه زدم و نفس عمیق کشیدم.



مگه خواب ندارد؟ این وقت صبح برای چی بیدار بود؟ اه! یعنی از کی مرا نگاه میکرد؟ اوف... خدایا بوی نبرد که آن وقت حسابم پاک پاک است...  
سریع میز را چیدم و به آشپز خونه پناه بردم. شک نداشتم اگر مرا میدید رگبار سوال هایش را بر سرم میریخت...

گلویم خشک شده بود. ترسیده بودم... اگر میفهمید که میخواهم فرار کنم قطعاً مرا خوراک سگ های خیابان میکرد... لیوانی آب ریختم تا بخورم که صدای شکستن چیزی آمد... لیوان از دستم افتاد روی زمین و شکست. مانده بودم چیکار کنم؟! بیخیال لیوان شکسته به سمت پذیرایی دویدم... آرشام ایستاده بود و زیر پاهایش خورده های شیشه بود... ایستادم و نگاهش کردم! دستش را داخل جیبش کرده بود و منتظر نگاهم میکرد... نفس عمیق کشیدم و گفتم  
\_چی شده؟

آرام آرام به سمتم آمد... صدای کفش هایش سکوت اول صبحی عمارت را شکسته بود و ترس مرا بیشتر میکرد...  
خدایا نفهمد. خدایا نفهمد!  
جلویم ایستاد... طوری که نفس هایش توی صورتم میخورد... لبم هایم را روی هم فشار دادم و سرم را پایین انداختم. صدای آرامش را کنار گوشم شنیدم  
\_شیشه ها و جمع کن...

نیم نگاهی بهم کرد و از کنارم رد شد و رفت!  
نفسی از سر آسودگی کشیدم... سرم را چرخاندم و به در بسته شده نگاه کردم... حتی نفس هایش هم سرد بود! خدایا این دیگر چه هیولایست؟ مُردم و زنده شدم تا حرفش را بزند و برود... امیدارم دیگه برنگردی...  
\*\*\*

تا نزدیک ظهر همه ی کارهایم را انجام دادم. حمام رفتم و لباس هایم را جمع و جور کردم... ناهار را درست کردم و آشپزخونه را مرتب کردم. داشتم همین طور بی هدف



در عمارت می چرخیدم و فکر میکردم که زینت را دیدم که ساک کوچکی را در دست داشت. جلویش را گرفتم و گفتم

\_جایی میری زینت؟!\_

\_مرخصی...همیشه سومین روز ماه و همه ی خدمتکارها میرن مرخصی...تو نمیری؟  
لبخند بزرگی زد. دستانش را گرفتم و با ذوق گفتم

\_راست میگی زینت جون؟\_

خودش را عقب کشید و گفت

\_وااا...چته دختر؟ آره خب...\_

چپ چپی نثارم کرد و رفت...

خدایا شکر! فرار کردنم راحت تر شد. دستانم را روی سینه گذاشتم و نفسی از روی شادی کشیدم. به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. باید به لعیا زنگ

میزدم...نمیتوانستم تنهای کاری انجام بدهم...باید از اینجا جای بروم...باید با لعیا

هماهنگ میکردم. تا خواستم شماره اش را بگیرم ترسیدم که طلعت و زینت ببینند

من و...چون آرشام دستور داده بود که من اجازه ندارم به تلفن نزدیک بشوم. اگر من

و ببینند فوراً آرشام را خبر میکنند...از آن بدتر اگر رادمان یا آرشام بیایند هر چی

رشته ام پنبه میشود.

آرام آرام از پله ها بالا رفتم...سالن بالا هم گرد بود ولی بزرگ تر!

پنج اتاق با فاصله کنار هم بودند..گوشه ای میز گرد بلندی گذاشته شده بود که

رویش شطرنج زیبایی قرار داشت...و گلدان های مختلف...تلفن کنار گلدان محمدی

بود. به سمتش رفتم و برداشتم...نگاهی به اطرافم کردم و بعد شماره را گرفتم...جواب

بده لعیا...جواب بده! توروخدا...

\_بله؟\_

لبخندی زد و زمزمه وار گفتم

\_الو؟ لعیا جان...\_

#پارت\_هشتاد\_پنج



۸۶#

ساعت یازده شب بود!

آرشام در اتاقش خواب بود و رادمان هم هنوز نیامده بود. عمارت تماما خلوت و تاریک بود... وقتی از همه چیز اطمینان بدست آوردم به سمت اتاقم رفتم تا آماده شوم. به لعیای گفته بودم که راس ساعت یازده سر میدان خیابان فرشته بیاید. توضیحی بهش ندادم و گفتم که وقتی دیدمش همه چی و بهش میگویم. مانتوی مشکی رنگم را با شلوار مشکی پوشیدم. شال مشکی رنگ را هم سرم کردم. به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم. کمی رنگم پریده بود... خب معلوم است که استرس دارم. چشم هایم را بستم و در دل زمزمه کردم  
\_خدایا هوای من و داشته باش. خودم و سپردم به تو...  
اسپری ام را از جیبم بیرون آوردم و چند پک در دهانم خالی کردم. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. آرام آرام از در عمارت بیرون رفتم و بعد کفش هایم را پوشیدم. نگاهی به اطرافم کردم... هیچکس نبود!  
به پنجره ها نگاه کردم. چراغ همه شان خاموش بود. نفسم را حبس کردم و به سمت در بزرگ و فلزی باغ دویدم...  
از در بیرون رفتم و آرام در را بستم! به فضای کوچه نگاه کردم... خلوت بود و تنها تیر چراغ برق ها روشن بود. دقیقا همین ساعت بود که اسیر دستان آرشام شدم. سمت راستم و دقیقا جلوی در ویلا درخت چنار بود و دست چپ هم همین طور! آن روز به این درخت تیکه زدم یا آن یکی؟! اه... الان وقت این فکر هاست؟ بجنم دختر! دوباره نفسم را حبس کردم و دویدم.  
نزدیک به میدان بودم که ماشین لعیای را دیدم. خودش هم به ماشین تیکه زده بود و اطرافش را نگاه میکرد. آخ خواهر عزیزم... دلم برایش پر کشید. بی اختیار صدایم را بلند کردم و صدایش زدم  
\_ لعیای... لعیای!؟





برگشت و نگاهم کرد. از همین جا میتوانستم گرد شدن چشمهایش را ببینم و همین طور لبخندش را. لبخند خانومانه و با وقارش را! خواستم به سمتش بروم که صدای جیغ لاستیک ماشین جلویم را گرفت.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ولی قبل از اینکه چیزی ببینم به سمت جدول پرت شدم... بازویم به جدول ساییده شد. صدای آخم بلند شد و بازویم را گرفتم... سرم را چرخاندم و به ماشینی که نزدیکم ترمز کرده بود نگاه کردم... در میان تاریکی خیابان و ماشین تنها یک جفت چشم براق آبی دیدم!

یا قرآن...

وحشت سر تا پایم را گرفت. سریع برخاستم و دویدم... صدای لعیا را شنیدم که مرتب می گفت

\_مهلا؟ مهلا چی شده؟ مهلا...\_

همان طور که به جهت مخالف لعیا و آرشام می دویدم فریاد زدم

\_فرار کن لعیا... برو... برو...\_

قفسه ی سینه ام می سوخت و به سرفه افتاده بودم. اما بازم می دویدم... حاضرم جونم را از دست بدهم ولی گیر آرشام نیوفتم!

سر دوراهی رسیدم و ایستادم... سرفه امانم نمیداد و کم مانده بود بالا بیاورم! دوباره صدای جیغ لاستیک را شنیدم. برگشتم و آرشام را دیدم که با یک حرکت از ماشین پیاده شد و ایستاد... مستقیم نگاهم میکرد. چشمان آبی رنگش در تاریکی شب برق میزد و تنها از او همین را دیدم. رادمان از ماشین پیاده شد و فریاد زد

\_مهلا... وایسا!

#پارت\_هشتاد\_شش

۸۷#



همین جمله کافی بود تا مرا از بهت خارج کند و دوباره توان بگیرم. به سمت چپ دویدم و صدای پاهای آرشام را پشت سرم شنیدم و صدای رادمان را که مرتب صدایم میزد.

به خاطر سرفه سرعتم کم شد... دومین سرفه را که زدم موهایم از پشت کشیده شد. جیغ زدم و تقلا کردم فرار کنم ولی کمرم را محکم گرفته بود و نمیتوانستم خودم را نجات بدهم. آرنج دستم را عقب بردم تا به شکمش بزنم ولی دستم را گرفت و پیچاند. موهایم را رها کرده بود ولی دستی که به کمرم و دستم فشار می آورد داشت جانم را می گرفت. جیغ میزدم تا شاید کسی صدایم را بشنود و نجاتم بدهد ولی دریغ... صدایش را که کنار گوشم شنیدم دست از جیغ زدن برداشتم  
\_ ابله! مگه بهت نگفتم نمیتونی از دست من فرار کنی؟

پاهایم را تکان میدادم و تقلا میکردم و او فشار دستانش را بیشتر میکرد. دستانش را از روی کمرم برداشت و روی دهانم گذاشت... مرا چرخاند و روبه خودش نگه داشت. از دیدن چشمانش وحشت کردم... آتش را در نی چشمانش دیدم! سفیدی اش سرخ شده بود و آبی چشمانش شعله میکشید...

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. نفسم داشت به شماره می افتاد. اشک از چشمانم سرازیر شد... خدایا چرا؟ چرا نشد؟ چرا من باید گیر این هیولای بی رحم بیوفتم؟ چرا؟

رادمان ایستاده بود و به ما نگاه میکرد. آرشام روبه او گفت  
\_ در ماشین و باز کن.

رادمان در را باز کرد و آرشام مرا روی صندلی عقب پرت کرد و فوراً در را بست. خودش هم سریع نشست. رادمان پشت فرمون نشست و قفل مرکزی را زد. با صدای که به خاطر جیغ و سرفه ام خش دار شده بود بریده بریده گفتم  
\_ بزا... بزارید... من... برم... بزارید... خواهر...

با فریادی که آرشام زد دهانم دوخته شد  
\_ خفه خون بگیر!!!



فریادش در فضای کوچک ماشین پیچید و نه تنها من بلکه تن رادمان هم لرزید.  
امشب مرا می کشد... این خشمی که در آرشام می بینم یعنی مرگ برای من!  
نفسم داشت بند می آمد و مرتب سرفه میکردم. رادمان از آینه به من نگاه کرد و  
گفت

\_آرشام! این دختر آسم داره...

روی صندلی افتاده بودم و از پشت هاله ای از اشک نگاهشان میکردم. آرشام  
خونسرد بود ولی حرکاتش خشونت داشت. به صندلی تیکه زد و گفت  
\_به درک!

رادمان فریاد زد و روی فرمون کوبید

\_الان میمیره. لعنتی...

سرعت ماشین کم شد و بعد توقف کرد. رادمان در را باز کرد و سرم را در دستانش  
گرفت و گفت

\_اسپریت کجاست مهلا؟ هان؟

نمی توانستم حرف بزنم! آن همه دویدن و جیغ زدن و استرس کار دستم داده بود.  
اسپری را از جیبم بیرون کشید و سرش را در دهانم فرو برد. نفس بلندی کشیدم و  
دوباره اکسیژن وارد شش هایم شد.

کم کم همه چیز نرمال شد...نشستم و به صورت نگران رادمان خیره شدم. بغضم  
گرفت. من باز هم اسیر شدم...اسیر دستان کوه یخی که رحمی ندارد و به راحتی  
سلاح یخی اش را در قلب ها فرو میبرد. چطور دست و پا زدن من و دید و کاری  
نکرد؟ به روبه رو نگاه کردم. به کاپوت ماشین تیکه زده بود و سیگار می کشید...  
ازت متنفرم آرشام! متنفرم...

#پارت\_هشتاد\_هفت

#مریم\_سارابه

#۸۸



بعد از نیم ساعت به سمت عمارت حرکت کردیم. در ها هنوز قفل بود و آرشام از گوشه ی چشمش مرتب به من نگاه میکرد. پوزخند زدم. نترس آقای یخ! دیگه توانی برابیم نمانده که فرار کنم... ولی مطمئن باش باز هم فرار می کنم... هر طور که شده. بعد از یک ساعت رسیدیم به ویلا. اینقدر رادمان طولش داد که دیر رسیدیم و من نمی دانستم دلیل کارش چی بود؟! حاله کاملاً خوب شده بود و دیگه نه سرفه می زدم و نه قفسه ی سینه ام درد میکرد. فقط اعصابم بهم ریخته بود. نقشه ام نقش بر آب شده بود و همین باعث بهم ریختگی اعصابم شده بود.

از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت عمارت. در و باز کردم و به سمت اتاقم هجوم بردم و در را بستم. امیدارم آرشام کاری به کارم نداشته باشد. خدایا کمی مروت و رحم در دل این آدم یخی بگذار تا دست از سر من بیچاره بردارد! لااقل فقط امشب... میخوام سیر گریه کنم!

در با شتاب باز شد و محکم توی دیوار کوبیده شد. سایه ی بزرگ آرشام را دیدم. ممنونم ازت خدا که به حرفم گوش دادی!! خودم را به گوشه ی تخت کشاندم و فریاد زدم

\_ دست از سرم بردار!

جلو آمد و مقابلم ایستاد و با چهره ی درهم و خشمگینش نگاهم کرد. چشمانش مثل دو نگین برق میزد... رنگش نیلی شده بود... از خشم بود.

دوباره صدایم را بلند کردم

\_ چی از جونم میخوای؟ هان!؟

سیلی محکمی در گوشم خواباندا! این دومین سیلی بود یا سومی؟ یا شاید هم دهمین سیلی؟ سیلی خوردن که فقط به ضربه دست به صورت نیست. سیلی خوردن میتواند یک کلام یا یک نگاه باشد...

موهایم روی صورتم ریخت و سرم به سمت چپ پرت شد! موهایم را گرفت و کشید و بلندم کرد. ناله ام بلند شد

\_ آخ... آخ! ولم کن لعنتی... کشتی منو!



موهایم را به سمت بالا کشید و صورتم را مقابل صورتش نگه داشت. چشمانش آنقدر وحشتناک شده بود که مات نگاهش میکردم. با همان صدای آرام ولی خشمگین گفت  
\_خفه شو!

موهایم را رها کرد و بازویم را گرفت و دنبال خودش کشید. استخوان هایم داشت زیر انگشتانش پودر می شد. جیغ میزد و میخواستم تا رهایم کند اما بی فایده بود...به پشت باغ رفت و در میان درختان ایستاد و به جلو هُلُم داد! بازویم را گرفتم و زیر لب فحشی نثارش کردم. سرم را بلند کردم و موهای لخت و بلندم را از روی صورتم کنار زدم و نگاهش کردم.

ایستاده بود و نگاهم میکرد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت. آرام آرام عقب عقب رفت و از نظرم گم شد.

متعجب به مسیری که در آن محو شده بود نگاه کردم. کجا رفت؟ چرا من و آورد اینجا؟ اگر میخواست تنبیهم کند پس چرا رهایم کرد؟ کجا رفت؟ نور های باغ کم بود و چیزی مشخص نبود. همان طور که بازویم را مالش میدادم شانه ای بالا انداختم و خواستم به سمت عمارت بروم که برق های پشت باغ قطع شد و صدای پارس سگ ها بلند شد.

صاف ایستادم و به اطرافم نگاه کردم...تاریکی مطلق بود و هیچ چیز دیده نمی شد...چی شد؟ چرا همچین کرد؟

صدای فریادش را شنیدم ولی خودش را نه...صدای نعره ای بلندش در کل باغ پیچید  
\_بهت گفته بودم هنوز آرشام و نشناختی.....حالا آرشام و بشناس!

صدای پارس سگ ها نزدیک تر شد. به خودم که آمدم سه سگ را سی متری خودم دیدم...چشمهایم کم مانده بود از حدقه بیرون بیاید! خدای من...وحشت تمام وجودم را گرفت...چی می بینم؟!

آرشام دارد با من چه میکند؟ میخواهد مرا بکشد؟

از تصور اتفاقی که قرار است برایم بیافتد جیغ بلندی کشیدم و دور خودم

چرخیدم...سگ ها آرام آرام نزدیک می شدند و من عقب عقب می رفتم و خیره به



دهانشان بودم که آب ازشان آویزان شده بود. مدام جیغ می کشیدم و دور خودم می چرخیدم. قد هر کدام از سگ ها به کمر من می رسید و چشمه‌هایشان د تاریکی باغ برق میزد... جلوی صورتم و گرفتم و جیغ زدم  
\_خدااااااااااا...  
#پارت\_هشتاد\_هشت

۸۹#

(آرشام)

صدا ب جیغ هایش در باغ پیچیده بود. می دانستم که دارد درد میکشد و وحشت کرده است. مرگ را در نزدیکی خودش می بیند و من همین را می خواستم... باید بداند آرشام کیست؟ و چرا لقب کوه یخ گرفته است! وقتی خدا را صدا زد رعد آسمان در ویلا پیچید و بعد برقیش به چشمم آمد. باران با شدت شروع به باریدن کرد. رادمان هراسان از عمارت خارج شد و کنار من ایستاد و گفت  
\_چی شده؟

جوابش را ندادم و فقط به سه تا سگ ها نگاه کردم که به خاطر باران داشتند آرام آرام عقب میرفتند. میدانستم که به سمت مهلا حمله نمی کنند. ولی باید مهلا بداند که اگر حرف آرشام را جدی نگیرد میمیرد. میخوام عظمت کوه یخ درونم را با چشم هایش ببیند. مهلا جیغ کشید و گفت

\_توروخدا کمکم کنید...رادمااااااااااا...رادمان کمکم کن!  
رادمان خواست به سمتش بدود. دستش را گرفتم و کشیدمش سمت خودم و گفتم  
\_کجا؟ وایسا سر جات.

ملتهب و نگران نگاهم کرد و فریاد زد  
\_میخوای بکشیش؟ آره؟ مهلا آسم داره...



باران شدت گرفت و سگ ها از مهلا دور شدند و رفتند. رادمان مضطرب این پا و آن پا میکرد و به من نگاه میکرد. دستم را جلوی چشمم گرفته بودم و نمی گذاشتم به سمت مهلا بروم.

مهلا جیغ بلندی کشید و گفت

\_آرشاااااااااااا...ازت متنفرمممم!

دستم را دراز کردم و چراغ های باغ را روشن کردم. برگشتم و کنار در پشت عمارت ایستادم و گفتم

\_حالا برو پیشش!

بی وقفه به سمت مهلا دویدم.

در را باز کردم و به سمت نشیمن رفتم. خم شدم و فندگ نقره ای رنگ را از روی میز برداشتم. به سمت پله ها راه افتادم که دیدم مهلا لرزان در آغوش رادمان وارد شدند.

#پارت\_هشتاد\_نه

#۹۰

مهلا سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد...اخم هایش درهم رفت. رادمان را پس زد و جلو آمد. روبه رویم ایستاد...قدم از او خیلی بلند تر بود و برا اینکه ور چشمه های نگاه کند مجبور شد سرش را بالا بگیرد...خط های قرمز رنگ روی پوست سفیدش که حالا رنگ پریده شده کاملاً مشهود بود...نفرت را در نی نی آبی چشمه های دیدم...لرزش دندان هایش قطع شد. موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت

\_مطمئن باش حتی اگه یک روز از عمرم مونده باشه...یخ درونت و ذوب میکنم! مطمئن باش.

پوزخند زدم! این دختر واقعا احمق است...او نمیداند که نمیتواند به یک زهر خورده زخم بزند؟ او نمی داند وجود من پر از زخم و زهر است. دیگر زخم دیگری اثر ندارد. خم شدم روی صورتش و باهمان لحن مختص به خودم گفتم

\_من جام و زهر و نوشیدم. اگه تونستی اینکار و بکن...



سرش را تکان داد و گفت

\_ مطمئن باش!

چشمهایش مثل یک دریا بود که انگار قصد داشت طغیان کند. سرش را چرخاند و نگاهی به رادمان کرد. به سمت اتاقش رفت و در را کوبید. روی پنجه ی پا چرخیدم و به سمت پله ها رفتم...

پایم را روی اولین پله که گذاشتم صدای بم رادمان را شنیدم

\_ داری چیکار میکنی آرشام؟!

\_ این دختر خیلی چیزها میدونه... ولی نمیخواه بگه!

\_ چی؟

چشمهایم را بستم و زمزمه کردم

\_ نمیدونم...

از پله ها بالا رفتم. در اتاقم را باز کردم... تاریک بود و گذاشتم همان طور تاریک بماند. در را بستم... آباژور کنار میز را روشن کردم. پیراهنم را در آوردم و روی تخت پرت کردم.

بین موهایم دست کشیدم... شیشه ی پنجره چهره ام را نشان میداد... به خودم نگاه کردم.

این دختر دارد مرا دیوانه میکند... چرا خسته نمی شود؟ چرا نمیخواهد شکست را قبول کند؟

مرد دورن آینه اخمی به من کرد و گفت

\_ مگه تو شکست و قبول کردی؟

نه! هیچوقت قبول نکردم که شکست خوردم. چون شکست نخورده بودم...

\_ ولی تو سقوط کردی.

برای پرواز کردن باید سقوط کرد... من دوباره بلند شدم. من دوباره ساختم این کوه عظیم و... من آرشامم! شکست توی قانون من نیست...

\_ اما این دختر هم مثل تو...





نه! این دختر در مقابل من هیچی نیست! او فکر میکند که بزرگ است... اما نیست!  
 شکست آدم و بزرگ میکنه...  
 \_چرا نگه داشتی این دختر و؟!  
 نمیدانم! او چیزی می داند ولی نمیخواهد بگوید. مطمئنم اون شب چیزی دیده... اگر  
 هم میخواستم رهایش کنم دیگر نمی شود...  
 #پارت\_نود

۹۱#

"فصل دوازدهم"

(مهلا)

خودم را روی تخت انداختم\_ بدنم یخ کرده بود و میلرزیدم و بدتر از همه آنکه بغض  
 به گلویم چنگ انداخته بودورهایم نمیکرد. ضربه ای به در شدو بعد صدای رادمان آمد  
 \_مهلا؟!  
 جوابش را ندادم. از او هم بیزارم... از همه بیزارم! از این زندگی نحس که از اول برایم  
 تلخ برد بیزارم...  
 \_مهلا جان؟!  
 باز هم اهمیت ندادم. رادمان با ارشام چه فرقی دارد؟ وقتی سگ ها دورم را گرفته  
 بودند کمکم کرد؟ او هم مثل ارشام بی رحم است.  
 \_مهلا؟ مهلا باز کن درو؟! میمیریا!!!... باز کن!  
 ساکم کجاست؟! اوای! همین را کم داشتیم... معلوم نیست کجا افتاده است! حالا با این  
 لباس های خیس چه کنم؟  
 \_مهلا؟ مهلا خوبی؟ مهلا... جواب بده! مهلا... مهلا  
 وای سرم را برد! هی مهلا مهلا!!! از کی لباس بخواهم؟ اگر با همین لباس ها بنشینم قطعا  
 میچایم! با صدای باز شدن در صد متر پریدم بالا... در را شکانده بود! به چشمان گرد و  
 دهان نیمه بازش نگاه کردم. فریاد زدم



\_چیکار کردی؟! چیه؟ هی مهلا؟!  
 لبخند دندان نمای زدوگفت  
 \_عه؟! او! شما که زنده اید؟!  
 \_می خواستی الان جنازه ام اینجا باشه؟!  
 در حالی که سر شانه ی لباسش را مرتب میکرد جلو آمد و گفت  
 \_نچ! اعه... یه دور از جونی چیزی! ولی خب... خودم و برای این صحنه آماده کرده بودم!  
 صورتم را رو به پنجره کردم و گفتم  
 \_می خوای بمیرم?!  
 صدای هیجان زده اش را شنیدم  
 \_آره! میشه  
 براق نگاهش کردم که خندید و گفت  
 \_شوخی کردم بابا ناراحت نشو!  
 #پارت\_نود\_یک

۹۲#

کنارم لبه ی تخت نشست. به زمیت نگاه کردم. ولی سنگینی نگاهش را حس میکردم.  
 \_خوبی?!  
 همانطور که نگاهم به زمین بود گفتم  
 \_باید خوب باشم؟! توی این زندان?!  
 \_زندان؟! تو به این قصر میگی زندان?!  
 نگاهش کردم و گفتم  
 \_زندان فقد یه دخمه ی نمناک و بدون آب و غذا نیست. زندان میتونخ حتی این قصر  
 باشه که هرروز بهترین منظره رو میبینی و بهترین غذا رو می خوری.  
 آهی کشید و با لبخند گفت



\_ولی همسفره ی زندانی ها با تو فرق داره! همسفره ی اونا موش ها و سوسک اند اما تو...\_

میان حرفش پریدم و گفتم

\_هه! درد منم همینه! اگه موش و سوسک اینجا بود میگفتم اونا درد من و نمیفهمن اما وقتی دو تا انسان کنارم نشستن... درد و عجز و توی چشمام میبینند و بی رحمانه از کنارم رد میشن یا سگ هاشونو می اندازند به جونم...\_  
#پارت\_نود\_دو

#۹۳

نگاهش را توی صورتم چرخاند و گفت

\_من که اینجوری نیستم مهلا. اگه بودم الان کنارت نبودم.  
\_تو هم یکی هستی مثل اون! دردی که من دارم اصلا قابل درک نیست.  
دست هایش را روی پتویی که روی شانه ام بود گذاشت و گفت  
\_این حرفو نزن تو درد ارشام و نمیدونی اون برای تو زندان درست نکرده برای خودش درست کرده هیچ کس درد کس دیگه ای رو نداره اما بعضی از دردا اصلا قابل درک نیست مثل ارشام برای همین هیچ وقت از دردش گلایه نکرد اون فقط جنگید مهلا اگه دردت زیاده بجنگ! مثل ارشام که مثل یه ببر فقط جنگید تو هم مثل یه ماده ببر بجنگ!  
ارشام درد دارد؟! چه دردی؟! حدس میزدم که باید بک چیزی این ادم را اینقدر یخ کرده باشد... ولی چه دردی که حاصلش این کوه یخ شده است!!?  
#پارت\_نود\_سه

#94

رادمان بلند شد و گفت:



میرم برات لباس بیارم...

\_از کجا؟!\_

شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_زینت.. طلعت... یکی شون باید داشته باشه یه دست لباس دیگه...

رفت بیرون! بم هایم را ورچیدم و فکر کردم... برایم مهم نیست ارشام چه دردی

کشیده! مهم دردی است که به من میزند. از فردا همه چیز تغییر میکند. میدانم با او چه

کنم! فکر مرده است که دوباره فرار نمی کنم؟! اهه! باز هم فرار میکنم.. اونمی تواند

دست و پای من را ببندد....

\_بین این اندازه ت میشه؟\_

سرم را چرخاندم و رادمان را دیدم که پیراهن بلندی را روبه رویم گرفته بود. به

پیراهن نگاه کردم. ساده بود به رنگ قرمز و استین بلند.. قشنگ بود! بلندشدم پیراهن

را گرفتم و گفتم

\_کی داد؟\_

\_زینت! بیدار بودند..

#پارت\_نود\_چهار

#۹۵

پیراهن را گرفتم و گفتم

\_می پوشمش! ممنون...

سرش را تکان داد و نشست روی تخت. با چسبان گرد نگاهش کردم... نگاهم کرد و

گفت

\_چیه؟!\_

\_می خوام بیوشمش

-خب بیوش ... چشمات و چرا گرد میکنی؟



چشم‌هایم گرد شد... چه می‌گوید؟! یک‌تای ابرویم را بالا انداختم و چپ‌چپ نگاهش کردم لبخندی زد و گفت  
\_ اهان...! از اون لحاظ!

روسری روی تخت انداخت و بیرون رفت! از دست این پسر... قفل در شکسته بود و بسته نمیشد. صندلی که کنار تخت بود را بلند کردم و پشت در گذاشتم از ترس اینکه مبادا داخل شود... سریع لباسم را عوض کردم.. اندازه ام بود... دامنش تا روی مچ پاهایم می‌آمد. همین هم توی این وضعیت غنیمت دست... با پتویی که دورم بود موهایم را خشک کردم و روسری را دور سرم بستم. صدای رادمان را از پشت در شنیدم که گفت  
\_ اندازه ات هست؟  
\_ بله.. ممنون...

\_ پس من رفتم بخوابم.. تو هم خوب بخواب که فردا ازت یه صبحونه مشت می‌خوام...

پوزخند زدم.. جواب شب بخیرش را ندادم و به سمت تخت رفتم. روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.. از فردا غذاها چاشنی خوبی دارد- منتظر باشید آقایان یخ و آتش!  
#پارت\_نود\_پنج

۹۶#

(آرشام)

صبح بدون خوردن صبحانه از عمارت خارج شدم. امروز باید به کارخانه میرفتم برای همین زودتر حرکت کردم. پشت میز نشسته بودم و لیست‌های صادرات را چک میکردم که چند تقه به درخورد و بعد ستایش وارد شد  
\_ روز بخیر مهندس!



چشم هایم را بستم... این دختر هرروز دارد پرو تر از دیروز میشود . نفسم را بیرون  
 دادم خودکار را روی میز پرت کردم و به صندلی تکیه زدم و گفتم  
 \_مهندس ظریفی! کاری داشتین؟!\_

لبخندی زد و گفت

\_نه... باید کاری داشته باشم!\_

نگاهم را از صورتش روی اندامش کشیدم. مانتوی کوتاه بادمجونی رنگ پوشیده بود  
 که اندامش را نشان میداد . شلوار جین تنگی برپا داشت که اندام های پایش را جذاب  
 میکرد و کفش های پاشنه بلند بنفشی که پا کرده بود نگاه را جذب میکرد . مچ پاهای  
 خوش فرمش را کاملاً به نمایش گذاشته بود ... چند روزی بود که لباس فرم نمی  
 پوشید! حواسش را باید بیشتر جمع کند... این همکاری بیشتر باعث دردسر میشود !!  
 به صورت آرایش کرده اش نگاه کردم. آرایشش ملایم و زیبا بود ... وقتی دید که دارم  
 آنالیزش میکنم اغواگرانه نگاهم کرد... همین را می خواستم! اینکه او فکر کند در نظر  
 من جذاب است.. که نیست!

#پارت\_نود\_شش

۹۷#

\_پس بفرمایید بیرون.

چند قدمی جلو آمد و گفت

\_کار خاصی که نه فقط...\_

بلند شدم! میز را دور زدم و مقابلش ایستادم ... آنقدر نزدیک که نفس هایش به  
 صورتش بخورد.

\_فقط!\_

لبخندی زد و ادامه داد

\_فقط اینکه خانواده ام از سفر برگشتند مشتاقن شمارو ببینن.... پدر و برادرم!



برادرش! تازه از کویت برگشته است. مثل اینکه تجارتش آنجا ثمرات خوبی داشته است... زنی کویتی به همراه دو تا بچه سوغات آورده است!  
 \_منظور فقط کاری هست دیگه...درسته؟  
 سرش را پایین انداخت و نفس عمیق کشید و دوباره نگاهم کرد. مثل اینکه چشمهایم آزارش میدهد...  
 \_خب راستش در مورد شراکت که هست ولی... دوست دارن بدونند وارث ثروت بزرگ خاندان اعتمادی کیه؟!!!!  
 سعی کردم جلوی پوزخندم را بگیرم امیدوارم تمسخر را در نگاهم دیده باشد.  
 ظریفی یکی از همان رقیب هایی بود که حاضر بود برای بدست آوردن ثروت جهانی را آتش بزند و حالا می خواهد وارث خاندان اعتمادی را ببیند؟! نگاهم را از او گرفتم به سمت میزم رفتم و گفتم  
 \_نمی تونم...  
 با حیرت گفت...  
 \_چرا اخه?!  
 برگشتم و نگاهش کردم. نیازی به حرف زدن نبود. چشمهایم خودش گویای حرفهای نگفته بود... اخمی کرد و گفت  
 \_اوکی! من باید برم... با اجازه مهندس!  
 #پارت\_نود\_هفت

۹۸#

از اتاقم بیرون رفت! این آدمها کی می خواهند بفهمند که پول هیچ جایگاهی در زندگی انسات ندارد؟! کی می خواهند بفهمند که پول نمیتواند جای خیلی چیزها را پر کند...



کتم را برداشتم و از شرکت خارج شدم! برای ستایش نقشه های جالبی داشتم! این دختر که مانند بقیه است. من هم مثل بقیه به او درس میدهم ... وقتی تمام کارهایم تمام شد به سمت خانه رفتم.

پشت میز نشسته بودم و منتظر بودم تا مهلا میز را بچیند. پیراهن بلند قرمز رنگی تنش بود که او را شبیه دختر بچه ها کرده بود. نگاهم نمیکرد و تمام مدت با اخم به کارهایش میرسید! از چی ناراحت است؟ از تاوان کارش؟ او هنوز آرشام را نشناخته است... رادمان از پله ها بالا آمد و بلند سلام کرد. مهلا جواب سلامش را خیلی عادی داد. رادمان نگاهی به پیراهن مهلا کرد و گفت..

\_چه بهتون میاد!؟

مهلا بیشتر اخم کرد و جوابش را نداد. معلوم است که از دیشب حسابی دلگیر است.  
#پارت\_نود\_هشت

۹۹#

بهتر... حوصله ی زبان درازی های این یکی را ندارم. مرغ بریان شده.. برنج زعفرانی.. سوپ..سالاد.. میز را خیلی زیبا تزئین کرده بود. اگر می دانستم که این کارم اینقدر این دختر را سر عقل می آورد زودتر این کار را میکردم. پوزخندی زدم و قاشقم را در کاسه ی سوپم فرو کردم و در دهانم گذاشتم. تمام حلقم آتش گرفت! قاشق را بیرون آوردم و انداختم توی کاسه که صدایش رادمان را از جا پراند... مهلا که داشت میرفت برگشت و نگاهی به من کرد.. درحالی که با دستمال دور دهانم را پاک کردم و نگاهش کردم. لبهایش را ورچید و گفت

\_اوا چی شد!؟

همان طور چپ چپ نگاهش میکردم. معلوم نیست دختره ی احمق چی توی این سوپ ریخته که اینطور حلقم را سوزاند. قری به سرو گردنش داد داد و با ناز گفت  
\_ای وای سوختید؟نچ...

دست راستش را روی دست چپش زد و گفت





\_خب عیب نداره... اولشه!

دستمال را پرت کردم و بلند شدم در حالی که آرام آرام به سمتش میرفتم گفتم

\_چی اولشه؟! انتقام گرفتت ابلهانه ی تو یا تندی سوپ!؟

#پارت\_نود\_نه

#۱۰۰

پلکی زدو گفت

\_ای بابا یه سوپ بود دیگه برای خودتون غمنامه می نوسید رییس! این سوپ

مراکشیه ... تنده! حالا حلقتون سوزید؟! ای بابا... من شرمنده ام! الهی اون کتاب

آشپزی مراکشی آتیش بگیره که شما رو آتیش زد!!!

قاشق رادمان افتاد روی زمین و رادمان خم شد تا برش دارد. ولی داشت میخندید...

این را بهانه کرد تا من خنده اش را نبینم... جلو و فتم و روسری اش را گرفتم و گفتم

\_بیشتر به خودت فکر کن... خوب نبیت توی این سن فلج باشی...

گره ی روسری اش را محکم تر کردم از کنارش رد شدم . احمقانه ترین کاری که

بیشتر ادم ها انجام میدن اینکه فکر میکنند میتواند هر کاری که می خواهند انجام

دهند...

سمت پله رفتم پیانو روبه رویم برق میزد و برایم گذشته را دوباره تکرار میکرد...

محال بود دوباره صدای پیانو توی این عمارت بیچد! این پیانو سنبل روزهای خوبم

بود... اما بود! روزهای خوب برای آرشام پایان یافته است... جلو تر رفتم و دستم را

روی کلایه ها گذاشتم اما هیچ فشاری ندادم . قلبم تیر کشید ... باز هم این حس

لعنتی! باز هم این خواب... باز هم ... کی تمام میشود این قلب درد ها و این تکرار ها

... تا کی باید صبر کرد؟ سیگاری آتش زدم و نگاهش کردم. بدن سیاه سیگار شاید

وسوسه انگیز باشد اما نه برای آدمی که دیگر هیچ حسی درونش نیست... یادم است

که هر بار سیگار را در دستم میدید می گفت



\_نکش این لعنتی و دیگه! دوست داری همه چیو غمگین کنی؟!بزار کنار این و عزیزم...

و آن عزیزم اخر جمله اش عجب زهر تلخی بود! اما من باز هم سیگار کشیدم و در مقابل حرفش تنها پوزخند زدم حالا هم میکشم ... او نمیداند که سیگار وجودش بدتر مرا غمگین میکند ... خشمگین میکند! آره خشمگین میشوم از آن اشتباهی که کردم ... چشم هایم را بستم و پک محکمی به سیگار زدم ... درد قلبم به پشت گردنم زد اما خیلی شدید نبود...

همان طور خیره به پیانو سیگار هایم را کشیدم ... سومی ... چهارمی ... و کریستال روی پیانو پر شد از ته سیگارها سوخته و اطراف پیانو را دود گرفت . صدای فریاد رادمان را شنیدم  
\_آرشام ... آرشام!  
ته سیگار را در طرف کریستال له کردم . برگشتم و رادمان را دیدم که به سمتم میدوید.

\_چیه؟چی شده؟!  
نفس عمیق کشید و گفت  
\_بیا تلفن...  
#پارت\_صد

#۱۰۱

دستم را در جیبم کردم و گفتم  
\_کیه؟!  
نگاهم کرد، نفس کشیدو آرام گفت  
\_خاتون  
\_خاتون؟!درست شنیدم؟  
لب پایینم را گزیدم و به سمت تلفن رفتم... گوشی را برداشتم و گفتم



\_الو؟الو؟

کسی جواب نمیداد و بعد صدای بوق ممتد در گوشم پیچید. گوشی را گذاشتم و رادمان را دیدم که جلویم ایستاده. نگاهم کرد و گفت

\_چی شده؟

\_مطمئنی خاتون بود؟!

\_آره بابا ... یعنی خودش نبود خدمتکارش بود. چی بود اسمش؟ اهان یادم اومد ...

پریچهر!

گفت که خانم با رییس کار دارن. من تورو صدا کردم. قطع شد؟

سرم را تکان دادم. خاتون برای چی زنگ زده؟ آن هم بعد از این همه وقت؟ حتما چیز مهمی هست ...

#پارت\_صدویک

#۱۰۲

گوشی را برداشتم و شماره ی عمارتش را گرفتم و بعد از چند بوق صدای خودش امد \_الو؟

صدایش پیرترو رنجور تر شده بود. نفس عمیق کشیدم و با مکث جوابش را دادم.

\_الو... سلام

به تنها کسی که سلام می‌کردم خاتون بود. با همه برایم فرق داشت. صدای رنجور اما محکمش را شنیدم

\_سلام آرشام خوبی پسرم؟!

چه بگویم؟ در جوابش چه باید بگویم؟ خوب هستم؟ یا نیستم؟ بلد نیستم که الان باید

چه بگویم چون تا به حال جواب این سوال را به هیچ کس نداده بودم... چشمهایم را

بستم و زمزمه کردم

\_ممنون.

\_آرشام جان زنگ زدم بگم که من دارم میام تهران...



چشم هایم را باز کردم . به تلفن طلایی رنگ نگاه کردم و گفتم  
\_ تهران؟ چیزی شده خاتون؟  
\_ نه مگه باید چیزی شده باشه...  
\_ کی میای؟!  
\_ سه روز دیگه ... منتظرم باش.  
\_ باشه. کاری نداری؟!  
\_ نه مراقب خودت باش ارشام. سلام هم به رادمان برسون ... خدافظ.  
\_ جوابش را ندادم و قطع کردم.  
#پارت\_صدودو

#۱۰۳

خاتون به تهران می خواد بیاد؟ چرا؟ مطمئنم چیزی شده. خاتون هیچ کاری را بی دلیل  
انجام نمی دهد.  
\_ چی گفت خاتون؟!  
\_ برگشتم و به رادمان نگاه کردم و آرام گفتم  
\_ گفت سه روز دیگه میاد تهران.  
\_ صدای بهت زده اش بلند شد  
\_ تهران؟ چرا؟ چیزی شده؟  
\_ در حالی که به سمت پله ها میرفتم سرم را به چپ و راست تکان دادم. روی سومین  
\_ پله مکث کردم. برگشتم و روبه رادمان گفتم  
\_ برای فردا شب یه مهمونی کوچیک و ترتیب بده...  
\_ مهمونی؟ واسه خاتون؟  
\_ گفتم فردا شب ... خاتون سه روز دیگه میاد.  
\_ پس واسه کی؟  
\_ مهندس ظریفی...



دستش را از جیبش بیرون کشید و گفت

\_ستایش؟!\_

#پارت\_صدوسه

#۱۰۴

پوزخندی زدم و گفتم

\_خوب باهات ایاق شدی!

تک خنده ای کرد و گفت

\_نه بابا... دختری نجسب.

توجهی نکردم و از پله ها بالا رفتم به اتاق خوابم رفتم و شماره ی ظریفی رو

گرفتم. بعد از چند بوق صدای ظریف دختری را شنیدم که گفت

\_شرکت ظریفی بفرمایید!\_

\_یا احمد ظریفی کار داشتیم.

منشی با کمی بهت گفت

\_اممم... شما؟!\_

\_مهندس اعتمادی...\_

\_بله چند لحظه لطفا!\_

صدای اهنگ مضخرفی توی گوشم پیچید و بعد از چند دقیقه صدای گرفته خودش

آمد

\_سلام مهندس اعتمادی.. احوال شما؟!\_

\_مهندس ظریفی

\_بله خودم هستم... مهندس چقدر ما منتظر تماس شما شدید. دخترم هم...\_

\_بله میدونم. اما الان برای موضوع دیگه ای تماس گرفتم. امشب شما و خانوادتون

مهمان در عمارت من هستید. خوشحال میشم تشریف بیارید. من کاری دارم باید

برم. فقط خواستم شخصا بهتون اعلام کنم. خدانگهدارتون.



بدون اینکه اجازه صحبت کردن و بهش بدم قطع کردم. خب وقت آن است که آرشام آن روی خود را نشان دهد. گفته بودم که کوه یخ از هر طرف به یک شکل دیده می شود... ولی باز هم کوه یخ است... وحشتناک و هراس انگیز!  
#پارت\_صدوسه

#۱۰۵

روی صندلی خودم را انداختم و سیگاری روشن کردم. فندک را روی میز پرت کردم و چرخیدم سمت پنجره. یک محکمی به سیگارزدم و دودش را بیرون دادم و به مسیرش نگاه کردم. وقتی سیگار را تمام کردم. موبایلم را برداشتم و شماره را گرفتم. بعد از ده بوق صدای نازک و دخترانه اش توی گوشی پیچید  
\_بله؟

مکت کردم و فقط به پرده های خاکستری خیره شده بودم. دوباره و بلند تر پرسید  
\_الو؟بله؟

\_پوزخندی زدم و نفس عمیق کشیدم که صدای دادش بلند شد  
\_لالی عوضی؟

پوزخندم آرام محو شد و اخم جایش را گرفت. محکم ولی آرام گفتم  
\_خانم ظریفی...

شناخت و هل شد!چند سرفه کرد و سریع گفت

\_عه!مهندس شما پیدا! وای ببخشید حرفی نزدیک من نشناختم.  
\_بله متوجه شدم.

\_به هر حال من معذرت می خوام حالتون خوبه شما؟مشکلی پیش اومده؟

استرسش کاملا مشهود بود!پوزخند زدم و در جوابش گفتم

\_من به پدرتون اطلاع دادم ولی... خواستم به شما هم مستقیما اطلاع بدم.  
\_چیزی شده مهندس؟

#پارت\_صدوپنج



#۱۰۶

\_ فردا شب شما مهمان من هستید توی عمارت خودم ... همین!  
 \_ اوووه جدا؟ چقدر خوب... پس به همین دلیل در خواست مهمونی مارو قبول نکردید.  
 خوشحال شدم مهندس....  
 حتما میایم چه مهمونی مهم تر از این؟  
 \_ من باید برم فعلا...  
 و قطع کردم!  
 موبایل را روی میز انداختم و سرم را به صندلی تیکه دادم و چشم هایم را بستم.  
 مهمانی خیلی بزرگ نبود و خیلی هم خودمانی نبود.  
 اما نیاز بود که باشند ... هیچ قصد خاصی نسبت به ستایش با پدرش ندارم من فقط  
 می خواهم کمی درس به آنها بدهم.  
 یک درس خیلی کوچک!  
 لازم است....  
 #پارت\_صدوشش

#۱۰۷

"فصل سیزدهم"

(مهلا)

دستکش را از دستم بیرون آوردم و پرت کردم روی سینک. از خستگی کم مانده بود  
 بیهوش شوم. مخصوصا اینکه سرما هم خورده بودم و سرفه هایم بیشتر شده بود و  
 بدنم به خاطر شب بدی که داشتم درد میکرد. دستم را روی کمرم گذاشتم و زیر لب  
 گفتم  
 \_ خدا بگم چیکارت کنه قندیل خان! بدنم داره متلاشی میشه...



— کی و داری زیر لب نفرین میکنی؟!

سریع برگشتم! زینت بود که وارد آشپزخونه شد. تازه آمده بودند... از دیشب که مرخصی داشتند تا الان نبودند. خدا را شکر که نبودند و گرنه دیشب آبرویم جلویشان میرفت و فکرهای بدی به سرشان میزد. گره ی روسری ام را محکم تر کردم و گفتم  
— سلام! هیچکس و...

از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقم رفتم. قفل درو صبح رادمان درست کرده بود. دستش درد نکند ولی خب از او هم متنفرم! در را قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم. کم کم داشت آخ و ناله ام بلند میشد که صدای در بلند شد و بعد صدای رادمان آمد

— مهلا؟! اینجا یی؟!

نشستم روی تخت و گفتم

— بله؟ کاری دارین؟!

— آره! قربون دستت بیا این در باز کن. دست من پُره!

بلند شدم و روسری که از سرم باز کرده بودم دوباره روی سرم انداختم و در را باز کردم که به جای اینکه خودش را ببینم سه تا بسته روی دستش را دیدم. آمد توی اتاق و بسته ها را روی زمین گذاشت. دستی به کمرش کشید و گفت  
— وای وای خسته شدم.

با تعجب یک نگاه به او و یک نگاه به بسته های روی زمین می کردم. گفت

— این سه دست لباسه. لباس هات که گم شد. اینارو برات گرفتم.

نمیدانم چرا به جای اینکه خوشحال شوم، عصبی شدم و بلند گفتم

— چرا؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه برای من لباس نگرفتی؟ من نباید انتخاب می کردم؟

من نباید نظر میدادم؟ من نباید بیرون از این خراب شده رو ببینم؟! همتون مثل

همید. بی رحم و پست... تو هم...





سرفه و بغض امانم نداد. سریع از توی تک جیب پیراهن اسپری را بیرون کشیدم. وقتی نفسم برگشت و تازه نگاهم به رادمان افتاد که عصبی و اخم آلود نگاهم میکرد. نفس عمیق کشید و گفت

\_بهت هیچی نمیگم چون میدونم حالت خوش نیست! ولی این و بدون که اگه به روت میخندم و باهات حرف میزنم دلیل نمیشه که هرچی دلت میخواد بهم بگی... از این به بعد بفهم بعد حرف بزنی دختر جون!

برگشت و خواست از اتاق بیرون برود ولی توی درگاه در ایستاد و گفت  
\_توقع داشتیم تشکر کنی. مرسی از تشکرت... قابل نداشت!

بیرون رفت و در را بست. نگاهی به بسته های لباس کردم. هر سه قشنگ بود... آخرین لباس پیراهن سفید بود با شلوار جین یخی... با دیدن رنگ شلوار اخم هایم توهم رفت! کلاً به این رنگ و یخ و هر چیز سردی آلرژی پیدا کرده بودم... لباس ها را جمع کردم و توی کشو گذاشتم. حالا حوله را چیکار کنم؟ میخواستم بروم حمام ولی حوله نیست؟! اه! آرشام لعنتی...

همه ی زندگیم را مختل کرد! به در ضربه خورد و بعد صدای زینت آمد  
\_مهلا؟!!

به طرف در رفتم و بازش کردم. نایلون رنگی را جلویم گرفت. نگاهی به نایلون کردم و گفتم

\_این چیه؟!!

\_آقا دادن بدمش به تو... بگیر دیگه دستم افتاد!

نایلون را گرفتم و در را بستم دستم را داخل نایلون کردم و بعد بیرون آوردم... حوله ی بزرگ و صورتی رنگی جلویم دیدم. خندیدم و دستی به حوله ی نرم کشیدم... زیر لبم با خودم زمزمه کردم

\_نه! آدمهای خوب هنوز پیدا میشن...

شاید واقعا آرشام و رادمان باهم فرق داشتند ولی... تا اطلاع ثانوی از همه متنفرم!

#پارت\_صد\_هفت



۱۰۸#

فردا صبح وقتی که داشتم لوبیا پلوی ناهار را درست میکردم آن هم به دستور رادمان متوجه شدم که جنب و جوشی در عمارت راه افتاده. چاقو به دست از آشپزخونه بیرون آمدم. خواستم به سمت پذیرایی بروم که دستی روی شانه ام نشست. جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم. زینت بود که اوهم جیغ کشید و عقب رفت. با تعجب به نفس نفس زدن های زینت نگاه کردم. وقتی متوجه شد که منم با غضب فریاد زد  
 \_چته خبرته دختر؟! او چاقو چیه؟! میخوای من و بکشی?!  
 چاقو را پایین آوردم و گفتم  
 \_واسه چی جیغ میزنی؟ مگه کشتم؟! حالا بگو ببینم اینجا چه خبره؟! همیشه عمارت ساکت بود حالا چ...  
 وسط حرفم پرید و گفت  
 \_امشب رییس مهمان دارن!  
 ابرویم را بالا انداختم و گفتم  
 \_مهمون؟! کی?!  
 لب و لوجه اش را کج کرد و گفت  
 \_به تو چه؟! برو به کارت برس دخالت نکن.  
 چشم غره را نثارش کردم و به آشپزخونه برگشتم.  
 مهمان دارند؟! توی این مدتی که اینجا بودم اصلا رفت و آمدی ندیدم جز آن روز که پدر رادمان آمده بود. صمصام!  
 امیدوارم او نباشد...نمیدانم چرا از این آدم بدم می آید...  
 پس اگر مهمان دارند باید غذا هم خاص و مجلل باشد دیگه! باید با آرشام صحبت کنم...ولی...آخ اصلا نمیخواهم چشمم به چشمش بیوفتد. ولی برای آنکه بخواهم به آنچه میخواهم برسیم باید با او روبه رو شوم.



پشت پنجره آشپزخونه نشسته بودم و به باغ نگاه میکردم که چطور پوشیده از برگ شده بود... پاییز شده بود! تا آنجایی که یادم می آید وقتی به زور پا به این ویلا گذاشتم شهریور ماه بود و حالا فکر کنم آذر باشد... یعنی نزدیک به سه ماه است که من اینجا زندگی میکنم!؟

با صدای بوق ماشین به خودم آمدم. گردن کشیدم تا ببینم آرشام است یا رادمان! لندکروز مشکی رنگ جلوی عمارت ترمز کرد.

توی این مدت نفهمیده بودم ماشین این دو مرد جوان چیست. چون هیچوقت توی باغ پارک نمیکردند و پارکینگی سمت غربی عمارت بود که من تا به حال آن قسمت نرفته بودم. حتی روزی که میخواستم فرار کنم اصلا حواسم نبود که باید همه چیز را چک کنم... در ماشین باز شد و آرشام پیاده شد! کت و شلوار قهوه ای رنگ خیلی تیره ای در تن داشت. الحق که خوشتیپ است...  
نگاهی به چهره ی اخم آلودش کردم.

\_ خوشتیپیش توی سرش بخوره مرتیکه قاتل!

رو سری ام را که از سرم باز کرده بودم و دور گردنم بسته بودم و دوباره سرم کردم. مشغول آماده کردن ظرف های ناهار شدم تا ببرم. ساعت دونیم بود و الان وقت ناهار بود... خودم هم ناهارم را یک ساعت پیش خورده بودم.

همه چیز را روی میز چیده بودم و داشتم دیس برنج را میگذاشتم که صدای پاهایش را شنیدم.

#پارت\_صد\_هشت

۱۰۹#

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. داشت به میز نگاه میکرد و اصلا توجهی به من نداشت. کتش را درآورده بود و آستین های پیراهن قهوه ی سوخته اش را تا آرنج بالا زده بود. رگ برجسته و عضله های دستش کاملاً مشهود بود... دهان باز کردم سلام بکنم که صدای رادمان آمد



\_سلام سلام! همگی سلام... ای زندگی سلام!  
 سرم را چرخاندم و رادمان را دیدم که با شور به سمت من می آید. این پسر همیشه  
 همینطور است. پرشور و هیجان! سرم را پایین انداختم و بلند سلام کردم!  
 بی توجه از کنار هردویشان گذشتم و به آشپزخونه رفتم....  
 حالا باید منتظر باشم تا ناهارشان تمام شود... این را فهمیده بودم که آرشام دوست  
 ندارد وسط غذا حرف بزند... عجب اخلاق های عجیبی دارد!  
 فکر کردم به اینکه باید با آرشام چه بکنم؟!  
 قصدم این نبود که مثل این داستان ها و فیلم ها او را عاشق خودم بکنم. مگر دیوانه  
 بودم؟! که بعد خودم هم عاشقش شوم و... واویلا!  
 اصلا مگه چنین آدمی قابلیت عاشق شدن را هم دارد؟! من که بعید میدانم... قصد من  
 چیز دیگری است.  
 من میخواستم به او ثابت کنم که مهلا گوی آتش است! مهلا دختری نیست که بتواند  
 که جلوی هر کسی کوتاه بیاید و اگر بخواهم میتوانم به راحتی او را شکست دهم.  
 فقط همین... وگرنه مگر مغزم پاره آجر برداشته است که بخواهم او را عاشق خودم  
 بکنم؟ آن هم چه کسی... آرشام! من باید خودم را زنده به گور کنم اگر قرار باشد  
 آرشام دل داده ی من شود!...  
 از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت پذیرایی رفتم...  
 آرشام داشت از پله ها بالا میرفت و رادمان هم به سمت نشیمن میرفت.  
 میز را جمع کردم و ظرف ها را شستم... دستی به لباسم کشیدم و به سمت پله ها  
 رفتم. رادمان در نشیمن نشسته بود و چشم به تلویزیون دوخته بود. از پله ها بالا  
 رفتم و جلوی در اتاق کارش ایستادم. اینجا باید باشد دیگه...  
 چند تقه به در زدم و در را باز کردم...  
 آرشام پشت میزش نشسته بود و سرش داخل لب تاپش بود. سرش را آرام بالا آورد و  
 نگاهم کرد... دهان باز کردم و گفتم  
 \_اممم...



\_ کی اجازه داد بیای تو؟!\_

\_ چی؟!\_

\_ گفتم کی بهت اجازه داد بیای تو؟! برو بیرون... هر وقت اجازه دادم بعد بیا تو.  
چپ چپی نگاهش کردم . میخواهد مرا حرص بدهد؟! دندان هایم را روی هم فشار  
دادم و گفتم

\_ کارتون داشتم!

\_ برو بیرون...\_

نفس عمیق کشیدم تا خودم را کنترل کنم. در را بستم و از اتاق بیرون رفتم. دستی  
به پیشانی ام کشیدم و بعد دوباره در زدم و منتظر ماندم تا اجازه بدهد  
\_ بیا تو...\_

دستگیره را چرخاندم و داخل رفتم. در را بستم و نگاهش کردم. بعد از چند دقیقه  
دست از تایپ کردن برداشت و سرش را بالا آورد و گفت  
\_ می شنوم...\_

خدایا به من صبر بده... خدایا به من صبر بده! سینه ام را پر از هوا کردم و با صدا  
بیرون دادم

\_ مثل اینکه امشب شما مهمون دارید؟!\_

\_ خب؟ به تو چه ربطی داره؟!\_

نگاهم را که به یقه ی پیراهنش بود بالا آوردم و صاف توی چشمهایش نگاه کردم. به  
همان دریای یخ زده! لبم را ورچیدم و شمرده شمرده گفتم  
\_ من... آشپز... هستم! البته به اجبار... پس باید بدونم چی باید درست کنم برای مهمونی  
تو دیگه... هان؟!\_

صورتش را کمی درهم کرد و بین لبهایش فاصله داد، چشم را بست و گفت

\_ نشنیدم... یه بار دیگه تکرار کن!

گردنم را کج کردم و متعجب نگاهش کردم و گفتم

\_ نمیفهمم چی میگی؟\_



آرام چشم هایش را باز کرد. با اخم نگاهم کرد و گفت  
\_تو؟!!

ابرویم را بالا دادم و انگشتم را روی قلبم گذاشتم و گفتم  
\_من؟! من چی؟!!

\_به من گفתי تو؟!!

نفسی کشیدم و مچ دستم را روی قوس کمرم گذاشتم. نفس عمیق کشیدم و زیر لب  
آرام گفتم

\_اوووه... فکر کردم چی شده حالا؟ یه تو گفتم دیگه...

با صدای مشت محکمش از جا پریدم. چشمهایم را گرد کردم و به اخم روی پیشانی  
اش نگاه کردم که آرام مثل همیشه گفت

\_دفعه ی دیگه... دست به کم جلوی من و ایسی... به من بگی تو! چشمت و از کاسه در  
میارم. مفهوم بود؟!!

#پارت\_صد\_نه

#۱۱۰

وای! وقتی آرام حرف میزند و خط و نشان میکشد ترس بدی در دلم می  
نشیند... سردی کلامش تا مغز استخوانم نفوذ میکند. آره! من از آرشام میترسم...  
همانطور خیره نگاهش میکردم که آرام نگاهش را از من گرفت و دوباره به مانیتور  
نگاه کرد و گفت

\_کاری ندارم غذا چی درست میکنی... فقط این مهمونی مهمه. غذاهات هم باید  
مخصوص به مهمونی باشه. مفهوم بود؟!!

هنوز داشتم به صورتش نگاه میکردم. نیم رخش سمت من بود... موهای قهوه ای  
رنگش روی پیشانی اش ریخته بود و با اخم به خیره بود. نور مانیتور به صورتش  
خورده بود و صورتش را سفیدتر نشان میداد. رنگ چشمهایم مشخص نبود ولی مژه  
های بلندش کاملا مشهود بود... عجب مژه هایی دارد! سرش را سمت من چرخاند و با



ابروی بالا پریده نگاهم کرد. حالا چشمهایم معلوم شد! آبی چشم های او... آبی تر از چشم های من بود! شاید هم... شاید هم... زیباتر!

\_به چی داری نگاه میکنی؟

با صدایش پلک زدم. مهلای لعنتی! راست میگوید دیگه؟ به چی نگاه میکردی؟ چشمهایم را باز کردم و آرام گفتم

\_بله! مفهوم بود...

وقتی که آرام آرام به سمت در میرفتم زیر لب خودم را لعنت میکردم. به چی خیره شده بودم؟ به این هیولای یخی؟ به این مردک بی رحم؟ به این کوه غرور؟ لعنت به من! اصلا چه کسی گفته این خوشگل است؟! هیچم خوشگل نیست... زشت هم هست! تازه اگر هم زیبا باشد... اخلاقش زشتش کرده.

کنار در روی یک پایه سنگی مجسمه ی کوچکی بود که نقش یک درخت خشک شده بود... با فکری که به ذهنم رسید لبخند زدم. همانطور که به سمت در میرفتم، خیلی خیلی نا محسوس شانه ام را به مجسمه زدم و... مجسمه تکان خورد و روی زمین افتاد! هزار تیکه شده و صدایش در اتاق پیچید... لبخند پهنم را جمع کردم و خودم را به در چسباندم که مثلا من نفهمیدم چی شد!!

دهانم را باز کردم و با چشم های گرد شده به تیکه های مجسمه خیره شدم... صدای آرشام را شنیدم که گفت

\_شکست! شکستیش!!!

نگاهش کردم. کمی ناز چاشنی صدایم کردم و گفتم

\_چرا واسه خودت... ببخشید! چرا واسه خودتون الکی متهم پیدا میکنید؟ افتاد شکست دیگه...

همانطور با اخم ولی خونسرد نگاهم میکرد! پشت چشمی نازک کردم و در را باز کردم و بیرون رفتم و محکم در را بستم! در را که بستم زدم زیر خنده... دستم را روی زانویم گذاشته بودم و میخندیدم... طلعت با سبیدی لباس جلویم ایستاد و گفت

\_دیوانه شدی!؟



خنده ام را بریدم. با همان ته مانده ی خنده ام که یک لبخند گشاد بود گفتم  
\_ فعلا که یکی دیگه داره دیونه میشه...

#پارت\_صد\_ده

۱۱۱#

خندیدم و از پله ها رفتم پایین! هنوز لبخند روی لبهایم بود و زیر لب آواز قدیمی که  
لعیا همیشه میخواند را زمزمه میکردم به آشپزخونه رفتم. خب سه جور غذا... دسر و  
سوپ و انواع سالاد! نیاز به یک سری مواد غذایی داشتم. کاغذی را از روی سالنامه ای  
که گوشه ی کانتر بود جدا کرد. خودکار را برداشتم و خرید هایی که میخواستم را  
نوشتم... طلعت را صدا زدم و کاغذ را به دستش دادم و گفتم  
\_ برای امشب یه سری چیز میز نیازه. اینا رو باید بگیرید بیارید...  
کاغذ را گرفت و گفت  
\_ خرید ها رو شوهرم انجام میده.

\_ دستش درد نکنه فقط خیلی زود برام بیارید...  
سرش را تکان داد و رفت. به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن شیرینی شدم.  
مواد نیاز شیرینی بود... پس وقت را تلف نکردم!  
شیرینی را پختم و مشغول گذاشتن در ظرف بودم که صدای طلعت را  
شنیدم... برگشتم و دیدم که چنو نایلون را روی زمین گذاشته است. جلو رفتم و گفتم  
\_ همه چی و گرفته؟  
\_ آره مثل اینکه... حالا نگاه کن آگه چیزی کم بود بگو...  
\_ دستت درد نکنه!

سری تکان داد و خارج شد. امروز حال خوب بود... حال آرشام را گرفته بودم و  
خوشحال بودم. حش است... تازه اول کار است و باید ببیند مهلا خانوم چه میکند!  
خرید ها را از توی نایلون بیرون آوردم و دست به کار شدم.

\*\*\*





ساعت نزدیک هفت شب بود که همه چیز انجام شده بود...  
 خورش فسنجون و مرصع پلو روی گاز بود و می پخت. بوقلمون شکم پر هم توی فر  
 بود. بستنی و ژله هم توی فریز بودند... شیرینی خامه ای و شیرینی خشک هم روی  
 میز بزرگ توی پذیرایی بود. میوه های تازه و درشت هم توی ظرف بزرگ کریستال  
 کنار شیرینی ها بود... شربت پرتقال و آلبالو هم درست کرده بود و توی یخچال  
 گذاشته بودم تا خنک شوند... همه چیز آماده بود! خودم هم حمام رفته بودن و لباس  
 هایم را عوض کرده بودم. دامن و بلوز پوشیده بودم پشت پنجره ی آشپزخونه نشسته  
 بودم و به باغ نگاه میکردم...  
 #پارت\_صد\_یازده

۱۱۲#

چراغ های باغ را روشن کرده بودند، جلوه ی باغ بیشتر شده بود... اولین مهمان ها  
 وارد شدند.  
 بنز سفید رنگی تا جلوی عمارت پیش آمد. دو پسر جوان که از عصر آنجا بودند و باغ  
 را تمیز میکردند در ماشین را باز کردند... یک خانم و آقا پیاده شدند. از اینجا چهره  
 شان مشخص نبود... بلند شدم و جلوی در آشپزخونه ایستادم تا ببینمشان... دختری  
 جوان که همراه آن دو پسر جوان آمده بودند در را برای آنها باز کرد... گردن کشیدم!  
 خانم و آقای مسنی بودند ولی از ظاهرشان خیلی مشخص نبود. مخصوصا خانم که  
 لباسی بسیار جلف پوشیده که دختران دبیرستانی هم چنین چیزی را نمی پوشیدند.  
 صدای مرد نگاهم را به سمت پله ها کشاند  
 \_به به! سلام عرض میکنم...  
 آرشامو رادمان دوش به دوش از پله ها پایین می آمدند... نگاهم روی جفتشان ثابت  
 ماند!



واوا! عجب تیپی بهم زده اند!! رادمان کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود با پیراهن سفید و کروات خاسکتری رنگ! هیچوقت او را با کت و شلوار ندیده بودم...الحق که خیلی جذاب شده است! لبخندی به زن و مرد زد و بلند گفت

\_سلام عرض کردم خانم و آقای پرور...عمارت منور شد...خوش اومدید!  
نگاهم از رادمان به آرشام کشیده شد! کت و شلوار مشکی در تن داشت با پیراهن مشکی مات! کروات سفید رنگی هم محکم بسته بود...در آن تیپ با آن اخم جذاب، موهایی که به سمت بالا رفته بود ابهت و جذبه بهم زده بود دیدنی! ناخودآگاه لبخندی زدم و خیره نگاهش کردم...از آخرین پله هم پایین آمد و به سمت زن و مرد رفتند...آرشام بدون اینکه لبخندی بزند تنها دستش را جلوی مرد دراز کرد و گفت

\_خوش اومدید آقای پرور...

مرد لبخندی زد و سرش را تکان داد. آرشام دستش را از دست مرد بیرون آورد و به سمت زن دراز کرد...زن لبخندی زد و نوک انگشتانش را در دست آرشام گذاشت.

آرشام با همان لحن محکم و اخم کم رنگ پیشانی اش گفت

\_و همچنین شما خانوم...امیدوارم خوش بگذره بهتون.

غرولند ها و فریاد های سرسام آورش برای من است گلستان سعدی اش برای بقیه... زن دستش را از دست آرشام بیرون آورد و درحالی که دستش را دور بازوهای شوهرش گره میکرد گفت

\_ممنونم...مهمانی مهندس اعتمادی قطعاً خوش میگذره!

اعتمادی؟ اعتمادی دیگر کیست؟ آرشام به آرامی سرش را تکان داد و به سمت پذیرایی دستش را دراز کرد و گفت

\_بفرمایید...

زن هم گفت مهمانی مهندس اعتمادی...پس فامیلی آرشام اعتمادی است! لبم را رها کردم و به سمت پنجره رفتم و زیر لب گفتم

\_عجب فامیلی قشنگی...آرشام اعتمادی!



آهی کشیدم و به باغ خیره شدم! کم کم عمارت پر شد از مرد و زن! البته خیلی هم نبودند... موسیقی لایتی در عمارت پیچیده بود و مرا یاد فیلم های تاریخی خارجی می انداخت... اگر لعیا اینجا بود با این نوع موسیقی خیلی خوشحال میشد! ولی من اصلا اینطور نیستم... موسیقی باید شاد باشد. جوری که بشود باهاش رقصید... یاد لعیا افتادم! چقدر نگرانش بودم. بعد از آن شب نحس حتما حسابی نگران شده است. حق دارد! امیدوارم فقط به پلیس یا پدر و مادر چیزی نگفته باشد... ساعت نزدیک هشت بود که مازراتی بادمجونی رنگی داخل باغ آمد. تند به سمت در آشپزخونه رفتم تا ببینم کی هستند... فکر کنم آخرین مهمان باشند! در شیشه و زیبای عمارت باز شد و مردی مسن به همراه مردی جوان وارد شدند. در بار دیگر باز شد و اینبار دختری جوان وارد شد... دختر مانتوی پاییزه ی بنفش رنگ خود را در آورد و دست خدمتکار داد... همان لحظه آرشام و رادمان به سمتشان آمدند. کمی جلوتر رفتم تا بهتر ببینمشان... نمیدانستم که چرا از سر شب دلم شور میزد و حالا بیشتر شده بود... حسی به من میگفت امشب اتفاقی خواهد افتاد...  
خدا امشب را بخیر بگذارند...

#پارت\_صد\_دوازده

#۱۱۳

(آرشام)

مهمان های اصلی آمدند... خانواده ی ظریفی! جلو رفتم و دستم را جلوی احمد ظریفی دراز کردم که با اینکه پیر شده بود ولی هنوز آتش ه\*و\*و\*س درون چشمهایش می درخشید... با لبخندی گفت  
\_سلام آرشام خان! وارث بزرگ خاندان اعتمادی...  
دست پیرش را دستم گرفتم و فشردم. بدون اینکه تغییری در حالتم ایجاد کنم تنها به یک "خوش اومدید" اکتفا کردم. دستش را از دستم بیرون آورد و در پشت پسرش گذاشت و گفت



\_این هم پسر من سامانه! یادت میاد؟  
 آره! یادم هست...چشمانم را چرخاندم و به ساسان نگاه کردم که با یک لبخند کوچک  
 نگاهم میکرد. همانطور وقیح است...با آن چشمان درشت مشکی رنگش در چشمانم  
 خیره شد. دستش را دراز کرد و گفت  
 \_مشتاق دیدار آرشام...  
 دستم را با مکث دراز کردم و در دست داغش گذاشتم. اخم هایم را غلیظ تر کردم و  
 خیره در چشمانش زمزمه کردم  
 \_ساسان! به همچنین...  
 دستش را از دستم بیرون آورد و گفت  
 \_اسم و رسمی برای خودت بهم زدی...  
 در چشمانش خیره بودگ و او هم در چشمان من! میخواستم آخرین روزی که  
 دیدمش را به یادش بیاورم...همه چیز مشخص بود...خطایی که کرده بود و بلایی که به  
 سرش آورده بودم که باعث شد به کویت برود. نگاهم را گرفتم و به ستایش دوختم.  
 شاید تنها کسی که از کارهای این دو مرد خبر نداشته باشد همین ستایش باشد...جلو  
 آمد و دستش را سمتم دراز کرد و گفت  
 \_سلام مهندس.  
 به چشمان براقش نگاه کردم و خیلی آرام گوشه ی لبم را به سمت بالا بردم و سرم را  
 تکان دادم. دستم را با مکث جلو بردم و دست داغش را فشردم. از لمس دستش حس  
 بدی بهم دست داد...هیچ دوست نداشتم نوک انگشتم هم به دست دختری بخورد!  
 آن هم این دختر...دستش را رها کردم و آرام گفتم  
 \_خوش اومدید...  
 دو مرد سری تکان دادند و به سمت بقیه مهمان ها رفتند. ستایش وقتی از کنارم  
 خواست رد شود آرام گفت  
 \_رادمان خان نیستند؟!



توی دلم پوزخند زدم! پس رادمان کار خودش را کرد... مخ ستایش را از آن خودش کرد. میدانستم که میتواند... همانطور که به مهمان ها نگاه میکردم گفتم  
\_چطور؟

لبخندی زد و دستی به لباسش کشید و گفت  
\_هیچی... همینطوری!

از کنارم گذشت و رفت. پیراهن کوتاهی تا روی زانوانش به رنگ پوشیده بود. کفش ها پاشنه بلند زردش را محکم روی زمین میکوبید تا عضلات پایش برآمده شود!  
دندان هایم را روی هم فشار دادم و نگاهم را از او گرفتم...

آن ابلیس کوچولوی لعنتی باعث شد تا تمام این ها را بفهمم! بفهمم که حرکات هر دختر ناشی از چیست!

\_لعنت به تو... تویی که لعنتی را تکه کلامم کرد...  
#پارت\_صد\_سیزده

#۱۱۴

به سمت مهمان ها رفتم. در دست تمام مهمان ها تیکه از شیرینی بود... مهلا کارش را خوب انجام داده بود! شیرینی مثل اینکه خوب است... زینت با سینی شربت بین مهمان ها میچرخید وقتی از نزدیک من آمد و گفتم  
\_مهلا کجاست؟!

\_آشپز خونه است رییس...

\_بهش بگو ساعت نه غذا صرف میشه!

\_چشم رییس...

به سمت آشپز خونه رفت. رفتم روی مبل خودم نشستم و پای راستم را روی پای چپم به صورت قائم گذاشتم. دست راستم را روی دسته ی مبل گذاشتم و دست دیگرم را روی زانویم... رادمان و ستایش گوشه ای ایستاده بودند و باهم حرف میزدند. این لبخند های رادمان فقط برای قول و قرارمان بود...



ساسان به سمت من آمد. کنارم نشست و گفت  
 \_عوض شدی آرشام...  
 همانطور که نگاهم به مهمان ها بود گفتم  
 \_جدا؟ نمیدونستم...  
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لیوان شربتش را به لب نزدیک کرد. کمی نوشید و  
 بعد گفت  
 \_لودگی به تو یکی اصلا نمیاد...  
 مستقیم نگاهش کرد. در مقابل او کنترل کردن خشم باید کار آسانی باشد...رقیب قَدَر  
 است. برای همین نباید خشم را نشان داد. اینطوری نقطه ضعف میگیرد. با همان  
 لحن آرام همیشگی ام گفتم  
 \_لودگی؟ لودگی برای آدم هایی که آسوده بودند. نه کسی که هر لحظه ی عمرش توی  
 جدال بوده...  
 یه مبل تیکه داد و گفت  
 \_واسه همینه میگم عوض شدی...قبلا اینقدر آروم نبودی...اگر چیزی خلاف حرف تو  
 بود دنیا رو بهم می ریختی.  
 \_هنوز هم دنیا رو بهم ریختن برای من کار آسونیه! فقط حواست و جمع کن که تو  
 دلیل قیام من نشی.  
 بلند شد و گفت  
 \_به هر حال خوشحالم دوباره می بینمت.  
 دستم را از روی زانویم برداشتم. لیوان شربت را از روی میز مقابلم برداشتم و گفتم  
 \_راستی...همسرت و ندیدم! نکنه تو کویت جاشون گذاشتی؟!  
 چشمانش برقی زد. بلند قهقهه زد که توجه ی همه را جلب کرد. با صدای بلند گفت  
 \_همسر؟ کدوم احمقی این شایعه رو پخش کرد؟  
 ابرویم را بالا انداختم و لیوان را به لبم نزدیک کردم. دوباره خندید و روبه همه گفت



\_ خانوم ها اقا یون... من یه عرضی داشتم. همتون من و میشناسید. یه شایعه پخش شده که من ازدواج کردم ولی کاملاً غلطه! من ازدواج نکردم...  
این شربت چقدر خوشمزه است!

\_ من هنوزم به همسر مرحومم وفادارم. ببخشید مزاحمتون شدم... مشغول باشید.  
نیم نگاهی به من کرد و رد شد و رفت. همسر مرحوم! توی دلم پوزخند زدم... همان زن بیچاره که از دست همین مردک دق کرد و مُرد.  
زینت با سینی داشت از مقابلم رد میشد که صدایش زدم. لیوان خالی را توی سینی گذاشتم و یک لیوان دیگه از شربت برداشتم و گفتم  
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))  
کم کم شام و آماده کنید.

سرش را تکان داد و رفت. با بلند شدن صدای خنده ی چند نفر نگاهم را چرخاندم... رادمان گوشه ای ایستاده بود و چند دختر و پسر هم دورش بودند و میخندیدن... باز هم معرکه گرفته است! جرعه ای از شربت را خوردم... این شربت دست ساز است؟ قطعاً نه! این دختر جوان عمراً بتواند چنین شربتی درست کند...  
\_ مهندس اعتمادی؟ شما چرا تنها نشستید؟!  
نگاهم را از سرخی شربت به سرخی لبهای دختر و بعد چشمهایش دوختم و گفتم  
\_ راحتم.

زانوهایش را بهم چسباند و گفت  
\_ آخه هیچکس تنها نیست جز شما...  
اها! مثل اینکه این دختر هم خر را میخواهد هم خرما را... نگاهش کردم و گفتم  
\_ راحت هستم...

لبخند روی لبهایش خشکید. دهان باز کرد حرفی بزند که صدای رادمان آمد که همه را به شام دعوت میکرد. لبخند مصنوعی زد و به سمت میز رفت... لبم را تر کردم. بلند شدم و دکمه ی کتم را بستم و به سمت میز رفتم. همه نشسته بودن و منتظر من بودند... نگاهی به میز کردم... رنگین و زیبا چیده شده بود. مهلا هم ظرف بزرگ سالاد



را داشت روی میز می گذاشت... از صورت زرد شده و لب های خشک شده اش مشخص است که هم مریض است و هم خسته...

در حالی که مینشستم گفتم

\_بفرمایید... نوش جان!

رادمان در حالی که با مشت به روی سینه میزد و ادای پیر زن ها را درمی آورد، بلند بلند گفت

\_بعله. بفرمایید... الهی گوشت بشه بچسبه به تنتون. الهی الهی... ما که بخیل نیستیم. خدا ایشا!... برکت بده به سفره تون آرشام خان... خدا آشپز تون هم سالم و زنده نگه داره!

مهمان ها خندیدن و مهلا که سینی به دست داشت و میخواست از کنار رادمان بگذرد، سرش را چرخاند و نیم نگاهی به رادمان انداخت... رادمان هم به دور از چشم همه چشمکی زد! با غضب نگاهم را از رادمان گرفتم... قاشقم را برداشتم و در سوپ فرو کردم و با تردید در دهان گذاشتم... نه! مثل اینکه این دختر جز زبان درازی هنر دیگری هم دارد.

#پارت\_صد\_چهارده

#۱۱۵

"فصل چهاردهم"

(مهلا)

بعد از شام وقتی که من مشغول جمع و جور کردن ظرفهای شام بودم و بقیه از خدمتکار ها مشغول پذیرایی بودن... مهمان ها هم مشغول خوشگذارنی! موزیک کمی شاد شده بود و گهگاهی چند نفر میرقصیدن...

وقتی از کارم فارغ شدم. لیوانی شربت برای خودم ریختم و خوردم... از پشت ستون و دیوار آشپزخونه سرکی به سالن کشیدم... چند تا از دختر پسر های جوان مشغول





رقص بودن... پوزخندی زدم. قشر مرفه جامعه اینطور آزاد و بی قید و بدون غم... قشر ضعیف جامعه متعصب و ساده با سفره های خالی!  
در بین جمعیت نگاهم به رادمان افتاد که با دختری داشت میرقصید... از دیدن رقصش خنده ام گرفت! مردانه و سنگین ولی چیزی که خنده دار بود دختر ریزه ای بود که جلف و زشت میرقصید!

نگاهم را چرخاندم تا آرشام را ببینم ولی نبود... شانه ای بالا انداختم و دوباره به رادمان نگاه کردم. هر لحظه پارتنر خودش را عوض میکرد. گل این پسر را از شورآباد آورده بودند... از بس که شاد و پر انرژی است.

خواستم به آشپزخونه برگردم که آرشام را دیدم. گوشه ای ترین قسمت سالن نشسته بود و با مردی مشغول صحبت بود. آرشام اخم غلیظی کرده بود و صورتش فشرده شده بود... نگاهم را از آرشام به رادمان دوختم... خنده ام گرفت! تفاوت را احساس کنید...! گل آرشام را از قطب جنوب آورده بودن... سرد و خشک!  
نفس عمیق کشیدم و به آشپزخونه رفتم. فکر میکردم اینجا هم مثل خیلی از مهمانی های پولدارها از نوشیدنی های ممنوعه هم استفاده شود ولی هیچ چیز نبود... حتی کسی سیگار هم نمیکشید.

کمی غذا برای خودم ریختم. مطمئن بودم که دستپختم عالی شده است و از تمجید های مهمانها مشخص بود. دوست داشتم بدانم نظر آرشام چیست... قطعا خوشش آمده! به این خوشمزگی درست کرده ام... اصلا خوشش نیامده که نیامده به...

\_مهلا!

برگشتم. زینت بود...

\_بله؟

\_تموم شد ظرفها؟!

\_آره... چیزی میخوای؟!

\_نه...

نگاهی به بشقاب روی میز کرد و رفت.



#پارت\_صد\_پانزده

#۱۱۶

ساعت از دوازده گذشته بود ولی هنوز مهمان ها نرفته بودند... صدای آهنگ کم کم قطع شد و بعد صدای خداحافظی و تق تق کفش آمد. از پنجره نگاه کردم. همه داشتند میرفتند... نفس عمیق کشیدم. از دیروز درد قفسه ی سینه ام بیشتر شده بود و متوسل شده بودم به اسپری!

از آشپزخونه خارج شدم و به پذیرایی رفتم... خیلی کثیف نبود. بیشتر ظرف ها روی میز بود و چیزی روی زمین ریخته نشده بود. زینت و طلعت و یکی از همان خدمتکار ها مشغول جمع کردن بودند... صدای آواز رادمان را شنیدم. برگشتم و رادمان را دیدم که کنار آرشام راه می آمد و آواز میخواند. آرشام کتش را درآورده بود و با دستش روی دوشش نگه داشته بود! رادمان هم کتش را روی دستش انداخته بود و کرواتش باز شده دور گردنش بود. آرشام نگاهی به ما کرد و با همان لحن سرد گفت  
\_امشب کارتون خوب بود...

طلعت و زینت تشکر کردن و شب بخیر گفتند. آرشام سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت. رادمان لبخند زد و گفت  
\_دستتون درد نکنه... خسته نباشید.

دستی تکان داد و از پله ها بالا رفت. برگشتم و روبه طلعت گفتم  
\_کمک نمیخواین؟!\_

زینت سرش را به چپ و راست تکان داد و تشکر کرد. شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم... از خستگی میخواستم بیهوش شوم. امیدوارم دیگه مهمان نیاید.  
ساعت نزدیک یک و نیم شب بود...

بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم. شالم را روی سرم انداختم و پا برهنه از اتاقم خارج شدم...



عمارت تاریک بود و فقط چند تا از آباژور ها روشن بود. یکی در پذیرایی و دو تا در نشیمن... پرده های نشیمن کشیده شده بود و نور صورتی رنگ آباژور به پرده ها خورده بود. نگاهی به پله ها کردم... چراغ های بالا هم خاموش بود. پاورچین به نشیمن رفتم. تلفن را برداشتم و شماره ی موبایل لعیا را گرفتم... بوق اول در گوشم پیچید!

خیالم راحت شد که گوشی اش را خاموش نکرده است...

بوق دوم!

امیدوارم جواب بدهد و عادت مسخره ی ریجکت کردنش عود نکند...

بوق سوم!

باید با او حرف بزنم و اگر امشب نشود شاید دیگر نشود...

بوق چهارم!

نمیخواستم فرار کنم. فقط باید به او بگویم که حالم خوب است...

بوق پنجم!

امیدوارم به پلیس خبر نداده باشد. چون هم خودم به مخمصه می افتادم و هم اینکه

از آرشام میترسم...

بوق ششم!

اه... جواب بده دیگه لعیا...

\_الو؟!\_

نفس عمیق کشیدم. داشتم پشیمان میشدم.

#پارت\_صد\_شانزده

#۱۱۷

(آرشام)

سیگار را در ظرف کریستال خاموش کردم. پرده ی پنجره را کشید و روی تخت دراز

کشیدم...



امشب شب خوبی بود. توانستم یکی از نمایندگی های شمال کشور را برای شرکت بگیرم. از آن گذشته... یک قدم به خانواده ی ظریفی نزدیک شوم! رادمان خوب دارد عمل میکند. قصد داشتم رادمان را به ستایش نزدیک کنم و خودم از سمتی دیگر به پدرش نزدیک شوم... کارم خیلی طول نمیکشد و اینکه سخت هم نیست. ولی فعلا چیز دیگری برایم مهم است. باید بدانم خاتون چه قصدی دارد و چرا بعد از اینهمه سال به تهران میخواهد بیاید؟ حتما اتفاقی افتاده... خاتون بی دلیل به تهران نمی آید.

تشنه ام شده بود. از روی تخت بلند شدم... لیوانی که روی پاتختی بود و برداشتم. پارچ را هم برداشتم تا آب بخورم ولی پارچ خالی و سبک بود... پارچ را روی میز کوبیدم و زیر لب لعنتی گفتم! تیشرت آبی نفتی را از روی کاناپه ی راحتی که گوشه ی اتاق بود برداشتم و پوشیدم... دستم را داخل موهایم کشیدم. از اتاق بیرون رفتم. هنوز روی پله ها بودم که صدای پیچ شنیدم... ایستادم و گوش تیز کردم، صدای دخترانه بود... آرام آرام از پله ها پایین رفتم... صدای واضح تر شد. اخم هایم درهم شد

\_مهلا!

دندان هایم را روی هم ساییدم و آرام آرام از پله ها پایین رفتم... توی نشیمن بود و پای تلفن ایستاده بود و آرام حرف میزد

\_نه... نه گوش بده تو به من! اه لعیا داری پشیمونم میکنی

آهسته جلو رفتم... پایش را روی زمین کوبید و گفت

\_لعیا... من از اینکه اینجا هستم راضی ام. هیچ اتفاق خاصی هم نیوفتاده. خودم خواستم اینجا کار کنم. تازه ریسم هم خیلی آدم خوبیه! فقط اون روز من میخواستم پیام بیرون اجازه نداد منم بدون اجازه اومدم بیرون... اونم کسی و فرستاد دنبالم.

همین!

ایستادم... یک تای ابرویم را بالا فرستادم! اصلا دورغگوی خوبی نیست... سرش را سمت پنجره چرخاند و روی مبل افتاد



\_توروخدا لعیا! دروغ چیه؟! شاخ چیه؟  
 سمت ستون رفتم و پشتش ایستادم...این دختر هنوز نفهمیده که کجاست و من کیستم!...  
 از روی مبل بلند شد و گفت  
 \_لعیا؟ لعیا میفهمی چی میگویی؟ کجا پاشی بیای؟ نخیر اصلا حرف...  
 سرش را چرخاند و من و دید. چشمهایش در لحظه ای گرد شد و رنگش پرید. جلو رفتم و دستم را دراز کردم...گوشی تلفن را گرفتم و جلوی دهنش نگه داشتم. لبم زدم  
 \_خداحافظی کن! زود...  
 لب های صورتی رنگش میلرزید...سرش را خم کرد و آرام گفت  
 \_لعیا جان من باید برم. خدافظ.  
 همانطور در چشمان آبی رنگش که حالا کمی نم دار شده بود خیره بودم. گوشی را گذاشتم...دندان هایم را روی هم سابیدم و یک قدم جلو رفتم...قدمی عقب رفت...آرام زمزمه کردم  
 \_گفتم آرشام و نمی شناسی...گفتم پات و از گلیمت دراز تر نکن...گفتم خطا کنی جبران نداره...گفتم!  
 دو قدم جلو رفتم...گوشه ی لبش را گزید و سه قدم عقب رفت...پنجه هایش را درهم فرو برد و با صدای لرزانی گفت  
 \_من...من فقط خواستم که بهش خبر بدم که حالم خوبه...اون شب وقتی اون اتفاق افتاد ترسید و دیگه خبری از من نداشت برای همین باید بهش میگفتم که حالم خوبه که زنگ نزنه به پلیس...من که نخواستم فرار کنم.  
 یک قدم جلو رفتم و او مسلسل وار حرف میزد و قدم به قدم عقب میرفت...  
 خیره در چشمانش دستم را دراز کردم و گلدان را برداشتم...هنوز داشت توضیح میداد



\_دوست داشتی زنگ بزنی به پلیس؟ اگه من میخواستم فرار کنم که زودتر اینکار و کرده بودم...باید بهش میگفتم که حالم خوبه...وگرنه لعیا...  
 قدمی دیگر عقب رفت و قدمی دیگر جلو رفتم...گلدان را در دستم فشار دادم و سرش را محکم به دیوار کوبیدم که شکست و به زمین ریخت...ترسید و جیغ کشید! تیکه ی باقی مانده گلدان شکسته که در دستم بود را بالا آوردم...مهلا عقب رفت و به دیوار چسبید...جلو رفتم و لبه ی تیز گلدان را روی گونه ی سفید رنگش گذاشتم...سرم را جلو بردم و کنار گوشش نگه داشتم و از بین دندان هایم زمزمه کردم

\_گفتم یا نگفتم؟!\_

حرف نمیزد...گریه هم نمیکرد...چشمهایش بسته بود و پلکش میلرزید...لب پابینش را به دندان گرفته بود. دستم را بالا بردم و روی دیوار کنار سرش کوبیدم که تکانی خورد...فریاد زدم

\_گفتم یا نگفتم؟!\_

جیغ زد

\_گفتی گفتی گفتی...لعنتی گفتی!\_

ازش فاصله گرفتم ولی لبه ی گلدان هنوز روی گونه اش بود...فریاد زدم

\_پس چرا اینقدر سرکشی؟ تو ادب نمیشی...\_

لبه ی گلدان را کمی فشار دادم که باعث شد آخی بگوید...گلدان را فاصله دادم و روی زمین انداختم...هزار تیکه شد و صدایش در عمارت تاریک و ساکت پیچید.

#پارت\_صد\_هفده

#۱۱۸

گلدان را فاصله دادم و روی زمین انداختم. هزار تیکه شد و صدایش در عمارت تاریک و ساکت پیچید.



تکانی خورد و با چشمان آبی رنگش در چشمانم خیره شد...قطره ای اشک از بین مژه هایش سُر خورد و روی گونه اش ریخت...با نگاهم اشکش را دنبال کردم! ناگاه اخم کرد و جیغ زد

\_به چی نگاه میکنی؟! خوشت میاد اشکم و ببینی؟ آره...از آدم پست و بی رحمی مثل تو همچین چیزی بعید نیست...تو مریض و روانی...یه آدم مشکل دار! تو باید...آخ! با پشت دست محکم توی دهانش زدم. سرش پرت شد سمت راست و شال مشکی رنگش روی صورتش را گرفت.

خم شدم و گوشه ی پیراهنش را گرفتم و سرش را صاف کردم... از گوشه ی لبش و زخمی که گلدان روی صورتش درست کرده بود خون می آمد...اشک از چشمهایش سرازیر میشد ولی نه جیغ میزد نه حرفی میزد...فقط چشمهایش را روی هم فشار میداد و از بین مژه هایش اشک میریخت...دستی روی شانه ام نشست! برگشتم و رادمان را دیدم که چشمهایش گرد شده بود و نگاهم میکرد...با صدای متعجبی گفت

\_آرشام...داری چیکار میکنی؟!

دستش را پس زدم و گفتم

\_تو دخالت نکن.

جلو آمد و بین من و مهلا ایستاد و گفت

\_چی چی و دخالت نکن...ولت کنم دختره رو کشتی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به سمت چپ تکانش دادم و گفتم

\_برو رادمان!

\_آرشام! بیخیال شو...ببین چیکارش کردی؟ برو...

نگاهش کردم و فریاد زدم

\_بهت میگم برو.

دستم را در دستش گرفت و گفت

\_آرشام آرام باش...تو برو. کاریش نداشته باش.



دستم را از دستش بیرون آوردم... یقه اش را گرفتم و به کناری هلش دادم و گفتم  
 \_ تا بلای سرت نیاوردم برو رادمان!  
 به سمت مهلا خیز برداشتم که جیغ زدم و خودش را روی مبل انداخت... رادمان به  
 سمتم آمد، یقه ام را گرفت و به عقب برد و با صدای بلند گفت  
 \_ پاشو برو مهلا... پاشو دختر میخوای بکشتت؟!  
 مهلا بلند شد و سریع از نشیمن بیرون رفت... رادمان را به عقب هل دادم که افتاد  
 روی زمین... خواستم دنبال مهلا بروم که رادمان بلند گفت  
 \_ آرشام... نرو!  
 ایستادم... دستانم را مشت کردم.  
 \_ بیا... بیا من و بز آرشام ولی کاری به کار مهلا نداشته باش...  
 برگشتم و نگاهش کردم. روی زمین نشسته بود... یکی از زانوهایش را قائم روی زمین  
 بود و دیگری دراز شده... دستش را روی زانو گذاشته بود... با چشمان ملتهبی نگاهم  
 میکرد.  
 جلو رفتم و کنارش نشستم... سرش را پایین انداخت و گفت  
 \_ تا کی میخوای به همین روش زندگی ادامه بدی؟ پر از درد... بی رحمی ات واقعا از  
 مرز رد شده آرشام! میدونم... میدونم دنیا باهات بد کرده میخوای با آدم هاش بد  
 باشی ولی نه با هر کسی... نه با کسی که خوبه... نه با کسی که گناهی نداره! این دختر  
 بیگناه! به خودت بیا آرشام... تو بد نیستی!...  
 بی قرار بود... رادمان از من خسته نشده. میدانم که رادمان نگران من است ولی این  
 حرف ها بی دیگری جز نگرانی میدهد... بوی دیگری جز وفا به آرشام میدهد... دستم  
 را جلو بردم و روی دستش گذاشتم... دستم را گرفت و فشرد. لبخندی به رویم زد و  
 گفت  
 \_ نگران هیچی نباش... من تا ابد باهاتم رفیق...  
 فقط نگاهش کردم. او هم منتظر جوابی نبود... بلند شد و گفت





\_پاشو برو بخواب. از خواب و زندگی افتادیم. من فردا شرکت نمیام...مردم از خستگی امشب! اه اه این دخترها چقدر اکتیو شدند! مثل آدامس بودن همشون...می چسبیدن به آدم دیگه ول نمی کردند...شب بخیر!  
رادمان همین بود! رنگ عوض میکرد و تشخیص شوخی و جدی اش از هم کار سختی بود.

بلند شدم و در جواب تمام حرف هایش فقط گفتم

\_همچنین...

و از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتم. خسته بودم و نیاز به خواب داشتم...البته اگر خوابم ببرد.

#پارت\_صد\_هیجده

۱۱۹#

(مهلا)

روی تخت چنبره زده بودم و گریه میکردم. صورت و لبهایم میسوخت. اشک هایم روی زخم صورتم می ریخت و سوزشش بیشتر میشد...چرا من؟ چرا من باید به این حال و روز دچار شوم؟ من که گناهی مرتکب نشدم. آخ آرشام...آخ...  
تقه ای به در خورد و بعد صدای رادمان آمد  
\_مهلا؟ مهلا حالت خوبه؟

سرم را از روی بالشت بلند کردم و با حق حق گفتم

\_چی میخوای از جونم؟

\_میتونم پیام تو؟ میخوام زخم صورتم و پانسمان کنم...

\_نمیخوام...بزار به درد خودم بمیرم.

صدایش کمی بلند شد و گفت

\_مگه دست خودته؟



در را باز شد و داخل آمد. شال را که دور گردنم پیچیده بود را روی سرم انداختم .  
روی تخت نشستم و با صدای بلند گفتم  
\_ برو بیرون...راحتم بزارم.

در را بست. چراغ اتاق را زد...نور چراغ چشمم را زد! جلو صورتم گرفتم و گفتم  
\_ خاموشش کن و برو بیرون.

بعد از چند لحظه دستم را برداشتم و چشم هایم را باز کردم...چراغ هنوز روشن بود و  
رادمان کنارم نشسته بود...به زخم های صورتم خیره شده بود. جور عجیبی نگاهم  
میکرد...نگاهش را از روی لبهایم به گونه ام سوق داد و بعد چشمهایم...با صدای که بم  
شده بود گفت

\_ چه کردی با خودت دختر...

اخم کردم و گفتم

\_ من کردم؟ یا اون...

دستش را بالا برد و گفت

\_ باشه باشه! من تسلیم...فقط...فقط تو آرام باش.

با تعجب نگاهش کردم. عجیب حرف میزد. درحالی که از جعبه ی کمک های اولیه  
چسب و بتادین را بیرون می آورد گفت

\_ خیلی می سوزه زخمت؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم

\_ نه خیلی...

\_ چی شد یهو که اینجوری شد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم

\_ باید با خواهرم صحبت میکردم باید بهش میگفتم که حالم خوبه که یه وقت به

پلیس زنگ نزنه که آرشام اومد و اینجوری شد...

آهی کشید و چیزی نگفت...سر پنبه را بتادین زد و پنبه را به صورتم نزدیک کرد و  
گفت



\_ یا چی صورتت زخم شد؟

خواست پنبه را به صورتم بزند ولی سرم را عقب کشیدم. دستش را توی هوا نگه داشت... نگاهم کرد و گفت

\_ چرا سرت و عقب کشیدی؟ میخوام زخمت و زد عفونی کنم.

نگاهش کردم.. چشمهای مشکی رنگش حالت معصومانه ای داشت... موهای حالت دارش پریشان روی پیشانی اش افتاده بود... سرم را بالا گرفتم و او لبخندی زد و پنبه را روی زخم گونه ام گذاشت... صورتم سوخت و آخی زیر لب گفتم که گفت

\_ یه کم میسوزه ولی زود خوب میشه دیگه عفونت هم نمیکنه... نگفتی؟ با چی

صورتت زخم شد؟

ملافه ی تخت را توی مشتم گرفته بودم و فشار میدادم

\_ یا لبه ی گلدون.

پنبه را از صورتم فاصله داد و پنبه دیگری برداشت و روی سر بتادین گذاشت... بتادین را کج کرد و سریع برگرداند...

\_ یا گلدون؟

سرم را تکان دادم و او باز آه کشید. پنبه را گوشه ی لبم گذاشت... سوزشش بیشتر شد. بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم که با دست دیگری دستم را محکم گرفت و گفت

\_ چیزی نیست... الان خوب میشه. فقط جان مادرت جیغ نزن الان آرشام بیدار میشه جفتمون و میندازه بیرون بدبخت میشیم توی این سرما...

اینقدر با مزه گفت که خندیدم. لبخند زد و با دقت مشغول ضد عفونی کردن لبم شد! پنبه را توی ظرف انداخت... چسب زخم را باز کرد. خواست روی زخمم بزند که سرم را عقب کشیدم و گفتم

\_ خودمم میزنم...

چسب را به دستم داد و من روی زخمم زدم. دستم را پایین آوردم و گفتم

\_ صاف زدم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. دستم را روی لبم کشیدم و گفتم



\_این دفعه ی چندمه که من و نجات میدید؟!  
 با همان لبخند دلنشین روی لبهایش بود گفت  
 \_چه فرقی میکنه؟! مهم این که حال تو خوب باشه.  
 متحیر نگاهش کردم. عجیب حرف میزد... صدایش هم بم شده بود... حالش خوب  
 است؟ دستی روی صورتش کشید و بلند شد... درحالی که به سمت در می رفت گفت  
 \_بهبتره بخوابی... نیازی هم نیست فردا صبح زود بیدار بشی... امشب خیلی خسته  
 شدی. استراحت کن. شب بخیر...  
 این را گفت و سریع از اتاق خارج شد.  
 شانه ای بالا انداختم و شال را از روی سرم برداشتم و گوشه ای پرت کردم. روی تخت  
 دراز کشیدم و چشمهایم را بستم... دیگر نمیتوانم اینجا را تحمل کنم. هر لحظه باید  
 منتظر باشم تا آرشام بالای سرم بیاورد... نمیشود... باید یک تصمیمی بگیرم... لعیا  
 میخواهد بیاید اینجا ولی من آدرس ندادم. اگر بیاید که دیگه حسابم با کرام الکتابین  
 است... به زودی از اینجا میروم... به زودی! چشمهایم را بستم و خوابیدم...  
 #پارت\_صد\_نوزده

#۱۲۰

با وحشت از خواب پریدم... تمام صورتم عرق کرده بود و قلبم با هزار تا میزد! هوا  
 روشن شده بود و صدای آواز آقا رحیم از توی باغ می آمد... به ساعت روی دیوار نگاه  
 کردم... هشت صبح بود! عجب خوابی دیدم...  
 بچه بودم... میتوانستم تاتی تای راه بروم ولی هنوز خیلی خیلی کوچک بودم. لباس  
 سفید رنگی در تن داشتم. هنوز زبان باز نکرده بودم و صداهای عجیب و غریب و با  
 مزه درمی آوردم... با هزار زحمت می دویدم و می خندیدم... دریا در مقابلم بود!  
 میخواستم به سمت دریا بروم که برای بار هزارم به زمین خوردم و اینبار زدم زیر  
 گریه! نمیتوانستم حرف بزنم و مادرم را صدا کنم و به جایش گریه میکردم... صدای  
 زیبای زنانه ای را شنیدم که گفت



\_آرشام! مراقبش باش...\_

و با وحشت از خواب پریدم. این خواب را در بچگی هم دیده بودم... شاید چند بار... مدام نبود! لعیا میگفت اثرات همان عکس قدیمی است... ولی من شک داشتم! سرم را به چپ و راست تکان دادم و بلند شدم... خواب است دیگه! سوزش لبم کمتر شده بود ولی کمی باد کرده بود...

لباس پوشیدم و به آشپزخونه رفتم... تیکه ای نان از روی میز برداشتم و خوردم... نمی دانم صبح چه کسی صبحانه ی رادمان و آرشام را داده است... شانه ای بالا انداختم! گوشت را از توی یخچال و لپه و لیمو را از توی کابینت بیرون آوردم و مشغول درست کردن خورشت قیمه شدم. حوصله هیچ کس را نداشتم... حتی خودم را! بی حوصله مشغول خرد کردن سیب زمینی ها بودم که صدای بلندی از جا پراند

\_مهلا!

جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم... طبق معمول دلک خان!... لبخندی زد و گفت

\_ترسیدی؟\_

صورتم را برگرداندم و گفتم

\_نه...\_

جلو آمدنش را حس کردم... حوصله این یکی را امروز نداشتم.

\_خوبی؟ زخمت درد نمیکنه؟\_

دستم را روی زخم کنار لبم کشیدم... چسب هر دو زخم را کنده بودم.

\_بله... ممنون.\_

سرش را جلو آورد و گفت

\_خوبی؟ چیزی شده؟\_

ضربه ی محکمی به سیب زمینی زدم و گفتم

\_نه... خوبم!\_

قدمی عقب رفت و گفت

\_خیلی خوب... چی شده که اینجوری میکنی؟\_



کلافه چاقو را رها کردم و گفتم  
 \_چی شده؟ چی بهتر از این؟ دور از خانواده... تو این قصر زندونی...بین  
 دوتا...دوتا...دوتا آدم غریبه...یه بی رحم که صبح تا شب باید منتظر باشی تا بیاد  
 بفرستند اون دنیا...واقعا چی بهتر از این؟ من و اینهمه خوشبختی محاله!!!  
 اخمی کرد و گفت  
 \_باز برگشتی سر خونه ی اول...به من اعتماد کن! بهت قول میدم که...  
 کلافه بودم کلافه تر شدم...جیغ بلندی زدم و گفتم  
 \_بسه! من به هیچکس اعتماد ندارم...از همه متنفرم...از این زندگی بیزارم! چرا  
 نمیذارین من برم هم خودتون راحت کنید هم من و...چرا؟!  
 بازویم را گرفت و توی صورتم فریاد زد  
 \_ساکت باش...آروم باش بزار حرف بزنم...  
 بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم  
 \_نمیخوام...دست به من نزن  
 در مقابل صدای بلند من فریاد زد و گفت  
 \_من که کاریت ندارم...خودت داری جیغ و داد میکنی؟!  
 \_آفرین...همین خوبه! کاری به کارم نداشته باش بزار به درد خودم بمیرم.  
 لب هایش را روی هم فشار داد و خیره نگاهم کرد...سرش را به چپ و راست تکان داد  
 و گفت  
 \_خودت خواستی...  
 و از آشپرخونه بیرون رفت. به دیوار تیکه زدم و صورتم را با دستانم پوشاندم...  
 خسته شدم...دیگه طاقت اینجا ماندن را ندارم!...  
 #پارت\_صد\_بیست

۱۲۱#



با کلافگی میز را چیدم و خودم دوباره با آشپزخونه برگشتم... صدای قدم های آرشام را شنیدم و بعد صدای سلام کردن های خدمتکارها را. مقداری غذا ریختم و مشغول خوردن شدم... میلی به غذا نداشتم ولی معده ام خالی بود و صدای اعتراضش از صبح بلند شده بود... وقتی ناهارشان را خوردن بیرون نرفتم و خود طلعت میز را جمع کرد... وقتی بشقاب های کثیف را روی کانترا گذاشت دست به کمر شد و گفت

\_ چرا نشستی اینجا؟ پاشو جمع کن میزو...  
 با چشمان دریده ام نگاهش کردم و گفتم

\_ وظیفه ی من نیست!  
 دهانش راجح کرد و گفت

\_ عه؟ نه بابا؟ پس وظیفه ی منه؟!  
 \_ آره. وظیفه ی تو نه من... برو حوصله ات و ندارم طلعت.  
 قاشق کثیفی را به سمتم پرت کرد و گفت

\_ تو کی باشی که حوصله نداشته باشی دختره ی بی پدر مادر؟!  
 سرم را عقب کشیدم و قاشق به پنجره برخورد کرد و روی زمین افتاد... خشم تمام وجودم را گرفت. خیز برداشتم سمتش و دستم را روی گلویش گذاشتم و محکم فشار دادم... جیغی زد و با وحشت نگاهم کرد... هلش دادم سمت دیوار و دوباره سمتش حمله ور شدم. گلویش را محکم فشار میدادم... چشمهایش گرد شده بود و کم مانده بود بیرون بزند... توی صورتش فریاد زدم

\_ یا کی بودی بی پدر و مادر؟ هان زنیکه ی دهاتی بی اصل و نسب؟! فکر کردی بی زبونم و هر چی دلت بخواد میتونی بگی بدبخت؟ من مهلام... بنی بشری حریف من نیست... فقط به خاطر خانواده ام اینجا موندم که اون رییس بی رحم حیوونت بلای سرشون نیاره...

متوجه نبودم دارم چی می گویم و فقط پشت سر هم حرف میزد. هر لحظه فشار دستانم بیشتر میشد و صورت او قرمزتر... صدای جیغ آمد و بعد دستی سعی داشت مرا از طلعت جدا کند ولی نمی توانست... چیزی نمی شنیدم! فقط آرشام را می دیدم



که گلویش دست من است و چشم های زیبای آبی رنگش در حال بیرون زدن است... فکر میکردم آرشام جلویم ایستاده... دستی بزرگ روی دستانم نشست و بعد مرا یه عقب هل داد... و بعد صدای رادمان آمد  
\_چیکار داری میکنی مهلا؟

روی زمین افتادم... سرم را بلند کردم. طلعت توی بغل زینت گریه میکرد و رادمان با حیرت نگاهم میکرد. تازه به خودم آمدم ولی ذره ای از خشمم کم نشد. بلند شدم و روبه رادمان گفتم  
\_همینه که هست...

اخم کرد و گفت

\_چی داری میگی؟ داشتی میکشتیش...

از روی زمین بلند شدم و جلویم ایستادم... سرم را بلند کردم و در چشمان قهوه ای رنگش که سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم  
\_آره! همینه که هست...

صدای فریاد آرشام در عمارت پیچید و دهانم را بست... زینت و شوهرش جلوی در آشپزخونه ایستاده بودن و طلعت هم با گریه کنار زینت ایستاده بود. تا صدای فریاد آرشام را شنیدند لرزیدند و از جلوی در کنار رفتند... آرشام وارد آشپزخونه شد.  
اخم غلیظش روی صورتش برف میزد... تشری بهوزینت و طلعت و شوهرش زد که فوراً آن جا را ترک کردند... جلو آمد و روبه روی من و رادمان ایستاد و گفت  
\_اینجا چه خبره؟!

#پارت\_صد\_بیست\_یک

۱۲۲#

رادمان دهان باز کرد حرف بزند ولی نگذاشتم... جلو رفتم و در یک قدمی اش ایستادم. سرم را بالا گرفتم و چشمانم را در چشم هایش فرو کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم





\_میخوام باهات حرف بزنم...\_

چشمهایش را ریز کرد. سرش را عقب کشید...نگاهی به رادمان کرد و گفت

\_اینجا چه خبر بود رادمان؟!\_

رادمان چپ چپ نگاهم کرد و سرش را چپ و راست تکان داد و گفت

\_چی بگم؟!\_

آرشام عمیق به من نگاه کرد. چشم های نافذش را به چشم هایم دوخته بود. انگار می

خواست فکرم را بخواند. من هم کم نیاوردم...محکم نگاهش میکردم...سرش را نا

محسوس به سمت پایین سوق داد و گفت

\_بیا اتاقم...\_

و خودش جلو جلو رفت...به رادمان نگاه کردم. به من خیره شده بود...نگاهش عجیب

بود! چیزی درون چشمهایش بود. نمی دانم چه بود ولی هر چه بود پاهایم را

لرزاند...صورتش داغ شد... سرم را پایین انداختم و سریع از آشپزخونه بیرون آمدم.

چرا اینطور نگاهم میکرد؟ نفس عمیق کشیدم...من از تصمیم عقب نمیکشتم...به

هیچ عنوان!

لب هایم را روی هم فشار دادم و به دنبالش از پله ها بالا رفتم...وارد اتاقش شد و در

را باز گذاشت. پشت سرش به اتاقش رفتم...اتاق تاریک تاریک بود. توی تاریکی اتاق

ندیدمش ولی صدایش را شنیدم

\_در و ببند.\_

در را بستم...اتاق کاملاً تاریک بود و هیچ چیز مشخص نبود! سرم را چرخاندم تا

آرشام را ببینم که دوباره صدایش را شنیدم

\_دستت و دراز کن...پریز کنار در! چراغها رو روشن کن.\_

دستم را روی دیوار کشیدم و پریز را پیدا کردم و چراغ ها را روشن کردم. برای اولین

بار نگاهی به اتاقش کردم.

اتاقی بزرگ و دلباز بود. رنگ دیوارها کمی به خاکستری می خورد ولی روشن

بود...وسط اتاق تخت دو نفره ی بود که ملافه ی تخت به رنگ مشکی بود که طرح



های ساده ی سفید داشت... گوشه ی اتاق کاناپه ی دو نفره به رنگ خاکستری قرار داشت... دو پنجره ی بزرگ یکی در سمت چپ و یکی سمت راست قرار داشت که پرده خاکستری\_سفید رنگ حریری داشت...میز متوسطی در گوشه ای دیگر قرار داشت که متوجه نشدم چیزی رویش هست یا نه؟! گوشه ای از سمت راست اتاق راهروی باریکی قرار داشت...فکر کنم سرویس بهداشتی باشد...نزدیک به راهرو میز توالت کوچک و شیکی به رنگ مشکی قرار داشت که آینه ی گرد با قاب سفید رویش بود...جلوی آینه هم شانه و چند تا شیشه ی ادکلن بود. سرم را چرخاندم...گوشه ای دیگر هم کمد بزرگ به رنگ سفید قرار داشت...روی پارکت های قهوه ای رنگ فرش کوچک دست بافتی انداخته شده بود.

جلوی پنجره ایستاده بود و دستش را روی دیوار گذاشته بود و به بیرون نگاه میکرد. صدایش را شنیدم

\_بیا جلو...

دستی به گلویم کشیدم...میسوخت ولی اهمیتی ندادم. چند قدم جلو رفتم... روی پاتختی که کنار تخت بود یک ساعت بود و روی دیگری یک گلدان کاکتوس! برگشت و نگاهم کرد...سرم را بلند کردم و در چشمانش خیره شدم... موهای لختش روی پیشانی اش ریخته بود و چهره اش را خاص تر میکرد...ساکت و بدون حرف در چشمانم خیره شده بود.

در چشم هایش عصیان بود...خشم بود... مثل کوهی که هر لحظه باید منتظر بود تا فوران کند...

ظاهرش آرام بود ولی چشم هایش نه...قدمی جلو آمد. حالا فاصله ی بینمان تنها یک قدم بود.

بدون اینکه بترسم و بهراسم در چشم هایش خیره شده بودم...من هم دقیقا مثل او بودم. مثل دریایی که میخواهد طوفانی شود. نگاهش سنگین بود...! داشت عذابم میداد...گلویم بیشتر می سوخت ولی کم نیاوردم...



هنوز در چشمانش خیره بودم. نفس عمیق کشیدم که بوی عطر سرد و تلخش مشامم را پر کرد... نمی دانم عطرش چی بود که زانوهایم لرزید... سعی کردم به خودم مسلط باشم. پلک زدم و هنوز چشم هایم را باز نکرده بودم که صدای آرامش را شنیدم  
\_ چی میخوای از من؟

چشم هایم را باز کردم و با حیرت نگاهش کردم...

\_ تو از من چی میخوای؟!

لب هایش را روی هم فشار داد و نگاهم کرد. نمی دانم چی در صورتم دید که اخم هایش در هم رفت... یک قدم عقب رفت! کمی صدایش را بلند کرد و گفت  
\_ حرفت و بزنی زودتر...

نفس عمیق کشیدم. دست هایم را مشت کردم و با صدای محکمی گفتم  
\_ میزاری از اینجا برم یا نه؟!

پوزخند زد... دستش را داخل جیب شلوار کتان مشکی رنگش کرد و گفت  
\_ نه!

لبم هایم را روی هم فشار دادم و دوباره گفتم

\_ میزاری من از اینجا برم؟

همانطور بی اعتنا نگاهم کرد... با همان پوزخند لعنتی!  
\_ نه!

سوزش گلویم به قفسه سینه ام سرایت کرد... آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم  
\_ میزاری من از اینجا برم... یا نه؟!

پوزخندش محو شد... جایش را به فشاری محکم به لبهایش گرفت. صاف ایستاد  
و دوباره خیره نگاهم کرد  
\_ نه...

#پارت\_ صد\_ بیست\_ دو

#۱۲۳



حس کردم توی معده ام مواد مذاب می جوشد...درد قفسه ی سینه ام بیشتر و بیشتر میشد...ناخن هایم توی دستم فرو بردم و فشار دادم...چشمهایم را بستم! آماده بودم برای طوفانی شدن ولی...صبر کردم. نقشه ی بهتری دارم...دردلم پوزخندی به آرشام زدم...سرم را بالا گرفتم و چشمهایم را باز کردم که چانه ام به سینه اش خورد...جلویم ایستاده بود و با اخم و آن چشم های یخی اش نگاهم کردم نفس هایش به صورتم میخورد...نفس هایش سرد بود...خودم را عقب کشیدم و گفتم  
\_باشه...

روی پنجه ی پایم چرخیدم و به سمت در رفتم و زیر لب آرام زمزمه کردم  
\_خودت خواستی...

دستم روی دستگیره ی در بود که صدایش را شنیدم  
\_راستی یه خبر برات دارم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم...یکی از شانه هایش را به دیوار تیکه زده بود و سرش پایین بود و دست ها را به سینه زده بود...اعتراف میکنم ژستش دلربا بود! ولی نه برای من...

\_چه خبری؟!

آرام آرام سرش را بالا آورد و گفت

\_شریفی و کشتن...جسدش و توی جاجرود پیدا کردن.

تعجب کردم...شریفی دیگر کیست؟ فکرم را به زبان آوردم

\_شریفی دیگه کیه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

\_نمیدونی کیه؟ اوه چه جالب...

تمسخر را در تک تک کلمات حس میکردم...آرشام هنوز هم فکر میکنم من از طرف

کسی به این عمارت آمده ام؟!

\_من نمیدونم شریفی کیه...



\_جدا؟ خب خیلی بد شد چون این خبر همه رو شوکه کرد...مخصوصا منصوری و. چون فکر میکنه من کشتمش! ولی هنوز نمیدونه که آرشام هیچوقت دستش و به خون نجس اون ها آلوده نمیکنه...بهتر به رییسست خبر بدی که این اصلا کار خوبی نبود که قتل و انداختی گردن آرشام!

کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

\_من که نمیفهمم چی داری میگی...

در را باز کردم که باز صدایش را شنیدم

\_این و هم به رییسست بگو که بهتره هر چه زودتر خودش و نشون بده...به نفع خودشه!

عصبی نگاهش کردم...این بشر یا خیلی زبان نفهم است یا باز هم زبان نفهم است. از اتاقش بیرون رفتم و در را بستم...با فکر کردن به اینکه میخواهم چه کنم آرام آرام

لبخند زدم. زیر لب زمزمه کردم

\_خودت خواستی آرشام خان...

#پارت\_صد\_بیست\_سه

#۱۲۴

(آرشام)

خبر کشته شدن شریفی وقتی به گوشم رسید خیلی هم تعجب نکردم...اون شب که

تنها چیزی گفت این بود که "هدف رییسش فقط من هستم" همین!

همان شب دستور دادم که در یک جای پرت رهایش کنند...همین هم شد! میدانستم

که سالم است و نمی میرد ولی بعد از یکی دوماه خبر کشته شدنش آمده است...آنهم

با چاقو! میخواستند بگویند که من اینکار را کرده ام ولی نتوانستند!...

هنوز نفهمیدم کیست آن که میخواهد همه چیز مرا به یغما ببرد...و هدفش فقط من

هستم! به همین دلیل مهلا را اینجا نگه داشتیم. شک ندارم که مهلا از طرف همان آدم

اینجا آمده. میخواستم با نگه داشتن مهلا نشانی از آن آدم پیدا کنم.



اگر مهلا امشب یا توی این چند روز دست به فرار بزندی یعنی اینکه از طرف همان آدم آمده است...

\*\*\*

ساعت نزدیک دوازده شب بود... رادمان توی نشیمن نشسته بود و فیلم می دید... و مهلا هم توی اتاق خواب بود.

قرص خواب را از توی کشوی پاتختی بیرون آوردم و خواستم یکی از قرص ها را بخورم که از پنجره چشمم به باغ افتاد... جسم سیاه رنگی پاورچین به سمت در بزرگ باغ میرفت... همانطور قرص به دست به سمت پنجره رفت و بازش کردم... با کمی دقت فهمیدم که مهلاست. پوزخند زدم... بالاخره! پنجره را بستم و سریع کاپشنم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها با سرعت به پایین رفتم... رادمان توی نشیمن نشسته بود و مثلاً داشت فیلم می دید ولی خواب بود... بلند گفتم

\_رادمان... پاشو رادمان با توام!

سریع بلند شد و بالشک را در هوا رها کرد و گفت

\_ها؟ هان؟! چی شده؟

سوئیچ را از روی میز برداشتم و بلند تر از قبل گفتم

\_حرف نزن... پاشو!

از در بیرون رفتم و به سمت پارکینگ رفتم. "بی ام و" را از پارکینگ بیرون آوردم. رادمان جلوی در ایستاده بود. جلوی پایش ترمز کردم و سریع سوار شد... هنوز در را نبسته بود که پایم را روی گاز فشار دادم... رادمان گفت

\_کجا داری میری آرشام؟ چی شده؟!

کجا رفت این دختر؟! دنده را عوض کردم و گفتم

\_حرف نزن رادمان...

\_آخه بگو...

\_هیس!



همانطور که نگاهم به جلو بود دکمه ای را فشار دادم و سقف ماشین بسته شد. تمام حواسم به جلو بود و به سمت خارج شهرک می رفتم...

صدای آهنگ راک در ماشین پیچید. به رادمان نگاه کردم و فریاد زدم

\_چیکار داری میکنی؟

با هیجان گفت

\_خب هیجانش میره بالا تند تر میری دیگه..

با حرص ضبط را خاموش کردم و گفتم

\_هیچی نگو مثل بچه ی آدم بشین سر جات.

\_خب تو یه حرفی بزن...واسه چی من و از خواب بیدار کردی؟!

دیدمش! سر شهرک به تیر چراغ برقی تیکه زده بود اسپری اش در دستش بود. حتما یه خاطر دویدن سرفه اش گرفته است. چراغ های ماشین را خاموش کردم و با دقت نگاهش کردم...رادمان سرش را جلو برد و گفت

\_اون کیه آرشام؟

جوابش را ندادم...تمام حواسم به مهلا بود که همانطور آنجا ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد...انگار منتظر کسی بود. همانطور پیش میرودم که فکرش را کرده بودم!

\_این مهلا نیست آرشام؟ آره؟ مهلاست؟! آرشام با توام...

\_آره..مهلاست!

تند نگاهم کرد و گفت

\_مهلاست؟! مهلا فرار کرده دوباره؟!

سرم را تکان دادم...دوباره و اینبار بلند تر گفتم

\_دوباره فرار کرده؟! ای دختر بی فکر...اه! خب الان میخوای چیکار کنی؟!

\_صبر کن!

ساکت شد و با دقت به مهلا خیره شد... "سوزوکی" سفید رنگی جلوی پای مهلا ترمز کرد...مهلا نگاهی به داخل ماشین انداخت و بعد شروع کرد به سمت جلو قدم زدن.



فکر نکنم از طرف رییسش باشند! مهلا چند قدمی به جلو و عقب رفت و بعد روبه  
 راننده چیزی گفت...رادمان گفت  
 \_اون ها کی هستن؟!  
 \_ساکت باش بزار ببینم رادمان...  
 پسری از ماشین بیرون آمد و به سمت مهلا رفت و چیزی گفت. مهلا برگشت و مشت  
 به سینه ی پسر زد...پسر جلو رفت و دست های مهلا را گرفت و به داخل ماشین هل  
 داد. صدای جیغ مهلا بلند شد...  
 رادمان بلند گفت  
 \_آرشام مزاحم اند...  
 و سریع از ماشین پیاده شد. دندان هایم را روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم  
 و به سمت آنها دویدم...جلو رفتم و فریاد زدم  
 \_چیکار داری میکنی مرتیکه?!  
 پسر نگاهی به ما انداخت و گفت  
 \_تورو سننه؟! مفتشی?!  
 رادمان جلو رفت و مشت به صورت پسر زد و گفت  
 \_آره مفتشیم عوضی!  
 سه پسر دیگر از ماشین پیاده شدن و باهم گلاویز شدیم...دو نفرشان به سمتم آمدن  
 که مشت به صورت یکی زدم که روی زمین افتاد. دیگری زنجیری جلوی صورتم  
 چرخاند و گفت  
 \_چیه؟! ترسیدی؟ بیا جلو دیگه...بیا.  
 پوزخندی زدم...پسرک ابله! جلو رفتم که زنجیر را دوباره چرخاند...قهقهه ای زد و  
 گفت  
 \_فکر کردی الکیه؟! دختر رو ما پیدا کنیم تو بلند کنی?!  
 عصبانی بودم عصبانی تر شدم...با غرشی سمتش حمله ور شدم و زنجیر را از دستش  
 گرفتم و مشت به حواله ی شکمش کردم و به ماشین چسباندمش و فریاد زدم





\_حروم لقمه ی بی پدر و مادر فکر کردی با کی طرفی؟ هان؟! باید من مرده باشم که دستت به این دختر برسه...عوضی بی شرف!  
 مشت های محکمی به صورتش زدم که خونین به زمین افتاد...  
 #پارت\_صد\_بیست\_چهار

#۱۲۵

برگشتم. رادمان روی شکم پسر نشسته بود و فریاد میزد و پسرک را به قصد کشت میزد. صدایش زدم  
 \_رادمان ولش کن...  
 مشت دیگری به صورت پسر زد و گفت  
 \_بی ناموس...  
 بلند شد و لگدی به هر کدومشان زد...کنارم ایستاد و گفت  
 \_مهلا تو ماشین...من میرم بیارمش.  
 سرم را تکان دادم و مشغول چک کردن جیب های آن سه نفر شدم...بیهوش نشده بودند ولی از درد روی زمین افتاده بودند...  
 \*\*\*\*

"مهلا"

گوشه ای از ماشین نشسته بودم و سعی میکردم از پنجره به بیرون نگاه کنم...به جان در افتاده بودم تا بازش کنم ولی قفل بود و باز نمیشد...  
 \_لعنتی باز شو دیگه.

در را رها کردم و به عقب ماشین رفتم. دنبال چیزی میگشتم تا در را باز کنم...از بیرون صدای فریاد و فحاشی می آمد. معلوم نیست چه خبر است! فعلا باید دنبال چیزی باشم تا هم این در را باز کنم و هم این ارازل و اوباش را از خودم دور کنم...گریه و سرفه امانم نمیداد و درست نمیتوانستم جایی را ببینم. سعی کردم تا



گریه نکنم ولی شدنی نبود. اشک هایم همین طور جریان داشت... با پشت دست اشک هایم را پاک کردم ولی جایشان را دوباره اشک هایم می‌گرفت.

چند بار ضربه ای به در خورد و بعد باز شد. ترسید و به کف ماشین افتادم... در باز شد و سایه ی مردی را دیدم... دستم را روی زمین کشیدم. دستم به چیزی خورد... چاقو بود! چاقو را برداشتم و توی دستهایم محکم گرفتم. مرد جلو آمد... بلند شدم و چاقو را به طرفش گرفتم و جیغ زد

\_جلو نیا عوضی... برو گمشو کنار تا من برم! برو عقب مرتیکه...  
جلو آمد و گفت

\_آروم باش مهلا... رادمان!

با شنیدن صدایش چاقو از دست هایم افتاد... آرامش به جانم برگشت! قدمی جلو آمد... بی اختیار جلو رفتم و خودم را در آغوشش رها کردم...

محکم گرفته بودمش و سرم را روی شانه اش فشار میدادم و گریه می‌کردم... آرام شدم... حس کردم دیگر هیچ اتفاقی برایم نمی افتد... انگار در جایی امن بودم... انگار نه! واقعا در جایی امن بودم...

رادمان تعجب کرده بود از حرکتش و این از دست هایش که باز مانده بود مشخص بود ولی بعد از چند لحظه آرام دست هایش را دورم حلقه کرد و در گوشم زمزمه کرد

\_هیس...هیس... آروم باش مهلا...

داشتم آرام می شدم. قفسه ی سینه ام به شدت می سوخت ولی در آن لحظه هیچ چیز برایم مهم نبود... فقط میخواستم احساس امنیت کنم و فکر کنم تنها جایی که امن بودم آغوش گرم رادمان بود... صدای رادمان را دوباره شنیدم که گفت

\_مهلا جان آروم باش... من اینجام!

کم کم گریه ام سر آمد و سرفه هایم شروع شد... از رادمان جدا شدم و روی زمین زانو زدم و مرتب سرفه می‌کردم... رادمان نشست کنارم و شانه هایم را گرفت و گفت

\_اسپری ات کجاست؟



به جیب مانتویم اشاره کردم... اسپری را از جیبم بیرون آورد و در دهانم گذاشت... با چند پک نفسم جا آمد...

وقتی حالم بهتر شد تازه فهمیدم که چه کار کرده ام. سرخ شدم و نگاهم را از رادمان گرفتم... در دلم گفتم

\_ دختره احمق! این چه کاری بود که کردی؟ چرا پریدی تو بغل این پسر؟! دستم را مشت کردم و کف ماشین کوبیدم! الان رادمان درباره ام چه فکری میکند؟! اه...

رادمان نگاهم کرد و گفت

\_ خوبی؟ میتونی بلند بشی؟

سرم رابه علامت مثبت تکان دادم... گفت

\_ خب پس بلندشو بریم...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

از پنجره نور چراغ افتاده بود و صورت رادمان در هاله ای از نور قرار گرفته بود... کنار لبش خونی شده بود و رد خون مانده بود... گفتم

\_ لبِت پاره شده... داره خون میاد.

دستی به لبش کشید و گفت

\_ این جور یاست دیگه...

نمیدانم چه فکری کرد که لبخندی عمیق زد و گفت

\_ دیشب من زخم تورو پانسمان کردم حالا نوبت تو... حساب حساب به کاکا برادر!

پاشو... پاشو دختر پر دردسر!!

#پارت\_صد\_بیست\_پنج

۱۲۶#



بلند شدم و روسری ام را روی سرم درست کردم. با رادمان از ماشین بیرون رفتیم... آن سه پسر کناری از جدول افتاده بود و آرشام بالای سرشان ایستاده بود... لگدی محکم به یکی از آنها زد و فریاد زد  
\_بی شرف!

رادمان مرا به سمت ماشین برد. در عقب را باز کرد و من نشستم... رادمان گفت  
\_اینجا بشین تا بیایم... فرار نکنیا!

سرم را تکان دادم. در را بست و به سمت آرشام رفت... با هم حرفی زدند و رادمان هم به یکی از پسرها سیلی زد و بعد با آرشام به سمت ماشین آمدند... آن سه نفر بلند شدن و سریع سوار ماشین شدن و رفتند...

خیلی ترسیده بودم و هنوز هم تنم میلرزید ولی دیگه نگران نبودم... ای وای! حالا آرشام را چه کنم؟ دستی به صورتم کشیدم و توی دلم گفتم  
\_خدایا این آرشام کاری به کار من نداشته باشه... دیگه بریدم.

آرشام پشت فرمون نشست و رادمان هم کنارش... آرشام ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. نیم ساعت بعد به ویلا رسیدم. در بین راه حتی یک کلمه هم بین ما سه نفر رد و بدل نشد. فقط هم آرشام و هم رادمان اخم هایشان به شدت درهم بود... وقتی به عمارت رسیدیم آهسته به سمت اتاقم رفتم و در را بستم. یک ساعت گذشته بود ولی خبری از آرشام نبود... نفسی عمیق کشیدم و زیر لب گفتم  
\_خدایا شکرت، مرسی که...

هنوز حرفم تمام نشده بود که چند تقه به در خورد... ترسیدم و بدنم لرزید... دستم را روی قلبم گذاشتم.

\_وای... یا خدا!

بلند شدم و به سمت در رفتم... آرشام هیچوقت در نزده بود! در را باز کردم و قامت رادمان را دیدم... با لبخند دندان نمایی نگاهم میکرد و در دستش جعبه ی کمک های اولیه بود...

\_اجازه هست مهلا خانوم؟!!



با چشم و ابرو به جعبه نگاه کرد... نمیچه لبخندی زدم و از جلوی در کنار رفتم. رادمان داخل آمد... لباس هایش را با تیشرت خاکی رنگ و شلوار ورزشی مشکی عوض کرده بود. طرف تخت رفت و رویش نشست و گفت

\_خب بیا دیگه...

\_چی؟!\_

\_به قول خودت وا؟!\_

\_چیکار کنم آخه؟\_

\_عه؟! دختر یادت رفت؟! بیا بشین صورت زخم و زیلی من و پانسمان کن ببینم...

\_من؟\_

\_نه آرشام!! به خاطر تو با اون لات و لوت ها دعوا کردم، صورت قشنگم خراب شد الان از فردا من جواب سارا و نیلوفر و مهسا رو چی بدم؟! از فردا دیگه تو صورتم نگاه هم نمیکنند چه برسه به این که...

حرفش را خورد و گفت

\_اها! حالا من باید همه چی و برای تو توضیح بدم؟\_

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود... خندیدم و گفتم

\_کجای صورتتون زخم شده آخه؟!\_

سرش را بالا گرفت و با لودگی به صورتش دست کشید و گفت

\_اینها... نگاه نگاه! ای...\_

نگاهم کرد و گفت

\_من و مسخره میکنی؟!\_

بلند خندیدم و به سمتش رفتم... کنارش نشستم و جعبه را از دستش گرفتم و بازش کردم و دنبال چسب زخم گشتم... خیلی زخم عمیقی نبود ولی خب رادمان بود دیگه! رادمان گفت

\_تو باز هم فرار کردی... چرا؟!\_

تند تند دنبال چسب زخم می گشتم در همان حال گفتم



\_حق داشتم...

\_حق داشتی ولی کاش یه ذره صبر میکردی... بهت گفتم به من اعتماد کن. دیدی چی شد!

این چسب لعنتی کجاست؟! اه...

\_اون آشغال ها که... که اذیتت نکردن!؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

\_نه... نه!

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت

\_خداروشکر... خیالم راحت شد.

بالاخره پیدا شد... چسب را بیرون آوردم و روکشش را باز کردم... جلوی صورت رادمان

گرفتم و گفتم

\_اینم چسب...

#پارت\_صد\_بیست\_شش

#۱۲۷

به جای اینکه از دستم چسب را بگیرد صورتش را جلو آورد و گفت

\_بچسبون...

با حیرت نگاهش کردم که گفت

\_چیه؟! بچسبون دیگه...

دستم را جلو بردم و چسب را با دقت روی زخم چسباندم... نگاه خیره اش به من بود و

لحظه ای نگاهش را دور نمیکرد... چسب را سریع چسباندم و دستم را عقب کشیدم.

سرش را عقب برد و گفت

\_دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و گفتم

\_حساب حساب کا کا برادر!



خندید... جعبه را بستم و به دستش دادم... بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت

\_بهتره فردا و کلا استراحت کنی... ولی برای پس فردا باید یه غذای خوشمزه درست کنی.

سرم را تکان دادم... خواست از در بیرون برود که صدایش زد

\_آقا رادمان؟!

دلخور نگاهم کرد و گفت

\_باز تو گفתי آقا رادمان؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم

\_اینطوری راحت ترم

سرش را تکان داد و گفت

\_باشه... جانم؟ بگو.

\_از تون ممنونم... با اینکه صبح من باهاتون بد رفتار کردم ولی شما...

\_نیاز به تشکر نیست... در ره لیلی خطر هاست!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... چشم هایش مهربان بود... یک مهربانی خاص و پاک... در جوابش فقط توانستم لبخند بزنم. سرخ شدن صورتم را حس کردم...

با صدای بم شده اش زمزمه کرد

\_شب بخیر.

\_شب... شما هم بخیر.

از در بیرون رفت... خودم را روی تخت رها کردم... رادمان واقعا خوب است. یک خوب خاص... احساسش پاک است. حالا هر چه که هست ولی پاک است... سریع از روی تخت بلند شدم و دستم را روی صورتم گذاشتم و زیر لب گفتم

\_نه مهلا نه! حواست به دلت باشه... فقط عاشقی کردن نیست... هشدار دارم بهت میدم. عشق بی عشق... جای تو توی این عمارت نیست. رادمان هم سهم تو نیست... پس این دندان لق و قبل از اینکه دردش بیشتر بشه بکن و بندازش دور...



بلند شدم و حوله و لباس هایم را برداشتم و به حمام رفتم... الان به دو چیز نیاز شدید داشتم:

دوش آب گرم و گریه!

#پارت\_صد\_بیست\_هفت

#128

(فصل پانزدهم)

بی حوصله از آشپزخانه بیرون امدم... ساعت یازده ظهر بود. ناهار را آماده کرده بودم با اینکه رادمان گفته بود استراحت کنم ولی بازم نتوانستم... از دیشب یک حالت خنثی ندارم. نه خوبم... نه بد... انگار دیگه چیزی برایم مهم نیست. اینجا باشم... جای دیگر... فقط احساس خستگی میکنم... دیشب تمام زندگی ام را مرور کردم... از آن لحظه که فهمیدم کی هستم... از آن لحظه که فهمیدم دورو اطرافم چه کسانی هستند... از آن لحظه که آن کتک را خوردم و...! نمی خواستم آن روزهای وحشتناک را تکرار کنم. امروز تعطیل بود و هر دو خواب بودند. البته فکر کنم چون برای صبحانه بیدار نشدم... اهنگ ملایمی در کل فضای عمارت پیچیده بود... هوا امروز گرم بود و خورشید اشعه اش را در باغ بزرگ و عجیب ویلا پخش کرده بود... پرده ی تمام پنجره ها کشیده شده بود و نور به داخل تابیده شده بود... بوی عطر نسترن نه تنها عمارت را بلکه مشام مرا هم پر کرده بود. امروز به نظر روز خوبی می آید... صدای قل قل های خورشفت قورمه سبزی هم از آشپزخانه به گوش میرسید... لبخند زدم! می خواهم مدتی بیخیال همه چیز بشوم... می خواهم مدتی هر چند اندک زندگی کنم... حالا دیگر فهمیدم که سرنوشت من است که باید مدتی در اینجا باشم... پس صبر می کنم! ولی اگر زمانی فرصتی برایم پیش بیاید قطعاً از اینجا خواهم گریخت... همین طور بی هدف در عمارت قدم میزدم... چقدر دوست داشتم به طبقه ی بالا میرفتم و دقیق تر انحا را میدیدم ولی حوصله ی روبه رو شدن با آرشام را نداشتم...  
\_مهلا خانوم؟ مهلا خانوم...





سرم را چرخاندم و...

با چشمانی که به اندازه ی توپ بسکتبال شده بود و فکی که روی زمین افتاده بود به در ورودی خیره شدم... درست میبینم؟!

\_مهلا...

\_لعیا...

هر دو با چشمانی اشک بار به سمت هم دویدیم و در آغوش هم غرق شدیم ... آره! درست است . این لعیا خواهر عزیزتر از جانم است ... اینحاست در آغوش من ... آنهم در عمارت آرشام! با صدای آقا رحیم از هم جدا شدیم  
\_خواهشا زودتر مهلا خانوم...رییس بفهمه من و دار میزنه .  
\_دستت درد نکنه آقا رحیم.. چشم چشم زود تموم میشه . جبران میکنم .

لبخندی زدو از عمارت بیرون رفت...

لعیا دستی به صورت تم کشیدوگفت

\_خواهر خل و دیوونه ی من...

قطره ی اشک روی گونه اش را پاک کردم و گفتم

\_خواهر عزیز من ... چطور اومدی اینجا؟

لبخندی زدو گفت

\_به قول خودت لعیاودست کم گرفتی؟!یه جوری ادرس و پیدا کردم دیگه... حالا تو برام بگو...

\_چی بگم؟

#پارت\_صدوبیست\_هشت

#129

دستانم را محکن گرفت و گفت

\_همه چیزو...مفصل!

وای!چی باید بگویم حالا؟!زودباش مهلا دروغی سرهم کن و بگو...زود باش.



تا دهان باز کردم تا حرفی بزنم در باز شدو رادمان داخل آمد...مات نگاهمان کرد...وای بر من؟ الان وقت آمدن بود؟! رادمان جلو آمد. لعیا سلام کرد و رادمان گفت  
\_سلام خانوم...

سرش را سمت من چرخاند و گفت  
\_مهلا ای...

قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم

\_آقا رادمان! جان من چیزی به آرشام نگید. خواهرمه اومده یه دقیقه من و بیینه و  
بره.

\_خواهرت؟

\_بله خواهرم.

مظلومانه نگاهش کردم...لبخندی زدو به لعیا گفت

\_به به مشتاق دیدار لعیا خانوم. خیلی خوش اومدین... منور کردید اینجارو. مهلا خانوم  
خیلی از شما تعریف میکرد...سعادت نبود شمارو ببینیم که حالا پیش اومد. ببخشید  
وسایل پذیرایی نیستا... الان میگم بچه ها براتون تهیه کنند.

با چشمان باز به رادمان نگاه میکردم. مسلسل وار برای خودش اراحیف میگفت. لعیا  
دهان باز کرد تشکر کند که صدای ترمز ماشین آمد...من و رادمان ترسیده و چشمانی  
گرد شده به در شیشه ای نگاه کردیم. آرشام از ماشین بزرگش پیاده شد و درحالی  
که نگاهش به صفحه ی بزرگ موبایلش بود به سمت عمارت می آمد... بی اختیار  
هینی کشیدم. پلیور رادمان را گرفتم و گفتم

وای توروخدا یه کاری بکن.. الان میاد من بدبخت میشم!...

نگاهی به اطراف کردو گفت

\_بدوید بیاید.

وبه سمت زیر پله ها دوید. همان سالن گرد. من و لعیا دنبالش رفتیم . دستم هنوز به  
پلیور فندقی رنگش بود . به پشت ستون اشاره کرد. من و لعیا سریع پشت ستون  
رفتیم و روی زمین نشستیم ... کنار ستون هم میز گردی بود که رویش مجسمه ی



بزرگ مینیاتوری قرار داشت که مانع دیدن میشد... رادمان از بالای میز نگاهی کرد و گفت

\_ بشینید اینجا صداتون هم درنیاد.. آرشام که رفت بیاید بیرون.

سرم را تکان دادم. رادمان به در نگاه کرد و بلند گفت

\_ به... داداش گلمون.

و دور شد و دیگه صدایشان را نشنیدم.

لعیا دستم را گرفت و گفت

\_ چی شده؟ آرشام کیه؟

\_ هیس! آرومتر... میگم برات...

نگاهی به اطراف کردم و بعد با یک نفس عمیق همه چیز را گفتم

#پارت\_ صدوبیست\_ نه

## #200

\_ اون شب که از خونه اومدم بیرون رفتم خونه سپیده اینا... تا صبح باهم حرف زدیم و دیگه یادم رفت بهت زنگ بزوم. فرداش تصمیم خودمو گرفتم و رفتم دنبال کار ... اولین چیزی که توی آگهی روزنامه دیدم همین ویلا بود. اومدم اینجا و به عنوان آشپز کمتر از دو ساعت استخدام شدم. به سپیده گفتم چیزی بهتون نگه... چند روزی اینجا کار کردم و دیگه کلا از یادم رفت بهتون خبر بدم اینقدر که درگیر کار بودم اولش حس خوبی نداشتم ولی کم کم خوشم اومد... بعدم که بهت خبر دادم و گفتم اون دروغ الکی که مثلا دانشجو ام و جنوبم و این چیزا رو به مامان اینا بگی ولی ... اونشب که بهت زنگ زدم و آدرس دادم ... خب اون شب با ریسم دعوام شد . حالا بماند سر چی ... دعوام شد. فرار کردم و اومدم اونجا که تو بودی که ... ریسم پیدام کرد. اگه دیدی اونطوری فرار کردم به خاطر دو چیز بود : اول اینکه ریسم ادم خوش اخلاقی نیست یعنی اگه چیزی خلاف حرفش باشه که کار آدم ساخته است. و اینکه ... خب ... من یه مجسمه از عمارت برداشته بودم!!!



هین بلندی گفت . سریع دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم  
 \_هیس لعیا... چه خبرته؟!  
 سعی میکرد حرف بزند ولی دستم را محکم روی دهانش گذاشته بودم و فقط صداهای  
 ناهنجار تولید میکرد. با دست اشاره کرد دستم را بردارم.  
 \_جیغ و داد نکنیا!  
 سرش را چند بار تکان داد دستم را با احتیاط برداشتم... نفس عمیق کشید. در حالی  
 که سعی میکرد صدایش را کنترل کند گفت  
 \_دزدی کردی؟!اره دیوونه؟! خاک بر سرت مهلا ... دزدی؟! وای وای....  
 نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم  
 \_اه!چرا چرت و پرت میگی؟حقم بود...  
 باید دستمزدم و میگرفتم یا نه؟!  
 \_با دزدی؟  
 #پارت\_دویست

## #201

\_حالا هر چی.. گوش کن به من! خلاصه... گیرم انداخت و بهم گفت تا زمانی که  
 خودش من و بیرون نکرده حق ندارم از اینجا بدون اجازه اش بیرون برم وگرنه به  
 پلیس میگو من دزدی کردم.  
 \_تو که میگی دزدی نکردی؟!  
 صدای تق و توق آمد. سرم را آرام بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم... زینت بود که  
 داشت از نشیمن به آشپزخانه میرفت . سرم را پایین آوردم و گفتم  
 \_تو که خواهرمی حرف من و باور نکردی انتظار داری پلیس باور کنه?!  
 در حالی که در چشمانش اشک نشسته بود گفت  
 \_ببین چه کارها که نمیکنی... از خونه میای بیرون میگی می خوام مستقل بشم.. الان  
 مستقلی؟!راحتی؟!اره خواهری?!!



سرم را پایین انداختم! عجب دروغ شاخداری گفتم...  
 \_خودم با ریست حرف میزنم.  
 چنان سرم را بلند کردم که صدای تق گردنم درآمد. درحالی که گردنم را مالش  
 میدادم گفتم  
 \_میفهمی چی میگم؟! خرید نکن لعیا...  
 \_خرید تو کردی نه من!  
 عجب گیری کردم.. از این دروغ به اون دروغ.. از این دردسر به اون دردسر... چیکار  
 کنم من؟!  
 خم شدم گونه اش را \*ب\* و \*و\* سیدم و گفتم  
 \_باشه... تو راست میگم من خرید کردم ... ولی... ولی... اینجارو دوست دارم. همه  
 چی خوبه! راحت دارم زندگی میکنم ... حقوق خوبی هم دارم ... بعد از یه مدت هم از  
 اینجا میام بیرون و همه چی درست میشه. ولی جان من این زندگی و ازم نگیر. تازه  
 دارم طعم استقلال رو میچشم.  
 آره جان عمه ام! طعم استقلال!..  
 #پارت\_دویست\_یک

## #202

\_ولی اگه یه وقت یه بلایی سرت بیارن چی؟!  
 تمام تلاشم را کردم تا پوزخند نزنم. بلا بیشتر از این؟!  
 \_نه بابا این حرفا چیه؟ آدم های خوبین!  
 \_نمیدونم والا... صلاح مملکت خویش خسروان دانند.  
 لبخند زدم و دوباره گونه اش را \*ب\* و \*و\* سیدم . با لبخند غمگینی نگاهم کرد و گفت  
 \_مامان و بابا خیلی دلتنگت اند. مخصوصا مامان... شبی نیست که عکست و بغل  
 نکنه.



آخ مامان گیتی عزیزم! دلّم برای آن گونه های برجسته صورتی رنگش... برای آن  
چشمان مهربانش خیلی تنگ شده بود...

\_منم همین طور... ولی چاره چیه؟! باید من یه روزی از شما جدا میشدم یا نه؟!  
\_این حرف چیه مهلا... همون طور که یه روز تو...

با شنیدن صدای کفش انگشتم را روی لبهای لعیا گذاشتم. از بین نرده ها نگاهی  
انداختم... وای آرشام! آرام آرام در حالی که داشت با تلفن حرف میزد از پله ها پایین  
می آمد. توی خودم مجاله شدم و لعیا نیز کار مرا انجام داد. بوی عطرش در مشامم  
پیچید. همیشه از همین عطر استفاده میکرد و مشام آدم را تا ساعت ها پر میکرد.  
از کنارمان رد شد ولی هنوز سه قدم دور نشده بود که ایستاد... سرش را چرخاند و  
نگاهی به سمت ما انداخت. تمام شد... بدبخت شدم. اینبار توی همین باغ چالم میکند.  
عرق سرد روی کمرم نشسته بود. آرام سرش را چرخاند و رفت... نفس حبس شده ام  
را آزاد کردم.. وای خدایا ممنونم... ممنونم!

لعیا سرش را بلند کرد و گفت

\_این ریسته؟!\_

\_آره.

\_پس اون یکی چی کاره است؟!\_

\_کدوم؟\_

\_همون که مارو آورد اینجا... اسمش چی بود؟!\_

\_آهان! ارادمان... اونم هست ولی اصل این بود...\_

#پارت\_دویست\_دو

#203

نگاهی دوباره به راهی که آرشام رفته بود کرد و گفت

\_یه چیزی بهت میگم هوا برت نداره ها...\_

\_چی؟\_



با لبخند گفت

\_ این ریست ... عجب هلویی!!!

با تعجب نگاهش کردم ...هلو؟ نفس عمیق کشید و گفت

\_وای..چه عطری!

چشمهایم گرد تر شد...

\_اسمش آرشام بود؟!

سرم را تکان دادم که گفت

\_عجب اسمی...

دهانم باز شد...لعیا بود که این حرفها را میزد؟!

\_چشماش شبیه چشمای تو بود ولی خوشگل تر...

فکم به طور کامل روی زمین افتاد. نگاهم کرد و گفت

\_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

به زور دهانم را بستم و با حیرت گفتم

\_لعیا؟ تو؟ اچی داری میگی؟!

\_چیه خب...خدا زیبایی و آفریده واس دیدن دیگه..

\_نه بابا!

لبخندش را خورد و گفت

\_حالا من یه چیزی گفتم...فکرهای بد نکن..وای هوایی نشی اینجا دلت و جا بزاری

ها.

نمیدانم چرا حس کردم ریه ام سوخت..یک چیزی انگار در اندام های داخلی بدنم بالا

و پایین شد. لبم را تر کردم و گفتم

\_نه!

این "نه" با تمام "نه" های دنیا فرق داشت. خودم حس کردم ولی نمی خواستم

قبول کنم.



\_بهبتره بری دیگه لعیا... ولی جان من دیگه نیا اینجا اصلا کلا فراموش کن اینجارو باشه؟!\_

\_ولی مهلا...\_

\_آبجی من..برای من بد میشه... ببین تو چه وضعی هستیم. آرشام..یعنی ریسم اگه ببینه خیلی برام بد میشه...خیلی!

دلخورانه نگاهم کرد. ضربه ای به بازویم زد و گفت

\_از دست تو...\_

آره واقعا از دست تو آرشام..

#پارت\_دویست\_سه

## #204

لبخند دندان نمایی زدم. نگاهی به اطراف کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست

دستش را گرفتم و بلند شدیم . از پشت ستون که بیرون آمدیم به چیزی

برخوردم...سرم را آرام آرام بالا آورد و ... یک جفت میخ آبی رنگ در چشمانم فرو

رفت. دستم را روی دهانم گذاشتم جیغ خفه ای کشیدم ... ای وای! همین را کم

داشتم.. لعیا با آرامش کنارم ایستاده بود ... آرشام هم فقط نگاهم میکرد . دستم را از

روی دهانم برداشتم و گفتم

\_وای ترسیدم... چرا همچین میکنی؟ یه صدای...اهنی ... اوهونی...\_

مات نگاهم میکرد... دستش را در جیب شلوارش کرد . چیزی از نگاهش نمی توانستم

بخوانم....

\_سلام.

لعیا بود که آرام سلام کرد... آرشام سرش را چرخاند و اینبار میخ که نه ... قندیل

نگاهش لعیا را نشانه رفت... چند ثانیه ای نگاهش کرد و بعد به من نگاه کرد... یکی از

ابروهایش را بالا انداخت ... یعنی " اینجا چه خبره؟ " آب دهانم را قورت دادم ... کم





مانده بود از حال بروم ولی سعی کردم مسلط باشم . البته فقط سعی کردم ...! دهان باز کردم و با تنه پته گفتم  
\_خ... خوا... خواهرمه رییس!

چینی به ابروهایش داد... از گوشه ی چشم به لعیا نگاه کرد . منم هم به لعیا نگاه کردم که چطور آرام و متین به آرشام نگاه میکرد... چطور انقدر آرام بود؟ در حالی که من داشتم پس می افتادم؟! سرفه ای کردم که حواس لعیا به من معطوف شد... آرشام نگاهم کرد. بین لبهایش فاصله افتاد. الان حرف میزند و هر چه دروغ برای لعیا بافته ام رشته میشود... سریع و تند گفتم  
\_ام ... ام... ببخشید میشه باهاتون صحبت کنم؟

دستش را از جیبش بیرون آورد و به سینه زد... سرش را بالا گرفت و خیره نگاهم کرد. یعنی "میشنوم" دستانم کم کم داشت میلرزید... از گوشه ی چشم به لعیا نگاه کردم و گفتم  
\_تنها

لعیا چند قدم عقب رفت. ولی آرشام تکان نخورد... خواهشم را در چشمانم ریختم ... اخمی کرد و به سمت پیانوی مشکی رنگ رفت . دنبالش رفتم ... صدایم را پایین آوردم و گفتم

\_نمیدونم لعیا چجوری ادرس اینجارو پیدا کرده ولی من بهش ادرس ندادم . اومده بود فقط من و ببینه و حالا هم می خواد بره... من همه چیو بش دروغ گفتم تا مشکلی پیش نیاد . پس ازت می خوام که چیزی جلوش نگی . الان میرت .... بعد که رفت مختاری هر بلایی دلت خواست سر من بیاری!  
نیشخندی زد و گفت

\_هر بلایی؟ خوب نیست اینقدر ریسک پذیر باشی...  
لبهایم را ورچیدم. فقط می خواست مرا بترساند ... نگاهی به لعیا کرد و گفت  
\_چرا بهش دروغ گفتی؟ میتونستی حقیقت و بگی و راحت از اینجا بری.  
چشمهایم را در کاسه چرخاندم و گفتم



\_اگه بهش میگفتم اول خودش غش میکرد بعدش مامان قبض روح میشد بعد از اونم  
بابام سکتہ میکرد!  
با همان اخم غلیظ نگاهم کرد... نمیدانم چی در نگاهم دید که کمی اخم هایش باز  
شد... و از کنارم رد شد... سریع دنبالش رفتم . کنار لعیا ایستاد و گفت  
\_خوش اومدید خانوم!  
لعیا بدون اینکه لبخندی بزند سرش را تکان داد و گفت  
\_مراقب خواهرم باشید... آسم داره!  
آرشام از گوشه ی چشم نگاهم مرد... نگاهش تمسخر داشت...  
\_حتما!  
لعنتت به ذاتت آرشام....  
\_لعیا جان بهتره بری عزیزم ... خداحافظت.  
#پارت\_دویست\_سه

## #205

لعیا مرا در آغوش گرفت ... لبخند روی لبم جان گرفت. از همین الان دلتنگ اش شدم  
... ازم جدا شد و گفت  
\_مراقب خودت باش...  
\_سلام برسون.  
سرش را تکان داد... دوباره نگاهی به آرشام کرد و آرام خداحافظی کرد و رفت.  
آرشام تمام مدت با پوزخند به لعیا نگاه میکرد... پوزخندش مرموز بود ... خاص بود ...  
نکند تعریف های لعیا را شنیده؟! ولی آنجا نبود که ... از کنارم رد شد و به سمت سالن  
گرد رفت...  
از این آدم برفی هر چه بگویی بر می آید! خاک بر سرت شد لعیا...  
\_بیا اینجا...



چرخیدم ... صدایش از سالن گرد می آمد ... اسم آن سالن زیبا را که پیانوی مشکی رنگ می درخشید گذاشته بود گرد!

\_بیا اینجا مهلا!

اه! تا به حال هیچکس نامم را اینقدر سرد نگفته بود. به سمتش رفتم... جلوی کتابخانه ایستاده بود و با چشم کتاب هارا دنبال میکرد ... می خواهد تنبیه ام کند! آماده باش مهلا ... فقط هر چه شد التماسش نکند ... باشه؟! \_

امروز چند شنبه است؟! \_

روز هفته را برای جواز دفنم می‌خواهد...

\_جمعه.

سرش را تکان داد... هنوز داشت به قفسه های کتاب نگاه میکرد. کتاب شعری را کشید... حتما قطعه ای برای سنگ قبرم می خواهد ... حتما!

کتاب را در قفسه گذاشت... پس چرا اینقدر دست دست میکند؟! اینطوری بیشتر میترسم ... ولی میدانم که میکشتم. آن از دیشب ... این هم از امروز ... خداحافظ زندگی!

کتاب قطور بزرگی را از قفسه بیرون آورد و به سمت من چرخید... می خواهد با کتاب مرا بکشد؟ چطوری؟! \_

\_بشین روی صندلی.

آهان! با کتاب چند ضربه به سرم و گیجگاهم میزند و بعد میمیرم ... خوب است! راحت تر میمیرم...

آب دهانم را قورت دادم و روی صندلی که پشت سرم بود نشستم. خوب شد قبل از مرگ از لعیا خداحافظی کردم... درحالی که کتاب را ورق میزد گفت

\_خب؟

باید وصیت کنم؟ مثل اینکه راستی راستی لحظه ی مرگم فرا رسیده.

\_چی خب؟! \_

سرش را از کتاب بالا آورد و گفت



\_بگو ... میشنوم.

یعنی به وصیتم عمل می کند؟

\_چرا منو نگاه میکنی؟ از دیشب بگو...

نفس عمیق کشیدم. پس می خواهد از دیشب بداند. ولی ... دیشب که چیزی نشد.

\_چیه دیشب و بگم؟!؟

کتاب را محکم بست که صدایش در سکوت سالن گرد پیچید.

\_مثل بچه ی آدم بگو ببینم ریست کیه؟ دیشب چطور باهاش تماس گرفتی؟ چی

بهت گفت؟ کجا می خواستی بری که اون ارازل مزاحمت شدن؟!؟

#پارت\_دویست\_پنج

#206

وای همان بحث لعنتی همیشگی! نچ کلافه ای کشیدم و گفتم

\_شروع شد باز... خسته نشدی اینقدر این بحث و پیش کشیدی؟!؟

از بین دندان هایش غرید

\_جواب من و بده!

شال روی موهایم را درست کردم و گفتم

\_آخه چی بگم؟ من نمیفهمم چی میگی؟! کدوم رییس؟! تماس چی؟! بابا من از طرف

هیچکس نیومدم ... می خواستم برم خونه ی دوستم که افتادم تو دام جنابعالی ...

دیشب هم عصبانی بودم میخواستم فرار کنم که اونا مزاحم شدن.

کتاب را پرت کرد روی زمین که صدای بدی داد... به طرفم آمدوگفت

\_توقع داری باور کنم؟

وای خسته شدم ... چرا نمی خواهد باور کند که من آنی نیستم که فکر میکند؟

نگاهی به چهره ی خشمگین و اخم آلودش کردم و گفتم

\_صبر کن ببینم... تو الان فکر میکنی که من یه جاسوسم که از طرف ریسم که

دشمن توعه اومدم توی این ویلا تا اطلاعات کسب کنم بعد بدمش به ریسم اونم با



اون اطلاعات تورو بکشه ... ولی با این اتفاقات الان من باید به گفته ی ریسم از این عمارت برم بیرون بعد اونا با یه تیم میان اینحا و تورو نابود میکنند... آره؟! عاقل اندر سفیهانه نگاهم میکرد... با همان اخم همیشگی! لبخند گشادی زدم و با خنده گفتم

\_وای من چه آدم مهمی ام و نمی دونستم!...

از روی صندلی بلند شد و تقریبا فریاد زد

\_بس کن.

خنده ام را خوردم ... جلو آمد و گفت

\_تو چرا اینقدر احمقی؟!!

\_تو چرا انقد زبون نفهمی?!!

لبه‌هایش را روی هم فشرد... دستش را لبه ی صندلی ام گذاشت... نفهمیدم چه شد که

ناگاه خودم را روی زمین دیدم... لعنتی! صندلی را تز زیر پایم کشیده بود. با غضب

نگاهش کردم. سریع بلند شدم و گفتم

\_حرف حساب تو چیه?!!

\_حقیقت....

کم مانده بود به گریه بیافتم... با حالت گریه نالیدم

\_به چه زبونی بگم که من از چیزی که میگی خبر ندارم!

از بین لبه‌هایش فشرده شده و دندان های قفل شده اش فریادی کشید که مثل غرش

شیر بود... به سمتم هجوم آورد که جیغ خفه ای کشیدم چ عقب رفتم... بالای سرم

ایستاد و گفت

\_خودت خواستی ... اینقدر اینجا می مونی تا سروکله ی اون رییس بزدلت پیدا بشه

ولی دیگه هیچ کاریت ندارم ... برو!

#پارت\_دویست\_شش

#207



سرم را بالا گرفتم و با غضب نگاهش کردم. چی باید به این همه خشم و پستی میگفتم؟ نفسم را با صدا بیرون فرستادم و از کنارش رد شدم که صدایش را دوباره شنیدم

\_ولی اگه یکبار دیگه هوشی بازی در بیاری و جارو جنجال به پا کنی یا اگه فکر فرار به سرت بزنه ... توی همین باغ دارت میزنم . اگه می خوای مطمئن بشی از بقیه پیرس. بهت میگن آرشام پای حرفی که بزنه وایمیسه... مفهوم بود؟!!

خدایا ... خدایا... دستانم را مشت کرده بودم و ناخن هایم پوست دستم را خراش میداد... خدایا آن روز را بیار که من با همین ناخن هایگ چشم های خوشگلش را در بیارم... آمین!

در حالی که پاهایم را روی زمین می کوبیدم به باغ رفتم. نیاز به هوای آزاد داشتم ... تا در را باز کردم حجم هوای سرد به صورتم خورد . مور مورم شد ولی برنگشتم ... شالم را جلو کشیدم و از پله ها مرمرین پایین رفتم و مستقیم به سمت پشت عمارت رفتم ... آنجارا خیلی با دقت ندیده بودم

برگ درختان زرد و نارنجی شده بود و منظره ای ساخته بود دیدنی ! از همان صحنه هایی که توی فیلم های اروپایی میتوان دید... از بین درختان رد شدم . انتهای باغ دو نیمکت رو به یادم رفت... بلند خندیدم و به سمت نیمکت ها دویدم ... مثل فیلم ها ! چقدر زیباست. دستی به بدنه ی چوبی نیمکت ها کشیدم و بعد روی یکی از آنها نشستم ... کم کم دارم به آرشام شک میکنم. آرشام یا در گذشته فردی با احساس و پر ذوق بوده یا این احساس درونش هست ول خفته است... احساسی ترین آدم ها کسانی اند که ادای سنگ بودن در می آورند..

یک آن آرشام را در لباس سفید تصور کردم که شال خاکی رنگ دور گردنش انداخته و موهای روشن و لختش بلند شده و روی شانه هایش افتاده ... از تصور چنین چیزی خنده ام گرفت! اصلا نمیشود ... آرشام را فقط باید در همین هیبت تصور کرد ... با همین اخم ها... با همین غرش های زیر لبی ... با همین لباس های تیره ... با همین اندام ورزیده و جذاب ... با همین آرشامیت...



#پارت\_دویست\_هفت

#208

حواسم معطوف به برگ های زرد ریخته شده روی زمین بود . که صدای آواز محلی را شنیدم... سرم را بلند کردم . آقا رحیم را دیدم که با جاروی بلندی به این سمت می آمد . آه! امیدوارم اینجارا جارو نکند . حیفاست این منظره ی قشنگ خراب شود. نزدیکم آمد که سلامی گرم کرد و جوابش را گرم تر دادم .... خواست جارو را روی زمین بکشد که صدای بلند آرشام آمد  
\_ آقا رحیم نمی خواد جارو کنی باغ و...

از پنجره ی طبقه ی بالا حرف میزد ... سرم را چرخاندم و نگاهش کردم . هنوز اخم داشت . آقا رحیم چشم بلندی گفت و آرشام سرش را داخل برد و پنجره را بست ...  
آقا رحیم لبخندی زد و گفت

\_هرسال پاییز که میام باغ و تمیز کنم و برگ هارو جمع و جور کنم همین طوری از همون بالا رییس داد میزنه که نمی خواد! اینجوری باغ و بیشتر دوست داره...  
خودم را به سمت آقا رحیم کشاندم و با هیجان گفتم

\_اقا رحیم جان من بگو بینم این رییس قبلا شاعری ... نقاشی ... چیزی نبوده؟!  
بلند خندید و گفت

\_رییس و شاعری؟! نقاشی؟! نه اصلا. از وقتی یادم میاد رییس همین جوری بودن... ولی از سه ماه پیش بدتر شدن . خشن تر شدن... ساکت تر شدن! قبلا شاید گهگاهی یه نیمچه لبخندی میزد ولی سه ماه که دیگه کسی اون نیمچه لبخند و هم ندیده.  
آقا رحیم رفت ولی حواس من پی آرشام بود!

سه ماه؟ یعنی دقیقا از وقتی که من به اینجا آمدم. به خاطر من است؟ من اعصاب او را متشنج کرده ام که اینطور شده است؟! با یاد اوری کارهایی که با من کرد اخمی کردم و زیر لب " به جهنمی " نثارش کردم... ولی ... نمی خواستم باعث نابودی کسی باشم.



اره نابودی! اگه کسی نتونه بخنده این یعنی نابودی... امیدوارم که من باعثش نباشم...  
 هر چند درحقم بدی کرده است ولی هرچه میکشم از این دل بزرگ میکشم!  
 بلند شدم و از بین برگ ها و درختها رد شدم... صدای خش خش برگ ها زیر پاهایم  
 حس خوبی بهم القا میکرد... در بزرگ پشت باغ باز شد و آزرای سفید رنگی داخل  
 آمد. رادمان از داخل ماشین دستی تکان داد و فریاد زد  
 \_چطوری مهلا؟!\_

ناخودآگاه لبخند زدم... رادمان واقعا خوب بود و فریاد هایش با آرشام فرق داشت...  
 فریاد های آرشام از تک تک سلول هایش بود که لرزه بر تن می انداخت ولی فریاد  
 های رادمان فقط از تارهای صوتی اش بر می خواست و البته... حتی موقع عصبانیت  
 هم دلنشین بود.

#پارت\_دویست\_هشت

## #209

ماشین را به پارکینگ برد... درحالی که سوییچ را دور انگشتش میچرخاند دو کیسه  
 حمل میکرد به سمتم آمد و گفت  
 \_تو باغ چیکار میکنی؟!\_  
 \_می خواستم یه ذره هوا بخورم... نهارو هم آماده کردم.  
 حالا جلویم ایستاده بود... اخمی کرد و گفت  
 \_مگه نگفتم استراحت کن?!\_  
 شانه ای بالا انداختم... سعی کردم به چشمانش نگاه نکنم.  
 \_چیزی نبود حالم خوبه... دیگه عادت کردم.  
 خجالت میکشیدم نگاهش کنم... مخصوصا حالا که در یک قدمی ام بود و دیشب و  
 آغوشش را برایم یادآوری میکرد...  
 \_بیا... بگیرش.  
 سرم را بالا آوردم... یکی از کیسه ها را جلویم گرفته بود. با تعجب گفتم





\_این چیه؟!\_

\_گل گاو زبون...\_

گردنم را کج کردم... یک نگاهم به کیسه بود و یک نگاهم به صورتش.

\_گل گاو زبون?!\_

\_آره واسه اعصاب خیلی خوبه.\_

وقتی دید که هنوز با تعجب نگاهش میکنم پوفی کشید و گفت

\_ای کیو جان ... باز کنی میفهمی چیه!

کیسه را گرفتم و دستم را داخل بردم و دستم را بیرون آوردم ... با دیدن عروسک

زیبایی که چشمان آبی و موهای بلند طلایی داشت خندیدم.

\_وای این چ نازه!

با لبخند گفت

\_می خواستم برات بزغاله بگیرم ولی دیدم این بیشتر شبیه خودته.\_

عروسک لباس نخی سفیدی به تن داشت با شلوار جین آبی. موهای طلایی عروسک

تا پاهایش میرسید.

\_قشنگه؟! دوسش داری?!\_

دوباره خندیدم.. نگاهش کردم و برق در چشمانش را دیدم . آرام آرام خنده ام جایش

را به یک لبخند داد... برق چشمانش بیشتر از قبل شده... عجیب شده... زیبا شده...

\_خیلی ممنونم ولی ... برای چی؟\_

برق در چشمانش جهید...

\_همین جوری ولی تو فکر کن برای تشکر بابت کاری که در حق من کردی! با اینکه

این خیلی و بیشتر از خیلی کمه.

من چه کاری کرده بودن که خودم خبر نداشتم?!\_

\_چه کاری?!\_

چشمکی زد و گفت

\_فضولی موقوف.\_



متحیرو متعجب فقط نگاهش کردم که چشمکی دیگر زدو به سمت عمارت رفت...  
دوباره به عروسک نگاه کردم ... راست میگفت! عروسک شبیه من بود...  
#پارت\_دویست\_نه

#۲۱۰

(آرشام)

\_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.  
درد شقیقه هایم بیشتر شد...گوشی را پرت کردم روی میز. دستانم را به کمر زدم.  
\_پسره احمق! مگه دستم بهت نرسه.  
همان لحظه صدای سوت زدنش را شنیدم. برگشتم و به در اتاق نگاه کردم. در را باز  
کردم. داشت از جلوی اتاقم میگذشت مرا که دید ایستاد...اخم هایم درهم رفت.  
لبخندی زد و گفت  
\_سلام آرشام...  
\_زهرمار!  
لبش را گاز گرفت و خواست حرفی بزند که دستم را دراز کردم و یقه اش را گرفتم و  
به داخل کشیدم. در را کوبیدم و رادمان را به جلو هل دادم. دستی به پیراهنش کشید  
و با صدایی که از قصد آرام شده بود گفت  
\_چی شده؟! چیکار میکنی؟  
\_ببند دهننتو.  
\_نچی گفت. جلو رفتم و گفتم  
\_تو چه غلطی کردی؟  
\_من خیلی غلط ها کردم کدوم و میگی؟!  
\_این اراجیف چیه به ستایش گفتی?!  
\_ستایش؟ آهان آدامس بادی و میگی؟ دهن لق...همه چی و بهت گفت؟!  
\_رادمان میزنم لهت میکنما...مثل آدم حرف بزن.



جدی شد و گفت

\_هیچی. دوستی الکی مو باهاش بهم زدم.

\_غلط کردی... یادت رفت قول و قرار؟!!

\_داداش من. تو گفتی یه مدتی باید با ستایش دوست باشم تا اعتمادش و جلب کنم از اون سمت توهم کارهات و انجام بدی و بعد بتونیم سند هایی که جعل کردن و به دست بیاریم.

با فک قفل شده نگاهش کردم. دستی میان موهایش کشید و گفت

\_من به اندازه ی کافی تلاشم و کردم و ماشااا... خانوم خانوما روز اول چنان به من اعتماد کرد کل زندگی و ریخت روی دایره تحویل من داد.

\_با این گندی که تو زدی همه چی بهم ریخت.

\_چی بهم ریخت؟! تا الان همه چی خوب پیش رفته بقیه اش هم پای خودت...

خیلی تلاش کردم تا دست به یقه اش نبرم و روی زمین پرتش نکنم.

\_خیلی خب. بگو ببینم چرا اینکار و کردی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟!!

آب دهانش را قورت داد... نگاهی به زمین کرد و گفت

\_از دست دخترا گوشیم و خاموش کردم حوصله ی جیغ و گریه شون و نداشت.

این یعنی رادمان دور تمام دوستانش را خط کشیده باید دلیل محکمی داشته باشه...

\_دیگه نمیخوام با هیچ دختری ارتباط داشته باشم... تموم شد! هرچه دست گرمی و

شماره و آیدی دادن و گرفتم تموم شد...

رادمان با دخترهای زیادی ارتباط داشت. اما نه نامردی کرده بود و نه پا فراتر گذاشته

بود... دوست میشد ولی فقط برای سرگرمی نه چیز دیگه...

\_چرا؟!!

\_چی چرا؟!!

\_چرا اینکار و کردی؟

لب هایش را کج کرد. به طور واضح برقی که در چشمانش جهید را دیدم.

سرش را پایین انداخت و دوباره نگاهم کرد. زمزمه اش را شنیدم



\_ چون دیگه یکی هست که میتونه به همشون سروری کنه.  
 نمیفهمیدم چه می گوید!....  
 \_ چون دیگه هیچ کس به چشمم نمیاد.  
 کی چشمانش را گرفته که هیچکس به چشمش نمی آید؟!  
 \_ چون... کس دیگه ای و دوست دارم.  
 مات نگاهش کردم! کس دیگه ای را دوست دارد؟! اولین اسم با نگاهی تیز در ذهنم  
 نقش بست... چشمهایم را بستم! نه... نباید او باشد. اسم و چهره اش را پاک کردم و  
 دومین اسم را آوردم  
 \_ ستایش که نیست؟!  
 خندید....  
 \_ نه بابا... کی اون آدامس بادی و آدم حساب میکنه. آرشام به جان خودم اگه به خاطر  
 سرووضع و پولش نبود هیچکس نگاهش نمیکرد. از بس گند اخلاقه.  
 ذهنم پیش آن دلبری بود که دل رادمان را برده بود...  
 \_ پس کیه؟!  
 دوباره چشمانش برق زد. کیست که اینطور چشمان شیطان رادمان را چراغانی کرده  
 است؟  
 \_ رادمان... حرف بزن.  
 نگرانش بودم... نمیخواستم تلخی هایی که من کشیدم او بکشد. نمیخواستم  
 احساسات مردانه اش به خطر بیوفتد...  
 \_ باتوام رادمان!....  
 به تابلوی بزرگی که بالای تخت بود نگاه کرد... نمیخواهم اونی باشد که فکر  
 میکنم... نباید باشد... نه نیست!  
 دستم را روی شانه اش گذاشتم و برش گرداندم. صورتش جدی بود و همان برق در  
 چشمانش میدرخشید.  
 \_ از اون دوست دخترات که نیست؟!



\_نچ! آرشام...مگه خرم دل بدم به اونا؟! صد دفعه گفتم که دختری که گذشته اش  
مثل خودم باشه و اسم پسر توی گوشیش بیریک بزنه و نمیخوام.  
\_پس کیه؟!  
\_ای بابا...گیر دادیا!  
ضربه ای به در خورد. درحالی که در چشمان رادمان خیره بودم اجازه ی ورود دادم.  
شوهر زینت داخل آمد و گفت  
\_رییس گفته بودید ساعت دوازده بهتون بگم که برید فرودگاه. پرواز خاتون اون  
موقع است.  
\_لعنتی!...  
\_باشه...برو.  
خاتون یا رادمان؟! نگران رادمان هستم ولی خاتون واجب تر است. رادمان چشمکی  
زد و گفت  
\_برو دیگه. خاتون جونم و منتظر نذار.  
با غضب نگاهش کردم...این پسر هیچوقت بزرگ نمیشود. با لبخند و شیطنت ادامه  
داد  
\_خاتون جوونه، خوشگل و خوشتیپ هم که هست ماشاا... برو کنار خیابون منتظر  
ندارش پسرا می دزدنش.  
انگشتم را طرفش گرفتم و گفتم  
\_بعدش به مسئله ی تو رسیدگی میکنم.  
#پارت\_دویست\_ده

۲۱۱#

دوباره با شیطنت چشمک زد...به سمت کمد رفتم و درحالی که به دنبال یک دست  
لباس مناسب بودم گفتم



\_ به هر حال رادمان، اشتباه نکن... گول چهار تا عزیزم و دوست دارم و هم نخور. چشم و ابروی خوشگل و سر وضع لاکچری و خر هم میتونه داشته باشه. دخترها بازیگر خوبی اند. خیلی راحت میتونند هویت خودشون و عوض کنند... پس بیشتر به فکر خودت باش.

پیراهن آبی نفتی را بیرون آورد... روی کاناپه لم داد و گفت

\_ اووووه! آرشام خان نصیحت میکند... قبلا هیچی برات مهم نبود... دختر میاوردم عمارت هیچی نمیگفتی... چی شده حالا؟!

رادمان هیچگاه هیچ دختری را به عمارت که نه هیچ خانه ک جایی نبرده بود... رادمان از خط قرمزها که شاید این روزها ارزشی نداشته باشد عبور نمیکرد. \_ تو غلط کردی و میکنی دختر بیاری توی عمارت.

خندید... پیراهن را روی صندلی انداختم. درحالی که دکمه های پیراهنم را باز میکردم، گفتم

\_ مگه من نصیحت کردم؟! نمیخوام اشتباه کنی... از خواب و رویا بیا بیرون!

\_ هر کی به کسی علاقه پیدا میکنه یعنی داره خیال بافی میکنه؟! یعنی داره تو رویا قدم میزنه؟

پیراهنم را درآوردم و صندلی پرت کردم. برگشتم سمتش و گفتم  
\_ آره! داره اشتباه میکنه.

تک خنده ای کرد و گفت

\_ بیخیال آرشام. پس اگه اینجوریه چرا خدا احساس و تو وجود آدم گذاشته؟! برای جواب دادن مکث کردم... پیراهن آبی نفتی را برداشتم و پوشیدم

\_ تا یه جای زمین شون بزنه!!

بلند شد و نزدیکم آمد و گفت

\_ نه! چون باید احساس داشت، باید عشق به مردم داشته باشی و همون عشق و احساس و دریافت کنی...

پوزخند زدم... آخرین دکمه ی پیراهن را بستم.



\_حرف های قشنگیه ولی فقط واسه تو کتاب ها...بزرگ شو رادمان! هر کی با احساس باشه عاقبت میشکنه.

فقط با افسوس نگاهم کرد. آره باید افسوس خورد به حال آدم هایی که هنوز فکر میکنند با خوب بودن میشه دنیا را عوض کرد. دستش را روی شانه ام گذاشت. خواست حرفی بزند ولی پشیمان شد. لبخندی زد و گفت  
\_من نمیام فرودگاه...بهتره اینجا باشم.

سرم را تکان دادم. از اتاق بیرون رفت...میتروسم برای آینده ی رادمان! او مثل من محکم نیست. می ترسم از روزی که شیشه ی درون رادمان بکشند...نباید او نیز مثل من شود. شلوار پارچه ای مشکی رنگ را پوشیدم. دستی به پیراهنم کشیدم، کروات سرومه ای رنگ با طرح های مشکی را به گردنم بستم. موهایم را شانه زدم...از همان عطر همیشگی زدم و دوباره بوی تلخ در مشامم پیچید!  
موبایل و سوییچ را برداشتم و از عمارت بیرون رفتم...  
#پارت\_دویست\_بازده

#۲۱۲

شاید باید گل می گرفتم ولی...نگرفتم!  
دیدمش. روی پله برقی بود...با پریچهر خدمتکارش که حالا شده بود همراه و همرازش. با دیدن خاتون با همان قد متوسط...همان لبخند محو روی لب...با همان چروک ها و گونه های گوشتی...ضربان همیشه تند قلبم آرام شد!  
از پله ها پایین آمدند. خاتون آهسته آهسته قدم بر میداشت...چند سالش بود؟! هفتاد؟ هفتاد و پنج؟! یادم نبود...من سن خودم را هم یادم نبود چه برسد به مادر بزرگم؟! جلو رفتم...  
شاید باید یک امروز را رنگ شاد می پوشیدم ولی...نیپوشیدم!



پریچهر سلام کرد. جوابش را با تکان دادن سر دادم. جلوی خاتون ایستادم. مغزم کمی از فعالیتش را کم کرد و به جایش چشم هایم فعال شد... تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم...

لعنت به زن! لعنت به خون!...

\_سلام

صدایم آرام بود مثل همیشه ولی بوی خاطره داشت حتی میتوانم بگویم سلامم بوی آشنا داشت...

\_سلام عزیزم... سلام پسرم!

لعنت به زن... لعنت به خون!....

دست چروک شده و ظریفش را بلند کرد... به صورتم نمیرسید. روی سینه ام گذاشت.

\_خوبی؟ حالت خوبه!؟

قلب نا آرامم با مرور دستانش داشت آرام تر میشد. با همان صدای آرام جوابش را دادم

\_خوبم... شما خوبی!؟

با هر کسی بد بودم... با هر کسی تلخ بودم... نسبت به هر کسی متفاوت بودم... با دونفر نمیتواستم اینطور باشم. خاتون و رادمان... تنها بازماندگانم... تنها عزیزانم...  
\_آره عزیزم. تو رو دیدم بهتر شدم.

لعنت به خون! لعنت به خاطرات...

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. اخمی کرد و آن اخم نمکی روی زخم عمیق قلبم شد... لعنت به زن!

\_تنهایی؟ رادمان کو!؟

دستم را روی دستش گذاشتم. تمام سلول های بدنم لحظه ای لرزیدن. دستانش آشناست... آشناتر از کودکی ام!

\_ویلاست... اونجا مونده برای استقبال





برای هیچکس توضیح نمیدادم. ولی او خاتون است...  
چمدانش را از دست پریچهر گرفتم و شانه به شانه ی خاتون قدم برداشتم. از آهسته  
راه رفتن بیزارم... ولی اون خاتون است.  
شاید بهتر بود دستش را می\*ب\*و\*سیدم ولی... محال است.  
\*\*\*

حواسم را جمع کردم و تماما به رانندگی و با خیابان های شلوغ تهران دادم. ولی این  
بوی آشنا بدجور مشامم را آزار میداد!...  
\_بی معرفتی آرشام... اینهمه مدت یه زنگ به مادر بزرگت نزدی. انگار نه انگار یه  
پیرزنی هم اون سر ایران داره زندگی میکنه. حالا چون پام لب بومه تو نباید یه حال  
از من پرسی؟!  
لبم را تر کردم و گفتم  
\_درگیر کار بودم.  
سرش را تکان داد و گفت  
\_زندگی و فقط تو کار می بینی؟!  
نه! زندگی را فقط به سیاهی و تلخی می بینم...  
\_باید کار کنم. الکی که نیست... شرکت و کارخونه به اون بزرگی . یه قطعه اشتباه  
بشه چند صد ماشین اشتباه ساخته میشه و چندین هزار نفر کشته میشن...  
اینبار هم سرش را تکان داد. حرفهایم را قبول داشت... شاید خاتون هم مرا درک  
میکرد که جون آدمهای بی گناه چقدر برایم مهم است.  
لعنت به خون... لعنت به ژن... لعنت به خاطره ها... آخه تو چرا اینقدر باید شبیه مادرم  
باشی؟!  
#پارت\_دویست\_دوازده

۲۱۳#



تمام طول راه با سکوت گذشت. این اخلاق خاتون را دوست داشتم. مثل پیرزن های دیگر وراج و غرغرو نبود... از ماشین پیاده شد. با لذت به همه جا نگاه کرد. رحیم و شوهر زینت برای استقبال آمدن... خاتون آرام آرام به سمت عمارت حرکت کرد... همه جا را واری می کرد. حق داشت! اینجا برایش مامن خاطرات بود. داخل عمارت که شد نم اشک را در چشمانش دیدم. زینت و طلعت جلو آمدند و قربان صدقه ی خاتون رفتند... اینجا همه خاتون را دوست داشتند.

نگاهم به مهلا افتاد. کناری ایستاده بود و مبهوت نگاه میکرد... خاتون هم نگاهش به مهلا افتاد. مهلا جلو آمد و آرام سلام کرد... خاتون چشمهایش را باریک کرد و به مهلا خیره شد. جواب سلامش را داد و بعد روبه من گفت  
\_آرشام... این دختر خانوم....

به مهلا نگاه کردم. اوهم نگاهم میکرد...

\_آشپز جدید.

حرص در چشمان مهلا بیشتر شد و لبهایش را جمع کرد. خاتون گفت

\_یس مهری چی؟ نکنه چیزی شده؟!

مهری دوست گرمابه گلستان خاتون بود... حق داشت نگران شود. مهری یک هفته ای بود که به شهرستان پیش بچه هایش رفته بود. دهان باز کردم و گفتم

\_مریض شد. دیسک کمر گرفت و دیگه نتوست کار کنه... منم این دختر و آوردم. الان هم مهری رفته شهرستان برای مسافرت بر میگردد نگران نباش...

خاتون دوباره به مهلا نگاه کرد. با دقت به خاتون نگاه کردم... طور عجیبی به مهلا نگاه میکرد. انگار میخواست چیزی را کشف کند و بعد لبخندی زد و از کنار مهلا

گذشت... چمدان را به دست طلعت دادم و گفتم

\_با پریچهر برید اتاق خاتون و آماده کنید.

سر هایشان را تکان دادند و رفتند. میدانستند اتاق خاتون کجاست... گوشه ای از

نشیمن... یک اتاق سی متری... با یو پنجره بزرگ روبه در پشت باغ...



با خاتون به پذیرایی رفتیم. طبق معمول روی مبل محبوبن که صدرنشین بود نشستیم و خاتون در مبل کناری هم نشست...زینت آمد و پالتوی پاییزه را از خاتون گرفت و رفت. خاتون چشم هایش را بست و گفت  
\_چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود...  
برعکس! دل من برای آنجایی که خاتون ازش آمده بود تنگ نبود...هیچوقت هم تنگ نشد.

دهان باز کرد حرف بزند که صدای رادمان آمد  
\_واااای ببین کی اینجا است؟!!

از پله ها پایین آمد و در چند قدمی خاتون ایستاد و با لودگی گفت  
\_آه پروردگارا! درست می بینم؟ این شاخ نبات من است؟!  
خاتون لبخندی زد و گفت  
\_به به ...اقا رادمان.

رادمان دست هایش را باز کرد و گفت  
\_الهی من فدات...بیا بغلم عزیزم!

و بدن نحیف خاتون را در آغوش گرفت. بعد از چند ثانیه جدا شد. کنارش نشست و گفت

\_ماشالا...هزارا...اکبر! اصلا عوض نشدیا خاتون جون. مثل قالی کرمون میمونی...انگار  
یه دختر هیجده ساله.

و بعد لبخندی شیطانی زد و گفت

\_دیگه وقت شوهر کردنت شده ها خاتون.

خاتون آرام خندید. رادمان بلند خندید و ضربه ای آرام به دست خاتون زد و گفت

\_ای کلک! اسم شوهر اوامد رنگ و وارنگ شدیا...

خاتون عصایش را برداشت و به زانوی رادمان زد و گفت

\_ای پدر سوخته ی دلک. با همه آره با من پیرزن هم آره؟!!

رادمان جدی شد و گفت



\_ آی آی آی...نبینم به خاتون جون من بگی پیرزن.  
 فقط خطی روی لبهایم نشسته بود...خطی شاید شاید کمی مایل به بالا.  
 خاتون به قد و بالای رادمان نگاه کرد و گفت  
 \_رادمان جان! دیگه وقت اینه که دست یکی و بگیری و خانون خونت بشه...نمیخوای  
 ازدواج کنی مادر؟!  
 رادمان از گوشه ی چشم نیم نگاهی به من کرد. سرش را پایین انداخت و گفت  
 \_چی بگم والا...دختر خوب که دیگه پیدا نمیشه. من دختر های این دوره رو خوب  
 میشناسم...بی حیا و پررو!  
 خاتون دستی به روسری اش کشید و گفت  
 \_وا؟ تو چجوری دختر هارو میشناسی؟  
 \_خب...بالاخره دختر هست...منم هستم...دیگه چرا تنها؟! آدم دوست میشه از  
 تنهایی دربیاد دیگه...  
 خاتون مشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت  
 \_اوا؟ دوست بشی؟!  
 \_البته واسه گذشته ها بودها...الان که دیگه نیست.  
 به نمایی که رادمان درست کرده بود نگاه میکردم. من میدانستم رادمان چه  
 مارموزی است و چه هدفی دارد از این حرفها...لودگی گری وشوخ طبعی در ذاتش  
 بود.  
 خاتون\_خب همه اشتباه میکنند. حالا گذشته ها گذشته...  
 رادمان آهی کشید و گفت  
 \_آره! واسه گذشته بود...ولی حالا اون دختری که میگی میتونه با هوو بسازه؟!  
 خاتون ضربه ای به دستش زد و گفت  
 \_وای خدا! هوو؟ هوو چیه پسر؟!  
 رادمان با چهره ی مظلومی ادامه داد



\_خب میدونی خاتون...من یه سفر رفتن خارج. به کشور های محروم...یه دختری اونجا بود خیلی تحت فشار بود منم گفتم به خاطر خدا این دختر و بیارم زیر بال و پر خودم. ولی اون بیچاره الان اون سر دنیاست. این دختری که میگی تهران. تازه بابت پسر هم هیچ نگرانی نیست...چون پسر و از ارث محروم کردم بس که بی تربیت!

خاتون جیغ خفه ای کشید. دستش را روی صورتش کوبید و بلند گفت

\_وای خاک به سرم...پسر؟ بچه داری؟!

رادمان خودش را گوشه ی مبل جمع کرد و گفت

#پارت\_دویست\_سیزده

#۲۱۴

\_آره خب! میدونی...تو که غریبه نیستی خاتون جون...این دختری که باهات

ازدواج کردم اهل مغولستان بود. ازدواج کردیم دیگه بعد بچه دار شدیم...اسم

پسرمون و گذاشتیم چنگیزخان.

اینبار لبخند زدم...هرچند کوچک و محو که دیده نمیشد...خاتون قهقهه میزد! و

رادمان هم لبخند دندان نمایی زده بود...صدای پاشنه ی کفش نگاهم را با سمتی

دیگر سوق داد. مهلا سینی به دست به سمتان می آمد. لبش را زیر دندان گرفته بود

و صورتش سرخ شده بود. معلوم بود که به زحمت خنده اش را پنهان کرده است...به

سمت من آمد و سینی را جلویم گرفت. میلی به چای نداشتم. به خاتون اشاره کردم.

به سمت خاتون رفت و سینی را مقابلش گرفت...خاتون فنجونش را برداشت و تشکر

کرد...اینبار سمت رادمان رفت و رادمان با همان لحن شوخ گفت

\_دست شما درد نکنه...

چای اش را برداشت و گفت

\_خاتون جون این مهلا خانوم اینقدر دختر خوبیه که دختر خوب اینقدر خوب

نیست!...



خاتون خندید. رادمان نگاهی به فنجونس کرد و گفت  
 \_ تازه دستپختشم حرف نداره...یه قورمه سبزی پخته بوش از صبح عمارت و  
 برداشته.  
 خاتون سرش را تکان داد و به روی مهلا لبخندی پاشید...مهلا هم جواب هر دو را با  
 نیمچه لبخند و ممنونی زیر لب داد. خاتون فنجونس را روی میز گذاشت...به مبل  
 تیکه زد و از مهلا پرسید  
 \_ متاهلی دخترم؟!  
 رادمان زیر لب نجی گفت و آهسته زمزمه کرد  
 \_ خدا نکنه!  
 تیز نگاهش کردم...سرش را پایین انداخته بود. درست شنیدم؟!  
 مهلا گفت  
 \_ نه خانوم. مجردم...  
 نگاهم را از رادمان گرفتم و با مهلا دوختم...مهلا هم نگاهم کرد و گفت  
 \_ ناهار آماده است...  
 سرم را تکان دادم و گفتم  
 \_ نیم ساعت دیگه آماده اش کن.  
 اوهم سرش را تکان داد و رفت...دوباره به رادمان نگاه کردم که داشت با خاتون حرف  
 میزد...نه! شاید من اشتباه شنیدم...باید اشتباه شنیده باشم...نباید مهلا آن کس باشد  
 که کسان را از چشم رادمان انداخته است...نباید باشد!  
 #پارت\_دویست\_چهارده

#۲۱۵

یک هفته ای بود که خاتون آمده بود ولی حرفی نزده بود...من هم سوالی نپرسیدم.  
 خودش اگر بخواهد بگوید میگوید. ولی صبرم دیگه تمام شده بود...فکر حسابی  
 مشغول شده بود. از یک طرف خاتون و یک طرف دیگر ظریفی! زودتر میخواهد یک



سوم از سهام کارخونه ی کرمان را به نامش بزنم ولی...آخ که چقدر درد دلم آرام  
میشود وقتی دست و پا زدن اینها را می بینم...این هم یکی از مزیت های کوه یخ  
است!...

لذت می برد وقتی دست و پا زدن های لحظات آخر قربانیان را می بیند. با صدای  
منشی نگاهم را بالا آوردم

\_رییس؟! ساعت پنج عصر. میتونم برم!؟!

به ساعت روی دیوار نگاه کردم...روبه منشی کردم و گفتم  
\_همه رفتن!؟!

\_یواش یواش دارن میرن.

\_تو هم میتونی بری.

\_ممنون! خداافظ.

چنگی میان موهایم زدم...

اعصابم به کل بهم ریخته بود...و از طرف دیگر فکر رادمان راحت نمی گذاشت...این  
پسر دست من امانت است. نمی گذارم چیزی به او آسیب بزند حتی اگر آن یک چیز  
عشق باشد...

مانیتور را خاموش کردم. پالتوam را از روی چوب لباسی برداشتم و از شرکت بیرون  
آمدم...

توی نشیمن هر سه نشسته بودیم و رادمان برای خاتوت حرف میزد و خاتون هم هر  
چند دقیقه یکبار می خندید. امشب دیگه باید با خاتون حرف بزنم...

میدانستم که برای چیز مهمی به اینجا آمده ولی دلیل سکوتش را نمی دانستم. مهلا  
سینی به دست به نشیمن آمد...یک هفته ای میشد که این دختر آرام تر شده بود.  
بدون هیچ چون و چرایی کارش را انجام میداد...و چیزی که خیلی آزارم میداد  
دزدیدن نگاهش از رادمان بود!...



سینی را مقابلم گرفت. نگاهش کردم...چه چیزی باعث آرامش این دختر شده بود؟!  
چرا شک من مرتب سمت این دختر است؟ چرا حس میکنم معشوقه ی  
رادمان...مهلاست...؟!!

ابرو هایم درهم گره خورد. مهلا نگاهم کرد و آرام گفت  
\_دستم شکست...

دستم را دراز کردم و فنجون سفید رنگ را برداشتم...پلکی زد و به سمت خاتون رفت  
. خاتون با لبخنو فنجون را برداشت و گفت

\_خوبی دخترم؟

مهلا لبخندی زد و آرام گفت

\_ممنون خاتون جان!

مهلا سینی را مقابل رادمان گرفت. هردویشان را زیر ذربینم گذاشتم.

رادمان دستش را دراز کرد و فنجون چای اش را برداشت و زیر لب تشکر کرد. خیلی  
عادی...بدون هیچ جمله ی اضافه ای...بدون نیم نگاهی...عادی و معمولی! مهلا روبه  
من گفت

\_کار دیگه ای نیست...

نگاهش کردم. یعنی هیچ ارتباطی بین رادمان و مهلا نیست؟! اگر هست از کجاست؟  
از مهلا نشات میگیرد یا رادمان؟

\_نه...میتونی بری.

سرش را تکان داد و از نشیمن دور شد. به رادمان نگاه کردم...اگر معشوقه اش مهلا  
نیست...پس کیست؟! نباید برایم مهم باشد ولی هست...نگرانی ام برای رادمان است.  
نمیخواهم توی دام بیافتد. نمیخواهم جوانی اش تباه شود...وگر نه اوهم حق زندگی  
کردن دارد.

ولی با کسی که پاک باشد...زلال و شفاف باشد...مثل آب دریا باشد...ولی از کجا

میشود این مریم مقدس را پیدا کرد؟

پوزخندی روی لبم نقش بست!





این دنیا بهشت نیست... جهنم هم نیست... یک دنیای خنثی است که بدها، خوب را نابود خواهند کرد...

توی این دنیا دیگر نه مریم مقدس هست و نه حضرت محمد.  
از طرفی نمی خواستم مهلا آن معشوقه ی رادمان باشد. دلیلش را خودم هم نمی دانستم ولی نمیدانم چرا دوست نداشتم مهلا و رادمان بهم نزدیک شوند... حسی به من میگفت مهلا خودش یک داستان طولانی است... نمیشود به داستانی دیگر پیونددش زد.

#پارت\_دویست\_پانزده

#۲۱۶

فنجونم را برداشتم و چای ام را مزه مزه کردم.  
فعلا پرونده ی مهلا و رادمان مختومه است. گمان میکنم چیزی بینشان نیست!  
فنجون خالی را روی میز گذاشتم. رادمان موبایلش را از روی میز برداشت و گفت  
\_ با اجازه تون میرم بخوابم... امری نیست خاتون جان؟!  
خاتون شب بخیر گفت و رادمان سرش را روبه هردویمان تکان داد و به سمت پله ها رفت...

پای راستم را روی پای چپم انداختم و روبه خاتون گفتم  
\_ خاتون؟

خاتون سرش را سمت من چرخاند و گفت  
\_ جانم آرشام؟!!

\_ نمیخواهی حرفی بزنی؟!!

عینکش را از روی چشمش برداشت و درحالی که با پایین روسری اش پاک میکرد گفت

\_ راجب چی؟!!

\_ همون چیزی که به خاطرش از آبادان تا تهران اومدید... اکنم بعد از اینهمه مدت...



نمیچه لبخندی زد. در چشم هایم خیره شد و گفت  
 \_هوش و ذکاوتت به پدرت رفته...حتی...بیشتر از اون خدا بیامرزه.  
 دستم را روی دسته ی مبل مشت کردم.  
 خاطرات را به یادم نیاور...یادم نیانداز آن بهار پاییزی را...  
 دست به عصا گرفت و از روی مبل بلند شد...باهمان لبخند نگاهم کرد و گفت  
 \_فردا بهت میگویم...شب بخیر.  
 \_شب بخیر...

به مبل تیکه زدم و به قامت کوتاهش نگاه کرد. پریچهر تند به کمکش آمد و باهم از  
 پله ها بالا رفتند...جعبه ی مشکی سیگار را از روی میز برداشتم و سیگاری را بیرون  
 آوردم و روشنش کردم...جعبه و فندک را روی میز انداختم. سرم را به پشتی مبل  
 چسباندم و پک محکمی به سیگار زدم...به دود سیگار خیره شدم و چشم هایم را  
 بستم.

و باز تکرار میشود خاطراتی که باید آتش زده میشد ولی نشد...  
 #پارت\_دویست\_شانزده

#۲۱۷

وقتی صدای انفجار آمد پدرم کنترل ماشین را از دست داد...بمب در کنار ماشین  
 منفجر شده بود و لاستیک های عقب هم آتش گرفتن...مادرم جیغ کشید و آرا را  
 محکم در بغلش گرفت. ترسیدم بودم و گریه میکردم. ماشین چند دور چرخید و از  
 جاده منحرف شد و توی دره افتاد...  
 با صدای گریه و جیغ چشم باز کردم...  
 روی خاک افتاده بودم و سرم گیج میرفت. به اطراف نگاه کردم. همه چیز تار بود ولی  
 من میدیدم...پدر و مادرم هم روی خاک افتاده بودن و صورت جفتشون خونی بود.  
 هر دو چشم هاشون بسته بود.



صدای مردم و میشنیدم ولی متوجه نبودم چی میگفتند...دیدم که چند نفری به سمتمان دویدن. صدای گریه بیشتر و بیشتر میشد. سرم را با زحمت چرخاندم...صدای گریه ی آرا بود. توی قنداق سفید رنگش دست و پا میزد و گریه میکرد. صورتش قرمز بود و روی قنداقش خونی بود...خواستم بلند شوم و به سمتش بروم ولی نمیتوانستم...کم کم چشم هایم کم سود شد...و قبل از اینکه بسته شود دیدم که دستی دراز شد و آرا را از روی زمین بلند کرد... چشم هایم را باز کردم. ته مانده ی سیگار را توی بشقابی که روی میز بود فشار دادم و خاموشش کردم.

بلند شدم و از عمارت بیرون رفتم. توی باغ میچرخیدم...از وقتی خاتون آمده بود خاطرات گذشته دوباره تازه شده بودن...دوباره آن دوران به یادم آمده بود... میان درخت ها...روی نیمکت نشستم و چشم هایم را بستم. باید این خاطرات برای آخرین بار هم که شده مرور کنم. دیگر نه آرا هست نه پدر و مادرم و نه امیدی هست...تا الان تنها چیزی که مرا آرام نگه داشته بود فقط و فقط امید به پیدا کردن آرا بود ولی...سه ماه است که این حقیقت تلخ را پذیرفتم که آرا نیست...و من تنها هستم!

چهل روز بیمارستان بودم. وقتی که بهوش آمدم همه چیز عوض شده بود...صمصام و خاتون من و آوردن عمارت...همه سیاه پوشیده بودند...همه گریه میکردن...رادمان از من دور میشد و گریه میکرد...عکس پدر و مادرم و توی قاب مشکی گذاشته بودن و جلوی شمع و خرما و حلوا هر روز عمارت پر میشد از آدم های سیاه پوش و گریان...بی قراری میکردم و مادرم را میخواستم...پدرم را میخواستم...اما جوابم فقط گریه بود.

سخت است...خیلی سخته که وقتی چشم باز میکنی به جای پدر و مادرت یک قاب عکس با روبان مشکی ببینی...سخته وقتی گریه میکنی مادرت نباشد که تو را در آغوش بکشد و آرامت کند...سخته که پدرت نباشد تا تو را روی پایش بنشاند و تو را ب\*ب\*و\*سد. سخته که همه چیز به یکباره تغییر کند...شب ها خوابم نمیبرد و



کا\*ب\*و\*س می دیدم. مریض شده بودم و قفسه ی سینه ام درد میکرد. گریه میکردم و مادرم را میخواستم... خاتون و زندایی معصومه مرا آرام نمیکردند... من مادرم را میخواستم. غذا نمیخوردم... نمیتوانستم... من پدرم را میخواستم... بدتر از تمام اینها بی خبری از آرا بود. یک شب با هزار زحمت و گریه خوابیده بودم و کا\*ب\*و\*س میدیدم... همان صحنه ی آتشین را میدیدم که دستی آرا را از روی زمین برداشت و برد... با جیغ و گریه از خواب پریدم. زندایی و خاتون به اتاقم آمدن و سعی داشتن آرامم کنند ولی آرام نمیشدم... میان گریه روبه خاتون گفتم  
\_آرا... آرا نیست. آرا کجاست؟!  
و بعد صدای گریه هر دویشان بلند شد. میگفتن که آرا مرده... ولی باور نکردم. گریه میکردم... داد میزدم... جیغ میزدن که آرا زنده است. ولی هیچکس حرفم را باور نمیکرد...  
#پارت\_دویست\_هفده

#۲۱۸

بعد از یکسال که آرام تر شدم و بی قراری ام فروکش کرد. خاتون و صمصام و زندایی من و بردند "بهشت زهرا" توی جاده ی اهواز این اتفاق افتاد ولی نمی شد برگشت به آبادان! میگفتن آبادان دست عراقی ها افتاده... میگفتن آبادان نا امن است. برای همین بعد از تصادف ما را فرستادن تهران. توی یکی از قطعه های بهشت زهرا بین تمام قبر ها... سه تا قبر جلوی چشم های من برق میزد. روی یکی از قبر ها عکس پدرم حک شده بود. با همان ابهت! و نامی که شاید با آن خط نستعلیق من این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))  
نمیتوانستم بخوانم ولی خواندم... با همان سن کم و سواد کم بلند اسم پدرم را خواندم...  
قبر کناری پدرم. قبر مادرم بود... آخ چقدر سخت است که یک پسر اسم و عکس مادرش را روی قبر ببیند...



و قبر کوچکی که هیچوقت دستم را روی آن قبر نگذاشتم. بالای سر آن قبر فاتحه نخواندم. قبر را با گلاب نشستم و گلی رویش پرپر نکردم...قبر کوچکی که روی آن نوشته شده بود " آرا اعتمادی "

خوب یادم هست...روی قبر پدرم و مادرم خودم را انداختم و بلند گریه کردم. سخت بود قبولی نبودنشان ولی قبول کردم...اما هیچوقت مرگ آرا را قبول نکردم. خاتون و صمصام توی همان عمارت ماندن. با رادمان بزرگ شدم...رابطه ی مان خیلی صمیمی شده بود.

باهم درس خواندیم و باهم بزرگ شدیم...من از او بزرگ تر بودم و او هم همیشه من و به چشم برادر بزرگ خودش میدید و من او را مثل برادر کوچکم...کم کم که بزرگ میشدم عمق تنهاییم بیشتر معلوم میشد...و از شدت خنده ها و خوشی هایم کم میکرد. هیجده سالم که شد خاتون برگشت آبادان...بماند که با رفتن خاتون تنها تر شدم ولی به روی خودم نیاوردم...وقتی کنکور توی بهترین دانشگاه تهران بهترین رشته را قبول شدم...همه خوشحال بودن...زندایی و رادمان از خوشحالی روی پا بند نبودن ولی تنها کسی که یک لبخند زدم خودم بودم.

یک لبخند و یک قهقهه ی بلند تنها شادی من از قبولیم توی دانشگاه بود. همه جوان ها و همه دانشجو ها در تمام مدت دانشجویی پر از شور و حرارت هستند ولی من...تهی از تمام این حس ها جوانی را میگذارند...تنها هدفم بزرگی بود.

میخواستم جای پدرم را بگیرم...سردی هایم از آن دوران هویدا شد. این لقب کوه یخ هم یادگاری از آن دوران است...سال سوم بودم که رقیب های پدرم را شناختم. همان هایی که برای بدست آوردن ثروت پدرم دست به هر کثافتکاری زدند...از همان موقع تمام تلاشم را کردم تا هر چه آنها گرفتند را پس بگیرم و دوباره کارخونه ی پدرم را سر پا کنم...الان همه چیز توی اوج است.

همه چیز را پس گرفتم به جز اسناد مهمی که باید در دستان خودم باشد وگرنه تمام تلاشی که در این مدت کرده ام به باد میرود. و این اسناد مهم در دست ظریفی است...



تا امروز تمام ایران را زیر پا گذاشتم تا آرا را پیدا کنم. حتی به جاهایی رفتم که تمام بدنم میلرزید و مبادا آرای من...خواهر من آنجا باشد...به کشور های عربی و مرزی نامه و فکس فرستادم تا پیدایش کنم ولی نبود...نبود...نبود... تمام گذشته ی من خلاصه در آتش خودخواهی دیگران بود...میخواستم اعتماد کنم. میخواستم خوب باشم ولی نشد! نمیشد! بین تمام بدی ها...بین تمام سیاهی سفید بودن و خوب بودن شاید خیلِس قشنگ باشه ولی خوب باقی موندن...سخت است! دنیا مثل دیگِ پر از کثافت است هر چه بیشتر هم بزنی بوی بدش بیشتر پخش میشد. حالا هر چقدر که میخواهی توی این دیگِ گلاب و گل بزیزی محال است که پاک شود...محال بود که من خوب بمانم! هر چه بزرگتر شدم بدی ها بیشتر نمایان شد...

از روی نیمکت بلند شدم و آهسته و قدم زنان به سمت عمارت رفتم. اگر مردم زندگی را با همین شیوه پیش ببرند پایان روح انسان خیلی زود فرا میرسد...خیلی زود!  
#پارت\_دویست\_هیجده

۲۱۹#

"فصل نوزدهم"

بین قبر های سیاه آهسته راه می رفتیم. خاتون با عصا به زحمت قدم برمیداشت. پشت سرش راه میرفتم و مراقب بودم که زمین نخورد. خاتون خواسته بود که به قبرستان برویم و او دلتنگی اش راه به اشک ریختن پای قبر فرزند و دامادش خالی کند.

بالاخره نمایان شد. دو قبر سیاه و تمیز. با نوشته های زیبا و اسم هایی که وقتی مرحوم پشتت می نشست قلبم را می آزد. خاتون بغضش ترکید. پریچهر صندلی تاشو را باز کرد و خاتون روی آن نشست.



خم شدم و هر دو قبر را با گلاب شستم. گل های مریم و شقایق را روی هر دو قبر پرپر کردم. زانوی راستم را خم کردم و روی زانوی چپم نشستم. دستم را روی اسم پدرم کشیدم.

\_بابا...! بابا جان.

چشمم را بستم. پدرم را جلوی چشمم دیدم... با همان صلابت همیشگی! با همان غرور و مردانگی.

نوک انگشتم را روی لبم گذاشتم و روی عکس حک شده پدرم گذاشتم. از روی چشم هایش تا روی چانه اش انگشتم را کشیدم.

به قبر مادرم نگاه کردم. به جلو خم شدم و دستم را روی اسمش کشیدم  
\_سمانه بانو...

دستم را روی لبم گذاشتم.

\_مامان جان... مامان...

آخ مادرم! هنوز گرمای دستانت روی سرم هست... حسش میکنم!...

چشم هایم را بستم و لبم هایم را روی هم فشار دادم. خاتون گریه میکرد و تن

گوشت آلودش را به چپ و راست تکان میداد. برای او هم سخت بود که در دوران

میانسالی مرگ فرزندانش را ببینند...! آنهم اینطور دردناک!

تا عصر رسیدیم عمارت. خاتون نیم ساعتی استراحت کرد و بعد به کتابخونه

رفت... زینت داشت از کنارم میگذشت که صدایش زدم

\_زینت.

\_بله رییس...

\_به مهلا بگو قهوه آماده کن و برای ما بیاره.

\_چشم رییس.

سرش را خم کرد و رفت. به طرف کتابخونه رفتم. خاتون را دیدم که روی مبل نشسته

بود و کتابی را در دست داشت. جلویش روی مبل نشستم و گفتم

\_خب... فکر کنم دیگه وقتشه که بگی



از بالای عینکش نگاهم کرد. کتاب را بست و روی میز گذاشت. عینکش و درآورد و گفت

\_ چیزی که میخوام بگم شاید خیلی عصبانیت بکنه ولی باید خوب گوش کنی.  
#پارت\_دویست\_نوزده

#۲۲۰

اخم کردم. چی قرار است که من ک عصبانی بکنم؟  
\_چی؟

\_گوش کن...

شال پشمی اش را روی شانه اش کشید و گفت

\_وقتی پدر و مادرت از دنیا رفتن کارهای پدرت حسابی بهم ریخته بود. خودت که شاهد خیلی هاش بودی... بدهی های زیادی شرکت بالا آورده بود و شریک های بابات هم ادعای سهم میکردند. تا اینکه من و صمصام تونستیم تا حدودی کارها و درست کنیم و شریک ها رو آروم کنیم. ولی چندتا از این شرکا خیلی سمج اند و مثل اینکه به سری اسناد دستشون هست که ادعای سهم کردن...

ابروهایم درهم گره خورده بودگ به جلو خم شدم و گفتم

\_چه سهمی؟ چه حقی؟ این شرکا کی ها هستن که نه من ندیدمشون و نه میشناسمشون؟!

\_میگم که... همون موقع من و صمصام به چیزی دادیم بهشون ولی به سری هاشون به اسنادی رو کردن که طبق این اسناد پنجاه درصد از سهام کارخونه ی آبادان به نام اون هاست یعنی تو که مالک تمام این سرمایه و ثروتی باید به نامشون کنی!  
شقیقه هایم نبض پیدا کرده بود و با شدت میزد... دستی بین موهایم کشیدم و بلند گفتم





\_چه اسنادی؟ مگه کشک؟ همین جوری بیان ادعای سهم کنند؟! مگه من اینجا  
 مترسک سر جالیزم؟! یک عمر جون کدم تا این شرکت و کارخونه به اینجا رسید  
 حالا دو دستی تقدیم آقایون رانت خوار کنم؟! مگه آرشام مرده باشه...  
 خاتون دستش را جلویم تکان داد و گفت.  
 \_آروم باش پسر! سندی که دستشون طبق قانون...  
 \_چه سندی؟!  
 لبه های شال پشمی اش را جلو کشید و روی هم نگه داشت و با مکت گفت  
 \_یه تعهدنامه که بین بابات و اون دو نفر!  
 \_تعهدنامه؟  
 \_آره... طبق این تعهدنامه پدرت پنجاه درصد از سهام کارخونه ی آبادان و به نام  
 دونفر کرده و نوشته که بعد از اون هم وارثش هم باید به نامشون بزنه...  
 این بین کتاب برگه ای را بیرون آورد و جلویم گرفت. کاغذ را گرفتم و بازش  
 کردم... خط خط پدرم نبود ولی امضا و مهر... چرا.  
 \_شاید این تعهدنامه جعلی باشه.  
 تک سرفه ای کرد و گفت  
 \_ما هم همین فکر و کردیم ولی شکور چک کرد. گفت که این برگه جعلی نیست.  
 دست چپم را روی دسته ی مبل گذاشتم و به جلو خم شدم و بلند گفتم  
 \_شکور؟ مگه من خودم وکیل ندارم که شکور بخواد حرفی بزنه؟  
 \_آرشام جام. شکور وکیل خانوادگی ماست.  
 برگه را روی میز پرت کردم و به مبل تکیه دادم و گفتم  
 \_من خانوادگی مانوادگی سرم نمیشه... شکور هم توی این موضوع دخالت نمیکنه.  
 خاتون "لاالهی الا... " زیر لب گفت و چپ چپ نگاهم کرد.  
 شکور از سال ها قبل وکیل ما بود ولی وقتی که مجبورم کرد که بعضی چیزها را دو  
 دستی تقدیم ظریفی کنم دیگه نخواستم ببینمش و گفتم که وکیل من نیست....



از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. نمیدانستم باید چیکار بکنم... این تعهدنامه  
 دیگه از کجا آمد؟!  
 خاتون\_ خوندی تعهدنامه رو؟!  
 سرم را به علامت مثبت تکان دادم.  
 \_نه! درست نخوندی آرشام...  
 نگاهش کردم. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت  
 \_توی این تعهد نامه نوشته شده که وارث پدرت، یعنی تو... باید سهام و به نام اون ها  
 بزنی مگر اینکه...  
 نیم خیز شدم و گفتم  
 \_مگر اینکه چی؟!  
 مکث کرد... با تردید در چشمانم خیره شد و گفت  
 \_مگر اینکه تو سهام و به نام کس دیگه ای بزنی مثلا... مثلا... همسرت!  
 #پارت\_دویست\_بیست

#۲۲۱

خون در رگهایم ایست کرد. چشم هایم را ریز کردم... آهسته و زمزمه وار گفتم  
 \_همسرم؟!  
 سرش را بالا و پایین کرد. مهلا با سینی نزدیکمان آمد... سینی را مقابلم گرفت. نگاهم  
 را از چشمهای خاتون به مهلا دوختم... با چشمهای وحشی و آبی رنگش نگاهم کرد.  
 خنثی و بی تفاوت نگاهم میکرد. حرفهای خاتون در گوشم اکو میشد... نمیدانم مهلا  
 چی در چشمهایم دید که دهانش باز شد و قدمی عقب رفت...  
 \_آرشام... پسرم؟!  
 خونم جوشید و مثل کوه آتشفشان فوران کرد. غرشی کردن و زیر سینی زدم... مهلا  
 جیغی زد و صورتش را چرخاند. سینی روی زمین افتاد و صدای شکستن فنجان ها



در غرشم گم...زینت و طلعت و رحیم سمت ما آمدند. با چشم های گرد شده نگاهم میکردن...خاتون بلند شد و روبه آنها گفت  
\_برید سر کارتون...\_

مهلا با چشم های گشاد و دهان باز در چشم هایم خیره بود و من هم با خشمی که در وجودم طغیان کرده بود نگاهش میکردم...کلمه به کلمه ی حرفهای خاتون دور مغزم میچرخید. هر دو نفس نفس میزدیم...مهلا از ترس و من از خشم...خاتون روبه مهلا گفت

\_خوبی دخترم؟! چیزیت نشد؟!\_  
مهلا به خاتون نگاه کرد و گفت  
\_خ...خوبم.\_

سمت پیانو رفتم و دستم را روی کلایه ها گذاشتم...این دیگر از کجا درآمد؟ تا جایی که یادم می آید هیچ تعهدنامه ای وجود نداشت و حالا فقط یک کپی از این تعهدنامه دست این شریک هاست...اصلا این دونفر کی هستند که ادعای سهم کرده اند؟ به همین سادگی ها نیست. باید کاری کنم...مطمئنم که این تعهدنامه و این ادعا پوچ است و آن وقت بلای به سر این دو نفر می آورم که توی تاریخ ثبت کنند.  
دست مشت شده ام را روی پیانو کوبیدم که صدای ناهنجاری را در عمارت پخش کرد...دستی روی شانه ام نشست و صدای خاتون را شنیدم  
\_آروم باش آرشام...بیا بشین حرف بزنیم.\_

برگشتم و روی مبل خودم را انداختم...دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.  
\_این یه ادعای پوچ! فکر کردن به همین سادگی هاست؟ فکر کردن آرشام یه احمق؟!\_  
خاتون روبه رویم نشست و گفت  
\_شاید حرف تو درست باشه ولی همه چی خیلی حساب شده و دقیق. تا بخوای ثابت کنی کار از کار گذشته...\_



با شتاب از روی مبل بلند شدم. عصبی بودم... قدم میزدن و با مشب کف دستم می  
 کوبیدم. مغزم قفل شده بود و هیچ فکری نداشتم... برگشتم و به خاتون نگاه کردم که  
 متفکر نگاهم میکرد  
 \_چیکار باید کرد؟  
 خاتون نفس عمیق کشید. به زمین نگاه کرد و گفت  
 \_من یه فکری کردم ولی بستگی به تو داره...  
 \_چه فکری؟!  
 سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. مصمم بود.  
 \_باید به شرط توی تعهد نامه عمل کنی آرشام...  
 پوزخند زدم. جلو رفتم و بلند گفتم  
 \_یعنی همه چی و تقدیم اونا کنم؟!  
 \_نه! ازدواج کن و سهام و به نام همسرت بزن!  
 #پارت\_دویست\_بیست\_یک

۲۲۲#

تنم یخ کرد. ولی بعد انگار که توی کوره ای از آتش پرتم کرده باشند... آتش گرفتم.  
 دستم را مشت کردم و تمام فشاری که به مغزم وارد میشد و به دندان هایم دادم... این  
 زن چه می گوید؟! بین دندان هایم فاصله دادم و غریدم  
 \_میفهمی چی میگی خاتون؟!  
 عصایش را روی زمین زد.  
 \_اینقدر عصبی نشو آرشام...  
 پوزخند زدم... چشمم را بستم و سرم را چندبار به چپ و راست تکان دادم و دوباره  
 بلند گفتم  
 \_ازدواج کنم... هه! ازدواج... مسخره است.



طول و عرض سالن را تندتند طی میکردم... خاتون حرف میزد ولی هیچ نمیفهمیدم که چی می گوید. هرچند دقیقه یکباری زیر لب کلمه ی " ازدواج " را میگفتم و عصبی تر از قبل پوزخند میزدم... همان لحظه رادمان آمد. با دیدن وضع خراب من پی برد که اتفاقی افتاده... حواسم به او نبود ولی صدایش را شنیدم که به خاتون گفت

\_بهبش گفتی خاتون؟!\_

تند سرم را چرخاندم و براق نگاهش کردم... اوهم نگاهم کرد و گفت

\_خوبی آرشام؟!\_

جلو رفتم و گفتم

\_پس تو میدونستی!\_

نگاهی به خاتون کرد و دوباره روبه من گفت

\_آره! خاتون به من گفت... ولی آرشام اینهمه عصبانیت نداره. حل میشه...\_

دوباره صدایم بلند شد

\_آره حل میشه ولی با گند زده شدن به زندگی من.\_

پوفی کشید و رفت روی مبل نشست... نگاهی به خورده شیشه های روی زمین انداخت و زیر لب گفت

\_حسابی برزخ!\_

سرم را سمتش چرخاندم و از بین دندان های قفل شده ام گفتم

\_کار من از برزخ گذشته... جهنم!\_

سمت پیانو رفتم و روی صندلی کوچکش نشستم... دستم را روی کلاویه ها کشیدم. رادمان گفت

\_این موضوع حل شدنی.\_

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم

\_این تعهدنامه جعلی من ثابت میکنم.\_



رادمان\_گیرم که تو درست میگی. ولی تا بیای ثابت کنی کلی طول میکشه. پس تا اون موقع باید به شرطی توی تعهدنامه است عمل کنی یا ازدواج کنی یا سهام و به نامشون بزنی...

\_محال!

رادمان گفت

\_ارشام جان. یه راهی هست...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم

\_چه راهی؟

تک سرفه ای کرد و گفت

\_ازدواج میکنی ولی صوری...

خاتون\_صوری؟!!

رادمان با هیجان ادامه داد

\_آره صوری! آرشام با یکی ازدواج میکنه و سهام و به نام زنش میزنه ولی این ازدواج نمایشی و صوری. یعنی نه شناسنامه ی آرشام سیاه میشه نه او دختر...بعدشم که آب ها از آسیاب افتاد اون دختر میاد دوباره سهام و به نام آرشام میزنه. فقط هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره. یعنی باید یه پولی به اون دختر بدیم تا اون قبول کنه و یه مدتی زن آرشام باشه...

سمت رادمان چرخیده بودم و با دقت به حرفهایش گوش میکردم. خاتون به مبل تیکه زد و گفت

\_از کجا باید دختر پیدا کنیم؟!!

رادمان بلند شد و کاپشنش را درآورد و درحالی که روی تاج مبل می انداخت گفت  
\_ای بابا کاری نداره که! تا دلت بخواد دختر ریخته.

بین موهایم دست کشیدم و روبه رادمان با صدای بلند گفتم

\_آی کیو! دختر قابل اعتماد از کجا بیارم؟!!

روی مبل نشست و مثل من با صدای بلند گفت



\_دختر بی صاحب زیاده.

کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم

\_رادمان یه بار جدی باش.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و حرفی نزد... سمت پیانو چرخیدم. آرنج هر دو دستم را روی پیانو گذاشتم و سرم را توی دستهایم گرفتم. تمام بدنم نبض پیدا کرده بود. من مطمئنم که این ادعا تماما دورغ. ولی... چه باید بکنم؟! #پارت\_دویست\_بیست\_دو

#۲۲۳

ساعت ها در کنار پیانو در هما حالت نشستم و فکر کردم. این دیگر چه طوفانی است که به جانم افتاده است... چرا نمیتوانم لحظه ای آرامش داشته باشم؟ از کنار پیانو بلند شدم و چند قدمی راه رفتم. به حرفهای رادمان خیلی فکر کردم. حرفی که میزد هم منطقی بود و هم تنها راه چاره است ولی... از کجا چنین دختری را پیدا کنم؟! #پارت\_دویست\_بیست\_دو

به سمت پله ها رفتم و آرام آرام بالا رفتم... به قول رادمان دختر ریخته! ولی باید قابل اعتماد باشد. نمیتوانم که سوار ماشین شوم و توی خیابان ها بچرخم و هر دختری که دیدم سوار کنم. احمقانه است...

از آخرین پله بالا رفتم. به اتاقم نرفتم و همانطور که سخت در فکر بودم راه رفتم... دختری را باید پیدا کنم که قبول کند مدتی نقش نامزد مرا بازی کند. فقط نامزد نه همسر و این چیزها. نمیخواهم شناسنامه خودم و اون دختر را الکی سیاه کنم. دختری را باید پیدا کنم که قبول کند تا سهام را به نامش بزنم و وقتی که دست اون شرکا های عوضی رو شد دوباره به نامم بزند. در قبال مدتی هم که نقش بازی میکند هر چه بخواهد بهش میدهم. پشت میز شطرنج نشستم...



مهره ی رخ را برداشتم. باید دختری را پیدا کنم که یا پدر و مادر نداشته باشد یا پدر و مادرش باخبر نشوند. یعنی اینجا نباشند...

رخ را سرجایش گذاشتم و شاه را برداشتم.

کجا باید دختری نجیب و پاک پیدا کنم که بتوانم بهش اعتماد کنم... چطور؟

حرف های خاتون و این حادثه ی عجیب حالم را گرفته بود. در صورتی که از دیروز تا به حال عصبی بودم. باعثش هم تماما پیامی از طرف یک شماره ی عجیب و ناشناس بود.

پیامی که محتوایش از دیروز تا به حال مغزم را مثل موریانه می جود

"آرشام اعتمادی. باز هم به نفع من! دختری پیش خودت نگه داشتی تا من و سمت

خودت جذب کنی از طرف من نیست. بیخودی سه ماه از وقتت و تلف کردی. این

دختر که فکر کنم اسمش مهلاست نه به من ربطی داره نه به هیچکس دیگه. به

کاهدون زدی."

مهلا راست میگفت و من مدعی و مطمئن اشتباه کرده بودم. کور خوانده بودم... به

کاهدان زده بودم. و همین آشفته ام کرده بود. بدتر از همه اینکه نمیدانستم که باید با

مهلا چه کنم. امروز که هم که خاتون این جریان و برای من گفت شد قوز بالای قوز.

شد تیشه ای دیگه به حال درخت زخم دیده ی من.

مغزم جرقه خورد... لحظه ای همه چی ایست کرد.

من دنبال دختری هستم که نجیب باشد... دختری که دور از خانواده باشد... دختری که

قبول کند مدتی نامزد من باشد... دختری که قابل اعتماد باشد... دختری که بعد از این

جریانات هر چه بخواهد به او بدهم...

مهره ی شاه از دستم افتاد.

دختری که نامش مهلا باشد!...

#پارت\_دویست\_بیست\_سه

#۲۲۴

(مهلا)





امروز در این عمارت اتفاقی افتاده بود...

همه آشفته و نگران بودند. و بدتر از همه آن رفتار آرشام با من بود... این بشر مشکل دارد! معلوم نبود از چه چیزی عصبی بود و دق دلی اش را سر من خالی کرد. وحشت کردم! نگاهش... صورتش طوری سرخ شده بود که گفتم الان منفجر میشود. خدا به دادم برسد.

یک لحظه ای فکر کردم نکند چیزی را که به خاتون گفتم خاتون به آرشام گفته باشد؟ آن وقت آرشام دوباره بازجویی کردنش از من شروع میشود... پشت پنجره نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم. کاش شاعر بودم... آن وقت تمام احساساتم را درون قافیه ها و عروض ها می ریختم. این حس های تضاد و تهی... قبلا برای زندگی ام هدفی داشتم ولی حالا نمی دانم باید چه کار کنم. دارم زندگی میکنم ولی بیشتر شبیه زندگی گل هاست. غریزی دارم زندگی میکنم... بیدار میشوم... غذا میخورم... کارهایم را انجام میدهم و بعد میخوابم و دوباره روز از نو روزی از نو!

ولی تازگی ها چیزی دورنم ریخته شده که بهش فکر میکنم و آن هم چیزی نیست جز رادمان! خیلی بهش فکر میکنم... به رفتار هایش... به محبتی که بی دریغ نثارم میکند... به حمایت هایش... به لبخند هایش! حسی به من میگفت که رادمان بی دلیل اینکارها را نمیکند... یعنی او هم حسی به من دارد؟ یعنی رادمان من را دوست دارد؟ ضربه ای به سرم زدم و گفتم

\_ هیس هیس دختر! یعنی چی این حرفها؟ پاک خل شدی رفت. اصلا رادمان و که دیدی اخم کن. ازش متنفر باش اینطوری این احساسات احمقانه ام ازت دور میشه... نفس عمیق کشیدم و پنجره را بستم. آره بهترین راه همینه. باید از رادمان دوری کنم. وگرنه میشود طاعون به جان خودم...

\_ مهلا؟!!

\_ وای!

برگشتم و عقب را نگاه کردم. رادمان بود...! با لبخند نگاهم کرد و گفت



\_چته دختر؟  
سعی کردم اخم کنم. امیدارم موفق شده باشم.  
\_ترسیدم...  
\_مگه من سوسکم؟  
با همان اخم ساختگی سرم را بالا گرفتم و گفتم  
\_من از سوسک نمیترسم.  
\_ولی از من میترسی...  
دهانم را باز بی موقع باز کردم و گفتم  
\_نه! مگه شما ترس داری؟ اتفاقاً از تنها کسی که نمیترسم شما بید.  
لبم را سریع گاز گرفتم. دستم را مشت کردم و محکم به پایم کوبیدم... لعنت به دهان  
من!  
رادمان لبخند زد. ابرویش را بالا داد و گفت  
\_یعنی میگی کنار من امنیت داری؟  
از موضعم پایین نیامدم. دوباره اخم کردم و گفتم  
\_من همچین حرفی زدم.  
دستی به صورتش کشید و گفت  
\_نه! بیخیال... مواظب خودت باش.  
\_خ... خدافظ.  
از آشپزخونه بیرون رفت. نفسم را بیرون دادم و خودم را روی چهار پایه  
انداختم... لعنت به من!  
کجا خوانده بودن که  
"من همونی ام که کلی نقشه میکشه ازت متنفر باشه ولی وقتی می بینت همه چی از  
یادش میره؟!"  
#پارت\_دویست\_بیست\_چهار  
#رمان\_فرار\_از\_خواب



#۲۲۵

شب بود. خواستم بروم به اتاقم و بخوابم. زینت از دور صدایم زد... ایستادم تا برسد.

جلویم ایستاد و گفت

\_مهلا برو رییس کارت داره.

\_با من؟ کجاست!؟

\_توی باغ.

سرم را تکان دادم... خدایا خودم را به خودت می سپارم. باز چه کارم داره؟

به باغ رفتم. کنار استخر ایستاده بود و به آب نگاه میکرد... دستانش را توی جیب

شلوارش بود. باد آرام آرام می وزید و برگ های درختان را تکان میداد. پشتش

ایستادم و گفتم

\_با من کاری داشتی!؟

تکان نخورد. منتظر نگاهش کردم... بعد از چند دقیقه با همان صدای همیشه آرام

گفت

\_چند وقت پیش از من یه چیزی خواستی.

تعجب کردم... انگشتم را به قفسه ی سینه ام زدم و گفتم

\_من؟

باز هم تکان نخورد...

\_آره!

\_یادم نیاد...

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

\_خواستی که از اینجا بری.

نفس عمیق کشیدم. با حرص گفتم

\_آره! توهم گفتمی که تا ابد اینجا بمونم.



هنوز پشتش به من بود و با همان ژست به آب زل زده بود. سرش را آرام را تکان داد و گفت

\_هنوزم هم پای حرفت هستی؟! میخوای که از اینجا بری!؟!

شالم را روی سرم محکم کردم و گفتم

\_معلومه!

\_چی معلومه؟

\_معلومه که میخوام برم.

باز هم تکان نخورد و فقط سرش را تکان داد و گفت

\_میخوام بزارم بری...

چشمهایم گرد شد. با دهان باز نگاهش کردم. خدای من! درست شنیدم!؟!

\_جد... جدی که نمیگی!؟!

\_چرا! میتونی بری.

خندیدم... باخنده گفتم

\_راست میگی!؟! پس بالاخره میتونم برم...

سرش رل سمت چپ چرخاند. به نیم رخش نگاه کردم. از گوشه چشم نگاهم کرد و

گفت

\_ولی یه شرط داره!

امیدوارانه و با شادی گفتم

\_هر باشه قبوله.

کامل سمتم چرخید... نیم قدمی جلو آمد و گفت

\_اینی که میگم و همیشه آویزه ی گوشت کن. هیچوقت چیزی و ندونسته قبول نکن.

با لبخندی که روی لب هایم نشست بود گفتم

\_ولی من برای رفتن از اینجا هر چیزی و ندونسته و دونسته... نشنیده و

شنیده... ندیده و دیده... قبول میکنم.



چشم هایش را ریز کرد و قدمی دیگر جلو آمد. فاصله بینمان شاید کمتر از نیم متر بود... از سرتاپا از پا تا سر و راندازم کرد. تعجب کردم! شرطش چیست که اینطور نگاهم میکند؟ دستی به شال پشمی که روی سرم بودم کشیدم. آب دهانم و قورت دادم و گفتم

\_ نمیخواهی شرطت تو بگی!؟

در چشمانم خیره شد و گفت

\_ مشکلی برای من پیش اومده. برای حل این مشکل نیاز به کمک یه نفر دارم. و اون تویی...

چشمهایم را گرد کردم و گفتم

\_ من!؟ چه کمکی!؟

\_ آگه اینکار و که میگم انجام بدی بعش میتونی از اینجا بری... آزاد و رها.

مشکوک شدم. با چشمان ریز شده گفتم

\_ چه کاری!؟

مکت کرد. طولانی... ترسناک... ااره! ترسیدم هم از چشم هایش و هم از حرفی که میخواست بزند... با دهان باز و چشم های منتظر نگاهش کردم. نفس نفس میزدم.

شدت باد بیشتر شد... بین لبهایش فاصله انداخت

\_ باید با من ازدواج کنی!

#پارت\_دویست\_بیست\_پنج

#۲۲۶

انگار پتکی محکم به سرم ضربه زد. مغزم تیر کشید و دردش به سینه ام منتقل شد... بوق ممتد توی گوشم پیچید... چند قدم عقب رفتم. تند تند نفس می کشیدم. چشم هایم را بستم!



بعد از چند دقیقه وقتی که به عمق فاجعه پی بردم... چشم هایم را باز کردم و آرشام را مقابلم دیدم... تمام خشم و غضبم را جمع کردم و به تار های صوتی ام دادم. فریاد زدم و صدایم بین هوهوی باد پیچید

\_ تو خل شدی؟ میفهمی چی میگم؟! من با تو ازدواج کنم؟!!

هر لحظه شدت باد بیشتر میشد و خشم من بیشتر...

\_ تو من و چی فرض کردی؟ هان؟! من اینقدر احمق و بدبخت نیستم که بخوام با آدم پستی مثل تو ازدواج کنم... فکر کردی این دختر که بی کس و کار هست بزار حالا که توی دست من اسیر لگد محکمتری بهش بزنم؟ آره؟!!

باد جوری می وزید که انگار قصد داشت کولاک کند. موهای آرشام تکان میخورد و شال من از سرم افتاده بود. به گریه افتادم و با همان صدای و هق هق گریه گفتم

\_ چرا داری با من اینکار و میکنی؟!!

جلو رفتم و تند تنو به سینه اش مشت میزدم و گریه میکردم... چشم هایم را بسته بودم و پشت سر هم مشت میزدم و گریه میکردم...

\_ بگو... بگو چرا داری با من اینکار و میکنی؟! من چه بدی در حق تو کردم؟ یه چیزی بگو لعنتی... چرا من؟ چرا؟!!

با دستش میچ هر دو دست مرا گرفت و توی صورتم فریاد زد

\_ بس کن! تمومش کن... چاره ای نیست این و بفهم. هم من هم تو مجبوریم...

چشم هایش قرمز بود. صدای فریادش توی هوهوی باد گم میشد... دستم را ول کرد. از شدت گریه روی زمین افتادم و بلند بلند گریه کردم... تا چند دقیقه همونجا ایستاده بود و نگاهم میکرد. نفسم کم کم بند آمد و سرفه هایم شدت پیدا کرد... آرشام خم شد و اسپری ام از توی جیب پیراهنم بیرون آورد و به دستم داد... با چند پک نفسم جای آمد ولی گریه ام بند نمی آمد. همانطور که دستم روی صورتم بود و گریه میکردم صدای آرام آرشام را شنیدم

\_ نه دست من... نه دست تو. چاره ای نیست. خوب فکر کن.. میتونی قبول کنی و بعد از یه مدتی آزادی و میتونی از اینجا بری. میتونی قبول نکنی و تا ابد همین جا بمونی.



دهان باز کردم حرف بزنم که گفت

\_هیس! هیچی نگو...هر چی تصمیم میگیری به خودت مربوط. ازادی برای انتخال ولی بدون که این ازدواج صوری! در اصل ازدواج نیست...یه نامزدی کوتاه مدتِ صوری. دستم را از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم...نامزدی؟ صوری؟! حرکت کرد تا به سمت عمارت برود وقتی داشت از کنارم میگذشت گفت  
\_هر دو مون مجبوریم...اجبار!  
#پارت\_دویست\_بیست\_شش

۲۲۷#

"فصل بیستم"

یک هفته ای توی اتاقم مانده بودم و بیرون نمی رفتم. هیچکس هم کاری به کارم نداشت...ولی چندباری صدای جروبحث آرشام و رادمان را پشت اتاقم می شنیدم...رادمان میخواست بفهمد که من چرا خودم را توی اتاق حبس کردم و آرشام نمی گذاشت که دخالتی بکند. این یعنی اینکه آرشام نمیخواهد که رادمان چیزی بفهمد.  
توی این یک هفته گاهی گریه میکردم و گاهی فکر میکردم...نمی دانستم که تصمیم درست چیست. چرا باید زندگی خودم را نابود کنم و درخواست آرشام را قبول کنم؟ میتوانم بعدا با یک نقشه ی درست از اینجا، این عمارت یخ زده فرار کنم... ولی این نامزدی و ازدواج صوری بود. یعنی نه شناسنامه ی من خراب میشد و نه اتفاقی می افتاد فقط برای مدت کوتاهی میشدم نامزد آرشام آنهم فقط صوری...ولی چرا آرشام میخواهد که نامزدش باشم؟ برای مدت کوتاه؟ آنهم صوری...؟!  
آخ! کم مانده بود دیوانه شوم...خدایا این دیگر چه سرنوشتی بود که برای من نوشتی؟  
آن از نوزادی...آن از کودکی ام و حالا هم جوانی!



وقتی که می خواهم نفسی بکشم باید سنگی سد راه نفسم شود و نابودم کند. کاش الان پدرم اینجا بود. بغلم میکرد و میگفت که چه کنم. دلم آنقدر برای خانواده ام تنگ شده بود که ناخودآگاه به گریه افتادم...

ولی بالاخره بعد از یک هفته تصمیم خودم را گرفتم. بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم. موهایم را بستم و شالم را برداشتم و روی سرم انداختم... از اتاق بیرون رفتم. رادمان خانه نبود و این برای من خیلی بهتر بود...

طلعت داشت میز پذیرایی را تمیز میکرد. صدایش زدم و گفتم  
\_ طلعت؟ رییس کجاست؟

\_ باخاتون طبقه ی بالااند. تو اتاق رییس... تو خوبی؟

جوابش را ندادم و از پله ها بالا رفتم... جلوی اتاق آرشام ایستادم... مکث کردم... فکر کردم...

کار درستی میکنم؟ دستم را روی سرم گذاشتم و چشم هایم را بستم. شاید دارم اشتباه میکنم! میدانم... با این انتخابی که کرده ام فرصتم را از دست میدهم در اصل همه چیز را از دست میدهم ولی...

چشمم را باز کردم. برگشتم و سمت پله ها رفتم... روی سومین پله ایستادم. شاید هم نه! کار درستی میکنم... آره. من هنوز هم همان مهلا ام... اشتباه نمیکنم. تند از پله ها بالا رفتم و قبل از اینکه پشیمان شوم در زدم. صدای خاتون آمد و اجازه داد که وارد بشوم... در را باز کردم و داخل رفتم. آرشام پشت پنجره ایستاده بود و باز هر دو دستش توی جیب شلوار مشکی رنگش بود... خاتون با دیدنم لبخند زد و گفت  
\_ آه مهلا جان! خوبی عزیزم؟ چیزی شده؟!  
\_ سلام خاتون جان...

نگاهم به آرشام بود. از جایش تکان نمیخورد و همانطور ایستاده بود... اصلا انگار نه انگار که من آمده ام تا جوابش را بدهم. خاتون وقتی دید که منتظر نگاه میکنم به صندلی کنارش ضربه ای زد و گفت  
#پارت\_دویست\_بیست\_هفت





#۲۲۸

خاتون وقتی دید که منتظر نگاه میکنم به صدلی کنارش ضربه ای زد و گفت  
\_بیا بشین اینجا.

رفتم و روی صدلی نشستم...دهان باز کردم و گفتم

\_فکر کنم شما هم خبر داشته باشید خاتون جان از اون جریان...  
خاتون میان حرفم پرید و گفت

\_آره. خبر دارم...حالا نظرت چیه؟

به آرشام نگاه کردم...همانطور ایستاده بود. نفس عمیق کشیدم و گفتم

\_اول باید بدونم جریان چیه؟

به خاتون نگاه کردم. خاتون دهان باز کرد حرف بزند ولی صدای آرشام را شنیدم

\_جریان اینکه یه مشکلی توی کارم پیش اومده...یه اسناد جعلی رو شده که نشون

میده من باید یه سهام و به نام کسی بزنم و فقط در یک صورت این اتفاق صورت نمی

گیره که این سهام و به نام همسرم باشه...منم از تو میخوام که یه مدتی نقش نامزدم و

بازی کنی و منم اون سهام و به نامت بزنم تا توی این مدت که داریم نقش برای همون

آدمها بازی میکنیم من وقت داشته باشم تا بتونم ثابت کنم این اسناد جعلی اند. وقتی

که همه چی رو شد باهم می ریم محضر و تو دوباره سهام و به نام من میزنی بعدش

شما رو بخیر و ما روبه سلامت.

با حرص خاصی حرف میزد. معلوم است که از این جریان اصلا خشنود نیست. بلند

گفتم

\_اگه نتونستی ثابت کنی که این اسناد جعلی نیست چی؟ تکلیف من چی میشه؟!  
\_اونش دیگه به تو مربوط نیست. من سر حرفم هستم...بعد از چهار ماه همونی میشه

که تو میخوای...میتونی از اینجا بری.

کلافه شدم و گفتم

\_نمیشه برگردی و درست حرف بزنی؟!  
\_نمیشه برگردی و درست حرف بزنی!؟



فکر کردم شاید الان فریادی بزند ولی خیلی آرام برگشت و نگاهم کرد... آرام شده چون کارش به من افتاده. آخ! کاش میتوانستم به همین راه انتقام کارهایی که با من کرده را بگیریم... کاش میتوانستم آرشام! در چشمانش خیره شدم. میخواستم حقیقت را درک کنم... نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم

\_خب... یعنی اینکه من به مدت چهار ماه با تو نامزد میشم ولی صوری! تو اون سهامی که میگی و به نامم میزنی بعد از چهار ماه هم من دوباره سهام و به نام تو میزنم و بعدش آزادم و میتونم برم... درسته؟! همانطور که در چشم هایم خیره بود با صدای بلند گفتم  
\_درسته.

خاتون دستم را گرفت و گفت

\_دخترم... قبول میکنی؟

چشم از صورت چروک شده و مهربان خاتون گرفتم و به چشم های سرد و مرموز آرشام زل زدم و گفتم

\_قبول میکنم...

#پارت\_دویست\_بیست\_هشت

#۲۲۹

قبول کردم. نمیدانم شاید هم اشتباه کردم... شاید هم کار درستی انجام دادم. هرچه که هست قبول کردم... من برای رفتن از اینجا این راه مسالمت آمیز و انتخاب کردم. وقتی که جواب مثبتم را گفتم خاتون لبخند زد و تشکر کرد ولی آرشام فقط رویش را برگرداند و گفت که تا آخر هفته بساط نامزدی را آماده میکند. یعنی آخر این هفته من میشوم نامزد آرشام... تصور کن! من؟ نامزد آرشام... چه محال خنده داری!



ولی همچین چیزی میشود... نه خیال است نه خواب. تماما واقعیت است. قرار است که به مدت چهار ماه نقش نامزد آرشام را بازی کنم... نباید هم کسی از چیزی خبردار شود. حتی خدمتکارها هم نباید بدانند که این قضیه دروغی است... به لعیبا و رادمان هم نباید کلمه ی حرفی بزنم. از آخر هفته که نامزدی ما رسمی شد نه آشپزی میکنم و نه کار دیگه. میشوم مثلا خانوم این عمارت!

خیلی جالب است... منی که آشپز این عمارت بودم و حتی جواب سلامم را هم آرشام نمیداد و حتی من و تاپای مرگ پیش برد از فردای آخر هفته میشوم نامزدش و بعد نصف ثروتش به نامم میشود!

حس خوبی نداشتم... انگار دارم بزرگترین گناه دنیا را مرتکب میشوم. چیزی که آزارم میداد خبر نداشتن خانواده ام بود ولی دلیلی نمی دیدم که خبر داشته باشند... چون که آنها نمیدانند من کجا هستم و هم اینکه این نامزدی دروغی است. ولی باز هم احساس بدی داشتم و بدتر از همه نگرانی های رادمان بود که بدجور اذیتم میکرد!... از چیزی خبر نداشت و هر لحظه که مرا می دید مرتب حالم و می پرسید و میخواست بداند توی این یک هفته چرا خودم را توی اتاق حبس کرده بودم... من هم نگران رادمان بودم. وقتی بفهمد که من با آرشام میخواهم نامزد کنم چه حالی میشود؟ من چه حالی می شوم؟! منی که تازه پی بردم که رادمان را دوست دارم!! شاید هم رادمان از این داستان خبر دارد... ولی فکر نمیکنم.

وقتی که به رادمان فکر می کردم صدای جیغ جیغ و نحسی از درونم فریاد میزد \_ تو که رادمان و دوست داری چرا میخواب از اینجا بری و برای همیشه ازش دور بمونی؟

جوابش را میدانستم و روزی صدبار تکرارش میکردم. آره رادمان و دوست دارم ولی نمیخواهم به خاطر یک حس دخترانه و زودگذر زندگی ام را تباه کنم... از کجا معلوم که رادمان هم مرا دوست داشته باشد؟ معلوم است که ندارد... احمق است که دنیای دختران با اصالت و خانواده دار و زیبا را رها کند و دل به من بدبخت مادر مرده ببندد؟ بعد از تمام این کش مکش های خودم با خودم تشری میزدم و میگفتم



\_ دیدی؟ دیدی میگم دنیای من توی این عمارت نیست؟ پس بعد از چهارماه از اینجا میرم پی زندگیم. پیش مامان گیتی و پدرم. پیش لعیا... آزاد و راحت زندگی میکنم. آره! میروم و آزاد زندگی میکنم و رادمان... آه! رادمان را هم برای همیشه فراموش میکنم... ولی آرشام را هیچوقت فراموش نخواهم کرد. هیچوقت...  
#پارت\_دویست\_بیست\_نه

#۲۳۰

از آشپزخونه بیرون آمدم.  
امروز دقیقا دیروز فرداست. یعنی من فردا میشوم نامزد آرشام... بوی عدس پلویی که درست کرده بودم اطراف آشپزخونه پیچیده بود و اشتهای آدم را تحریک میکرد. خواستم به باغ بروم و کمی هوا بخورم که رادمان را مقابلم دیدم... بدنم یخ کرد! وای من دوباره طاقت دیدنش را ندارم...  
سرم را پایین انداختم و خواستم مسیرم را عوض کنم ولی نشد. سریع جلویم آمد و گفت

\_مهلا! وایسا کارت دارم...

ایستادم ولی نگاهش نکردم.

\_خوبی؟

چرا اینقدر نگران من است؟

\_ممنون! خوبم...

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

\_نمیخوای بگی چت شده؟

به کتونی های مشکی رنگش چشم دوخته بودم

\_چیزیم نیست.

\_چرا هست... کسی حرفی زده بهت؟

یعنی اگر کس دیگری جای من بود باز هم اینطور نگران حالش میشد؟!



\_نه! کی چی باید بگه؟

\_آرشام بهت چیزی گفته؟ کاری کرده؟

عصبی شد و بلند گفت

\_دیه چیزی بگو دیگه یک هفته است دارم هی ازت میپرسم چته؟ چی شده؟ د

لامصب یه کلام بگو من بدبخت و از این نگرانی در بیار...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. سردی بدنم از بین رفت و جایش را به گرمی

دلچسبی داد. لبم را گزیدم تا لبخند نزنم. لبم را محکم گاز گرفتم تا این شیرینی که

از حرفش در دلم ایجاد کرده بود از بین برود...سرفه ای کردم و گفتم

\_هیچکس هیچی نگفته...من فقط سرما خورده بودم...حالا هم بهترم.

فهمید که دورغ گفتم؟ نه فکر نکنم! نفسی کشید و گفت

\_باشه...میخواستم....

مکثی کرد و گفت

\_هیچی!

چیزی میخواست بگوید ولی نگفت.

شاید اگر وقت دیگری بود...اگر من این مهلا نبودم...اگر قرار نبود که فردا نامزد آرشام

بشوم...سمج میشدم تا بدانم چی میخواست بگوید که نگفت. از کنارش تند گذشتم و

به باغ رفتم...

لعنت به من! هه...فردا قرار است نامزد کسی بشوم که پسر دایی اش را دوست دارم.

مسخره است.

درستکه این نامزدی صوری و نمایشی است ولی بالاخره درست نیست که حلقه ی

آرشام را در دست داشته باشم و دلم پیش رادمان باشد... ولی مگر دست من است؟

اگر دست من بود که هیچوقت دل به رادمان نمیدادم که حالا اینطور گرفتار باشم.

تا به حال سختی دوست داشتن را نمیدانستم. اگر کسی چیزی از غم و عذاب عاشقی

میگفت میخندیم و میگفتم عاشقی لذت هم دارد ولی حالا...

البته من عاشق رادمان نیستم من فقط دوستش دارم.



دوست داشتن که عاشقی نیست... هست؟!

#پارت\_دویست\_سی

#۲۳۱

توی باغ قدم میزدم و فکرم همه جا پرواز میکرد... همین طور دور خودم می چرخیدم  
که صدای خاتون را شنیدم... از پشت پنجره صدایم میزد  
\_مهلا جان! مهلا دخترم!؟

برگشتم طرف پنجره و گفتم

\_جانم خاتون جان؟

\_بیا داخل عزیزم... بیا اتاقم کارت دارم.

چشمی گفتم و به سمت عمارت رفتم... در اتاق خاتون باز بود. تقه ای به در زدم و وارد

شدم... دو خانوم توی اتاق بودن و انواع لباس ها و مجله ها کف اتاق ریخته شده

بود... سلامی کردم و رفتم کنار خاتون ایستادم... خاتون گفت

\_مهلا جان! برای لباس فردا شبت هر کدوم و پسندیدی بگو تا این خانوم ها برات

بدوزند.

آه! لباس... لباس نامزدی ام! نگاهی به لباس ها و پارچه هایی که روی زمین ریخته

شده بود کردم... روی زمین نشستم و یکی از مجله ها را برداشتم.

هیچ حسی نداشتم... قاعدتا هر دختری برای لباس نامزدی اش کلی ذوق میکند و با

وسواس انتخاب میکند! و مسلما هر دختری که جای من بود الان با نفرت به لباس ها

نگاه میکرد و دست آخر ساده ترین لباس را انتخاب میکرد ولی من...

خالی از این دو حس بودم... نه ذوق داشتم و نه نفرت... نه وسواس به خرج دادم نه

سرسری انتخاب کردم. مجله ها را یکی یکی ورق زدم و پارچه ها را بالا پایین کردم

هر چند دقیقه یکبار یکی از آن خیاط ها نظری میدادند ولی خاتون ساکت نشسته

بود و نگاهم میکرد.

چشمم به یک مدل ساده ولی زیبا افتاد... مدل را اول به خاتون نشان دادم.



\_این خوبه خاتون جان؟  
نگاهش کرد و گفت  
\_آره! قشنگه...ببین خانوم ها چی میگن.  
مجله را جلوی صورت دو خانوم گرفتم...یکی از آنها گفت  
\_همین رنگ باشه خانوم؟  
رنگ لباس نقره ای رنگ بود. سرم را به علامت مثبت تکان دادم...همان خانوم به  
دختری که کنار دستش بود اشاره کرد. دختر رفت و جعبه ای را آورد و جلویم  
گذاشت...در جعبه را که برداشتم همان لباس را داخل جعبه دیدم...چقدر جالب! لباس  
را آماده داشتند...لباس را بیرون آوردم. خاتون گفت  
\_چقدر قشنگ! مهلا جان بهتره بری پرو کنی ببینم تو تنت چطوره عزیزم.  
نگاهی به دو خیاط کردم که مشغول انجام کارهای خودشان بودن. جلو رفتم و کنار  
گوش خاتون زمزمه کردم  
\_خاتون؟ شما به رییس گفتید؟  
جلوی خاتون به آرشام رییس می‌گفتم...برای حفظ آبرو! خاتون که از چیزی خبر  
ندارد.  
\_چی و عزیزم؟  
\_اینکه...خب من به شما گفتم پدر و مادرم فوت کردن ولی خودتون میدونید به  
رییس گفتم که زنده اند!  
سرش را تکان داد و گفت  
\_نه عزیزم! نگفتم...خیالت راحت. توی این جریان این نامزدی من پشتتم.  
لبخند مهربانی را به رویم پاشید.  
لباس را برداشتم و پشت پارتیشن قهوه ای رنگ رفتم تا لباس را بپوشم.  
#پارت\_دویست\_سی\_یک

۲۳۲#



توی روز های اولی که خاتون آمده بود رابطه ی من و خاتون خیلی زود صمیمی شد. خاتون از خانواده و زندگی ام پرسید. من هم گفتم که پدر و مادرم فوت کردن! اینطوری خیلی بهتر بود... اگر میگفتم که پدر و مادرم زنده اند آنوقت کلی سوال و جواب باید پس میدادم و بعد یک جوری همه چیز فاش میشد. فکر نمیکردم که این دروغ سبب این گرفتاری میشود...

لباس را پوشیدم. وقتی از پشت پارتیشن بیرون آمدم روبه رویم آینه ی قدی بود. خودم را دیدم مبهوت ماندم...

لباس به رنگ نقره ای بود. بالا تنه ی لباس بافت بود و برق میزد. مختص به همین فصل سرد بود... دامن لباس بلند و دنباله دار بود. به همان رنگ ولی پارچه ی ساتن داشت که برق میزد... خوبی لباس این بود که نه یقه ی لباس باز بود و نه دست هایم برهنه بود. لباس خیلی زیبایی بود... و توی تن من خیلی زیبا تر شده بود.

صدای تعریف خاتون و اون دو خانوم را می شنیدم ولی حواسم به خودم بود... حس بدی داشتم! نباید در این روز خوشحال باشم؟ نباید خواهرم کنارم باشد و محکم بغلش کنم؟ چرا این تقدیر من بود؟! چرا باید اینطور میشد؟ این لباس... با این ظرافت و درخشش... چرا اینطور شد؟ سرم گیج رفت و چشم هایم سیاهی رفت...

برگشتم تا روی صندلی بشینم ولی تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم... چشمهایم سیاهی میرفت و همه چیز را چپه می دیدم. سعی کردم بلند شوم ولی نتوانستم.

صدای جیغ های زن ها را می شنیدم... ولی نمیتوانستم حرف بزنم تا ساکت شان کنم. صدای تق در را شنیدم و بعد صدای فریاد آرشام را...  
\_چی شده؟

نفهمیدم که چه جوابی بهش دادن. آرشام کنارم نشست و دستش را زیر سرم گذاشت و چیزی گفت ولی متوجه نشدم. تلاشم را کردم تا بلند شوم ولی فایده ای نداشت و کاملاً از هوش رفتم.





#پارت\_دویست\_سی\_دو

#۲۳۳

وقتی چشم باز کردم توی اتاق دیگری بودم که تا به حال ندیده بودم... روی تخت دراز کشیده بودم. پتو را از روی بدنم کنار زدم و نشستم...

نگاهی به اتاق کردم. روبه رویم روی مبل تک نفره ی آبی رنگ آرشام نشسته بود... پایش را به صورت قائم روی پای دیگر انداخته بود و دست به سینه نگاهم میکرد. دستم را به سمت سرم بردم... روسری ام روی سرم بود. نفس عمیق کشیدم و گفتم

\_اینجا کجاست؟

\_یه اتاق!

دوباره نگاهی به فضای اتاق کردم... اتاق با تمام وسایل مورد نیاز و لوکس پر شده بود. تمام وسایل ها به رنگ آبی بود... آبی آسمانی و آبی پر رنگ و آبی کاربونی! اتاق خیلی قشنگی بود... دوباره به آرشام نگاه کردم و گفتم

\_جدی میگی؟ من فکر کردم اینجا رستوران!

فقط نگاهم میکرد... به دیوار نگاه کردم تا ساعت پیدا کنم. ولی توی اتاق ساعت نبود... روبه آرشام گفتم

\_ساعت چنده؟

\_دو ساعته که بیهوشی!

\_دو ساعت؟!

همانطور به من زل زده بود. کمی نگاهش کردم ولی نگاهش را از من بر نمیداشت و حرفی هم نمیزد. با صدای بلند گفتم

\_چیزی میخوای بگی؟ سوالی داری؟!

دست هایش را از سینه برداشت و روی دسته ی مبل گذاشت و گفت

\_غیر از آسم بیماری دیگه ای هم داری؟



ناخودآگاه پوزخند زدم. حتما میخواهد بداند اگر بیماری دارم نامزدی و این بساط را بهم بزند... ولی تلخ نشدم و گفتم  
 \_ نه! فقط فشارم افتاد... همین!  
 بلند شد و گفت  
 \_ اگه حالت بهتر نشد میتونیم مراسم و عقب بندازیم.  
 ابرویم را بالا دادم... تعجب داشت! آرشام به خاطر من میخواست مراسم به این مهمی را عقب بندازد؟ نفسم را بیرون دادم و گفتم  
 \_ نه! نیازی نیست...  
 سرش را تکان داد و موهای لختش روی پیشانی اش ریخت. لب پایینش را گزید و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و گفت  
 \_ از فردا شب اتاق تو اینجاست گفتم وسایلت و بیارن اینجا.  
 از روی تخت بلند شدم. گره ی روسری ام را محکم کردم و گفتم  
 \_ مگه این نامزدی صوری نیست؟ پس دیگه چرا من اتاقم و عوض کنم؟!  
 \_ لازمه! چیزی که میگم و گوش کن... باید همه چیز مرتب و منظم انجام بشه. نمیخوام حتی یک نفر هم چیزی از صوری بودن نامزدی ما خبردار بشه... مفهوم بود؟  
 زبانم را بدون فکر و تردید باز کردم و گفتم  
 \_ حتی رادمان؟  
 #پارت\_دویست\_سی\_سه

۲۳۴#

چرخید و نگاهم کرد... لبم را گزیدم و دستم را مشت کردم. منتظر نگاهش کردم ولی جوابی نداد. با یک نفس عمیق سمت در رفت و گفت  
 \_ همه چیز برای فردا انجام شده. سعی کن فردا حالت بد نباشه.  
 وقتی داشت از اتاق خارج میشد گفت  
 \_ در ضمن... از این به بعد کمتر دور و بر رادمان باش.



دهان باز کردم بپرسم "چرا" ولی ساکت شدم. بیشتر از این نباید گاف بدهم. از اتاق بیرون رفت و در را بست.

چرا سوالم را جواب نداد؟ چرا نباید رادمان از این قضیه باخبر شود؟ برای چی آرشام باید روی رادمان حساسیت نشان دهد؟

نفس عمیق کشیدم و صندل هایم را پوشیدم... بدون توجه به اتاق جدیدم بیرون رفتم.

شب قبل از مراسم... با افکاری درهم و مغشوش... با حالی خراب و دل تنگ... توی اتاقم قدم میزدم و فکر میکردم. فکرهای درهم و بدون پایان!

گاهی میشستم و گاهی دراز میکشیدم و گاهی راه میرفتم ولی آرام و قرار نداشتم... حسی میگفت اشتباه است حسی میگفت درست است. ولی کدام درست بود؟ الان این فکرها چه فایده ای دارد؟ جز خراب کردن ذهن خودم!...

من جوابم را داده بودم و فردا میشدم خانوم این عمارت به این بزرگی و زیبایی که برایم مثل قفس برای کبوتر تنگ است... چه مثالی زدم! کبوتر!

فعلا که من ماهی هستم که توی زمستان بین چنگال های کوه یخ گیر افتاده و هر لحظه یخ بسته تر میشه ولی امید داره به تابستان شدن...

#پارت\_دویست\_سی\_چهار

#۲۳۵

کش مویم را باز کردم و رفتم روی تخت دراز بکشم که صدای تق در آمد... حتما خاتون است. سر شب گفت که زود بخوابم و حالا آمده که بگوید \_دختر جان! مگه نگفتم بخواب؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم... پتو را کناری انداختم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و گفتم

\_خاتون جان الان میخواستم بخو

\_پس من مزاحم شدم...



صدای مردانه را که شنیدم با وحشت چشمهایم را باز کردم. رادمان نگاهم کرد و سرش را پایین انداختم...

\_وای یه لحظه!

در را بستم و نگاهی به خودم کردم...لباسم اصلا مناسب نبود و موهایم آشفته دورم ریخته شده بود. شال بلندم را از روی تخت برداشتم و روی سر و دوشم انداختم.

در را باز کردم و گفتم

\_ببخشید...سلام.

سرش را بالا آورد و گفت

\_سلام...ببخشید مزاحم شدم. میخوای برو بخواب فردا بهت میگم.

\_نه نه! چه مزاحمتی...فکر کردم خاتون هستن!

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد...تک سرفه ای کردم و گفتم

\_کاری دارید؟

\_آره! اومدم بگم که فردا مهمونی بزرگی داریم م...خبر داری؟!

پس رادمان خبر ندارد...لبم را گزیدم و سرم را تکان دادم.

\_میدونی به چه مناسبت؟

میدانم...وصلت من و آرشام مناسبت این مهمانی است. دل شکستن من دلیل این مهمانی است...میدانم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. لبخند زد و گفت

\_دلیلش یکی از عجایب هفتگانه است.

عجایب هفتگانه نه...عجایب هشتگانه! نامزدی من و آرشام...

خندید و گفت

\_قطعا فردا سوپرایز میشی مهلا.

دستم را روی دستگیره فشار دادم...

فردا کسی که سوپرایز میشود من نیستم...توهستی رادمان!

سرم را پایین انداختم و گفتم



\_همین بود کارت؟!\_  
 مکث کرد. نفسش را با صدا بیرون داد و یک قدم جلو آمد و گفت  
 \_میخواستم بگم که دوست ندارم برای فردا خودت و خیلی خسته کنی. با این  
 حالت...سرما خورده هستی و فکر نکنم خوب شده باشی. برای همین یه آشپز دیگه  
 گفتیم برای فردا بیاد و تو فقط کمکش کن.  
 هه! مگه دوشیزه شب نامزدی اش آشپزی هم میکند؟ چشمم را بستم و سرم را بالا  
 آوردم و گفتم  
 \_و اینکه...مهلا اگه میشه فردا توی مهمونی نیا. یعنی بین مهمون ها سعی کن ظاهر  
 نشی.  
 چشمم را باز کردم و گفتم  
 \_چرا؟\_  
 \_همینطوری.  
 \_خب همینطوری که همیشه...  
 نچی گفت و به اطرافش نگاه کرد. دست در جیب شلوار گرمکنش کرد و گفت  
 \_به خاطر خودت میگم.  
 \_دلیلش چیه؟ مگه توی مهمونی چی هست که من نباید بینم؟  
 مستقیم نگاهم کرد و تند تند گفت  
 \_دوست ندارم فردا صدا تا چشم به تو نگاه کنه!  
 ساکت شدم و فقط نگاهش کردم...رادمان انگار که تازه فهمیده که چی گفته. عقب  
 رفت و گفت  
 \_یعنی...یعنی اینکه تو دوست داری مردم هی نگات کنند؟! بعد فردا داد بیداد میکنی  
 که متنفرم متنفرم...  
 خواست حرفی که زده را جمع و جور کند. سرم را پایین انداختم و گفتم  
 \_اگه کاری نداری من برم بخوابم.  
 \_برو بخواب...شب بخیر.



\_شب بخیر!

در را بستم و به در تیکه زدم...چشمم را بستم! این دیگر چه سرنوشتی است؟ که هم دوستش داری و هم نداری...که هم میخواهی بروی و هم میخواهی بمانی؟  
#پارت\_دویست\_سی\_پنج

#۲۳۶

روز موعود رسید...

برای همه روز نامزدی شان روز موعود است ولی برای من امروز روز مرگ بود. مرگ که نه! ولی این هم نوعی عذاب است...هر عذاب میتواند مرگ هم باشد چرا که عذاب روح را ذره ذره کم میکند و این یعنی مرگ تدریجی!  
زن آرایشگر پارچه را از روی آینه برداشت و گفت  
\_خب خانوم نگاه کنید ببیند راضی هستید یا نه؟!  
چشم هایم را بسته بودم. نمیخواستم به صورت آرایش شده ام نگاه کنم...دوباره صدای زن بلند شد

\_ولی مثل ماه شدید. ماشاا...خوشگل بودید خوشگل تر شدید.

حوصله ی این زن را نداشتم. اصلا حوصله هیچکس را نداشتم...نمیخواهم چشمهایم را باز کنم. مطمئنم که زشت شده ام. آخه مگه این لوازم میتواند غم را بپوشاند؟  
تقه ای به در خورد و صدای دختر جوانی آمد که گفت  
\_خانوم آماده هستید؟ خاتون گفتن تشریف بیارید پایین.

صدای موزیک که تند هم نبود توی اتاقم پیچید. زن آرایشگر جوابش را داد و در بسته شد. مجبور بودم چشم هایم را باز کنم...نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را آرام باز کردم.

دختری که توی آینه نشسته است زیباست...موهای طلایی دختر روی شانه هایش ریخته شده بود و برق میزد. پوست سفید دختر شفاف و براق شده و ...چشمهایش! چشم های آبی رنگش آنچنان خمار است که در روح اثر میگذارد. لب های که تا صبح



رنگ پریده و بی روح بودن حالا صورتی رنگ شده بود... دختر توی آینه زیبا شده بود!

از روی صندلی بلند شدم. دستم را به دامن لباسم گرفتم و به سمت در رفتم... بدون اینکه حرفی به زن آرایشگر بزنم بیرون رفتم. دستم را به نرده گرفتم و از بالای پله ها نگاهی به پایین کردم... شلوغ بود! ترس به جانم افتاد... من در این لباس... بین این آدمهای غریبه چه میکنم؟ چه شد که مسیرم به اینجا ختم شد؟  
 بغضم را قورت دادم... پا روی اولین پله گذاشتم و آرام آرام پایین رفتم. صدای پاشنه ی کفشم توی سالن پیچید و هر پله ای که پایین تر میرفتم صدای همهمه ها کمتر میشد تا اینکه به آخرین پله رسیدم...  
 همه سکوت کرده بودن. آنطور که خاتون گفت هیچکس خبر ندارد که این مهمانی به چه دلیل است تا اینکه خود آرشام اعلام کند... دلیل سکوت هم این بود که میخواستن بدانند این غریبه کیست؟  
 کاش سوالشان را از من می پرسیدند... آن وقت بلند میگفتم که این غریبه یک بدبخت است!

#پارت\_دویست\_سی\_شش

#۲۳۷

سنگینی نگاه همه را حس میکردم ولی دو نگاه آنچنان سنگین اند که کم مانده بشکنم...  
 سرم را بلند کردم. نگاهم به آرشام افتاد که وسط سالن ایستاده بود و به من نگاه میکرد. مثل همیشه با اخم! ولی فرق داشت... یک جور تحسین... یک جور تشکر در نگاهش آشکار بود. نمیدانم ولی هر چه بود آن بی اعتنائی گذشته را نداشت.  
 نگاهم از آرشام به رادمان کشیده شد... کنار دیوار ایستاده بود. مبهوت و خیره به من... چشمهایش گرد شده بود و بین لبهایش فاصله افتاده بود... آخ! الان چه حالی دارد؟ چه فکری میکند؟ چشمم را بستم و به آرشام نگاه کردم. آرشام جلو آمد و



دست راستش را سمتم دراز کرد. دست لرزانم را از روی نرده برداشتم و به دست آرشام دادم... دستش کمی گرم بود! انگشتانم را فشرد و من از آخرین پله پایین آمدم... باهم به وسط سالن رفتیم.

نگاه همه روی ما خیره بود... خاتون هم ایستاده بود و با لبخند به ما نگاه میکرد. رادمان دقیقاً روبه روی من بود... دقیقاً روبه روی من لعنتی! نگاهش بین دستان قفل شده ی من و آرشام و صورت ما در نوسان بود. گوشه ی لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم... آرشام نفس عمیقی کشید و گفت

\_ دوست داشتید بدونید این مهمونی به چه دلیلی برگزار شده! این مهمونی به این بزرگی ... و اینکه این مهمونی فرق بزرگی با مهمونی های قبل داره.

مکت کرد و از گوشه ی چشم نگاهم میکرد. بدنم میلرزید و سرد شده بود... دوباره صدای آرشام بلند شد

\_ معرفی میکنم... نامزدم... مهلا!

سرم را بلند کردم... رادمان با حیرت نگاهمان میکرد. نگاهش را از صورت آرشام گرفت و به من داد... چشمهایش گشاد شده بود و دهانش باز مانده بود. صدای دست جمعیت بلند شد و همه تبریک میگفتن ولی نگاه من به رادمان بود...

نفس نفس میزد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد... سرش را به چپ و راست تکان داد و عقب عقب رفت و به دیوار خورد... چشمهایش را محکم بست و سرش را به دیوار کوبید. دستم را مشت کردم و ناخن هایم را توی گوشتم فرو کردم... هیچکس حواسش به رادمان نبود. همه دست میزدن و تبریک میگفتن... ولی رادمان... آخ که رادمان!

هنوز چشمهایش بسته بود و سرش روی دیوار بود...

آرشام دستم را محکم فشار دادم و من تازه متوجه شدم که ناخن هایم را توی دست آرشام فرو کرده بودم. مشتت را باز کردم و نگاهش کردم. آرام و نجوا کنان گفت

\_ دستت میلرزه و سرد شده.





جوابش را ندادم و دوباره به رادمان نگاه کردم ولی رادمان نبود... کجاست؟ با تعجب اطراف را نگاه کردم... سرم را چپ و راست تکان میدادم تا شاید بین جمعیت پیدایش کنم ولی نبود. آرشام گفت  
 \_ فشارت افتاده...  
 رادمان نیست... رادمان کجا رفت؟ کاش صبر میکرد تا بگویم این نامزدی صوری است.  
 الان چه فکری میکند راجب من؟! آرشام دستم را کشید و گفت  
 \_ حواست کجاست؟  
 نگاهش کردم و چیزی نگفتم... آرام گفت  
 \_ چی شده؟ رنگت پریده...  
 آب دهانم و قورت دادم و مظلومانه و ناخواه گفتم  
 \_ من... میتروسم!  
 #پارت\_دویست\_سی\_هفت

#۲۳۸

آنقدر مظلومانه گفتم که اخمش را باز کرد. دستم را فشرد و گفت  
 \_ از چی؟ ترس که نداره... چند ساعت دیگه تموم میشه.  
 مهربان شده بود! چند نفری طرفمان آمدن تا تبریک بگویند. لبخند مصنوعی زدم و فقط گفتم  
 \_ ممنونم...  
 آرشام هم سرش را تکان داد. خاتون با جعبه ی کوچکی که در دست داشت جلویمان ایستاد و بلند روبه همه گفت  
 \_ فکر کنم همه از شنیدن این خبر شوکه شده باشید ولی... آرشام و مهلا برای هم دیگه اند.  
 سمت ما برگشت و گفت  
 \_ از خدا میخوام که خوشبخت بشید.



جعبه را باز کرد و جلوی آرشام گرفت. آرشام انگشتر را از توی جعبه بیرون آورد و جلوی من گرفت... دست راستم را جلوی من گرفتم. سرش را کمی بالا آورد و از بین دندان هایش آرام گفت  
\_ دست چپ... مهلا!

اوه! حواسم نبود و دست راستم را جلوی من گرفتم... دستم را سریع انداختم و دست چپم را بالا آوردم. نوک انگشتانم را بین دست بزرگش گرفت و انگشتر را در انگشتم کرد... دوباره صدای دست و سوت بلند شد! لبخندی به همه زدم... آرشام دستم را گرفت و باهم به صدر سالن رفتیم و روی مبل نشستیم... وقتی که نشستیم کمی از اضطرابم کم شد. دستم را بالا آوردم و به انگشترم نگاه کردم... نگین روی انگشتر کبود بود و میدرخشید!

آهی کشیدم و دستم را روی پایم گذاشتم. به آرشام نگاه کردم... کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و با پیراهن و کروات مشکی! پا روی پا انداخته بود و با اخم به جمعیت رقصنده نگاه میکرد... یعنی متوجه نشده که رادمان نیست؟ حواسش پس کجاست؟ نگران رادمان بودم ولی....

چرا باید بیخودی رویا پردازی کنم؟ رادمان نگران آرشام بود... قبلا از طلعت شنیده بود که میگفت

\_ آقا خیلی رییس و دوست داره. خیلی هم نگران شه... راستش من از چیزی خبر ندارم ولی مهتری خانوم میگفت که آقا رادمان خودش و مدیون رییس میدونه و رییس هم آقا رادمان و مثل برادرش می بینه.

رادمان نگران آرشام بود... به خاطر آرشام آشفته شد. معلوم است... مگر دیوانه است که برادرش را رها کند و به فکر من باشد؟ او نگران این است که مبادا من ثروت آرشام را بالا بکشم... هه! چه ساده برای خودم خیالبافی کردم... رادمان آرشام را دوست دارد نه مرا.

اصلا رادمان به من چه مربوط؟ هر کجا که هست... نگران هر کی که هست. من نگران خودم هستم که زودتر این چهارماه تمام شود و من پی زندگی ام بروم....



#پارت\_دویست\_سی\_هشت

#239

ولی برایم عجیب بود که آرشام حواسش نیست که رادمان نیست. دوباره نگاهش کردم و گفتم  
 \_رادمان نیست... کجاست؟  
 بدون اینکه نگاهم کند گفت  
 \_بهت گفتم دوروبر رادمان نیلک!  
 \_من الان پیش رادمان نشستم که اینطوری میگی؟  
 سرش را سمتم چرخاند و گفت  
 \_مهلا توی این چهار ماه که مثلا ما باهمیم اگه بخوای اینطور بلبل زبونی کنی قسم می خورم قید همه چیز و میزنم و زبونت و میبرم و میدم به سگ بخوره... میدونی که دروغ نمیگم.  
 لب هایم روی هم فشار دادم و با حرص گفتم  
 \_آره میدونم. از تو یخی هر چی بگی بر میاد.  
 \_پس کمتر حرف بزن...  
 \_تو نمی تونی سوال آدم و مثل آدم جواب بدی؟  
 \_تو نمی تونی آروم بشینی و اینقدر حرص من و در نیاری؟!  
 صدای خنده ای بلند شد. سرم را چرخاندم ... آه! پدر رادمان بود... اسمش چی بود؟ صمصام... بلند خندید و گفت  
 \_وای وای چقدر حرف دارن این دو تا عاشق با هم...  
 به احترامش بلند شدم ... آرشام هم بلند شد و گفت  
 \_خوش اومدی.  
 #پارت\_سیصدونه



#240

صمصام با لبخند سرش را تکان داد و گفت

\_باورم همیشه آرشام... تو؟ از دواج؟ اونم با این خانوم زیبا؟!

سرش را سمتم چرخاند و گفت

\_فکر کنم اولین بار که شمارو دیدم آشپز این عمارت بودید...

لبخند روی لبم ماسید ... انتظار این حرف را نداشتم . به چشمان قهوه ای و خشن

صمصام نگاه کردم. خنده ای کرد و گفت

\_خب چه عیبی داره ؟ دله دیگه یهو میره . به هر حال تبریک میگم امیدوارم

خوشبخت بشید...

نیمچه لبخندی زدم و سرم را تکان دادم... از ما دور شد . برگشتم و به آرشام نگاه

کردم که بیخیال و آسوده نشسته بود. بدون اینکه نگاهم کند گفت

\_چیه هی به من نگاه میکنی؟

پوزخند صدا داری زدم و پشت چشم نازک کردم... برگشتم تا به آشپزخانه بروم که

گفت

\_کجا؟

\_تشنه ام شده.

همان لحظه یکی از خدمتکارها با سینی جلویمان ظاهر شد و دوجام روی میز

مقابلمان گذاشت و رفت ... آرشام یکی از جام هارا برداشت . نگاهم کرد... با پوزخند

نحسی که روی لب هایش بود گفت

\_بفرمایید

با حرص نشستم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم ... جرعه ای از مایع قرمز رنگ جام

را نوشید و گفت

\_مگه تشنه ات نبود؟

خداوندا... صبر! فقط صبر به من بده!

#پارت\_دویست\_چهل



#241

جام را برداشتم و لاجرعه سرکشیدم... توقع داشتم تا تلخ باشد و حلقم را بسوزاند ولی شیرین بود... چه خوب! جام را روی میز گذاشتم و به مبل تیکه زدم و به مهمان ها خیره شدم ... به آدمهایی که فارغ از غم دنیا بودن.

از لرزش و سردی تنم کم شده بود ولی هنوز هم کمی استرس داشتم و دلم آشوب بود. دلم نوید بدی میداد... انگار که قرار است اتفاقی بیوفتد.. چشمم را بستم و زیر لب صلوات فرستادم . مامان گیتی همیشه میگفت "وقتی دلت گرفت صلوات بفرست آروم میشی"

برای حال من چقدر باید صلوات فرستاد.. چه چیزی دل من و آروم میکرد؟ هیچ چیز! میگویند که گذشته پاک شده و رفته ولی اگه گذشته رفته است پس چرا خاطرات هست؟

خاطراتی که گاهی آرامش دل.. گاهی سوهان روح... به حلقه ی توی انگشتم نگاه کردم. حلقه ی اسارتی که سبب آزادی ام می شود... تضادی بهتر از این سراغ داری؟ نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم

\_خدایا! من سپردم همه چیزو به تو ... خودت کمکم کن.

با تکان خوردن دستم به خودم آمدم ... آرشام بود. سرم را سمتش چرخاندم ... آرام گفتم

\_باتوام!

با اخم دستم را کشیدم و گفتم

\_چیه؟

ابروهایش در هم گره خورد. لبهایش را روی هم فشار داد و گفت

\_باید برقصیم.

#پارت\_دویست\_چهل\_یک



#242

رویم را برگرداندم و گفتم

\_منم بلد نیستم برقصم خودت برو برقص! اینهمه دختر هس...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دستم کشیده شد و از روی مبل پرت شدم... آرشام

دستم را کشیده بود و داشت میبرد وسط سالن. همه کنار رفتن و راه را برای ما باز

کردن... آرشام ایستاد مرا جلوی خودش نگه داشت و دستم را رها کرد... چراغ ها

خاموش شد و فقط نور های ملایم از چراغ های نئون سالن را توی هاله ای از نور قرار

داده بود. همه دست زدن! صدای موزیک ملایمی پخش شد.. آرشام دستش را جلویم

گرفت ... دست راستم را بالا آوردم آرام کف دستش گذاشتم که دستم را محکم

کشید و من توی آغوشش پرت شدم... دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد... با فک

قفل شده اش آرام گفت

\_دست لعنتی تو بزار روی دوشم.

اینقدر هول شده بود که تند تند سرم را تکان دادم و دستم را روی دوشش گذاشتم...

تا حالا با یک مرد نرقصیده بودم آن هم چنین رقصی که تا به حال تجربه اش را

نداشتم و فقط تو فیلم ها دیده بودم... از آن گذشته... با آرشام؟ من؟ برقصم؟ اوه

خدای من! یکی از عجایب هفتگانه ی جهان است ... آرشام و رقص؟ صدای موزیک

بلند تر شد و بعد آرشام آرام آرام تکان خورد و من هم با خودش همراه کردم... آرشام

به من نگاه نمیکرد ولی خیلی با دقت و منظم میرقصید ... من خیلی مسلط نبودم ولی

آرشام خیلی قشنگ من و با خودش همراه میکرد.

#پارت\_دویست\_چهل\_دو

#243

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... موهاش لختش مثل همیشه رو به بالا بود ... ته

ریشی که همیشه یک در حالت و یک اندازه بود کمی کوتاه شده بود. که از زیبایش



کم نکرده بود بلکه بیشتر هم کرده بود... پیشانی اش بخاطر اخمی که همیشه روی صورتش بود خط افتاده بود... معلوم بود که توی فکر است و حواسش اینجا نیست. آرام نگاهش را از اطراف گرفت و سرش را پایین انداخت و نگاهم کرد... قدم از او یک سر و گردن بیشتر کوتاهتر بود و مجبور بود برای اینکه نگاهم کند سرش را پایین بیاورد... توی چشم هایم خیره شد... چشمهایش واقعا مانند دو تیکه یخ بود که همیشه بی فروغ به آدم نگاه میکرد ولی وقتی که عصبانی میشد برق میزد... هیچ چیز از چشم هایش مشخص نبود... هیچ چیز! توی چشمهای هم خیره بودیم و من سعی میکردم تا بتوانم از چشم هایش چیزی را بفهمم که نمیدانم چی در صورتم دید که اخم غلیظی کرد... کمرم را محکم فشار داد و بعد رها کرد. دستم را بالا برد و چند دور خودم چرخاند و بعد دوباره در آغوشم گرفت... یک دور چرخید! آهنگ به پایان رسید و ایستاد... همه اینهارا آنقدر ناگهانی انجام داد که نفس نفس میزدم... همه برایمان دست زدن و هلله کردن. لبخندی زدم و به سمت جایگاهمان رفتم و خودم را روی مبل انداختم... دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم. آرشام کنارم نشست و پا روی پا انداخت... دستش که روی دسته ی مبل بود و تکان میداد. معلوم بود که عصبی است... من که نمیدانم از چی ولی هر چه هست حقش است! مردک وحشی...  
#پارت\_دویست\_چهل\_سه

## #244

خاتون عصا زنان به سمتمان آمد و گفت  
\_ چیزی احتیاج ندارید بگم براتون بیارن؟  
آرشام سیگاری از توی جیب کتش بیرون آورد و با فندک نقره ای رنگش روشن کرد...  
دودش را بیرون داد و گفت  
\_ فقط زودتر این مراسم مسخره رو تمومش کن خاتون.  
خاتون سرش را تکان داد و گفت  
\_ باشه... تو آرام باش.



خاتون لبخندی به رویم پاشید و دور شد. بدون توجه به آرشام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم... دو تن از خدمتکارها توی آشپزخانه بودت و با هم حرف میزدن که بین صداهایشان صدای طلعت را تشخیص دادم... نمی خواستم به حرف هایشان توجهی کنم ولی وقتی اسم خودم را شنیدم داخل نرفتم و گوشه ای ایستادم تا ببینم چی میگویند..

\_ نه رییس نه خانوم هیچکدوم لبخند خشک و خالی هم نمیزنند.  
\_ چی بگم؟ چه خوشی اخه؟! معلوم نیست چی شد که یهو این دختره که آشپز بود و هر روز رییس و آقا از دستش عاصی بودن شد بانوی این عمارت!  
\_ راستی چی شد؟ من که نبودم ببینم چی شد  
طلعت گفت

\_ از کجا بگم برات؟ دختره که معلوم نشد چطوری پاش به این عمارت باز شد ... هر روز هم ناز میکرد و با همه دعواش شد. دختره اصلا مشکل دارت یه روز نمیدونم چی شد گیر داد به من داشت خفه م میکرد اگه آقا نبود معلوم نبود چه بلایی سر من می اومد...

لبم را گزیدم. صدای دختر بلند شد و گفت  
\_ وای خاک به سرم! چرا؟  
\_ چه بدونم دختره چه مرضی داره... اهان اینم بگم که آسم داره.  
\_ آخی! حیوونی سنی هم نداره که بیچاره...  
\_ اووووه! به جهنم الهی بمیره همه راحت بشن از دستش... داشتم میگفتم.. بعدش نمیفهمیدم چی شد خانوم خودشو تو اتاق حبس کرد و بعد یه هفته بیرون اومد  
فرداش به ما گفتن که قراره بشه نامزد رییس...  
#پارت\_دویست\_چهل\_چهار

#245





لبم را رها کردم... انتظار این حرف ها را داشتم. نه دیگر با این همه پیاز داغ... صدای دخترک را شنیدم.

\_چه عجیب غریب! میگم نکنه...

قبل از اینکه حرفش را بزند به داخل آشپزخانه رفتم... هر دو با دیدنم هل شدن. سرم را بالا گرفتم و روی صندلی نشستم و گفتم

\_یه لیوان آب به من بده طلعت..

\_چشم!

به "چشم" گفتنش پوزخند زدم و به آن دختر نگاه کردم... قبلا هم اینجا دیده بودمش.. هر وقت مهمانی و مراسمی بود او با چند تا از خدمتکارهای دیگر به کمک می آمدند... دختر با دستپاچگی نگاهم کرد و گفت

\_چیزی لازم ندارید خانوم!؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم... دختر سینی شربت را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. طلعت لیوان آب را مقابلم گذاشت و گفت

\_حالت خوبه؟

جوابش را ندادم... لیوان آب را برداشتم و جرعه ای نوشیدم.. طلعت من منی کرد و سریع از آشپزخانه خارج شد. سرم را روی میز گذاشتم و چشم هایم را بستم... سرم درد میکرد و کلافه بودم. نگران رادمان بودم در حالی که عقم میگفت نباید نگران باشم! خب عقم درست میگفت... چرا باید نگران رادمان باشم؟ اصلا چرا باید او را دوست داشته باشم؟ درست است که به من محبت میکند و تنها کسی است که برای من ارزش قائل است ولی از کجا معلوم که من وسیله سرگرمی اش نبوم؟

ولی حرف های دیشبش... نگرانی و غیرتش... و حال امشبش... آشفتگی شدن از دیدن من... گریختنش از این عمارت... تمام اینها نمیگذاشت که من از فکرش بیرون بیایم. آخ که چقدر من احمقم که میدانم تمام رفتارهای رادمان دروغ است ولی باز دوستش دارم... چه سردرگمی بدی!...

#پارت\_دویست\_چهل\_پنج



#246

و از یک طرف آرشام! که می خواهم هر چه زودتر از دستش خلاص شوم و بروم...  
 بروم تمام این روزها را فراموش کنم و حتی اگر کلاهمم اینجا افتاد برنگردم ... اما  
 فقط باید چهار ماه صبر کنم. رفتارهای دروغی رادمان را تحمل کنم... بد اخلاقی های  
 آرشام را ببینم و دندان روی جگر بزارم... و بدتر از همه اینکه باید نقش عاشق را  
 بازی کنم... اه! باید دست زیر بازوی آرشام بندازم و نگاه های عاشقانه نثارش کنم ...  
 تصور کن که هر روز صبح با لبخند و عشوه به آرشام بگم "صبح بخیر عزیزم"  
 مسخره است...! سرم را از روی میز برداشتم و به ساعت نگاه کردم نه شب بود و وقت  
 شام... از آشپزخانه بیرون رفتم و به سالن رفتم آرشام سر جایش نبود... نگاهی به  
 اطراف کردم گوشه ای ایستاده بود و با مردی صحبت میکرد... اعتنایی نکردم و روی  
 مبل نشستم و دامنم را مرتب کردم تا زیر پاشنه ی کفشم گیر نکند . روی میز توی  
 جای سیگاری کریستال چند تا ته سیگار بود. یعنی توی همین چند دقیقه اینهمه  
 سیگار کشید؟ سیگاری که میکشید بهترین مارک سیگار بود... بوی سیگارش مثل  
 بقیه سیگارها بد و آزار دهنده نبود بلکه بوی خیلی خوبی هم داشت. سرم را پایین  
 انداختم و با انگشت هایم بازی کردم... منتظر بودم تا وقت شام شود ... بعد از شام  
 دیگه تا پایان مراسم چیزی باقی نمی ماند...

\_مهلا جان.

سرم را بلند کردم. خاتون مقابلم ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد...

\_جانم خاتون؟

\_پاشو وقت شام... آرشام کجاست؟

آرشام از پشت سر خاتون آمد و گفت

\_کارم داری خاتون؟

خاتون برگشت سمت آرشام و گفت

\_دست مهلا رو بگیر... وقت شام.



#پارت\_دویست\_چهل\_شش

#247

آرشام سرش را تکان داد... خاتون عصا زنان دور شد. بلند شدم و کنار آرشام ایستادم. آرشام دستم را گرفت و با هم به سمت پذیرایی رفتیم... میز بزرگی توی پذیرایی قرار داده بودن... سمت راست فقط خانوم ها نشسته بودن و سمت چپ فقط آقایان... هر زوج رو به روی هم. وسط میز هم جایگاه من و آرشام بود... دقیقا وسط! سمت آقایان آرشام مینشست و سمت خانوم ها من... لبخند ملیحی روی لبهایم نشاندم. همه به احترام ما ایستاده بودن... روی صندلی نشستیم و آرشام هم نشست! چندین نوع غذا و دسر و سالاد روی میز چیده شده بود... بی حوصله و بی اشتها مشغول خوردن شدم. زیر چشمی به آرشام نگاه کردم... قاشق اول را در دهانش گذاشت... کمی جوید و بعد اخمهایش در هم رفت. غذا خوشمزه بود ولی معلوم بود که آرشام از دستپخت آشپز جدید خوشش نیامده... لبخند زدم! از این به بعد باید غذای بد بخورد... حقش است! بعد از شام دوباره رقص و پایکوبی از سر گرفته شد ولی اینبار بیشتر جوان ها بودن... آرشام قرمز شده بود و مرتب یا قدم میزد یا سیگار میکشید... من هم نشسته بودم و بی حوصله به جمعیت رقصنده نگاه میکردم... ساعت نزدیک به دوازده بود و هنوز رادمان نیامده بود. صدای موزیک کم شد و جوان ها کناری ایستادن... همه بلند شدن و دور ما جمع شدن... خاتون آرام و عصا زنان جلو آمد و روبه همه گفت

\_من از این وصلت خیلی خوشحالم! به آخرین آرزوم رسیدم... وارث خاندان اعتمادی همراه خودش و پیدا کرد و من برانشون آرزوی خوشبختی میکنم... صدای دست زدن هایشان بلند شد... پریچهر جعبه ی سرمه ای رنگ کوچکی را دست خاتون داد... خاتون جلو آمد و جعبه را باز کرد و جلوی آرشام گرفت. توی جعبه سرویس طلای سفیدی برق میزد... آرشام گردنبنده را از جعبه بیرون آورد... با ابرو اشاره کرد که برگردم... برگشتم و موهایم را کنار زدم... آرشام از پشت گردنبنده را



دور گردنم انداخت و مشغول بستنش شد... سعی میکرد دستش به گردنم نخورد و من هم گردنم را صاف گرفته بودم تا به دستش برخورد نکند... ولی دستش به گردنم خورد و بدنم از سردی دستش مور مور شد ... چرا همیشه دست هایش سرد است؟ گردنبندها را بست و دوباره همه دست زدند....  
#پارت\_دویست\_چهل\_هفت

#۲۴۸

برگشتم و با لبخند به آرشام نگاه کردم... یک لبخند مصنوعی و زشت فقط برای خالی نبودن عریضه!  
مراسم هم تمام شد...  
همه ی مهمان ها جلو آمدن و تبریک گفتند و رفتند... من هم با لبخند جوابشان را میدادم و آرشام هم با همان اخم و لحن و محکم یا سر تکان میداد یا تشکر میکرد...  
وقتی که همه رفتن، آرشام کتش را درآورد و کرواتش را باز کرد ولی از گردنش بیرون نیاورد. روی مبل نشست و سیگاری روشن کرد. پشت چشمی نازک کردم. خاتون روبه من گفت  
\_مهلا جان، عزیزم! امشب خیلی خسته شدی... میدونم که کلافه بودی و بی حوصله!  
ولی بازم ازت ممنونم...  
سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. روبه آرشام گفتم  
\_ارشام جان. تو هم خسته شدی پسرم... بهتره شب خوب بخوابی چون از فردا خیلی کار داری.  
به آرشام نگاه کردم... سرش را تکان داد و گفت  
\_شبت بخیر.  
خاتون روبه هر دوی ما "شب بخیر" گفت و رفت. نگاهم را از آرشام گرفتم و سمت اتاقم راه افتادم که آرشام گفت  
\_کجا؟



نگاهش کردم و گفتم

\_میرم بخوابم.

پک محکمی به سیگارش زد و گفت

\_یادت رفت؟ اتاقت بالاست.

دستی به پیشانی ام کشیدم. یادم رفته بود. توجهی به آرشام نکردم و از پله ها بالارفتم...

در اتاقم را باز کردم. اتاق تاریک بود، دستم را روی دیوار کشیدم تا پریز را پیدا کنم... چراغ را روشن کردم.

نگاه اجمالی به اتاق انداختم و بعد خودم را روی تخت رها کردم... خیلی خسته بودم. انگار کوه کنده بودم... چشمهایم را بستم تا کمی آرام شوم.

بعد از چند دقیقه بلند شدم و چرخی توی اتاق بزرگ و زیبا زدم... توی اتاق حمام و دستشویی مجزا و شیکی بود... از دستشویی بیرون آمدم و کمد را باز کردم...

انواع لباس ها از هر رنگ و هر جنسی بود... از لباس های تابستانی تا زمستانی... از کفش ها تابستانی تا بوت ها چرم! لباس های مهمانی و شب و حتی یکی دو دست لباس خواب!

دستی به لباس ها کشیدم.

نفسم را بیرون دادم و حوله ی صورتی رنگ را بیرون آوردم...

#پارت\_دویست\_چهل\_هشت

۲۴۹#

جلوی آینه نشستم و گیره های موهایم و گوشواره ها را از سر و گوشم جدا کردم.

گردنبندی که هدیه ی خاتون بود باز کردم... باکس چوبی کوچکی توی کشو بود که

یکی دو تا گوشواره و دستبند توی باکس بود... و انواع لوازم آرایش!

شیرپاکن را بیرون آوردم و آرایشم را پاک کردم. به صورتم نگاه کردم... زیر چشمهایم

گود افتاده بود و سیاه شده بود... پوستم قرمز شده بود و دور لبهایم صورتی بود!



امشب مثل اینکه واقعا زیبا شده بودم... به معجزه ی لوازم آرایش ایمان آوردم.  
 توانستند غم را از چهره ام پاک کنند. پاک که نه... پنهان کنند!  
 نفس عمیق کشیدم و بلند شدم...  
 کفش های پاشنه دار طاقت فرسایم را باز کردم و به گوشه ی پرت کردم... حوله را  
 برداشتم و به حمام رفتم.  
 در حمام را از پشت قفل کردم و حوله ام را به چوب رختی آویزان کردم... آب گرم را  
 باز کردم و گذاشتم تا وان پر از آب شود...  
 به سختی و زحمت لباس بلند و سنگین را از تنم بیرون آوردم. سبد قهوه ای رنگی  
 گوشه ی حمام بود... در سبد را باز کردم و لباس را توی آن انداختم تا بشورند. قبلا هم  
 دیده بودم که زینت سبدی به همین شکل از اتاق رادمان و آرشام بیرون می آورد...  
 دستی بین موهایم کشیدم و توی وان پر از آب گرم خوابیدم...  
 وقتی از حمام بیرون آمدم... لباس راحتی پوشیدم!  
 سمت پنجره رفتم و بازش کردم... هوای خوبی بود و باد خنکی می آمد. نفس عمیق  
 کشیدم... پنجره را باز گذاشتم و فقط پرده ی حریر سفید رنگ را کشیدم. چراغ ها را  
 خاموش کردم و خودم را روی تخت انداختم.  
 نمیدانم رادمان آمده است یا نه... عجب شبی بود امشب! همه چیز پیچیده و غریب  
 بود...  
 آهی کشیدم و چشمهایم را بستم.  
 #پارت\_دویست\_چهل\_نه

۲۵۰#

هنوز خوابم نبرده بود که صدایی از بیرون شنیدم... نیم خیز شدم و آباژور را روشن  
 کردم. گوش تیز کردم تا ببینم صدا از کجاست؟ صدای ماشین بود و تق تق در آهنی!  
 از باغ می آمد... بلند شدم و کنار پنجره ایستادم... کمی پرده را کنار زدم.  
 دور و اطراف باغ را نگاه کردم... رادمان بود. داشت سمت استخر میرفت!



سریع از توی کمد مانتویی را بیرون آوردم و از اتاق بیرون رفتم... نمیفهمیدم که دارم  
چیکار میکنم! از پله پله ها تندتند پایین رفتم و سمت باغ دویدم...  
رادمان لنگ لنگان سمت استخر میرفت... نزدیکش که شدم صدایش زدم  
\_رادمان...

توجهی نکرد... کنار استخر ایستاد و روی زانو نشست. چراغ ها پشت باغ روشن بود و  
میتوانستم ببینمش... دستش را داخل آب کرد. خوب که دقت کردم دیدم پیراهنش  
خونی است... جلو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم  
\_رادمان چی شده؟

بازویش را با شدت کشید و فریاد زد

\_دست به من زن!

با ترس قدمی عقب رفتم و نگاهش کردم... صدایش خش دار شده بود و قسمتی از  
صورتش خط افتاده بود... نیم رخش سمت من بود و دست خونی اش توی آب... رادمان  
کجا بوده؟!

آب دهانم و قورت دادم و گفتم

\_یعنی چی؟

بلند شد... برگشت سمت من. آنقدر چهره اش وحشتناک شده بود که عقب  
رفتم... ابروهایش گره خورد بود. صورتش عرق کرده بود و زخم شده بود. موهایش  
آشفته شده بود و از همه بدتر سرخی چشمهایش بود! از بین دندان هایش غرید  
\_از امشب... از همین الان... حرف زدن با تو... فکر کردن به تو... محبت کردن به  
تو... دست زدن به تو... نگاه کردن به تو... برای من حرومه! میفهمی؟ حرومه...  
مبهوت و وحشت زده نگاهش میکردم. چه بلای سر رادمان آمده؟ تابه حال اینقدر  
عصبی ندیده بودمش... سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

\_میفهمی چی داری میگی؟

\_آره! میفهمم... وقتی که دستت توی دست آرشام قفل شد فهمیدم!

\_ولی...



چشمش را بست و فریاد زد

\_حرف نزن!

دهانم بسته شد و به جایش چشمهایم تا آخرین حد باز شد...دستم را روی قلبم

گذاشتم و نگاهش کردم...چشمش را باز کرد و گفت

\_دیگه تو برای من مهلا نیستی...تو دیگه اون آشپز مظلوم و ساده نیستی. تو نامزد

آرشامی...تو شدی نامزد پسرداییم...نامزد رفیقم...نامزد برادرم. اینقدر نامرد نیستم

که چشمم دنبال ناموس برادرم باشه...

بغض به گلویم چنگ انداخت. دستش را مشت کرده بود و مرتب نفس عمیق

میکشید...سرش را بالا گرفت و گفت

\_امیدوارم خوشبخت بشی زن داداش!

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم...جگرم سوخت و سوزشش تمام بدنم را پر

کرد...برگشت و دوباره کنار استخر زانو زد. نفس عمیق کشیدم و با همان صدای

لرزانم گفتم

\_حرفها تموم شد؟

آب دهانم را با بغضم قورت دادم و گفتم

\_مثل اینکه از هیچی خبر نداری...آرشام بهت چیزی نگفته. این نامزدی...این

مراسم...این حلقه ی لعنتی...همه ی اینا دروغی! صوری...بعد از چهارماه همه چیز

تموم میشه. منم برای همیشه از اینجا میرم...میفهمی؟ برای همیشه!

مثل ترقه از جایش پرید...با تعجب به من خیره شد. بعد انگار که چیزی را فهمیده

باشد با مشت روی پیشانی اش زد و چشمهایش را محکم بست. دستی به گلوی

سنگینم کشیدم و ادامه دادم

\_تو نگران من نیستی...یعنی هیچکس نگران من نیست! تو نگران آرشامی...که مبادا

من ثروتش و بالا بکشم...من خیلی احمقم! دارم با آبرویم بازی میکنم تا از شر شما

دونفر راحت بشم...رادمان! تو و پسر عمه ات هر دوتون فقط میخواید یه زخم به من

بزنید ولی هر کدوم با روش خودتون. من احمق هم این وسط افتادم و هیچ کاری از





دستم برنمیاد. نگران نباش آقا رادمان! من دزد و حروم خور نیستم... ثروت پسر عمه  
 ات هم بالا نمیکشم. من فقط میخوام از اینجا بروم... میرم و پشت سرم و هم نگاه  
 نمیکنم.

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و نگاهم کرد... سرش را تکان داد و جلو آمد و  
 گفت  
 \_مهلا من....

\_هیس! از امشب اسم من و آوردن برای تو حرومه. میفهمی؟ حروم...  
 قبل از اینکه اشک هایم سرازیر شود برگشتم و سمت عمارت دویدم... در اتاقم را  
 محکم بستم و سمت پنجره رفتم. رادمان افتاد روی زمین و دستش را روی صورتش  
 گذاشت.

به دیوار تیکه زدم. به انگشتر توی دستم نگاه کردم... بغضم شکست و به هق هق  
 افتادم...

#پارت\_دویست\_پنجاه

#۲۵۱

"فصل بیست دوم"

(آرشام)

نگاهم را از دود ته سیگاری که توی زیر سیگاری میسوخت گرفتم...  
 آلبوم عکسی که سالها گوشه ی کمد خاک میخورد را امشب بیرون آوردم... عکس ها  
 تداعی گذشته ی تلخ و سرد من بودن. امشب حال غریبی دارم!...  
 حالی که آخرین بار سه ماه پیش بود که دچارش شدم و امشب باز هم همان حال را  
 دارم. همان حالی که متنفرم ازش! هر ورقی که میزدم درد قلبم بیشتر میشد... ورق  
 زدم. نوزاد دختری روی زمین بود و داشت می خندید... لبم را گزیدم و چشمهایم را با  
 درد بستم.



امشب چشمهای مهلا برایم تلخ بود...عذابم میداد وقتی که نگاهش میکردم.  
چشمهایش آشنا بود...یک درد خاصی داشت. دردی که شاید سالها پیش من هم  
تجربه اش کردم...تند تند آلبوم را ورق زدم...به آخرین عکس رسیدم. عکسی که  
گوشه اش سوخته و سیاه شده بود.  
دختر جوان توی عکس چهره اش توی هاله ای از دود قرار گرفته بود ولی آن خنده ی  
زهر آلودش پیدا بود...دختر به نظر ساده می آمد ولی من میدانم که او چه ابلیسی  
بود...

ابلیس کوچولوی که دنیای مرا آتش زد!...  
چشمم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تیکه زدم.  
#پارت\_دویست\_پنجاه\_یک

۲۵۲#

صدای خنده هایش توی گوشم پیچید...دستم را مشت کردم.  
دوست داشت دستهایم را بگیرد ولی من نیخوام...اذیت میشدم...اما او! میخندید  
و میگفت  
\_آرشام و خاص بودنش!  
لعنت به تو...لعنت به مغز من...  
چشمم را باز کردم و آلبوم را پرت کردم روی زمین...پاکت سیگار را برداشتم که  
صدای نحسش را توی گوشم شنیدم  
\_نکش آرشام! به خاطر من...  
یک نخ سیگار بیرون آوردم و روشن کردم...امشب مصرف سیگارم بالا رفته بود. پکی  
زدم و به دود خیره شدم...خیلی هم نکشیدم. من آن دو شب نحس سه بسته سیگار  
پشت هم کشیدم!...  
بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. پک محکمی زدم و دودش را توی شیشه بیرون  
دادم.



مهلا امشب واقعا ترسیده بود. نگران و آشفته بود... یک آن دلم برایش سوخت. شاید تنها کسی که هیچ نقشی توی هیچی ندارد همین دختر باشد...  
چرا دارم با سرنوشتش بازی میکنم؟ از آن بدتر... چرا آتش به جگر رادمان زدم...؟!  
من که میدانم رادمان مهلا را دوست دارد پس چرا اینکار را کردم؟  
سیگار را لب پنجره خاموش کردم و سرم را به شیشه تیکه زدم. امشب حالی غریبی دارم... حال پسر بچه ای را داشتم که تمام بستنی هایش زیر افتاب آب شدن.  
امشب از همان شبهای است که می گویند شب های غریب است.  
شاید رادمان هم همین حال را داشته باشد... شاید هم مهلا الان دارد به حال خودش گریه میکند... و شاید خدا هم امشب غمگین است.  
#پارت\_دویست\_پنجاه\_دو

۲۵۳#

(مهلا)

نزدیک به ظهر با هزار زحمت توانستم پلک هایم را باز کنم... آنقدر گریه کرده بودم که مژه هایم بهم چسبیده بودن. صورتم پف کرده بود و چشمهایم قرمز بود... آبی به صورتم زدم و شانۀ ی مختصری به موهایم زدم. لباس هایم را با لباس های پوشیده و ساده ای عوض کردم... روسری از توی کمد بیرون کشیدم و سرم کردم. خنده ام گرفته بود...! حالا انگار تابه حال نه آرشام نه رادمان یک تار مویم را هم ندیده بودن!!!

ولی اینطور بهتر بود... دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم هنوز باز نکرده بود که صدایی از بیرون شنیدم. مکث کردم... گوشم را به در چسباندم تا ببینم چه خبر است. صدای آرشام را شنیدم که گفت

\_مهلا بیدار شده؟

صدای طلعت آمد

\_نه رییس! معلوم نیست چشمه دختره که تا لنگ ظهر خوابیده... بیرون هم نیامد. اه!



صدای آرام آرشام را به سختی شنیدم که گفت

\_چی گفتی؟ دختره؟ اولاً... خانوم! دختره نه... خانوم! دوما... دفعه ی دیگه با مهلا

اینطور صحبت کنی من میدونم و تو... مهلا خانوم این عمارت! مفهوم بود؟

\_ب... بله رییس. ببخشید.

لبخند روی لبهایم نشست! دستت درد نکند آرشام... یکبار توی زندگی ات کار درست

کرده باشی همین است. جگرم خنک شد. من نمیدانم این طلعت چه پدر کشتگی با

من دارد که پیش همه از من بد میگوید... طلعت کینه ی آن روز را به دل گرفته است

که داشتیم خفه اش میکردم. کاش خفه اش میکردم!...

در را باز کردم و بیرون رفتم... آرشام آنجان نبود. نفس عمیق کشیدم و از پله ها پایین

رفتم... وسط پله ها رادمان را دیدم که داشت بالا می آمد. وقتی مرا دید ایستاد نگاهم

کرد...

توجهی نکردم و بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها پایین رفتم... از دستش هم عصبی

بودم هم ناراحت!

پایم را روی پله ای که او ایستاده بود گذاشتم و خواستم پایین بروم که راهم را سد

کرد و گفت

\_سلام...

سرم را پایین انداختم و زیر لب جوابش را دادم

\_سلام!

\_خوبی؟ خوب خوابیدی؟!

#پارت\_دویست\_پنجاه\_سه

#۲۵۴

عجب بچه پرویی است! دیشب مرا عامل گناه کرد و حالا دارد حالم را می پرسد! سرم

را بالا آوردن و نگاهش کردم و گفتم

\_ممنون. شما خوب خوابیدید برادر شوهرم!?



ابرویش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد...پوزخندی زدم و از پله ها پایین رفتم.  
 آرشام مثل همیشه بالای میز ناهارخوری نشسته بود و داشت برای خودش لقمه می  
 گرفت...برگشتم تا به آشپزخانه بروم و صبحانه ام را بخورم...آرشام صدایم زد و گفت  
 \_مهلا؟

برگشتم و نگاهش کردم...پشتش به من بود. جلو نرفتم و از همانجا گفتم  
 \_سلام...

\_کجا میری؟ بیا صبحونه ات و بخور.

این چرا از دیشب اینقدر به فکر من است؟ نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم  
 \_میرم آشپزخونه بخورم دیگه...مثل هر روز.

\_تا دیروز آره! ولی از امروز جای تو اینجاست نه آشپزخونه...یادت رفت؟

آه! باز هم یادم رفت...پوزخندی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم و  
 برگشتم...یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم و نشستم. تیکه از نون برداشتم و کمی  
 مربا آلبالو روی نون ریختم...هنوز لقمه را به دهانم نبرده بودم که صدای رادمان را  
 شنیدم

\_بدون من؟

بی اعتنا گازی به لقمه ام زدم...رادمان صندلی کنار آرشام را بیرون کشید و گفت  
 \_صبح بخیر...خوبید؟!

آرشام قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت

\_دیشب کجا رفتی؟

من به رادمان نگاه کردم و رادمان به من...زخم صورتش مشخص بود. رادمان نون را از  
 ظرف برداشت و گفت

\_یکی از دوستانم تصادف کرده بود رفتن کمک اون بردمش بیمارستان دیگه تا نیمه  
 شب طول کشید...

آرشام از گوشه چشم به من نگاه کرد. فکر کنم فهمید که رادمان دورغ گفت چون  
 اخم غلیظی کرد...رادمان نگاهم کرد و گفت



\_ شما خوبی مهلا خانوم؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و توی چشمهای خندانم خیره شدم. چرا دوست دارد مرا حرص دهد؟ لبخند محسوسی گوشه ی لبهایش بود... من هم لبخندی زدم و گفتم  
\_ بله... خوب خوب! مخصوصا از دیشب... سرما خوردگی که داشتم خوب شد.  
لبخندی روی لبش ماسید... سرش را پایین انداخت و تیکه ای پنیر روی نونش گذاشت  
و گفت

\_ خب خدا روشکر...

جرعه ای چایم را نوشیدم. زیر لب تشکری کردم و بلند شدم.  
#پارت\_دویست\_پنجاه\_چهار

#۲۵۵

نمیدانستم چیکار بکنم. به باغ رفتم تا کمی قدم بزنم... هوا از دیشب کمی گرم شده بود. همانطور بی حوصله و آرام بین درختهای خشک شده قدم میزدم که آقا رحیم صدایم زد و گفت

\_ خانوم! رییس گفتن برید پشت باغ.

\_ برای چی؟!

\_ نمیدونم خانوم.

معذب بودم وقتی که آقا رحیم اینطور با من صحبت میکرد. سرم را تکان دادم و به پشت باغ رفتم... روی نمیکت نشسته بود و موبایلش توی دستهایش بود... جلو رفتم و روی نمیکت مقابلش نشستم و گفتم

\_ چیکارم داری؟

جواب نداد. دستش را تند تند روی صفحه ی بزرگ موبایلش تکان میداد. پوفی

کشیدم و به آسمان نگاه کردم... بعد از چند دقیقه گفت

\_ بهتره حواست و بیشتر جمع کنی... من حوصله ندارم که هر روز بهت یادآوری کنم

که الان چه نقشی داری...



دست به سینه نگاهش کردم و او ادامه داد  
 \_ حواست و جمع کن. دوست ندارم توی این چهارماه حتی یه گاف کوچیک هم  
 بدی...اون از دیشب این هم از امروز!  
 منظورش از دیشب وقتی بود که میخواست حلقه را دستم کند و من دست راستم را  
 جلو بردم...لبم را تر کردم و گفتم  
 \_ امروز؟ امروز من چیکار کردم؟  
 \_ همین الان موقع صبحونه...بفهم که تو آشپز نیستی خانوم این خونه ای...مثلا!  
 \_ الان که کسی نبود من نقش بازی کنم...  
 به جلو خم شد و گفت  
 \_ جلو این و اون نداره...تو حتی توی تنهایی خودت هم باید حواست و جمع کنی. فقط  
 چهارماه نمیتونی طاقت بیاری؟  
 من هم به جلو خم شدم و گفتم  
 \_ چرا ولی تو هم بفهم که برام از کوه کندن هم سخت تر.  
 موبایلش را روی نیمکت گذاشت. آرنجش را روی زانوش گذاشت و گفت  
 \_ بهت هشدار دادم که فکر نکن توی این چهارماه هر طور دلت بخواد میتونی با من  
 حرف بزنی...من برای تو همون ریسم و تو برای من همون آشپز. پس بلبلی واسه من  
 نخون...  
 تیکه زدم و گفتم  
 \_ اووووه! من که نمیفهمم حرفت چیه؟  
 نیشخند صدا داری زد و گفت  
 \_ معلومه...  
 بلند شد و رفت...دستی به صورتم کشیدم و "بروبابا"یی نثارش کردم...چشمم به  
 نیمکت مقابلم افتاد. موبایلش را جا گذاشت. به اطرافم نگاه کردم تا آن دور و بر  
 نباشد.



خم شدم و موبایل را برداشتم... پسورد نداشت. اولین کاری که کردم توی گالری رفتم... حتی یک عکس شخصی هم نداشت. همه از قطعات عجیب و غریب بود و نقشه و کاغذ. از گالری بیرون آمدم و لیست تماس هایش را چک کردم... فقط چند اسم بود. رادمان، خاتون و سه اسم مهندس و اسم آقا رحیم!...

پوفی کشیدم و مسیج هایش را چک کردم که آنجا هم هیچی نبود... اپ های دیگه ی موبایلش را نگاه کردم ولی دریغ از یک اپ اینترنتی و ارتباطی! اینستاگرام و تلگرام که الان همه ازش استفاده میکنند و جانشان به این اپ ها بسته است، آرشام یکی از اینها را نداشت!!!

بیخیال صفحه را بستم و موبایل را سر جایش گذاشتم... خودش برمیگردد و بر میدارد. همانجا را روی نمیکت نشستم و چشمهایم را بستم...

#پارت\_دویست\_پنجاه\_پنج

#۲۵۶

\_هوای خوبیه نه؟!\_

سرم را چرخاندم... رادمان بود که به طرفم می آمد. بلند شدم و و قبل از اینکه نزدیکم شود موبایل آرشام را برداشتم و توی جیب ژاکتم گذاشتم. نفس عمیق کشیدم و گفتم

\_بله! هوای خوبیه.\_

انگشت شصتت را داخل جیب شلوار جینش کرد و گفت

\_جون میده برای گپ دو نفره.\_

از کنارش رد شدم و گفتم

\_به نظر من جون میده برای تنها نشستن و آرامش پیدا کردن.\_

\_خب چرا این آرامش و دوتایی بدست نیاریم؟\_

دیگه کفرم را بالا آورد... روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم

\_مثل اینکه حرفهای دیشبتون یادتون رفت آقا رادمان...\_





شمرده شمرده ادامه دادم

\_این...کار...گناه

لبخند زد...جلو آمد و گفت

\_شما درست می‌گید

\_خب دیگه...از عامل گناه دورباشید.

حرفهای دیشبش آنقدر آتش به جانم زده بود که نمی توانستم جلوی خودم را

بگیرم...داغ شده بودم و اگر میتوانستم جیغ بنفشی هم سرش میکشیدم. پسرک

احمق چه فکری در مورد من کرده است که می گوید...اوف خدای من! برگشتم و به

راهم ادامه دادم...از پشت سرم گفت

\_صبر کن دختر...کارت دارم.

صبر نکردم...بلند تر صدایم زد

\_مهلا...مهلا خانوم...دختر جون...مهلا...هووووی با توام!

ایستادم! دندانهایم را روی هم فشار دادم تا خودم را کنترل کنم...لودگی اش مغزم را

میلرزاند!

رادمان جلویم ایستاد و گفت

\_چه بهت برمیخوره بابا...

سرم را بالا آوردم و تمام خشمم را توی چشمهایم ریختم...خواستم از کنارش رد شوم

که راهم را سد کرد و گفت

\_باشه من تسلیم...ولی....

دیگه طاقتم تمام شد. سعی کردم صدایم پایین باشد

\_ولی چی؟

دهانش را بست و نگاهم کرد...باز هم همانطوری نگاهم کرد. همانطور که آن شب

نگاهم کرد...غریب! نگاهم را ازش گرفتم و سمت عمارت رفتم

تقه به در اتاق خاتون زدم...جوابی نیامد. خواستم در را باز کنم که زینت از پشت سرم

گفت



\_خاتون نیست.

برگشتم و گفتم

\_کجاست؟

سبد لباس ها را روی زمین گذاشت و گفت

\_صبح رفتن خونه دوستشون . تا شب برمیگردن.

شانه ای بالا انداختم...خواستم پیش آرشام بروم و موبایلش را بدهم ولی پشیمان شدم...بالاخره که پایین می آید؟ آن وقت بهش میدهم. الان اگر بالا بروم میخواهد بازخواستم کند و من هیچ حوصله اش را ندارم.

به سالن گرد رفتم و مشغول نگاه کردن به کتابها شدم. کتابی که جلد قرمز رنگ داشت را بیرون آوردم و چند ورق زدم...صدای پا شنیدم که تندتند از پله ها پایین آمد.

کتاب را روی میز گذاشتم. جلو رفتم ...نمیدانستم چی صدایش کنم. صدا کنم "رییس"؟ یا بگویم "آرشام"؟! در را باز کرد که بیرون برود...دویدم سمت در و صدایش زدم

\_آرشام؟!!

ایستاد...سرش را سمتم چرخاند و گفت

\_چیه؟!!

مثل اینکه عجله داشت...جلویش ایستادم و موبایلش را جلویش گرفتم و گفتم

\_بیا!

اول نگاهی به موبایل کرد و بعد به خودم. موبایل را گرفت. دهان باز کرد حرفی بزند ولی چیزی نگفت. موبایل را توی جیبش گذاشت و از در بیرون رفت.

#پارت\_دویست\_پنجاه\_شش

#۲۵۷



برگشتم و کتاب را برداشتم... چند ورق زدم و کمی خواندم. کتابی جالبی بود. زیر بغلم زدم و از پله ها بالا رفتم. به اتاقم خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و مشغول خواندن شدم... ولی حتی یک خط هم از کتاب را نفهمیدم. ذهنم همه جا پرسه میزد...

نمیدانم چرا آرشام با همه بد است. این اخم لعنتی هم که از صورتش پاک نمیشود... با همه سرد است. ساکت است و یک کلام حرف به زور از دهانش بیرون میپرد. جواب سوال هیچکس را هم که نمیدهد... فکر میکردم شاید با رادمان اینطور نباشد ولی با رادمان یک رنگ است... سرد و اخمو!

سرم را چپ و راست تکان دادم و ذهنم را متمرکز روی داستان کردم و با دقت خط ها را یکی یکی رد کردم...

ولی عجیب تر اینجاست که چرا رادمان پیش آرشام مانده است. او که خانواده دار است... زندگی دارد... شغل دارد... ماشاالله سر و زبان هم که دارد... پس چرا پای آرشام مانده است. از آن گذشته... چرا اینقدر دوستش دارد!؟

آهی کشیدم و ورق زدم! لعیا همیشه میگفت که من خیلی فضول هستم. البته کنجکاوی...! ولی چه میشه کرد. این دندان فضولی از دهان من نمی افتد. لعیا... چقدر دلم برایش تنگ شده... کاش میشد بهش میگفتم که چه کرده ام! لعیا محرم اسرار من است... مطمئنم که چیزی به مامان و بابا نمی گوید... با اینکه شک دارم!...

#پارت\_دویست\_پنجاه\_هفت

۲۵۸#

مسئله ی ساده ای نیست. من با آرشام نامزد کرده ام... هر چند صورس و الکی ولی باز هم الان نامزد او هستم و تا چند وقت دیگه نصف ثروتش به نام من میشود و این برای لعیا یعنی فاجعه! واقعا هم فاجعه است... چقدر همه چیز سریع گذشت!...



هه! مثل یک بازی است. به زور و با یک سوتفاهم وارد این ویلا داشتم... کتک خوردم و آشپز شدم... کتک خوردم... درد کشیدم... فحش و زور شنیدم... دل بسته شدم. به کسی که در تمام این دردها محبت کرد... خب حق دارم. هر کسی بود دل میبست به مردی که توی لحظات سخت به دختری که نمیشناسدش محبت میکرد... پس من متهم نیستم.

و حالا... با مردی نامزد کرده ام که به زود و با یک سوتفاهم مرا وارد این ویلا کرد... کتکم زد... آشپزم کرد... کتکم زد... فحشم داد و زور گفت... با مردی نامزد کرده ام که دل بسته ی پسر دایی اش... رفیقش شده ام! اگر پدر و مادرم بفهمن چه حالی پیدا میکنند؟ بابا که سکتہ میکند. مطمئنم! دختری که بابتش اینهمه سختی کشید حالا دست گل به آب داده است... چه دسته گلی! گل یخ...

از اینهمه اتفاقات عجیب و غریب سردرد گرفتم. روسری ام را باز کردم و گوشه ای انداختم. روی تخت به پشت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. صبح آرشام با نیشخند کوچک و ریزی به روسری ام نگاه میکرد... آخر این چه کار مسخره ای بود که من کردم... چه معذبی؟ دیشب من تو بغل آرشام رقصیدم حالا صبح برایش روسری سرم کرده ام... خنده ام گرفت. از آینه به خودم نگاه کردم و گفتم \_دیونه شدم از دست این دو تا... خدا آخرش و به خیر کنه. #پارت\_دویست\_پنجاه\_هشت

۲۵۹#

تا شب خودم را سرگرم کردم... سری به آشپز جدید زدم که خیلی سرد باهام برخورد کرد. کتاب خواندم... خوابیدم و لباس های توی کمد را پوشیدم و درآوردم.



رادمان و آرشام مثل هر روز رفته بودن... نزدیک به ساعت هشت شب بود که آمدند! زینت برای شام صدایم زد ولی میلی نداشتم و پایین نرفتم. دوست نداشتم نه با آرشام نه با رادمان روبه رو شوم...

ولی بعد از شام از اتاقم بیرون رفتم. چند تقه به در اتاق آرشام زدم ولی جوابی نداد. توی اتاق کارش هم نبود... پایین رفتم. دیدمشان! آرشام و رادمان توی نشیمن نشسته بودن و باهم حرف میزدن... جلو رفتم و سلام کردن. مثل همیشه رادمان جواب داد ولی آرشام نه! روی یکی از مبل ها نشستم و بدون هیچ مکث و مقدمه ای گفتم  
\_من میخوام به لعیا زنگ بزنم.

آرشام سرش را بالا آورد و نگاهم کرد... من هم نگاهش کردم و گفتم  
\_باید باهاش حرف بزنم... دلم براش تنگ شده. از اون گذشته باید بدونه چه اتفاقی افتاده یا نه!

با اخم و تشر گفت

\_مگه من نگفتم هیچکس نباید سر از این قضیه در بیاره!

\_اون خواهرمه... چیز زیادی بهش نمیگم که... فقط می...

وسط حرفم پرید و گفت

\_زیاد و کم نداره. وقتی میگن هیچکس یعنی هیچکس... حق نداری باهاش حرف بزنی.

خواستم دوباره لجبازی کنم ولی دیدم که الان نمیشود و اینکار درست نیست. گفتم  
\_باشه از این جریان بهش نمیگم ولی بزار بهش زنگ میزنم... هم اون دلش بران تنگ شده هم من. یهو دوباره پا میشه میادا...

رادمان ساکت نشسته بود و فقط به ما نگاه میکرد. آرشام بدون حرف نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه گفت

\_باشه...

با خوشحالی دست زدم و گفتم

\_وای مرسی!



\_ولی...\_

دستم را روی پایم گذاشتم و چشم به لب هایش دوختم

\_ولی...یه کلام از این جریان بهش نمیگی. مفهوم بود؟\_

با شادی خندیدم و گفتم

\_آره آره مفهوم بود.\_

بلند شدم و سمت تلفن دویدم...دلم خیلی برای لعیا تنگ شده بود...برای همین مثل

بچه ها خوشحال شده بودم. تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم. هنوز دو بوق

نشده بود که جواب داد...منتظر نشدم و سریع گفتم

\_سلام خواهر گلم...\_

\_مه...مهلا...\_

با شنیدن صدای غمگین و زنانه زبانم بند رفت!

#پارت\_دویست\_پنجاه\_نه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

طول کشید تا فهمیدم چه مصیبتی بر سرم آوار شده است. دستم را جلوی دهانم

گذاشتم...دوباره و لرزان گفتم

\_دخترم...مهلا جان؟ تویی فدات شم؟!\_

دستم را برداشتم...با زحمت دهانم را باز کردم

\_م...مامان...\_

\_جانم عزیزم...مهلا جانم...دخترم...\_

با شنیدن صدای گریه اش بغض منم ترکید و اشک از چشمانم روان شد. روی زمین

نشستم و هق هق گریه کردم...

\_گریه نکن مهلا جان...گریه نکن قربونت برم نفست میگیره!\_

گریه ام شدت گرفت...آخ مادرم!

لبم را گزیدم و لرزان و گریان گفتم

\_مامان...مامان گیتی دلم برات تنگ شده.\_



مامان هم داشت گریه میکرد ولی تمام تلاشش را میکرد تا حرف بزند... وسط گریه گفت

\_منم همین طور عزیزم... تو کجایی؟ کجا رفتی یهو دورت بگردم؟ نمیگی من از دوریت دق میکنم؟

مادرم... حال من بهتر از تو نیست! مادرم...

چشمم را بستم و نفس عمیق کشیدم تا نفسم بند نرود. گفتم

\_خوبم... من... مگه لعیا بهتون نگفت؟

\_چرا گفت! ولی عزیزم چرا خودت بهمون نگفتی؟ چرا اینقدر یهویی و بی خبر؟!

بی خبر! من هنوز هم تو شوکم... توی بهت به سر میبرد که چطور بی خبر توی دام افتادم.

حالا چه بگویم تا باورش شود؟ تا آرام شود؟

\_من... فکر کردم شاید مخالفت کنید.

دوباره صدای گریه اش بلند شد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا هق هق نکنم... دلم

حتی برای گریه هایش تنگ شده بود. چقدر محتاج آغوشش هستم...

\_حالا که دیگه با لجبازی کار خودت و کردی... با اینکه خیلی از دستت ناراحت شدم

ولی چیکار کنم مهلا جان منی!

بین گریه لبخند زدم و گفتم

\_مامان گیتی خودت میدونی که...

میان حرفم پرید و گفت

\_آره عزیزم. میدونم... تو نیاز به استقلال و آزادی داشتی. توی دیگه بزرگ شدی.

حرفهایش آتش به جانم میزد... چه استقلالی! کاش هیچوقت از خانه بیرون نمی آمدم

تا اینگونه هم تنم هم دلم اسیر شود...

\_حالا راحتی اونجا؟ درس و دانشگاه خوش میگذره؟ شیطونی نکنی دیپورتت کنن

تهران.

خندیدم ... چه درسی! چه دانشگاه لوکسی! با خنده و گریه گفتم



\_مامان...من و ببخش! باور کن من نمیدونستم که اینجوری میشه...

با هول گفت

\_مگه چجوری شده؟ اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده؟!؟

چشمم را بستم...آره مادرا! دو پسر اذیتم کرده اند...یکی با قلدری...یکی با مهربانی...

#پارت\_دویست\_شصت

#۲۶۱

آهی کشیدم و گفتم

\_نه عزیزم! نه...اینکه شما نگران شدید.من روزنامه رو دیدم.

\_حالا اون روزا گذشته...مهلا جان بابات میخواد باهات حرف بزنه.

چشمم را باز کردم و گفتم

\_وای نه مامان نه...

تند گفت

\_چرا؟ پدرته! دلت تنگ نشده برای بابات؟!؟

سرم را چرخاندم و به آرشام نگاه کردم...لحظه ای مات ماندم. تا به حال اینطور ندیده

بودمش...اینطور بدون اخم و مبهوت!...

انگار اینجا نبود. بعد از چند لحظه ای تازه متوجه شد که دارم نگاهش میکنم...به

صورتش دست کشید و با صدای گرفته ای گفت

\_چی شده؟

گوشی را روی شانه ام گذاشتم و با صدای آهسته ای گفتم

\_بابام هم میخواد باهام حرف بزنه ولی...

\_مشکلی نیست. راحت باش!...

با دقت نگاهش کردم. چرا اینطور نگاهم میکرد؟ سرش را پایین انداخت و به زمین زل

زد.

نفس عمیق کشیدم و گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم





\_مامان...\_

صدای پر ابهت پدرم گوشم را نوازش کرد

\_سلام گل دختر بابا!...\_

باز آن بغض لعنتی گریبان گریبم شد. سعی کردم زیر گریه نزنم. لبم را محکم گاز

گرفتم و گفتم

\_سلام بابا جان.\_

نیم ساعتی با پدرم حرف زدم. کلی گله کرد...قربون صدقه ام رفت...نصیحت

کرد...سفارش کرد...و من فقط گریه کردم و چشم گفتم. با پدرم خداحافظی کردم و

دست آخر گفتم

\_میخوام با لعیا حرف بزنم.\_

\_باشه...مواظب خودت باش بابا. خداپشت و پناهت باشه...\_

\_چشم! خداحافظ.\_

لعیا گوشه را گرفت و قبل از هر چیز گفت

\_به خدا من نه حرفی زدم و نه چیزی گفتم من دستشویی بودم تو زنگ زدی مامان

جواب داد...\_

خندیدم و گفتم

\_خیلی خوب فهمیدم خواهری!\_

\_بگو ببینم چی شده زنگ زدی!\_

\_میخواستم...\_

سرم را چرخاندم...آرشام باز داشت نگاهم میکرد. ولی از آن حالت مرموز خارج شده

بود و مثل همیشه اخم داشت...رادمان نبود. سرم را پایین انداختم و گفتم

\_میخواستم حالت و پرسرم.\_

میخواستم بهش بگویم...بگویم که با آرشام نامزد کرده ام...ولی نشد. اصلا

نمیشود...حوصله غش و بهت لعیا را ندارم. از آن گذشته...اگر فکر بد کند و قیدم را

بزند چی؟



آهی کشید و با مهربانی گفت  
 \_خواهر خوبم! من حالم خوبه. امیدوارم تو هم حالت خوب باشه...  
 \_منم خوبم! لعیا... به مامان و بابا هم بگو که به هیچ عنوان این شماره تماس نگیرین.  
 لعیا تو رو خدا مراقب باشیا... پس فردا مامان و برنداری بیاری اینجا.  
 \_باشه... ولی تو فکر نمیکنی که مامان و بابا شک کنند که این شماره چرا مالِ تهران؟!  
 وای! فکرش را نکرده بودم!...  
 \_خب... خب اصلا شماره رو پاک کن.  
 \_آره! اینطوری بهتره... خب کاری نداری؟!  
 \_نه... خدا حافظ.  
 لعیا با صدایی که رگه های خنده داشت گفت  
 \_سلام برسون.  
 با تعجب گفتم  
 \_به کی سلام برسونم؟!  
 \_واای آروم مهلا... الان ریست پیشته؟! یا اون نزدیک هاست؟!  
 \_آره! چطور مگه؟!  
 \_وای خب آروم بگو میشنوه آبروم میره.  
 جابه جا شدم و گفتم  
 \_چه آبرویی؟ درست حرف بزن لعیا... به کی سلام برسونم؟  
 خندید و گفت  
 \_به ریست دیگه... به آرشام جون سلام من و برسون!  
 خنده ام گرفت. از گوشه ی چشم به آرشام نگاه کردم... نبود. چرخیدم و به جایی که  
 نشسته بود نگاه کردم ولی نبود. این کی رفت که من نفهمیدم؟ رادمان برگشته  
 بود... نگاهش کردم. سرش توی موبایلش بود ولی لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود.  
 گوشش پیش حرفهای من است!  
 \_چه خوب یادت مونده لعیا!!



\_اسمشو میگی؟ آره بابا...اسمش قشنگه یادم نمیره.  
\_خیلی پرویی!...  
\_اوه! تو چرا غیرتی میشی؟ مگه مال توعه که غیرتی میشی؟!  
و غش غش خندید...ولی لبخند روی لبم ماسید! اتفاقا الان آرشام مال من است لعیا  
جان!...  
\_کاری نداری لعیا؟  
سریع خنده اش را خورد و گفت  
\_ناراحت شدی؟!  
\_چه ناراحتی؟!  
مکت کرد...بعد از چند لحظه جدی گفت  
\_مهلا؟ نکنه تو...تواین یارو دوست داری؟!  
خندیدم و گفتم  
\_نه دیوانه! مگه از جونم سیر شدم...پیشکش به خودت...  
\_باشه...کاری باری؟!  
\_نه قربونت. خدافظ.  
\_خداحافظت خواهر!  
قطع کردم...رادمان بلنو شد و طرفم آمد و گفت  
\_چشات قرمز شد.  
به چشمم دست کشیدم و گفتم  
\_به خاطر گریه است...آرشام کجا رفت؟!  
\_رفت بخوابه.  
سرم را تکان دادم...زیر لب شب بخیری گفتم و سمت پله ها رفتم...تا وقتی که از  
آخرین پله بالا بروم سنگینی نگاه رادمان را روی خودم حس میکردم...  
#پارت\_دویست\_شصت\_یک



۲۶۲#

(آرشام)

وقتی پسر بچه ای که توی فقر بزرگ میشه توی خیابان بستنی دستی پسر بچه ی دیگه ای ببینه غمگین میشه!

این یعنی حسرت بستنی خوردن!...

وقتی که یک جوان پیاده از دانشگاه تا خانه و میبره جوان دیگه ی و میبینه که با ماشین گران قیمتی میره ناراحت میشه!

این یعنی حسرت ماشین داشتن!...

اگر زنی جواهرات توی دستهای زن دیگه ی ببینه ولی خودش نداشته باشه حرص میخوره!

این یعنی حسرت جواهر داشتن!...

وقتی پدری بهترین اسباب بازی نمیتونه برای بچه هایش بخره ولی همون اسباب بازی و توی اتاق بچه ی دیگه ای ببینه به غرورش برمیخوره!

این یعنی حسرت بهترین داشتن!...

اما همه ی این ها توی دل هاشون... امید دارن! چون خانواده شون و دارن.

اما امان از روزی که کسی حسرت خانواده و بخوره... اونوقت خدا هم گریه میکند.

سی سال حسرت خوردم! حسرت محبت... حسرت بودن... حسرت لبخند... اما نبود!

دیشب بیشتر حسرت خوردم، بیشتر غمگین شدم، بیشتر حرص خوردم... چون مهلا

هم مثل من تنها بود. اما وضع مهلادر برابر من بهشت است. چون او امیدی دارد که

هستند... ولی من چی؟!

آره! من... آرشام اعتمادی... کسی که همه ازش میترسند. به حال یک دختر.... حسرت

خوردم!

سالها به حال این مردم حسرت خوردم و ساختم...

من نسوختم! من ساختم... با همان حسرت خشک شده میان رگ های یخ زده و خون

سرد قلبم!



#پارت\_دویست\_شصت\_دو

#۲۶۳

ساعت هفت صبح بود.

هیچکس بیدار نشده بود... از دیشب همه ی خدمتکار ها رفته بودن مرخصی. قهوه ای برای خودم آماده کردم... از پنجره آشپزخونه به باغ نگاه کردم. همه جا سفید شده بود... نیمه شب بود که برف بارید و حالا همه جا پر از برف شده بود. به نشیمن رفتم و در شیشه ای را باز کردم و بیرون رفتم. توی ایوان دو تا صندلی بود و میز گرد کوچک... روی صندلی نشستم و به باغی که به زیر برف رفته بود نگاه کردم... هنوز هم آرام و ریز برف می بارید... جرعه ای از قهوه ی گرم و خوشمزه را خوردم... شیرین نبود و همین خوشمزه اش کرده بود.

یک ماه از نامزدی من و مهلا گذشته بود... همه چیز نرمال بود. مهلا از روزی اول کمی نرم تر شده بود و مثل روز های اول حساسیت و حواس پرتی نشان نمیداد. فهمیده بود که خیلی زود همه چیز درست میشود... خاتون هر روزی که میگذشت محبتش به مهلا بیشتر میشد. و مهلا هم به خاتون وابسته شده بود. اما رادمان... او هم مثل همیشه بود. مثل همیشه شاد و پر انرژی! مثل همیشه با همه رفتار میکرد. مثل همیشه کار میکرد... مثل همیشه با مهلا حرف میزد. فقط یک چیز عوض شده بود... رادمان گاهی توی فکر میرفت و ساعت ها از همه جدا میشد... و این طبیعی نبود!

سخت مشغول انجام کارها بودم. شریک هایی که ادعای سهام کرده بودن را دیدم... وقتی باهاشون حرف میزدم پته تپه میکردن و این یعنی کاسه ای زیر نیم کاسه است. اما خیلی حرفه ای و دقیق شده کار میکردن... همه چیز آنقدر درست بود که جایی برای اما و اگر نمیگذاشتند. ولی من هم کارم را خوب بلدم!



فنجان قهوه را به لب هایم نزدیک کردم...خواستم بخورم که صدای جیغ مهلا آمد...سریع بلند شدم. از پله های عمارت با سرو صدای پایین آمد و سمت باغ دوید...بلند بلند میخندید!

وقتی خنده اش را دیدم فهمیدم که اتفاقی نیافتاده است...دستم را لبه ایوان گذاشتم و نگاهش کردم...کاپشن پوشیده بود. کلاه مشکی رنگش را روی موهایش گذاشته بود...وسط برف ها نشست! دست های برهنه اش را زیر برف ها کرد و برف ها را روی هوا پخش کرد...بلند خندید! با تعجب نگاهش میکردم...این دختر دیوانه شده است؟ نگاهش به من افتاد...از روی برف او بلند شد و بلند گفت

\_سلام آرشام!

#پارت\_دویست\_شصت\_سه

۲۶۴#

همیشه سلام میکرد...در همه حال سلام میکرد. ولی وقتی که ناراحت باشد سلام نمیکند!...

سرم را تکان دادم. گلوله ی برفی از روز زمین برداشت و گفت

\_وای آرشام می بینی باغ چقدر قشنگ شده؟ چه برفی نشسته روی زمین.

این دختر مثل بچه هاست...با دیدن برف چه ذوقی میکند! انگار که دنیا را بهش داده اند. برای خودش توی برف ها بازی میکرد و من هم نگاهش میکردم...اگر الان آرا بود. به جای مهلا آرا توی این برف ها وُرجه وُرجه میکرد. ولی حیف که نیست...سرم را به چپ و راست تکان دادم تا فکر آرا از سرم بیرون برود.

به اندام ظریف و صورت گل انداخته ی مهلا نگاه کردم. این دختر با تمام مشکلاتی که دارد باز هم میتواند شاد باشد و بخندد...یک برف ساده و یک حالت طبیعی اکوسیستم است او را از غم هایش جدا میکند...

مهلا چند قدمی عقب رفت. و بعد با سرعت دوید...بلند شد و خودش را روی برف ها انداخت. صدای خنده اش توی تمام باغ پیچید. نیشخندی زدم...دقیقا روبه روی من



روی زمین افتاده بود و نگاهم میکرد. فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشتم و بلند  
گفتم

\_سرما میخوری مهلا...بلند شو!

#پارت\_دویست\_شصت\_چهار

#۲۶۵

خودم بهتم برد از حرفی که زدم! از کی تا حالا مریضی کسی برای من مهم شده است؟  
آنهم مهلا؟!!

\_نه بابا مریض نمیشم. آرشام توهم بیا...اینقدر نرم!

دستی روی صورتم کشیدم...تحت تاثیر یاد آرا قرار گرفتم که چنین حرفی زدم. آره!  
همین است...نه چیز دیگر!

ابرویم را بالا دادم و نگاهش کردم. از آن فاصله نمیتوانست درست صورت مرا  
ببیند...فکر میکردم مهلا کاملاً مرا شناخته ولی فهمیدم که نه! او مرا چه فرض کرده؟  
پسر بچه؟

از بالا گلوله ی برف بزرگی سمت مهلا پرت شد که توی صورتش خورد...مهلا آخ  
بلندی گفت. بلند شد و یک دستش را روی صورتش گذاشت...سرش را بلند کرد و  
بلند گفت

\_چیکار میکنی دیوونه؟!!

صدای رادمان را شنیدم که گفت

\_توچته صبح اول صبحی کل خونه رو گذاشتی روسرت؟ ها؟ چته؟!!

مهلا دستش را از صورتش برداشت و گفت

\_نمی بینی برف اومده؟!!

رادمان بلند تر گفت

\_خب اومده که اومده! برف ندیدی تا حالا؟ برف ندیده بدبخت!

مهلا پشت چشمی نازک کرد و برگشت...رادمان دوباره گفت



\_سرو صدا نکنا! الان آرشام بیدار میشه پدرت و درمیاره...اه!  
 مهلا برگشت سمت پنجره. با لبخند و شیطنت به من نگاه کرد...صدای بسته شدن  
 پنجره به گوشم رسید. مهلا بلند بلند گفت  
 \_محض اطلاع آقا رادمان...آرشام زودتر از من بیدار شده و خودش اینجا نشسته.  
 مهلا آرام بین برف ها قدم میزد...با تیکه چوبی که در دست داشت روی زمین چیزی  
 می نوشت که مشخص نبود.  
 مهلا و رادمان باهم صمیمی تر شده بودن...رادمان سربه سر مهلا میگذاشت و مهلا هم  
 از جواب کم نمی آورد...دوست نداشتم زیاد بهم نزدیک شونو و همیشه هم به رادمان  
 تذکر میدادم که نزدیک مهلا نشود.  
 #پارت\_دویست\_شصت\_پنج

۲۶۶#

از ایوان خارج شدم...در را بستم و پرده ها را کشیدم . رادمان درحالی که داشت زیپ  
 کاپشنش را می بست از پله پایین آمد. سرش را بالا آورد و گفت  
 \_چطوری پسر عمه جان؟  
 \_کجا میری؟  
 \_میرم توی باغ...امروز شرکت نمیری؟!  
 سمت آشپزخانه راه افتادم. جوابش را دادم  
 \_نه! ولی تو میری.  
 اعتراض نکرد...فقط سرسری "باشه" ای گفت. خواست در را باز کند که بلند گفتم  
 \_رادمان.  
 به پشت خم شد و گفت  
 \_بله؟  
 جلو رفتم و گفتم  
 \_خواست و جمع کن.





نیمچه لبخندی زد. یک دستش را جلوی شکمش گرفت و دست دیگرش را کمی جلوتر گرفت و گفت  
 \_چشم! فاصله شرعی و قانونی حفظ میشود جناب اعتمادی  
 بی اعتنا برگشتم و به آشپز خونه رفتم... فنجون را روی کانترا گذاشتم و برگشتم.  
 سمت کتابخونه رفتم. لب تاپ را آنجا گذاشته بودم. نمیخواستم امروز کار کنم... توی  
 این یک ماه هر روز سر درد میگرفتم. میخواستم امروز فقط آرامش داشته باشم. لب  
 تاپ را روی پایم گذاشتم. اینترنت را روشن کردم. با یک نفس عمیق وارد سایت  
 بهزیستی و کودکان بی سرپرست شدم...  
 امیدی ندارم... هیچ امیدی ندارم... همه چی برای من تمام شده است. آرا وجود ندارد.  
 همان سال... توی همان تصادف همه مردن. من هم مردم... من فقط یک مرده متحرکم.  
 همین!...

#پارت\_دویست\_شصت\_شش

#رمان\_فرار\_از\_خواب

#۲۶۷

دندان قروچه ای کردم و لب تاپ را بستم! رادمان و مهلا با سروصدا وارد عمارت  
 شدن... مهلا با صدای نسبتا بلندی گفت  
 \_اه! من و بگو دارم با تو بحث میکنم.  
 رادمان گفت  
 \_کم آوردی دیگه...  
 مهلا پوفی کشید و گفت  
 \_من؟ من و کم آوردن؟!  
 بی توجه به دیوانه بازی آن دو پرونده ای که توی دستم بود را ورق زدم و مشغول  
 خواندن شرایط مشتری جدید قطعات شدم...  
 \_اگه کم نیاورده بودی که جواب من و درست میدادی.



مهلا دوباره و بلند گفت

\_ تو خوبی!

\_ نه دیگه! من کم آوردم.

رادمان کشدار و بلند گفتم

\_ ااااا! آرشام بیا این زنت و جمع کن.

صدای تق در آمد و صدای دخترانه ی غریبه...

\_ زنش؟!!

بلند شدم و به در بسته و دختر نگاه کردم... لعنتی! خواهر مهلا اینجا چه میکند؟ مهلا

پشتش به من بود و نفس هم نمی کشید... همه مات شده بودن. اخمی کردم و فریاد

زدم

\_ رحیم؟

تن مهلا لرزید. سرش را چرخاند و به من نگاه کرد... جلو رفتم و دوباره و بلند تر فریاد

زدم

\_ رحیم؟ با توام...

آقا رحیم تندتند داخل شد و گفت

\_ جانم رییس بله؟!!

جلوتر رفتم. حالا کنار رادمان ایستاده بودم. دندان قروچه کردم و گفتم

\_ اینجا صاحب نداره؟ در و پیکر نداره؟ حواست کجاست؟!!

هول کرد... با مکث گفت

\_ چی شده مگه رییس؟!!

با دست به خواهر مهلا که با صورتی سرخ به ما نگاه میکرد اشاره کردم و گفتم

\_ این خانوم اینجا چیکار میکنه؟

لعیا دستش را توی هوا تکان داد و بیداد کرد

\_ اه! بسه دیگه...

سمت مهلا که خشک شده بود رفت... جلویش ایستاد و گفت



\_مهلا اینجا چه خبره؟ زن کی؟ ها؟!  
#پارت\_دویست\_شصت\_هفت

#۲۶۸

به مهلا چشم دوختم... چند لحظه ای فقط نگاه کرد... آب دهانش را قورت داد و گفت  
\_لعیا چرا عصبانیه؟ شوخی کرد.

\_شوخی؟ از کی تا حالا با ریست شوخی میکنی؟ من و خر فرض کردی؟!  
مهلا سرش را سمت من و رادمان چرخاند و نگاهمان کرد... نم اشک در چشمهایم برق  
میزد. منتظر یک تلنگر است... لعیا رد نگاهش را گرفت و به من نگاه کرد. دست مهلا  
را کشید و گفت  
\_از اینجا میریم.

دیگه سکوت کافی است... دست در جیب شلوارم کردم و گفتم  
\_کجا؟

ایستاد... دست مهلا را ول کرد و جلو آمد. مقابلم ایستاد و گفت  
\_میریم. دیگه نمیزارم خواهرم اینجا بمونه. هرچی خسارت و قرامت و هر کوفتی  
میخوای میدم ولی نمیزارم خواهرم اینجا بمونه.  
پوزخندی زدم و گفتم

\_فکر کردی کشک؟ مهلا به من تعهد داره.  
جیغ زد

\_چه تعهدی؟ یابو برت داشته؟!  
ابروهایم در هم گره خورد. سینه جلو دادم تا خیز بردارم و دهانش را گل بگیرم که  
رادمان جلویم را گرفت. دستش را روی سینه ام گذاشت و روبه لعیا گفت  
\_خانوم این چه طرز صحبت کردن؟ آروم باشید... بشینید باهم حرف میزنیم.  
فریاد زد و گفت

\_من حرفی ندارم... خواهرم را از اینجا میبرم. یه هیچ حرف پس و پیشی.



عقب گرد کرد....دست مهلا را گرفت و سمت در برد. مهلا تقلا میکرد تا دست خواهرش را از دور مچش باز کند. طاقت نیاوردم...دست رادمان را پس زدم و فریاد زدم

\_جرئت داری یه قدم دیگه بردار...

ایستاد...مهلا دستش را از دست لعیا بیرون کشید و مسلسل وار گفت

\_بزار برات توضیح میدم. به خدا چیزی نیست...شوخی کرد. اصلا با من نبود. یه

چیزی گفت دیگه...چرا اینجوری میکنی؟ همیشه من از اینجا برم.من...من تعهد دارم. دارم کار میکنم...

دوباره صدایش را بلند کرد

\_من این چیزا حالیم نیست...

چشمم را بستم و صدایم را بلند تر کردم

\_تو خونه ی من داد نزن!

صدایش بریده شد! چشمم را باز کردم و با غضب نگاهش کردم...مهلا تندتند نفس

میکشید. رادمان سرش را پایین انداخته بود و صورتش فشرده بود...مهلا نگران

نگاهم میکرد. با همان تن صدای بلند گفتم

\_فکر نمیکنم بتونی نامزدم و به زور از اینجا ببری.

#پارت\_دویست\_شصت\_هشت

۲۶۹#

کیفش از روی دوشش افتاد...با حیرت نگاهم میکرد. مهلا جلو آمد و گفت

\_لعیا من...من برات توضیح میدم. بخدا اونجور که فکر میکنی نیست.

لعیا نگاهش را از من گرفت و به مهلا داد. دستش را جلو برد و دسته ای از موهای مهلا را در دستش گرفت و گفت

\_باید فکر میکردم که مهلا اینقدر راحت موهاش و جلوی هر کسی باز نمیکنه.

اشک مهلا سراریز شد...با شدت با چشمش دست کشید و گفت



\_من...\_

رادمان به کمک رفت.

\_لعیا خانوم شما تشریف بیارید بشینید. من براتون توضیح میدم.

مثل اینکه ضایعه ی بزرگی برای خواهر مهلا بود...بی حرف بلندشد و دنبال رادمان راه افتاد.به سمت پذیرایی رفتن. مهلا وقتی که از کنارم رد شد نیم نگاهی به من انداخت.

نگاهی عمیق و کوتاه...میترسید. رنگش پریده بود و تند نفس میکشید. از چی

ترسیده؟ از گفتن حقیقت؟ یا از دست دادن خواهرشگ شاید هم...از من!

دستی میان موهایم کشیدم و بیرون رفتم...پیشانی ام درد گرفته بود. مهلا دوست

نداشت خانواده اش از این داستان با خبر شوند. توی این مدت فهمیدم که خیلی

میترسد که خانواده اش را از دست بدهد. من هم نمیخواستم این اتفاق

بیوفتد...نمیخواستم کسی دیگر هم مثل من بی خانواده شود. چنین چیزی برای یک

دختر خطرناک تر است.الکی نیست از دست دادن خانواده...\_

#پارت\_دویست\_شصت\_نه

#۲۷۰

کمی قدم زدم و هوای سرد زمستان را توی ریه هایم دادم. برگشتم و داخل رفتم.

مهلا روی زمین جلوی پای خواهرش نشست بود و تندتند حرف میزد. رادمان هم

روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود...

این قضیه به من مربوط نمیشود. چرا باید دخالت کنم؟ من فقط میدانم که مهلا نباید

پایش را از این عمارت بیرون گذارد.

ولی...اشک هایی که به پهنای صورت از چشمهای مهلا میریخت اذیتم میکرد. دستم

را توی جیبم کردم...قدمی که روبه جلو برداشته بودم را عقب بردم. به من مربوط

نمیشود!

دست لرزان مهلا سمت دست های لعیا رفت...ولی لعیا دست هایش را عقب کشید و

پشت کیفش قایم کرد! دست مهلا به شدت میلرزیدگ لرزش دستانش اعصابم را بهم



ریخت. قدمی که عقب برده بودم را جلو بردم و مصمم به سمتشان رفتم. نمیزارم یکی دیگه بی کس و کار شود.

رفتم و بالای سر مهلا ایستادم... لعیبا با صورت سرخ شده و چشمان سرخ تر سرش را بالا آورد و با خشم نگاهم کرد... چشمان خشن مهلا پر نفوذ تر از چشمان میشی خشن خواهرش است!

مهلا برگشت و نگاهم کرد... و چشمان گریان مهلا مرا به اوج گذشته ها میبرد. روبه خواهرش گفتم  
\_ بیا بیرون.

\_ چی؟

یک قدم عقب رفتم و گفتم

\_ مگه نمیخواهی بفهمی چی بلای سر خواهرت اومده که تن به این وصلت حقارت بار داده؟

فقط نگاهم میکرد... سرش را آرام بالا و پایین کرد. بی توجه به چشمان متعجب رادمان و مهلا سمت در رفتم و گفتم  
\_ پس بیا...

دور نشدم. توی باغ... جلوی عمارت ایستادم. من نباید به این دختر توضیح بدهم. من میتوانم با یک فریاد پای این دختر را برای همیشه از اینجا ببرم... من میتوانم! اولی نمیشود!

این وسط تنها چیزی که مانع میشود همان آرشام سابق نباشم مهلاست...  
#پارت\_دویست\_هفتاد

#۲۷۱

(مهلا)

مبهوت به راه رفته و در بسته ی عمارت نگاه میکردم... بهتم برده بود از این اتفاقی که افتاد و ویرانم کرد! میترسم... میترسم از اینکه بعد از اینهمه سختی و مصیبت



خواهرم را از دست بدهم. و بعد از لعیا خانواده ام را هم فقط با یک جمله از دست میدهم... آنوقت من میمانم و یک دنیای خالی!

رادمان هم کنارم ایستاده بود و به در نگاه میکرد... همانطور که هر دو به در زل زده بودیم گفت

\_ معلومه خاطرت خیلی برای آرشام عزیز!

سرم را سمتش چرخاندم و گفتم

\_ چی؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت

\_ آرشام و توضیح دادن برای یه دختر؟ اونم غریبه؟!

اشکم را پاک کردم و گفتم

\_ منظورت و نمی فهمم.

\_ آرشام ساعت های رفت و برگشتشم برای من توضیح نمیده حالا داره کار به این حساسی و برای یا دختر توضیح میده... معلومه تو براش خیلی عزیزی!

پوفی کشیدم... چشمم را که هنوز خیس بود مالش دادم و گفتم

\_ بین من الان حوصله و اعصاب این چرندیات و ندارم. پس تمومش کن...

نیشخند صدا داری زد. کامل برگشت طرفم و گفت

\_ آره خب! چی بالاتر از این؟ دردونه بودن برای آرشام کم چیزی نیست!

من هم مقابلش ایستادم و گفتم

\_ میدونی چیه؟

\_ چیه عزیز آرشام؟!

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم

\_ از خودت و آرشام و این عمارت و باغ متنفرم! از همتون بیزارم که اینطور بدبختم کردین... بیزارم!

سمت در راه افتادم که گفت

\_ نرو بیرون الان...



دستم را توی هوا به نشان "بروبابا" تکان دادم... تا خواستم در را باز کنم لعیا در را باز کرد...

#پارت\_دویست\_هفتاد\_یک

#۲۷۲

نگاهش کردم. تاکی خواهرم هست؟ تا ابد؟ یا فقط تا چند دقیقه دیگه؟! تصور اینکه دیگه نداشته باشمش بغض لعنتی توی گلویم نشست. محکم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم  
\_آبجی جانم! ببخشید... غلط کردم. اصلا هر چی تو بگی. همین الان زیر قول و قرارم میزنم و باهم میریم. قید همه چی و میزنم. قول میدم دیگه پام و از خونه بیرون نذارم. دیگه دنبال مستقل شدن نمیروم. لعیا تو خودت بهتر میدونی که...  
میان حرفم پرید. من و از خودش جدا کرد و گفت  
\_بسه مهلا! خوبه میدونی اشتباه کردی... کاش میفهمیدم چی تورو اینجا نگه داشته. چیکار کردی که همچین چیزی و اینقدر راحت قبول کردی؟  
سرم را پایین انداختم. راست گفتن عقل نباشد جان در عذاب است. مصداق حال و روز من است... جانم در عذاب است.  
\_من نمیتونم دخالت کنم... خیریت خودت بود. خودت بهتر از من از زندگی خودت سردرمیاری. همیشه جلوت و گرفت. کاری که شده. ولی من به عنوان... شاید خواهرت! دوست نداشتم توی منجلاب بیوفتی... بی ارزش بشی. هنوزم دیر نشده. این ماجرا هم زود تمومش کن مهلا... زود! نگران نباش به مامان و بابا چیزی نمیگم.  
#پارت\_دویست\_هفتاد\_دو

#۲۷۳

"فصل بیست و سوم"





می گویند روزگار پستی و بلندی دارد. بالا و پایین دارد...می گویند دنیا گاهی به نفع تو و گاهی به ضرر توست. ولی من می گویم روزگار مثل شهری است که به روی گسل زلزله ساخته شده است. گسلی که فعال است و تا عمق نود کیلومتری جان آدمی را می لرزاند...ومن دقیقا روی همین گسلم! و از روز ازل تا به هنگام میلرزم و ویران می شوم...

توس تراس اتاقم نشسته بودم و به آب شدن برف ها نگاه میکردم. تازه اشکهایم بند رفته بود...ساعت ها گذشته بود و من همانطور نشسته بودم و لحظه به لحظه ی روزهای خوب و بدخودم را مرور میکردم...هزار بار تکرار کردم. تعجب میکنم! مگر میشود؟ چرا اینهمه اتفاقات عجیب برای من می افتد؟ بین ۷میلیارد آدم روی زمین فقط من باید توی این شرایط باشم؟ به قول بابا "حمکت خداست؛ صبر داشته باش" صبر میکنم...صبر میکنم...

نمیدانم کی بود که تقی به درخورد. جوابی ندادم...اینبار صدای رادمان را شنیدم  
\_مهلا خانوم؟!\_

از بعداز نامزدی کلمه "خانم" را به اسمم اضافه کرد.

\_مهلا خانوم ناهار از بیرون گرفتم نمیخوری؟!\_

آب دهانم را قورت دادم...دهانم خشک شده بود ولی حوصله نداشتم...نمیخواستم از اتاقم بیرون بروم.

\_اینجوری از گشنگی میمیریا. آرشام گفت صبحونه هم نخوردی. من حوصله کفن و دفن ندارم!\_

سعی کردم افکارم را در دست بگیریم...

\_نمیخوری؟\_

کلافه از اینکه رشته ی افکارم را پاره کرده است، بلند گفتم

\_نه! برو...\_

\_یعنی خودم سمهت و بخورم؟\_

وای...



\_آره! برو بخور.

\_باشه! ولی عصر اگه گشنه ات شد غذا مذا نیست بخوری تا شب! خود دانی...  
دیگه صدایی نیامد... نفس عمیق کشیدم. سرم را به صندلی تیکه زدم و چشمهایم را  
بستم. میسوختن از بس اشک ریخته بودن...

چند ساعت بعد خاتون آمد. از پایین نگاهم کرد و من هم فقط سری تکان  
دادم... فهمید که چیزی شده است. ولی سراغم نیامد. اگر رادمان به خاتون میگفت که  
خواهرم آمده است دورغم فاش میشد... خاتون میفهمید که بهش دروغ گفته ام که  
خانواده ام مردن و هیچ کس را ندارم.

آرشام هم که چیزی به کسی نمی گوید... ولی که چیزی بیشتر از همه ذهنم را درگیر  
کرده... اینکه آرشام چه چیزی به لعیبا گفت؟ رادمان راست میگوید آرشام به زور  
کلامی حرف از دهانش خارج میشود آنوقت چی شد که برای لعیبا این ماجرا به این  
مهمی را توضیح داد؟ آنوقت فکر کردم که سردرد گرفتم ولی به هیچ نتیجه ای  
نرسیدم...

شب شده بود... از تاریک شدن آسمان فهمیدم. ولی تمایلی نداشتم از آنجا دور  
شوم. حتی احساس گرسنگی هم نمی کردم. تازه توانسته بودم با شرایط کنارم بیایم که  
اینطور همه چی خراب شد...

\_اینجوری هیچی درست نمیشه.

گردنم را چرخاندم... آرشام توی درگاه در تراس ایستاده بود و به آسمان نگاه میکرد.  
بی اعتنا سرم را چرخاندم و منم به آسمان تیره خیره شدم. گفتم

\_دوست نداری کسی در نزده وارد اتاقت بشه ولی خودت در نزده میری تو اتاق این و  
اون!

اولین بار توی این یکماه بود که وارد اتاقم شده بود... اگر کاری داشت واسطه می  
فرستاد دنبالم! چیزی نگفت... بعد از سکوتی نه چندان طولانی گفت

\_سه روز دیگه باید بریم مهمونی!

\_به سلامتی... خوش بگذره بهتون رییس.



باهمان صدای آهسته اش گفت  
 \_گفتم بریم...نگفتم برم!  
 همین را کم داشتیم توی این وضعیت...  
 شانه ای بالا انداختم و گفتم  
 \_بریم...باشه!  
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم...خیره شده بود روی من. عقب گرد کرد تا برود که  
 صدایش زدم  
 \_آرشام؟  
 ایستاد...چرخید سمتم. چرخیدم سمتش و بدون هیچ مکثی گفتم  
 \_تاحالا با گوشت و پوستت تنهایی و حس کردی؟!  
 #پارت\_دویست\_هفتاد\_سه

#۲۷۴

میخواستم بدانم این آدمی که مرا تنها کرد و اینطور مح\*ب\*و\*سم کرد...خودش تا  
 به حال تنها بوده؟میداند تنهایی چیست؟  
 فکش منقبض شد. چشمش را بست...نگاهش میکردم. مشتاق بودم تا جوابش را  
 بشنوم...چشمش را باز کرد. آبی چشمهایش برق میزد. زل زد توی چشمهایم و جواب  
 داد...با صدای بم و تحلیل رفته جواب داد  
 \_بیشتر از چیزی که توی مغزت بگنجه!  
 بلند شدم...جلویش ایستادم و گفتم  
 \_نه به اندازه ی من...  
 پوزخند نرم و کوچکی گوشه ی لبهایش نشست. این پوزخند هایش لبخند  
 نیست...تمسخر است.  
 وقتی کوچک است یعنی اندوه دارد...این پوزخند تمسخر آمیز و اندوهگینش اخمی  
 روی پیشانی ام نشانده.



#پارت\_دویست\_هفتاد\_چهار

#رمان\_فرارا\_از\_خواب

#۲۷۵

بعضی از رفتارها و حرکات آرشام دستم آمده بود...  
 میدانم که آرشام فوق العاده آدم لجبازی است و تا حرفش را به کرسی نشاند دست  
 نمیکشد!  
 فهمیدم که آرشام لبخند زدن بلد نیست و همیشه باید آن اخم همیشگی را داشته  
 باشد!  
 قلب و زبان آرشام با محبت غریبه است...دوست ندارد از کسی محبت ببیند و به  
 کسی هم محبت نمیکند. آرشام شدیداً مغرور است...ولی تعصبی نه! مغرور  
 است...مثل یک کوه!...  
 یادم است چند هفته ی پیش بود. نزدیک های ظهر از خواب بیدار شدم. آنقدر کسل  
 و بی حوصله شده بودم که دوست داشتم فقط بخوابم. کم مانده بود افسردگی  
 بگیرم...  
 آرشام هم اجازه بیرون رفتن نمیداد. به نشمین رفتم و دستگاه پخش موسیقی را  
 روشن کردم...  
 تمام موسیقی ها بی کلام و آرام بود. همانطور که تندتند ترک ها را رد میکردم به  
 یکی از آهنگ ها برخوردیم که بی کلام نبود...خیلی هم شاد نبود...غمگین هم نبود!  
 با تعجب به دستگاه خیره شدم. عجب! مطمئن هم این را هم رادمان اینجا گذاشته  
 است...با خوشحالی صدا را تا آخر زیاد کردم.  
 زینت و طلعت و آشپز جدید سمتم هجوم آوردن. توهم توهم حرف میزدن و  
 نمیفهمیدم چی میگفتن. داد زدم  
 \_اه! آروم حرف بزنید ببینم چی میگوید...دونه دونه!  
 زینت گفت



\_ خانوم تو رو خدا قطعش کنید. رییس همه مون و اخراج میکنه اگه بفهمه چی شده.  
دستم را توی هوا تکان دادم و گفتم  
\_ اووه! فعلا که آرشام نیست و هنوز نیومده... کسی هم قرار نیست بهش چیزی بگه.  
اصلا وایسا ببینم... مگه چی میشه آهنگ پخش بشه؟!  
دستم را به کمرم زدم و گفتم  
\_ اینجا شده مثل قصر دیو توی "دیو و دلبر" آدم دلش میخواد بمیره.  
دستم را دراز کردم و صدا را بلند تر کردم... با لبخند از کنارشان رد شدم... همه ی  
پرده ها را کنار زدم تا نور داخل بیاید... توی عمارت راه میرفتم و بلند بلند با خواننده  
زمزمه میکردم.  
تا یک ساعت همین طور آهنگ تکرار میشد و صدای من بلند تر! سیبی توی  
دستمایم گرفته بودم و گاز میزدم... که صدای بلند کوبیده شدن در و شکستن شیشه  
آمد.  
#پارت\_دویست\_هفتاد\_پنج

#۲۷۶

برگشتم و چشمم توی چشم آرشام افتاد... با رادمان جلوی در ایستاده بودن و به من  
نگاه میکردن. آهنگ قطع شد... زینت قطعش کرده بود. سیب توی دهانم را قورت  
دادم و گفتم  
\_ سلام...  
رادمان تک خنده ای کرد.  
آرشام دست چپش را توی جیب شلوارش کرد و گفت  
\_ اینجا چه خبره؟  
اعتماد به نفسم را از دست ندادم. سرم را بالا گرفتم و گفتم  
\_ هیچ خبر!  
\_ این صدای نحس چیه پیچیده توی عمارت!؟



\_نحس؟ نه نحس نیست! قشنگه...  
 سرش را تکان داد و کلمه "قشنگ" را تکرار کرد و گفت  
 \_کی بهت گفت همیچین کاری کنی؟  
 \_خودم!  
 \_خودت دیگه از این کارها نمیکنی!  
 قدمی جلو رفتم و گفتم  
 \_یعنی چی آخه؟ آرشام این عمارت شده عمارت مرگ. عیبش چیه یه آهنگ پخش  
 بشه؟ از ابهت قصرت کم میشه؟!  
 دستی میان موهایش کشید و گفت  
 \_واسه خودت سر خودت نسخه تجویز نکن! لازم نکردخ به فکر مرگ و زندگی قصر  
 من باشی. مفهوم بود؟  
 \_نخیر نبود! عیبش چیه؟! این زینت و طلعت بیچاره چه گناهی کردن نباید یه ذره  
 دلشون شاد بشه؟  
 کلافه شد. صدایش را بلند کرد و گفت  
 \_تو مسئول شادی دل مردی؟! دفعه ی دیگه رو حرف من حرف زدی نزدی! مفهوم  
 بود؟  
 سرم را به چپ و راست تکان دادم و "اهی" زیر لب گفتم...رادمان دوباره خندید و  
 گفت  
 \_آرشام این و ولش کنیم پس فردا اینجا پارتی هم میگیره!  
 چپ چپ نگاهش کردم. آرشام بی اعتنا به طبقه ی بالا رفت. تا آرشام دور شد. سیب  
 توی دستم را سمت رادمان پرتاب کردم...بی انصاف توی هوا سیب را گرفت. خندید و  
 گفت  
 \_بعید از تون مهلا خانوم!  
 پشت چشمی نازک کردم و سمت پله ها رفتم که گفت  
 \_لااقل یه سالمش و میدادی! این دهنیه!



سرم را چرخاندم و گفتم  
 \_ولج که نیستی برو بردار بخور!  
 \_رو حرف بزرگترت حرف نزن! دختره جلف...  
 از پله ها تندتند بالا رفتم. لحظه ی آخر صدایش را شنیدم  
 \_یکی نیست به ما غذا بده؟!  
 #پارت\_دویست\_هفتاد\_شش

۲۷۷#

با یادآوری آن روز نفس عمیقی کشیدم...دیگه بعد از آنروز، هرروز صبح همان آهنگ  
 را پخش میکردم ولی با صدای مناسب! جالب اینجاست که آرشام دیگه بیخیال شد و  
 چیزی نگفت! ولی وقتی او خانه بود نمیداشتم... کمی میترسیدم ازش!  
 آرشام در عین حال که خیلی جذاب است ولی نمیشود عاشقش شد. اخلاق عاشقانه  
 ندارد...امکان ندارد دل یا شاید کمی از ذهن و احساس درگیر آرشام شود و دل آدم  
 ضعف برود...این راهم خیلی خوب فهمیدم! ولی فردا شب اتفاقی افتاد که کمی نظرم  
 را نسبت به آرشام تغییر داد...  
 #پارت\_دویست\_هفتاد\_هفت

۲۷۸#

فردا شب جلسه ای که با شرکت دبی داشتم را توی عمارت شخصی خودم و کاملاً  
 خصوصی برگزار کردم...این جلسه و نتیجه اش خیلی برایم مهم بود. اگر میتوانستم  
 نظر مثبت آنها را بگیرم فوق العاده میشد...  
 شب نزدیک به نیمه های شب وقتی که همه خوابیدن، آمدن!  
 چند ساعتی بود که مشغول صحبت بودیم. مثل اینکه میخواستن دورمان بزنند. فک  
 رادمان درد گرفته بود اینقدر که حرف زد...چاره ای نبود باید با زبان خودشان صحبت



کرد. میدانستم چطور باید خلع سلاح شان کنم. ولی این آخرین ترفندم بود و من چاره ای نداشتم... به هیچ عنوان نمیخواستم این موقعیت را از دست بدهم...  
 دهان باز کردم حرف بزنم که سایه ی کسی را روی زمین دیدم. سرم را بلند کردم و مهلا را روبه رویمان دیدم!  
 از بالا تا پایین براندازش کردم... ترسیدم که لباسش مناسب نباشد!  
 بلوز زمستانی قرمز رنگ پوشیده بود با جوراب ضخیم مشکی... موهای بلندش را پریشان و آشفته روی شانه هایش رها کرده بود. این وقت شب چرا هنوز بیدار است؟  
 مرد های عربی همه نگاهشان روی مهلا خیره بود. فکم منقبض شد...  
 مهلا نگاهم کرد و گفت  
 \_بخشید فکر کردم دزد اومده... مزاحم نمیشم.  
 خجالت زده نگاهم کرد و گریخت!  
 لبخند کش آمده ی عرب ها هنوز روی مهلا بود... دندان روی هم ساییدم.  
 دیگه حواسم به حرف هایشان و لهجه ی مسخره ی فارسی شان نبود. از گوشه ی چشم به رادمان نگاه کردم... اوهم اخم هایش درهم بود.  
 صدای تق و توقی که از آشپزخانه آمد دوباره نگاه هرزه ی همه شان را به آن سمت کشید. مردی که چاق تر بود و عبای مشکی به تن داشت و روبه روی من نشسته بود زیر لب به کسی که کنارش نشسته بود گفت  
 \_اوه! هی جدا جمیلاً! (این دختر بسیار زیباست)  
 دندان هایم را روی هم ساییدم... خودکارم را روی میز کوبیدم و گفتم  
 \_آی سیدی! حواست کجاست؟  
 فارسی اش بهتر از بقیه بود و خوب هم می فهمید! خندید و گفت  
 \_شبهها... خانوم خا اینجا آاا رفت و آمد د... دارن؟  
 همه شان خندیدن! منظور کثیفش را فهمیدم.





رادمان نیم خیز شد تا بلند شود که دست مشت شده اش را روی میز گرفتم. با غضب به مردک عرب نگاه کردم که خنده اش را خورد...مستم را روی میز کوبیدم. بلند شدم و گفتم

\_معامله فسخه! بیرون...

بلند شدن...خواستن حرف بزنند که دوباره صدای تق و توق بلند تری از آشپزخانه آمد و پشت بندش صدای آه بلند مهلا...مرتیکه دوباره خندید. رادمان نگاهش کرد و گفت

\_ببند دهن تو آشغال!

نفهمید که رادمان چه گفت و فقط دستانش را تکان داد. برگشتم تا بیرون بروم که صدای همان مرد عرب را شنیدم

\_آه...اقای اعتمادی! این خانوم که...که اینجا بودن آآ...خدمتکار هستند؟

رگ گردنم نبض گرفت. رادمان خیز برداشت که دوباره دستش را گرفتم. برگشتم سمت مرد...خیره در چشمان هرزه اش گفتم

\_چی؟

با لبخند کثیفی گفت

\_آم...این خانوم زیبا خدمتکار...هست...هستند دیگه؟!؟

از بین دندان هایم غریدم

\_نه! زنه!

مشت محکمی زیر چونه اش زدم...

#پارت\_دویست\_هفتاد\_هشت

#۲۷۹

به رادمان نگاهم کردم که روی پله ها نشسته بود و دکمه های پیراهنش را باز میکرد. لیوان آبی مقابلم قرار گرفت...

\_بیا آب بخور اعصابت بیاد سرجاش...



سرم را بلند کردم و نگاهش کردم...گونه هایش سرخ شده بود...دوباره خشمم خودش را نشان داد. زیر لیوان زدم...عقب رفت! بلند شدم و فریاد زدم  
 \_نصفه شبی برای چی اومدی پایین؟ چه غلطی داشتی میکردی تو آشپزخونه؟هان؟!  
 با توام مهلا...  
 لبش را گزید. آرام گفت  
 \_من گشتم شده بود بخدا!  
 آماده بودم برای حمله...ولی با این جمله اش شد آبی روی آتش!  
 فقط توانستم تمام خشمم را روی ابروهایم بریزم و گره ی کوری بهشان بزنم. دندانم را هم روی جگرم و هم روی لبم فشار دادم...نگاهم را توی صورتش چرخاندم و به سرعت به طبقه ی بالا رفتم.  
 اعصابم به شدت تحریک شده بود...باید تجدید قوا کنم. دارم از آرشامی که ساخته شده دور میشوم...و این اصلا خوب نیست. به اتاقم رفتم و در را محکم کوبیدم...چراغ را روشن نکردم. شدیداً نیاز به سیگار دارم. باید تلخی اش را به کام بکشم...جعبه ی سیگار را از روی میز برداشتم و سیگار روکش مشکی رنگ را بیرون کشیدم و روشن کردم...قرمزی فیلترش توی تاریکی اتاق میدرخشد.  
 #پارت\_دویست\_هفتاد\_نه

#۲۸۰

(مهلا)

با صدای کوبیده شدن در اتاق آرشام از جا پریدم. باورم نمیشد که این جنجال به خاطر من باشد و آرشام و رادمان برای من غیرتی شدن.  
 توی آشپزخونه بودم که صدای سروصدا و دعوایشان آمد ولی بیرون نرفتم و از گوشه ی دیوار نگاهشان میکردم...قاعدتا توی آن شرایط باید نگران میبودم ولی من لبخند زده بودم. حس خوبی داشت که دومرد برای دفاع از تو دربیایند و رگ گردن سیخ



کنند...مردی که تا همین یک ماه پیش تو برایش مثل مگس خانه اش بودی و حالا برای تو عصبی میشود و گلو پاره میکند. این لذت داشت...  
 از همه بدتر آرشام است. آرشام به خاطر من اینکار و کرد؟ آرشام به خاطر من لب و بینی آن دومرد عرب را خونین کرد؟  
 \_یاورکن منم به اندازه ی آرشام یقه جر دادم.  
 به رادمان نگاه کردم که روی پله نشسته بود و دلخور نگاه میکرد...جلو رفتم و گفتم  
 \_چیزی که نشد؟  
 دستش را روی سینه اش زد وگفت  
 \_من؟ نه! فقط آرشام چیزیش شد که تو بهش آب دادی و دو ساعت داری به راهی که رفته نگاه میکنی. وگرنه من که فقط یه گوشه نشسته بودم نگاه میکردم...  
 از رادمان هم ممنون بودم...تعصب رادمان برایم دلنشین بود. خیلی...بعد از یک ماه توانست بالاخره این حس مرموز لعنتی بی تفاوتی ام را نسبت به خودش دور کند.  
 دیدم که چطور سرخ شده بود و سیلی محکمی زیر گوش آنها زد. دهان باز کردم تا تشکر جانانه ای بکنم که آهی کشید و گفت  
 \_خدایا شکرت! یکی هم نداریم دستمون یه لیوان آب بده...هی خدا!  
 لبخند زدم. لیوانی که آرشام پرت کرده بود نشکسته بود. از روی زمین برش داشتم و به آشپزخونه بردم...لیوان آب را پر کردم و برای رادمان بردم. جلوش گرفتم و گفتم  
 \_من...واقعا ازت ممنونم. راستش توقع نداشتم ولی شما...تو و آرشام به خاطر من اینکار و کردید. خیلی ازت ممنونم...حالا حس میکنم که تنها نیستم. حالا بعد از اینهمه مدت که اینجا هستم حس میکنم که امنیت دارم و در پناهم.  
 نگاهم کرد. لبخند داشت...ولی نگاهش دلخور بود. لیوان آب را گرفت. لیوان خالی را روی پله گذاشت و گفت  
 \_دستت دردکنه! مهلا اینکه ازت دفاع کردیم تشکر نداشت...آرشام و نمیدونم ولی دفاع از تو...تعصب پیدا کردن روی تو برای من وظیفه است.  
 منظورش را متوجه نشدم. گفتم



\_ نه وظیفه نیست مگه من کی توام؟

دوباره لبخند زد. دستی میان موهایش کشید و گفت

\_ بعدها میفهمی... اصلا فراموش کن مهلا خانوم!

بلند شد و گفت

\_ غذا خوردی؟

نخورده بودم. ولی دیگه میلی هم نداشتم...

\_ نه!

ایستاد. چرخید سمتم و گفت

\_ میخوای برات بیارم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

\_ نه!

نگاهی به راهروی کوچک و باریکی که توی نشمین بود و اتاق خاتون آنجا بودم، کردم

و گفتم

\_ عجیبه! اینهمه سرو صدا شد ولی خاتون بیدار نشد.

\_ سمعک شو در شبها در میاره... گلچهره هم امشب نیست. رفته سری به اقوامش بزنه.

شانه ای بالا انداختم. خوب شد که نیستند... شب بخیری به رادمان گفتم و از پله ها

بالا رفتم...

#پارت\_دویست\_هشتاد

۲۸۱#

خودم را توی اتاقم انداختم و زیر لب غر زدم

\_ معلوم نیست این دو تا چند چند اند؟! اون از آرشام که یه بار آفتابی میشه یه بار

ابری... اینم از این رادمان که میگه و میخنده بعدش میاد فیلسوف بازی در میاره و

حرفهای قلبمه سلمبه میزنه!

صدای از دورنم تشر زد و توی گوشم فریاد زد



\_مگه تو تکلیفت با خودت مشخصه؟ معلوم هست چته؟ یه بار جون میدی برای رادمان و یه بار عین خیالتم نیست... یادته توی نامزدی چطور داشتی پس میوفتادی واسه حال رادمان؟! چی شد که یهو بعد از نامزدی دیگه هیچ اهمیتی بهش ندادی؟ تازه باهش سر لج هم افتادی! چته تو؟ دوستش داری یا نه؟! یا رومی روم یا زنگی زنگ!

نشستم لب تخت و سرم را بین دستهایم گرفتم...

درسته! من رادمان و دوست داشتم. چون برای اولین بار بود که یک آدم غریبه به من محبت میکرد. بدون قید و شرطی... وقتی که آرشام من و تا مرز مرگ برد رادمان بود که به دادم رسید. رادمان بود که زخم های من و پانسمان کرد. رادمان بود که من و از شر مزاحم ها نجات داد. رادمان بود که وقتی حالم بد من و میخندوند. رادمان بود که لباس برای من خرید. رادمان بود... توی تمام سختی ها رادمان بود... هرکس دیگری هم جای من بود هوایی میشد و دل میبست به منجی اش! ولی بعد از نامزدی... تصمیم گرفتم هر طور که شده فراموشش کنم. چنین چیزی امکان نداشت... من متعلق به این عمارت نیستم. من برای این آدمها نیستم.

پس باید این دوست داشتن را از دلم بیرون می کردم قبل از اینکه دامن گیرم شود... تا حدودی توانستم! و حالا جز یک حس همدلی و دوستی چیز دیگری در من نیست... تا سه ماه دیگر من از اینجا میرم و خواه ناخواه باید همه چیز را فراموش کنم. پس چه بهتر که از الان این احساس را از دلم پاک کنم... تا سه ماه آینده همه چیز تمام میشود. هم این ماجرا... هم رادمان و هم آرشام! و هر عشقی که این میان است...

با خیال آسوده زیر پتو خزیدم و خوابیدم!

فکر می کردم همه چیز همانطور پیش میرود که من فکرش را کرده ام... ولی هیچوقت دنیا با برنامه ی من پیش نرفته و نمیرود. خیال می کردم که میشود علاقه شدید قلبی را از دل بیرون کرد... ولی این خیالی بیش نبود.

#پارت\_دویست\_هشتاد\_یک



۲۸۲#

شالم را روی موهایم مرتب کردم. کیفم را که خالی بود و جز دستمال کاغذی و اسپری ام چیزی نداشت برداشتم... استرس بدی گرفته بودم ولی چاره ای نبود. از توی آینه قدی به خودم نگاه کردم... آرایشم ملایم بود و توی چشم نمیزد. به لباسم نگاه کردم. تمامی لباس های کمد ساده بود شیک! پیراهن ماکسی مشکی رنگی پوشیده بودم... توی تنم خوب نشسته بود. نفس عمیق کشیدم و پکی از اسپری را توی حلقم خالی کردم و از اتاق بیرون رفتم... تا در را بستم آرشام هم از اتاق خارج شد. نگاهش کردم. مثل همیشه بود. شیک و آراسته و جذاب... آرام رفتم سمتش! صدای پاشنه های کفشم توی گوشم می پیچید. جلویش ایستادم. از بالا تا پایین آنالیزم کرد. گفتم  
\_ الان باید بریم؟  
\_ آره!

همان لحظه رادمان از اتاقش خارج شد. لباس راحتی تنش بود. یعنی او نمی آید؟ چند لحظه ای خیره نگاهم کرد. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. کنار آرشام ایستاد و گفت

\_ کی میاید؟

آرشام نگاهی به ساعتش کرد و گفت

\_ زودتر از اینکه تموم بشه.

پس نمی آید. دهان باز کردم و گفتم

\_ مگه نمیای؟

نگاه تیز آرشام را حس کردم. رادمان نگاهم کرد ولی نه مستقیم!

\_ نه! مگه دیونه ام بازی رئال و بارسلونا و ول کنم بیا پیش یه مشت پیرو پاتال عقده ای؟

تک خنده ای کردم. صدای آرشام از طبقه ی پایین آمد.



\_مهلا...بیا!  
روبه رادمان گفتم  
\_پس فعلا...  
سریع سمت پله ها رفتم که صدایم زد  
\_مهلا خانوم.  
ایستادم و منتظر شدم تا بگوید.  
\_سوتی موتی ندیا! مواظب باش...این مهمونی به خاطر تو و آرشام برگذار شده.پس  
مراقب باش.  
\_باشه باشه...مراقبم!  
از پله ها تند تند پایین رفتم.توی باغ ایستادم و اطرافم را نگاه کردم. آرشام کجا  
رفت؟ کو پس؟  
#پارت\_دویست\_هشتاد\_دو

۲۸۳#

صدای بوق ماشین را از ضلع غربی باغ شنیدم. لندکروز آرشام جلوی در پارکینگ  
بود...درجلو را باز کردم و سوار شدم. تا در را بستم پایش را روی گاز فشار داد و از  
ویلا خارج شد.  
لحظه ی جالبی بود. من با این لباس زیبا در این ماشین گران قیمت کنار آرشام  
نشسته ام! کنار آرشام نگاه کردم. آرنج دستش را لبه ی پنجره گذاشته بود و انگشت  
هایش روی پیشانی اش بود. با اخم به جاده خیره بود و با سرعت اما با دقت رانندگی  
میکرد. سکوت فضای ماشین را پر کرده بود ولی نمیدانستم که چه بگویم. نفس  
عمیق کشیدم و گفتم  
\_این مهمونی خیلی مهمه.  
\_آره.  
به روبه رو نگاه کردم و گفتم



\_ کی تموم میشه؟

\_ هروقت تموم شد میگم.

\_ باید نقش بازی کنیم دیگه؟

\_ آره!

دستم را مشت کردم... لال نشی با این حرف زدنت آرشام! به ترافیک خوردیم. مثل اینکه تصادف شده بود... کمر بندم را بستم. خیلی هم مشتاق نبودم که با آرشام حرف بزنم ولی وقتی که هردو ساکت باشیم فکر های بد و گذشته به ذهنم میرسد و بهم میریزم. پس همان بهتر که حرف بزنیم...

لبم را تر کردم و گفتم

\_ من اونجا باید چیکار کنم؟

دنده را عوض کرد و گفت

\_ تو از کنار من جُم نمیخوری.

به نیم رخ اخمویش نگاه کردم و گفتم

\_ یعنی هر جا که تو رفتی پیام؟!

با همان صدایی وهم برانگیز و آرام همیشگی اش گفت

\_ آره!

با شیطنت گفتم

\_ یعنی حتی اگه خواستی بری دستشویی هم پیام باهات؟

به آرامی نگاهم کرد. زل زدم توی چشمهایش... لبخند هنوز روی لبهایم بود. صورتش

را چرخاند و گفت

\_ نمیتونی ساکت بشینی و مزه نریزی نمکدون؟!

به زانتیای سفید کنارمان نگاه کردم و گفتم

\_ خیر! سوال بعدی...

#پارت\_دویست\_هشتاد\_سه





۲۸۴#

لبخندم داشت کش می آمد که به بدترین شکل ترمز کرد. جیغ کشیدم و روی داشبرد پرت شدم! صدای آهسته و تمسخروارش را شنیدم  
\_چیزیت که نشد؟!\_

سرم را بلند کردم و به چشمهایش براقش نگاه کردم... موجود خبیث!  
کمر بندش را باز کرد و گفت  
\_پیاده شو.

صاف نشستیم و به بیرون نگاه کردم... جلوی ویلایی ترمز کرده بود. شالم را مرتب کردم و زیر لب گفتم  
\_جون به جونت کنند وحشی ای!

کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم... آرشام دکمه ی کتش را بست و من هم دامن بلندم را مرتب کردم. دست داغم بین دست بزرگ و سردش گرفت و باهم وارد ویلا شدیم...  
خرامان و آهسته داشتیم سمت ساختمان بزرگی که وسط ویلا بود میرفتیم و هر کسی که داخل باغ بود سرش را برایمان تکان میداد و لبخند میزد. کمی سینه ام خس خس میکرد ولی سعی کردم با قورت دادن بزاق دهانم رفعش کنم... تا جلوی ساختمان رسیدیم در باز شد و مرد جوانی بیرون آمد. تا چشمش به ما افتاد خندید! جلو آمد و خیلی صمیمی گفت

\_به! ببین کی اینجاست... آرشام خان منت گذاشتید.

دستش را دراز کرد و با آرشام دست داد... مثل اینکه فقط منم که وقتی آرشام دستم را میگیرد لزر می افتد به جانم!  
آرشام گفت

\_فکر میکردم برگشتی کویت؟!\_

لبخند مرد پاک شد. با اکراه گفت

\_نه! هستم اینجا فعلا...\_

مرد برای اینکه بحث را عوض کند به من نگاه کرد و گفت



\_ووواه! پس شایعه نبود خبر نامزدی ات آرشام.

#پارت\_دویست\_هشتاد\_چهار

#۲۸۵

دستش را سمتم دراز کرد و گفت

\_خیلی خیلی تبریک میگم خانوم...

زیر لب گفت

\_مهلا هستم.

لبخند زد. دستش هنوز توی هوا بود. به دستش نگاه کردم که آرشام دستم را محکم

فشار داد. این یعنی "دست نده" شاید هم یعنی "دست بدی انگشت هات و خرد

میکنم" از گوشه ی چشم به آرشام نگاه کردم... آره! منظورش همین دومی است.

لبخند بی جانی زدم و به مردگفت

\_ممنونم...

مرد دستش را جمع کرد و گفت

\_مهلا خانوم! آرشام فوق العاده است... باید بگم که ماه آسمون و صید کردید.

از گوشه ی چشم به آرشام نگاه کردم و گفتم

\_شاید هم آرشام من و صید کرده... آرشام صیاد ماهری!

آرشام بار دیگر انگشت هایم را فشار داد که درد توی دستم پیچید. زبانم را گاز

گرفتم تا فریادم بلند نشود. قهقهه زد و روبه آرشام گفت

\_آرشام همسرت راست میگه. چون ایشون هم فوق العاده زیبا هستند و خیلی با

وقار!

از تعریفش چندشم شد... طوری تعریف میکرد انگار کسی از تو نظرخواسته است.

کسی هم نیست توی سر این مرد بزند و بگوید "آخه تورو سینه چندش الفکر؟"

آرشام فشار دستش را بیشتر کرد. دندان هایم را روی هم فشار دادم... وای خدا این

چرا همچین میکنه؟ مگه من مقصرم که این مردک از من تعریف میکند؟!



آرشام گفت

\_قبلا هم بهت گفته بودم که تو زبون باز خیلی خبره ای هستی ساسان...  
مرد که اسمش ساسان بود خنده اش را خورد و به آرشام خیره ماند. نتوانست جلوی  
لبخندم را بگیرم. دستت دردنکنه آرشام! جگرم خنک شد...دستم را کشید و مرا  
داخل ساختمان برد. چشمم را دور تا دور سالن چرخاندم...همه چیز آنقدر مجلل و  
درخشان بود که چشمهایم گرد شد. تا نفس عمیق کشیدم انواع بوها توی مشامم  
پیچید. هنوز آرشام دستم را محکم گرفتم. خودم را بهش نزدیک کردم و با حرص  
ولی آهسته گفتم

\_میشه دستم و ول کنی؟ شکست!

زیر لب چیزی گفت و فشار دستش را کم کرد. آرشام گفت

\_حواست و جمع کن مهلا! تو...نامزد...منی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

\_میدونم!

خدمتکاری طرفمان آمد تا پالتوی من و آرشام را بگیرد. پالتو و شال مشکی رنگم را  
به دستش دادم. کت کوتاه و نازکی که روی لباس مشکی و بلندم پوشیده بودم را  
مرتب کردم و دنبال آرشام رفتم. روی کاناپه ی دونفره ای توی گوشه ای ترین قسمت  
سالن نشستیم...

#پارت\_دویست\_هشتاد\_پنج

#۲۸۶

چند نفری سمتمان آمدن و احوال پرسى کردند...طبق معمول آرشام با همه یک جور  
بود...سرد و آرام! ولی ادب را رعایت میکرد. طوری که نه تنها از پرستیژاش کم نمیکرد  
بلکه به آن اضافه میکرد و میتوان گفت که بسیار جنتلمن است! به آرشام نگاه  
کردم...پاروی پا انداخته بود و به جمعیت حاضر در سالن نگاه میکرد...موزیک شادی  
توی سالن پخش میشد و عده ای هم مشغول رقص بودند. به آرشام گفتم



\_این کی بود؟  
بدون اینکه نگاهم کند گفت  
\_کی کی بود؟!  
\_همین پسره که جلوی در دیدمش! ساسان؟  
نگاهم کرد و گفت  
\_مهمه؟  
شانه ای بالا انداختم و گفتم  
\_نه! یه چندش الفکر مثل همه ی اینا!  
گوشه ی لبش روبه بالا رفت و صورتش را برگرداند. مثل همیشه...لبخند نبود.  
پوزخندی بود در قالب تایید! توی این یک ماه وقت گذاشته بودم و حالت های  
پوزخند های آرشام را تفسیر و بررسی کرده ام!  
مرد میانسالی همراه با یک دختر نزدیک مان شدند...آرشام بلند شد و من هم بلند  
شدم. مرد به آرشام دست داد و به من سلام کرد...دختری که همراهش بود  
دستش را روبه آرشام دراز کرد و گفت  
\_سلام آقای اعتمادی! خیلی وقته ندیدمتون...  
آرشام دست داد و گفت  
\_خودتون خواستید از شرکت برید. بعد از اوت مدت همکاری.  
دختر لبخندی زد و نگاهش را سمت من کشید. دستش را سمتم دراز کرد و گفت  
\_تو باید همون دختری باشی که یک ماه اسمش همه جا پیچیده نه؟  
نوک انگشتانش را رها کردم. از لحنش خیلی خوشم نیامد...سرم را بالا گرفتم و چهره  
ی معمولی اما از خودراضی اش را از نظر گذراندم و گفتم  
\_و شما؟  
لبخندی زد و گفت  
\_ستایش هستم...همکار سابق نامزدتون.  
#پارت\_دویست\_هشتاد\_شش



۲۸۷#

ترفند مخصوص به خودم را به کار بردم...لبخند مکش مرگمایی که میدانستم که  
 جذابم میکند زدم...دستم را به دامنم گرفتم و گفتم  
 \_ستایش؟ اوها چه جالب...  
 ابرویش را بالا داد وگفت  
 \_جالب؟ چطور؟ شما من و میشناسید؟!  
 لبخندم را جمع کردم و با حالت تردید گفتم  
 \_چرا...نه! مهم نیست ستایش خانوم!  
 چشمهایش را ریز کرد...تا تو باشی صدایت را برای من کج و کوله نکنی! طوری رفتار  
 کردم که انگار حواسم پی حرفهای آرشام و مرد میانسال است. ولی حرفهایشان تمام  
 شده بود...مرد که پدر ستایش بود سرش را تکان داد و روبه ستایش گفت  
 \_دخترم؟ بریم؟!  
 ستایش نگاه مشکوکش را از من گرفت و روبه آرشان با لبخند و عشوه گفت  
 \_خوش بگذره بهتون آرشام خان...  
 پدر ستایش سرش را برایم تکان داد و همراه دخترش رفتند. حس میکردم که این  
 دختر و پدر از من خوششان نیامده است. مهم هم نبود...نشستم و دامنم را روی پایم  
 انداختم.  
 ترفندی که به کار بردم را در دوران نوجوانی یاد گرفته ام. آن زمان وقتی من و لعیلا  
 میخواستیم شمشیر را از روبرای کسی ببندیم طوری رفتار می کردیم که انگار او را  
 جایی دیده ام و یا چیز بدی از او در خاطر داریم. کاری میکردیم که فکر او مشغول  
 شود و دیگه نزدیک ما نیاید.  
 لبخند شیطنت آمیزی روی لبهایم نشست...به ستایش نگاه کردم که هر جا میرفت  
 نگاهش به من بود!  
 \_به چی میخندی؟



به آرشام نگاه کردم...نگاهش جای دیگری بود. گفتم  
 \_هیچی...میگم اینجا خیلی مجلل و قشنگه! یاد تایتانیک افتادم.  
 چیزی نگفت. خدمتکار با سینی حاوی شربت جلو آمد. همانطور که نگاهم به  
 دستهایش بود ادامه دادم  
 \_ولی ویلای تو قشنگ تر!  
 دو لیوان بلور که حاوی مایع قرمز رنگ بود را برداشت...همانطور لیوان به دست نگاهم  
 کرد.یکی از لیوان ها را مقابلم گرفت. لیوان را گرفتم و گفتم  
 \_چرا اینجوری نگاه میکنی؟ حقیقت و گفتم! ویلای تو شیک تر و مدرن تر.  
 پلکی زد وگفت  
 \_مگه چجوری نگاهت کردم؟  
 شانه ای بالا انداختم و گفتم  
 \_از اون نگاه خفنا!  
 جرعه از شربتش را خورد وگفت  
 \_عادی نگاه کردم...شربتت و بخور.  
 به شوخی گفتم  
 \_نمیخورم. اصلا نکنه سم ریختی توش تا من و بکشی؟  
 عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد وگفت  
 \_اینقدر برام مهم نیستی که بخوام بکشمت.  
 #پارت\_دویست\_هشتاد\_هفت

۲۸۸#

کامل به طرفش برگشتم. چشمانم را ریز کردم و با یک حساب دودوتا چهار تا بدون  
 هیچ مکث سریع دستم را دراز کردم و لیوانش را از دستش بیرون کشیدم و لیوان  
 خودم را توی دستش گذاشتم وگفتم  
 \_من به تو اعتماد ندارم جناب اعتمادی.



بدون اینکه به این فکر کنم که آرشام همین الان از آن نوشید درمقابل چشمه‌ها  
مبهوتش لاجرعه شربت شیرین مزه را نوشیدن و لیوان خالی را روی میز گذاشتم.  
لبخند دندان نمایی به روی آرشام زدم... آرام آرام گوشه‌ی لبش به بالا رفت. تیکه زد  
به مبل و آرنج دستش را روی تاج مبل گذاشت و آهسته گفت  
\_ کارت خوب بود... خوشم اومد!

از تعجب ابروهایم بالا پرید. خوشش آمد؟ زمزمه وار گفتم

\_ خوب بود؟ یعنی چی؟!

نگاهم کرد و گفت

\_ اینطوری فکر میکنند رابطه‌ی من و تو خیلی صمیمی و عاشقانه است. وگرنه یکی

جرئت داره همچین کاری با آرشام بکنه؟ جز نزدیک ترین فرد بهش!

اووه! او به چه چیزهایی فکر میکند... من فکر کردم الان لیوان و میز و مبل را توی

سرم خرد میکند. زیر گوشم گفت

\_ به نگاه به اطرافت بنداز. همه نگاه‌ها روی من و تو!

نگاهم را توی سالن چرخاندم... راست میگفت. اکثریت نگاهمان میکردند... پس رادمان

و آرشام راست میگفتند که این مجلس به خاطر من و آرشام است. عجب احمق‌هایی

هستند به خاطر پول و ثروت چه کارها که نمیکند...

#پارت\_دویست\_هشتاد\_هشت

## #289

چند ساعتی بود که آنجا بودیم. چند نفری سمتم آمدند تا سر حرف را باز کنند ولی

من خیلی خودم را مشتاق نشان ندادم. آن‌ها هم با یک پشت چشم نازک کردن دور

می شدند. هر جا که آرشام میرفت من هم دنبالش بودم... شام هم سلف سرویس بود.

چون میلی به غذا نداشتم فقط مقداری سوپ خوردم. بعد از شا گوشه‌ای نشسته بودم

و به نگین انگشترم نگاه میکردم... سرم پایین بود که با صدای آرشام بالا آوردم.

\_ چرا شام نخوردی؟



بی حوصله نگاهش کردم و گفتم  
 \_میل نداشتم... مهمه برات؟  
 پوزخند صدا داری زدوگفت  
 \_توچی؟ مهمه برات که من مثلاً نگرانت بشم؟!  
 طعنه میزد... برای اینکه توجه سمتان جلب نشود لبخند زدم و با ناز گفتم  
 \_اوه! آرشام جان... حیف که الان اینجاییم!  
 همان موقع ستایش کنارم ایستاد. حرفم را شنید نمیدانم چی پیش خودش فرض کرد  
 که کمی قرمز شد و لبش را گزید. با تعجب نگاهش کردم... روبه آرشام گفتم  
 \_مهندس! پدرم کارتون داره...  
 و به گوشه ای از سالن بزرگ اشاره کرد... آرشام سرش را تکان داد و به من گفت  
 \_برمیگردم مهلا...  
 لبخندم را حفظ کردم و گفتم  
 \_مشکلی نیست... به کارت برس عزیزم!  
 چشمک شیطنت آمیزی هم زدم... دیدم که خیلی نامحسوس از سر خشم لبهائیش را  
 بهم فشرد. ستایش نیم نگاهی به من انداخت به قامت آرشام زل زدم و توی دلم گفتم  
 \_چیه؟ فکر کردی وایمیسم هرچی خواستی بگی؟ نج! منمهم روش های خودم و  
 دارم...  
 نگاهشان میکردم که مشغول صحبت بودن و ستایش هم مثل بیخودی ها ایستاده بود  
 و به حرفهائیشان گوش میکرد. خدمتکار با سینی حاوی شیرینی نزدیکم آمد. فکری به  
 سرم زد... بشقاب مقابلم را برداشتم و دوتیکه شیرینی شکلاتی داخلش گذاشتم و  
 بلند شدم... می خواستم هم کمی سر به سر آرشام بگذارم و هم به حرفش عمل  
 کنم. مگر نگفت هر جا رفتم منم باید کنارش باشم؟ خب من هم دارم به حرفش گوش  
 میکنم! نزدیکشان که شدم ستایش برگشت و نگاهم کرد. دستم را روی بازوی آرشام  
 گذاشتم... نگاهم کرد... با لبخند ملیحی بشقاب را مقابلش گرفتم و گفتم  
 \_بخشید مزاحم شدم... آرشام جان برات شیرینی آوردم.





#دویست\_هشتاد\_نه

#۲۹۰

خودم داشت حالم بهم میخورد از این "جان"ی که کنار آرشام میگذاشتم... بدتر از همه نگاه تیز آرشام بود. بشقاب را ازدستم گرفت. تیکه از شیرینی را برداشت و گفت

\_خودت خوردی؟

\_نه! میل نداشتم...

تیکه ی شیرینی را سر جایش گذاشت و بشقاب را روی میز گذاشت... نگاهی به چهره ی پدر ستایش و خود ستایش کردم و گفتم

\_بخشید. من میرم تا مزاحم نباشم. شما به کارتون برسید...

برگشتم تا بروم که آرشام دستم را گرفت و مرا سمت خودش کشید. دستش را دور کمرم پیچید و گفت

\_نه صبر کن!

دستش را محکم دور کمرم فشار داد که دردم گرفت. لبم را از تو گاز گرفتم. پدر ستایش روبه آرشام گفت

\_پس منتظر میمونم تا جوابتون و بدید.

پدر ستایش طوری رفتار میکرد که انگار من آنجا حضور نداشتم. آرشام گفت

\_شاید طول بکشه... به هر حال کار آسونی نیست بایدی...

بوی عطر آرشام توی مشامم پیچیده بود. آنقدر عطرش خوش بو بود که میخواستم فقط عطرش را بو بکشم. نفس عمیق کشیدم... آرشام چه سلیقه ای دارد! باید بازیگر

میشد با این چهره ی جذابی که دارد... خوب دیدم که هم شب نامزدی و هم امشب چطور دخترها نگاهش میکردن... ستایش کنارم ایستاد و آهسته گفت

\_نگفتی! چی من برات جالب بود؟!

جلوی لبخندم را گرفتم. ترفندم جواب داد... گفتم



\_هیچی! فقط حس کردم که برام آشنایی همین.  
"هومی" گفت و به زمین خیره شد. بعد از مکثی طولانی گفت  
\_رادمان و که میشناسی؟!  
چنان سرم را سمتش چرخاندم که صدای تقش را شنیدم.  
او... او رادمان را از کجا میشناسد؟ رادمان را کجا دیده؟! خب... گفت که همکار سابق  
آرشام بوده است. رادمان هم که تو همان شرکت است. با صدایی که کم کم داشت  
تحلیل میرفت گفتم  
\_بله! پسردایی آرشام... چطور؟  
نگاهم کرد و با حرص گفت  
\_یا شما نیومده نه؟!  
چشمانم را ریز کردم و گفتم  
\_نه!  
موهایش را کنار زد و گفت  
\_چطوره؟ خوبه؟!  
به بازوی آرشام چنگ انداختم. او را حال رادمان چه کار دارد؟! فقط توانستم سرم را  
تکان بدهم... با زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم  
\_چطور؟!  
پشت چشمی نازک کرد و گفت  
\_همین طوری. فقط وقتی دیدیش بگو ستایش سلام رسوند.  
چیزی توی ریه ام تکان خورد...  
پسری جلوی آمد و چیزی به ستایش گفت و باهم رفتند... به مسیری که رفت خیره  
شده بودم...  
#پارت\_دویست\_نود  
\_رمان\_فرار\_از\_خواب



۲۹۱#

گفت به رادمان سلامش را برسانم. این یعنی... یعنی چیزی میانشان است؟ یعنی باهم دوست هستند؟! یا شاید هم چیزی فراتر از دوستی؟!

وای رادمان... وای من!

نمیدانم کی از ساختمان خارج شدیم و کی سوار ماشین شدیم. وقتی به خودم آمدم که توی ماشین نشسته بودم و توی اتوبان بودیم... دستم را از روی گلوی دردناکم برداشتم و روبه آرشام گفتم

\_ ساعت چند؟

\_ یازده ونیم.

ساعت یازده و نیم شب بود و اتوبان هنوز شلوغ بود... آب دهانم را قورت دادم و گفتم \_ این دختر ستایش گفت که همکاری بوده قبلا...

چیزی نگفت. ادامه دادم

\_ چرا دیگه نیست؟

پنجره ی ماشین را پایین داد و گفت

\_ به یه سری دلایل خاص.

\_ چه دلایلی؟!

برای ماشین جلویی بوق زد و گفت

\_ به تو ربطی نداره...

با غضب نگاهش کردم. ترجیح دادم از او سوالی نپرسم... ولی این فکر که چه چیزی میان ستایش و رادمان بوده است رهایم نمیکرد و مغزم را مثل موریانه می جوید. باز آن صدای موذی دورنم دهان باز کرد تا شمااتم کند که محکم توی دهانش زدم تا خفه شود... الان حوصله سرو کله زدن با خودم را نداشتم.

#پارت\_دویست\_نود\_یک

۲۹۲#



بعد از چند دقیقه آرشام گفت  
 \_ستایش بهت چی گفت که ریختی بهم؟  
 \_به تو ربطی نداره...  
 با فریادی که زد تن من و ماشین باهم لرزید  
 \_مثل آدم جواب بده.  
 ظریفتم کامل شد...جیغ زدم  
 \_مگه تو مثل آدم جواب میدی که من مثل آدم جواب بدم؟  
 روی فرمون زد و گفت  
 \_رو مخ من نرو مهلا! مثل اینکه یادت رفته من کی ام؟  
 صاف نشستم و تمام دق و دلی ام را با جیغ و فریاد خالی کردم  
 \_نخیر یادم نرفته. تو همون قصی القلبی هستی که باعث بدبختی من شدی...توهمون  
 هستی که من واز خانواده ام دور کردی. توهمونی که باعث شدی این خفت و به دوش  
 بکشم که همه جا مثل کنه دنبالت راه بیوفتم و مثل دخترای نکبت نقش معشوقه  
 بازی کنم که بلایی سر خانواده ام نیاری و بزاری من از اون قبرستون برم...توهمونی!  
 همون آرشامی...همونی که به کوه یخ معروفه و من سردیش و هم حس کردم و هم  
 دیدم...توهمونی آرشام...همون لعنتی!  
 نفسم گرفت و به سرفه افتادم. پوفی کشید و از توی کیفم اسپری را بیرون آورد و به  
 دستم داد...چندپک توی دهانم خالی کردم تا نفسم جا آید. اسپری را توی دستم  
 فشردم و سرم را با پشتی صندلی تیکه زدم. آره آرشام! توهمانی که نگذاشتی با  
 آرشام عشق و تجربه کنم...توهمانی!  
 آرشام با لحن مخصوص و صدای آهسته اش که در روح آدم نفوذ میکرد گفت  
 \_به جای اینکه کولی بازی دربیاری مثل آدم جواب من و بده و توی مسائلی که بهت  
 مربوط نیست دخالت نکن.  
 چشمم راباز کردم و نگاهش کردم...ادامه داد



\_نزار بشم همون آرشام و با یه شلیک توی شقیقه ات خلاصت کنم. از اخلاق خوش  
من سواستفاده نکن.  
با صدای خش دارم گفتم  
\_الان این اخلاق خوشته؟ یعنی جدیدا خیلی خوش اخلاق شدی؟!  
#پارت\_دویست\_نود\_دو

#۲۹۳

حرفی نزد...اصلا انگار که حرف هایم را نشنیده است. حوصله بحث کردن باهش و  
نداشتم. برای همین گفتم  
\_ستایش گفت سلام من و به رادمان برسون...همین!  
نیشخند زد...به چی نیشخند زد؟ نکند ستایش عاشق رادمان بوده است؟ یا برعکس؟  
آخ اگر برعکس باشد...  
بیحال و خسته در عمارت را باز کردم و داخل رفتم...آرشام هم پشت سرم بود. اینقدر  
خسته بودم که بدنم را به دنبال خودم میکشیدم...رادمان روی کاناپه دراز کشیده بود  
و به صفحه ی بزرگ تلویزیون خیره بود. نگاهش به من افتاد...پوست تخمه را روی  
زمین انداخت. بلند شد و گفت  
\_سلام...کی اومدید؟  
نگاهش بین من و آرشام در نوسان بود. گفتم  
\_سلام...همین الان!  
سرش را تکان داد و گفت  
\_خب...چطور بود؟!  
من و آرشام همزمان بلند گفتیم  
\_افتضاح!  
به آرشام نگاه کردم...داشت کرواتش را باز میکرد. رادمان تک خنده ای کرد و گفت  
\_معلومه خیلی بیشتر افتضاح افتضاح بوده...



آرشام سمت پله ها رفت و گفت  
 \_رادمان چند دقیقه دیگه بیا اتاقم کارت دارم.  
 رادمان نگاهش کرد و گفت  
 \_باشه...حتما!  
 آرشام نگاهی به من و رادمان انداخت. کتش را روی دوشش انداخت و از پله ها بالا رفت.  
 #پارت\_دویست\_نود\_سه

#۲۹۴

به پوست تخمه های روی کاناپه نگاه کردم و گفتم  
 \_یه فوتبال نود دقیقه ای نود کیلو پوست تخمه داشت؟!  
 اول به پوست تخمه ها نگاه کرد و بعد به من. گفت  
 \_فوتبال دیگه...خب پس خیلی بهت بد گذشت.  
 خم شدم و کفشم را از پایم بیرون آوردم. در همان حال گفتم  
 \_نه خیلی...اونجا هم صحبت داشتم.  
 دست به سینه ایستاد و گفت  
 \_اوه! کی بود حالا؟!  
 هر دو کفشم را توی یک دستم گرفتم و با پوزخند گفتم  
 \_می شناسیش...ستایش جان!  
 دست هایش از روی سینه اش افتاد. با بهت نگاهم کرد...جلو رفتم و گفتم  
 این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))  
 راستی به شما هم سلام رسوند. خیلی دوست داشت که بودی اونجا....  
 چشمش را بست و گفت  
 \_اینطور نیست که فکر میکنی. قضاوت نکن...  
 دستم را از روی نرده برداشتم...عقب گرد کردم و گفتم



\_ قضاوت؟ نه! من چیزی که مشخصه رو میگم.  
 به چشمان قهوه اش نگاه کردم... نفسم را بیرون دادم و سمت پله ها رفتم که گفت  
 \_ مهلا... ستایش هیچ ربطی به من نداره.  
 نمیخواستم تلخ باشم... نمیخواستم بد حرف بزنم... نمیخواستم طعنه بزنم... ولی نشد.  
 داشتم منفجر میشدم. نگاهش کردم و گفتم  
 \_ تو و روابط توهم به من ربطی نداره.  
 قبل از اینکه حرفی بزند و حرفی بزنم با سرعت از پله ها بالا رفتم.  
 #پارت\_دویست\_نود\_چهار

۲۹۵#

با سرعت از پله ها بالا رفتم و باهمان لباس خودم را توی حمام اتاقم پرت  
 کردم... در حمام را بستم و سرم را به دیوار زدم... چرا اینکار و کردم؟ چرا باید این  
 موضوع برایم اهمیت داشته باشد؟ چرا اینکه رادمان با دختری رابطه داشته باشد باید  
 اینقدر مرا آتش بزند؟! مگر من نگفتم که فراموشش کردم؟! مگه نه اینکه جز یک  
 حس دوستی چیز دیگری در من نمانده است؟! پس چرا چنین شد؟!  
 دستم را توی موهایم فرو کردم و گیره ی سرم را باز کردم... موهایم از حصار گیره رها  
 شد و تا روی کمرم افتاد... دستم را جلو بردم و دوش را باز کردم. زیر دوش ایستادم و  
 اجازه دادم تا آب داغ بدنم را بشورد.  
 من اشتباه کردم!

تمام این مدت فکر میکردم موفق شده ام و دیگر هیچ عشقی از رادمان در من  
 نیست! ولی اشتباه کردم... این عشق پاک نشده بود فقط برای مدتی ایست کرده بود.  
 چشمم را بستم و دستم را پشت کمرم بردم و زیپ لباسم را کشیدم... هم نوا با صدای  
 آب زمزمه کردم  
 \_ همیشه عشق و از بین برد. همیشه... من اشتباه کردم.

#پارت\_دویست\_نود\_پنج



#۲۹۶

"فصل بیست و چهارم"

(آرشام)

با تعجب به برگه‌ها نگاه کردم... دوباره تک تک شان را بررسی کردم. نه! کم است... اصل کاری نیست! سرم را بالا آوردم و نگاهشان کردم... هردو لبخند زده بودن. برگه‌ها با غیظ پخش کردم روی زمین و گفتم  
 \_بقیه اش؟  
 پسری که خط کوچکی روی صورتش بود گفت  
 \_بقیه نداره رییس جون. همین بود.  
 چشم‌هایم را گرد کردم و مشتم را روی میز کوبیدم و صدایم را بلند کردم  
 \_بقیه نداره؟ پس شما الدنگ‌ها رفتید اونجا چه گوهی خوردید؟!  
 رنگشان پرید. مشتم را محکم تر کوبیدم که دفترچه از روی میز افتاد زمین. دندان  
 قروچه کردم و داد زدم  
 \_دوتا حیف نون فرستادم اونجا. چهارتا کاغذ پاره برای من آوردید و با افتخار میدید  
 به من؟ بقیه نداره؟! پس واسه چی پول گرفتی بی مصرف؟!  
 رادمان داخل اتاق شد و در را بست و گفت  
 \_چه خبره؟ چی شد آرشام؟!  
 دستم را سمت آن دو پسر گرفتم و گفتم  
 \_چی میخواستی بشه؟ رفتن واسه من چارتا کاغذ آوردن. اصل کاری نیست...  
 میز را دور زدم. صدایم را پایین آوردم و گفتم  
 \_فقط بلدید زر مفت بزنید. چی شد پس؟ رییس شما خیالت راحت. شرمنده ات  
 نمیشیم. چی شد؟ هان؟ لالمونی گرفتید آره؟!  
 با فریادی که زدم تنشان لرزید  
 \_گفتم بقیه اش کو؟





نفس نفس میزددم. حرف نمیزدند و فقط ایستاده بودن و با حیرت و وحشت نگاهم میکردند. جلو رفتم... سرشان را پایین انداختند. دو دستم را زیر چانه جفتشان گذاشتم و سرشان را بالا آوردم... در چشمانش زل زدم و با صدای آرامی که مختص به خودم و اینجور مواقع بود گفتم

\_ حرف نمیزنید نه؟! باشه. وقتی جفت دستاتون و بریدم و انداختم جلوی سگ میفهمید که دور زدن آرشام چه عواقبی داره.

ازشان فاصله گرفتم... پنجره را باز کردم و سوت زدم. صدای پارس سگ ها بلند شد... به التماس افتادن.

\_ رییس تورو خدا. جان عزیزت... به خدا ما شما رو دور نزدیم. اصلا مادر زاده نشده شما رو دور بزنه... به جون مادرم هرچی بود آوردیم...

نیشخندی زدم. پنجره را بستم. دسته ای تراول از توی کشوی میز بیرون آوردم. پرت کردم جلویشان. رادمان ساکت ایستاده بود و نگاه میکرد... میدانست که این وقتها باید ساکت باشد و هیچ دخالتی نکند تا کار من تمام شود.

#پارت\_دویست\_نود\_شش

#۲۹۷

رویم را برگرداندم و گفتم

\_ گمشید.

یکی از آن دو اعتراض کرد

\_ عه! رییس این کمه...

سرم را آرام سمتش چرخاندم. میدانستم که چشمهایم سرخ شده است. گفتم

\_ گمشو! گمشو تا همون پول و ندادم تا برات یه قبر بخرن.

رادمان آنها را بیرون کرد...

نشستم روی صندلی و دستم را روی صورتم گذاشتم. آخر شب که من و مهلا از ویلای ظریفی بیرون آمدیم. دونفر را به طور نامحسوس و در لباس خدمتکار فرستادم توی



ویلایش و دستور دادم از گاوصندوق اسناد مورد نظر را بیاورند. ولی حالا... همه چیز را آورده اند به جز اصل کاری. به جز سند کلاه برداریش. به جز امضای من... چیزهایی که آورده اند تماما قلابی و بی ارزش است. فکر نمی‌کردم اینقدر باهوش باشد که اسنادش را توی گاو صندوق خانه اش نگذارد. ولی من هم آرشامم... چیزی خلاف نظر من نیست!

#پارت\_دویست\_نود\_هفت

#۲۹۸

رادمان وارد اتاق شد. پاکت سیگار را از روی میز برداشت. یک نخ سیگار بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت و گفت  
 \_یه سیگار بکش آرام شی.  
 سیگار را از دستش گرفتم و گفتم  
 \_پس بالاخره به این نتیجه رسیدی که سیگار آرام بخشه.  
 روی میز نشست و گفت  
 \_به این نتیجه رسیدم که تورو همیشه هیچ جور آرام کرد...  
 سیگار را روشن کردم و فندک را پرت کردم روی میز. ه\*و\*و\*س آلود به سیگار نگاه کردم... بین لبهایم گذاشتم و پک محکمی زدم. دودش را از بین لبهایم بیرون دادم و نگاهش کردم که چطور در تاریکی اتاق محو شد. رادمان گفت  
 \_فقط وجود آرا تورو آرام می‌کنه.  
 اخم هایم باز شد. حقیقت همین بود... آرام برای من حکم دیازپام را داشت. تا حالا که امیدش بود و حالا حسرتش! به موهای خیسش نگاه کردم و گفتم  
 \_بارون میاد؟  
 \_نه بابا... بارون بیاد اولین نفری که می‌فهمه تویی.  
 سیگار را بین دو انگشتم نگه داشتم و خاکسترش را توی زیر سیگاری خالی کردم و گفتم



\_ پس چرا موهاش خیس؟!  
 دستش را بین موهایش کشید و گفت  
 \_ گرم بود... سر و صورتش و شستم.  
 به صندلی تیکه زدم و گفتم  
 \_ دورغ گفتن یادت رفته؟ یاد همون معشوقه ی گمنامت افتادی. نه؟!  
 آهی کشید و گفت  
 \_ یادش نیوفتادم... همیشه توی فکر و ذهنم هست.  
 با کلافگی دستش را از بین موهایش بیرون کشید و گفت  
 \_ بیخیال آرشام... ح....  
 صدایی از بیرون آمد. نیز خیز شدم و گفتم  
 \_ صدای او آمد. ببین کیه؟!  
 لای در باز بود... رادمان از روی میز پایین پرید. کمی جلو رفت. ایستاد و بلند گفت  
 \_ د؟! مهلا؟!  
 مهلا سرش را از لای در داخل کرد و گفت  
 \_ بیدارید؟! بله چی شده؟!  
 قبل از من رادمان گفت  
 \_ تو چی شده؟ کجا میری نصفه شبی؟!  
 لبخند بزرگی زد و گفت  
 \_ به بارونی قشنگی میاد... حیفه از دست بدم.  
 نگاهی به من و رادمان کرد و رفت. رادمان با حیرت نگاهم کرد و خندید. لبخند ریز و  
 کوچکی گوشه ی لبم نشست. زیر سیگاری را جلو کشیدم. درحالی که داشتم ته  
 سیگارم را توی زیر سیگاری له میکردم گفتم  
 \_ اشتباه کردی... من نفر دومم!  
 #پارت\_دویست\_نود\_هشت



۲۹۹#

(مهلا)

آرشام عصبی از اتاق خاتون بیرون آمد. جلویش ایستادم و گفتم  
\_چی شد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. آه از نهادم بلند شد... شاید چون آرشام تند است  
نتوانست راضی اش کند. ولی رادمان شاید بتواند. امیدوارم....  
دیروز صبح خاتون گفت که باید برگردد آبادان! میگفت که آنجا کار دارد و بچه هایش  
منتظر هستند. بعد از این حرفش رگبار سوالات به مغزم هجوم آورد... بچه هایش کی  
هستند؟! یعنی پدر و مادر آرشام و اقوامش؟! راستی پدر و مادر آرشام کجا هستند؟  
یعنی پسرشان را توی این شهر رها کردند و کاری به کارش ندارند؟ یا برعکس؟!  
این سوال ها مثل موربانه به جان مغزم افتاده بود. اما چه کسی جرئت داشت اینها را  
از آرشام بپرسد؟ نگاهش کردم... روی پله نشسته بود و آرنج دستش را روی  
زانوهایش گذاشته بود و سرش پایین بود. رگ پیشانی اش برجسته شده بود و این  
نشان از کلافگی اش می داد.

#پارت\_دویست\_نود\_نه

۳۰۰#

رادمان و خاتون و پریچهر از اتاق خاتون بیرون آمدند. چمدان دست رادمان نشان از  
این میداد که تلاش هایش بس نتیجه بوده است... جلو رفتم و گفتم  
\_خاتون جان...

خاتون بغلم کرد و گفت

\_نمیشه بمونم دخترم. باید برم... ولی برمیگردم.

سرم را کج کردن و آهسته تر گفتم

\_ولی آخه بدون شما سخته. مخصوصا... با این شرایط جدید.

مرا از خودش جدا کرد و گفت



\_هیچ سختی نیست. همه چی مرتبه! خیلی زود هم میشه مثل قبل. فقط صبر  
میخواد... آرشام صبرش بالاست. تو هم همینطور دخترم. ولی... میدونم این شرایط  
برات سخته ولی بازم صبر کنه. تا همینجاش هم خیلی لطف کردی. جبران میکنم  
برات... مطمئن باش آرشام هیچ لطفی و بی جواب نمیزاره.  
از گوشه ی چشم به آرشام نگاه کردم... نگاهش به خاتون بود. جوری نگاهش میکردم  
که انگار آخرین نگاه است!

لبخندی به روی خاتون زدم و در جواب حرفهایش گفتم  
\_کاش میموندید.

لبخند زد و چروک های دور لبش عمیق تر شد. دوباره بغلش کردم... خاتون وقتی که  
بود احساس امنیت میکردم. خیالم راحت بود که چیزی بر من تحمیل نمیشود و تا  
حدودی خطری نیست... ولی دارد میرود و این موجب استرس و نگرانی من میشود.  
از خاتون جدا شدم و پریچهر را بغل کردم و از او هم خداحافظی کردم.  
خواستم حرفی بزنم که صدای کفش شنیدم. سرم را چرخاندم... آرشام جلو آمد.  
خاتون با همان لبخندی که به لب داشت دستهایش را روبه آرشام باز کرد... آرشام به  
دستهای باز خاتون نگاه کرد. خاتون با بغضی که کاملاً مشهود بود گفت  
\_آرشام!

آرشام نگاهش را بالا آورد و به چشمهای نمناک خاتون نگاه کرد... یک قدم جلو رفت.  
دوباره به دستهای خاتون نگاه کرد و جلو تر رفت و آهسته در آغوش خاتون رها شد.  
صدای بلند نفسش را شنیدم... دستهای خاتون روی کمر آرشام نشست و صدای هق  
هقش بلند شد. آرشام آرام دستهایش را بالا آورد و دور شانه ی خاتون پیچید و قفل  
کرد... نگاهش کردم. چشمهایش را بست و دوباره نفس عمیق کشید.  
به هر دو خیره شده بودم... به خاتون که چطور با غم و چشمهای اشکی آرشام را به  
خودش فشرده بود. و آرشام که چطور مثل پسر بچه ای تنها به خاتون پناه برده بود و  
با حسرت چشمهایش را بسته بود.



من از هیچ چیز خبر نداشتم... از اینکه که چه اتفاقی در زندگی آرشام افتاده است که اینطور تنهاست و اینطور این کوه یخ بی رحم با حسرت خاتون را در آغوش گرفته و قصد جدا شدن ندارد... از اینکه که چه اتفاقی افتاده است که خاتون اینگونه برای آرشام حق میزند. از هیچ چیز خبر نداشتم ولی بغض و بهت به جانم افتاده بود از دیدن این صحنه!

آرشام نفسش را بیرون داد و چشمهایش را باز کرد و از آغوش خاتون بیرون آمد. وقتی دهان باز کرد متوجه صدای بم شده اش شدم  
\_نباید بری. ولی همیشه کاری کرد...  
#پارت\_سیصد

#۳۰۱

سرش را به چپ و راست تکان داد. با صدای مخصوص خودش که حالا هم آرام تر شده بود گفت  
\_به سلامت...

خاتون لبش را گزید و گفت  
\_مراقب خودت باش عزیز من.  
آرشام سرش را پایین انداخت و گفت  
\_مراقبم!

خاتون سرش را بلند کرد. میخواست پیشانی آرشام را ب\*ب\*و\*سد. آرشام خم شد و خاتون بر پیشانی اش \*ب\*و\*سه ای زد و دستش را روی صورت آرشام کشید... خاتون طرف من آمد و پیشانی مرا هم \*ب\*و\*سید و گفت  
\_مراقب خودت باش دخترم. سعی کن کنار بیای با سختی هات... تموم میشه!  
لبخند زدم و گفتم

\_شماهم مراقب باشید. به سلامت!  
خاتون دوباره به من و آرشام نگاه کرد و گفت



به خدا سپردمتون.

به رادمان نگاه کردم... صورتش گرفته بود و لبش را میان دندان هایش گرفته بود. به آرشام نیم‌نگاهی کرد و آه کشید. دسته‌ی چمدان خاتون را کشید و باهم از عمارت خارج شدند.

#پارت\_سیصد\_یک

#۳۰۲

نگاهم را از در گرفتم و به آرشام دادم... برگشته بود روی پله نشسته بود. عمیقاً توی فکر بود. از این حالت دست‌هایش و سر افتاده‌اش مشخص بود. جلوتر رفتم و با دقت نگاهش کردم... آرشام اخم نداشت و این یعنی فاجعه عمیق‌تر از این حرف‌هاست. میدانستم که آرشام راز بزرگی در زندگی‌اش دارد. رازی که تا این حد او را سنگدل و تنها کرده است... جلوتر رفتم. رنگش از آن قرمزی گذشته بود و به سفیدی میزد. به پارکت‌ها خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد. کجا رفته است که تا این حد غرق شده است؟

باید یک جوری آرامش کنم. حالش خوب نیست... به زور خودم را کنارش جا دادم و نشستم. او هم تکانی نخورد که راحت‌تر بشینم!

موهایم را پشت گوشم زدم. زود باش مهلا! لال شدی دختر؟ یه چیزی بگو... نگاهش کردم. بین لب‌هایش فاصله افتاده بود و هنوز توی فکر بود. شاید بهتر بود تن‌هایش بگذارم. ولی اینطور نمیشود... باید حرفی بزنم. وقتی که آرشام اخم ندارد یعنی حالش بد نیست... افتضاح است! شاید اگر حرف بزنم بتوانم چیزی هم از زیر زبانش بیرون بکشم و جواب سوال‌هایم را بگیرم. ولی چی بگویم؟ لبم را تر کردم و گفتم

راستش... نمیدونم چی بگم... ولی این و میدونم که خاتون نرفته یه قاره‌ی دیگه. باز میتونی ببینیش!



هنر کردی مهلا خانم با این دلداری دادنت...بهتر است از در فلسفی وارد بشوم. تک  
 سرفه ای کردم و گفتم  
 \_میدونی آرشام! بعضی از آدمها بودن و نبودنشون فرقی نداره. ولی بعضی از آدمها  
 بودنشون مثل زهرماره. بعضی از آدمها هم بودنشون مایه حیات آدمه. اگه نباشند  
 همیشه حتی نفس کشید.  
 روزهای گذشته ی خودم جلوی چشمم آمد و زبانم از اختیار خارج شد...دیگه زبانم  
 نبود که حرف میزد تا شاید آرشام کمی آرام شود و از اغما بیرون آید. دلم بود که  
 حرف میزد...  
 \_اما امان از خاطره هایی که بعضی از آدمها رو به یادمون میارن که هم بودنشون زهره  
 هم مایه حیات.  
 سینه ام درد گرفت...آب دهانم را قورت دادم تا ساکت شود.  
 صدای بم و گرفته آرشام به گوشم رسید  
 \_کاش میشد هرچند وقت یه بار مغز و درآورد و قسمت هایی که خاطره ها توش ثبت  
 شدن و پاک کرد...چه خوب چه بد. بد هاش روانی میکنه و خوب هاش آدم و داغون!  
 نگاهش کردم...دستش را به صورتش کشید. بلند شد و بدون هیچ نگاه و حرفی از پله  
 ها بالا رفت...دستم را به چشمانم کشیدم.  
 راز آرشام را نفهمیدم اما دو چیز را فهمیدم. اول اینکه گذشته ی آرشام شدیدا  
 زجرش میدهد. و دوم اینکه مغزم لذت میبرد که هرچند وقت یکبار بدبختی هایم را  
 به رویم بیاورد و زجرم بدهد!...  
 #پارت\_سیصد\_دو

#303

(آرشام)

با رضایت دوباره اس ام اس را خواندم...

\_انجام شد!





گوشی را روی صندلی کنارم انداختم و به مازراتی سفید روبه رچیم خیره شدم. دو هیچ به نفع من ساسان ظریفی! مازراتی حرکت کرد و موتور باکسر مشکی رنگ هم پشت سرش... باید از مکان هایی که رفت و آمد میکرد مطمئن می شدم. گوشی را برداشتم و جواب اس ام اش را دادم

\_شب ساعت یازده دربند!

پیام را سند کردم. دستم را سمت سوئیچ بردم تا ماشین را روشن کردم که در شاگرد بتز شد و دختر جوانی سوار شد. متعجب نگاهش کردم که گفت

\_وا؟ به چی خیره شدی؟ راه بیوفت دیگه...

به چهره اش دقیق شدم که ببینم میشناسمش یا نه... ولی هیچ رد مشترکی در صورتش که غرق آرایش بود پیدا نکردم. با دیدن لباس هایش و آرایش فهمیدم که قصد دختر چیست. اخم هایم را درهم کردم و مستقیم نگاهش کردم که با ناز گفت

\_اووووه! نکن چشمات و اونجوری دلم رفت...

نفسم را بیرون دادم و گفتم

\_قبل از اینکه بخوام کاری بکنم خودت پیاده شو...

خنده ی زشتی کرد و گفت

\_مثلا چیکار کنی خوشگله! چه خوشگلی تو... تا حالا پسر به این خوشگلی ندیده بودم.

دستش را روی گونه اش گذاشت و خیره نگاهم کرد. دندان هایم را بهم فشردم و گفتم

\_اشتباه گرفتی... پس زودتر پیاده شو.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

\_نه نه! اشتباه نگرفتم... تو همون مرد سوار بر اسبی.

و دوباره خندید و دندان های زردش را نشانم داد.. کمربندم را باز کردم و پیاده

شدم... ماشین را دور زدم و در سمتش را باز کردم و گفتم

\_پیاده شو.



با تعجب نگاهم کرد ... فریاد زدم

\_ با توام ... یالا گمشو پایین!

سریع از ماشین پیاده شد. همه ی مردم به من و دختر نگاه میکردند... معلوم نیست چه پرونده ای نوشتند برای من . کیفش هنوز روی صندلی بود. چنگ انداختم و کیفش را پرت کردم. بی توجه به نگاه تعجب مردم و پیچ پیچ های خاله زنک ها سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز فشار دادم ... دنیا را چه کثافتی برداشته است. صفحه ی موبایلم روشن شد و صدایش توی ماشین پیچید... رادمان بود. جواب دادم و روی اسپیکر گذاشتم

\_ کجایی پسر؟ مردیم از گشنگی.

لبم را تر کردم

\_ کار دارم...

\_ ناهار نمیایی!؟

از آن سمت خط صدایی جیغی شنیدم. گفتم

\_ صدای چی بود رادمان!؟

#پارت\_ سیصدوسه

### #304

صدای رادمان کمی آرام تر شد... داشت با مهلا حرف میزد

\_ چته دختر؟! چی شده!؟

نشنیدم که مهلا چی گفت. بلند گفتم

\_ رادمان چی شده؟

\_ هیچی بابا... مهلا داره فیلم نگاه میکنه.

زیر لب "دیوانه ای" گفتم . راهنما زدم و توی خیابان فرعی پیچیدم و گفتم

\_ کارت چی بود؟

\_ هیچی دیگه. خدافظ.



قطع کردم و گوشی را روی صندلی پرت کردم. بوی ادکلن دخترک توی ماشین پیچیده بود. پنجره هارا پایین دادم تا این بوی تندوشیرین از ماشین خارج شود... جلوی محضر پارک کردم و کیف سامسونت قهوه ای رنگ را از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. به تابلوی آبی رنگ سر در ساختمان نگاه کردم و داخل شدم. آسانسور توی همان طبقه بود. سوارشدم و دکمه ی ده را فشار دادم. صدای موزیک لایت توی فضای کوچک آسانسور پخش شد. امیدوارم اینجا دیگر بشود. حتی شده به ضرب پول! فقط باید بشود... وگرنه...

با ابستادن آسانسور رشته ی افکارم را بریدم و از آسانسور بیرون رفتم. در قهوه ای رنگ بتز بود و کنارش تابلوی کوچک زده شده بود. به تابلو نگاه کردم.  
(\_دفتر خانه ثبت اسناد.)

دستم را از جیب پالتویم بیرون کشیدم و داخل رفتم.  
(مهلا)

بی حوصله به صفحه تلویزیون خیره شده بودم و به دیالوگ های زن هندی گوش میکردم که در باز شد و پشت بندش سرو صدای رادمان! سریع صاف نشستم و یقه ی لباسم را مرتب کردم. بلند بلند گفت  
\_خدای جذابیت اومد...

داشت رد میشد که دید من توی نشیمن نشسته ام و مثلا حواسم به فیلم است! جلو آمد و گفت

\_سلام عرض شد حضرت الیه! روزگار به کامتان هست بانو؟

نگاهش کردم و گفتم

\_سلام.

سرم را چرخاندم سمت تلویزیون ولی او هنوز داشت نگاهم میکرد.... نگاهش کردم و گفتم

\_چیه؟!

گردنش را ماساژ داد و گفت



\_کسی امروز اومد؟!\_

#پارت\_ سیصد و چهار

#305

به موهایش که پریشان شده بچد نگاه کردم و گفتم

\_نه. مگه کسی باید میومد؟\_

از روی دسته ی مبل پریدو کنارم نشست... کنترل را از دستم گرفت و گفت

\_نه! ولی هر دفعه لعیا میاد یا زنگ میزنه تو اینجوری میشی.

کمی فاصله گرفتم . سمتش چرخیدم و گفتم

\_چجوری شدم؟\_

کانال تلویزیون را عجز کردو گفت

\_گند دماغ!\_

تیز نگاهش کردم... چشمانم را گرد کردم و کشدار گفتم

\_جان؟!\_

لبخند شیطنت آمیزی زدو ادای مرا در آورد..

\_جوووون! جوووون نداره که... مگه دروغ میگم؟!\_

\_آره! به من میگی گند دماغ؟ به خودت تا حالا نگاه کردی؟!\_

برگشت سمتم و گفتم

\_نه! تو نگاه کردی؟\_

ابرویم را بالا دادم و گفتم

\_اینقدر بیربختی که رغبت نمیکنم نگاهت کنم.

توی دلم فحشی به خودم دادم و گفتم

\_ارواح عمه ام!\_

لب بالایش را با زبان تر کردو گفت

\_حالا شما یه بار رغبت کن و به من نگاه کن... بگو چه شکلیم.



وای از تو رادمان... این هم کار است از من می خواهی؟ من اگر می توانستم به تو خیره شوم که مهرت را از دل بیرون می کردم. برای اینکه از موضع ام- پایین نیایم و ضایع نشوم نفس عمیق کشیدم و خیره نگاهش کردم ... نگاهم را از موهای قهوه ایش گرفتم و پایین آمدم... سعی کردم به چشمانش نگاه کنم... ته ریشی که همیشه داشت و کمی جذابش می کرد و لبهای متوسطی که به فرم صورتش می آمد و بینی قلمی و اندازه ... نگاهم را بالا بردم و همانطور ضربان قلبم بالاتر میرفت... چشمان قهوه ای رنگش که انقدر روشن بوز به عسلی میزد. آب دهانم را قورت دادم... تا به حال اینقدر با دقت نگاهش نکرده بودم .... اعتراف میکنم که زیباست. لبخند کوچکی زدو گفت

\_خب...\_

#پارت\_سیصدوپنچ

#306

لعنت به تو رادمان... ناختم را در دستم فرو کردم. نفس عمیق کشیدم.... باید موضعم را حس کنم. نباید بگذارم که رازم فاش شود... من هم روش خودم را دارم. لبخند کشنده ای زدم. چشمانم را خمار کردم... سرم را جلو بردم و گفتم  
\_میدونی رادمان...\_

لبخندش آرام آرام محو شد و شدت پوزخند من بیشتر! دستم را زیر چانه ام زدم و کمی سرم را کج کردم و گفتم

\_تو هنوز به چشم من .... خیلی بیربختی!

در چشمانم خیره شده بود. بدون لبخند... بدون یک پلک. توی دلم گفتم

\_خدایا ببخشید که بهش دروغ گفتم و به این بنده ی خوشگلت گفتم زشت. ببخشید ولی چاره ای نبود!

رادمان چشمش را بست و بعد از چند ثانیه باز کرد... کنترل را انداخت روی پایم و گفت



\_به نیلو بگو نهارو آماده کنه.

لبخندم را جمع کردم و گفتم

\_عه؟ راستی آرشام کو؟!

همانطور که تند تند از پله ها بالا میرفت بلند گفت

\_دیر میاد.

بلند شدم و طرف آشپزخانه رفتم و گفتم

\_نیلوفر خانم میز بچینید بی زحمت.

صدای "چشم" اش را شنیدم.... با لبخند محو به پله ها نگاه کردم. زدی ضربتی

ضربتی نوش کن رادمان خان. میخواستی صدای تالاپ تالاپ قلب من و بلند نکنی...

سرم را پایین انداختم. هنوز هم قلبم تند تند میزد... چرا اینکار را کرد؟ یعنی فهمیده

است؟ فهمیده است کخ دلم برایش رفته است؟! فهمیده است که محبت هایش جواب

داد و اسیرش شدم... امیدوارم که نفهمیده باشد!

کنار هم نشسته بودیم و هر دو فنجان چای را در دست داشتیم و به صفحه ی

تلویزیون خیره شده بودیم... جرعه ای از چای را خوردم. لبم را تر کردم و گفتم

\_یه سوال ازت دارم رادمان.

#پارت\_سیصدوشش

### #307

با هیجان به صحنه منفجر شدن ساختمان نگاه میکرد. آهسته لب زد

\_پرس...

کمی من من کردم و آخر سر تند گفتم

\_دو هفته پیش که خاتون می خواست بره داشتک اصرار میکردم که بمونه گفت که

بچه هاش منتظرش اند. بچه هاش یعنی پدر و مادر آرشام و اقوام جفتتون؟!

سرش را سمتم چرخاند و گفت

\_چرا میپرسی؟!



شانه ای بالا انداختم و گفتم

\_همین جوری... سوال دیگه.

سرش را تکان دادو دوباره به تلویزیون خیره شد.

\_جوابمو نمیدی؟!\_

صدای تلویزیون را کم کرد و گفت

\_بین منظور خاتون از بچه هاش همسایه ها و محلی های آبادانند. خب خاتون دست

خیر داره و به خیلی ها کمک مالی و اجتماعی کرده و هنوز هم داره میکنه. خاتون

بعد از جنگ که آبادان نابود شد یه کارخونه تاسیس کرد که جوون های اون منطقه

بتونند برند سرکار برای همین مورد احترام همه هست... خاتون هم اونارو مثل بچه

هاش میدونه. وگرنه خاتون کلا دو تا بچه داره... بابای من و عمه ی آرشام!

سرم را تکان دادم و گفتم

\_خب بابای تورو که دیدم ولی... پدرومادر آرشام کجان؟ آبادان اند؟! توی این مدت

ندیدم که حرفی ازشون زده بشه یا حتی اینجا بیان.

کامل طرف من برگشت. چشماش را ریز کرد و گفت

\_چرا اینارو میپرسی؟!\_

\_محض ارضای کنجکاوی...\_

ابروهایش را بالا دادو گفت

\_هوووم! فضولیت گل کرده.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم

\_حالا... جواب منو بده.

آه کوچکی کشید. سرش را سمت تلویزیون چرخاندو گفت

\_نپرس.

#پارت\_سیصدوهفت

#308



چشم‌هایم گرد شد. صاف نشستم و گفتم

\_ چرا نپرسم؟

\_ در این مورد نه تو میتونی چیزی بپرسی نه من میتونم جواب بدم نه حتی کسی

میتونه به این موضوع فکر کنه.

فنجان چایم را روی میز گذاشتم و گفتم

\_ آخه چرا؟! مگه پدر مادر آرشام چی شدن؟! چه اتفاقی افتاده؟!!

چایش را مزه کرد و گفت

\_ مهلا خانوم این موردو جدی میگم... واقعا درباره اینکه چه اتفاقی توی زندگی آرشام

افتاده کنجکاوی نکن.

سرم را جلو بردم و آهسته گفتم

\_ فوت کردن؟!!

سرش را سمتم چرخاند و با چشمان گردشده نگاهم کردو گفت

\_ نپرس! تامام...!

دهن باز کردم که انگشتش را رچی لب هایم گذاشت. سرش را جلو آوردو زمزمه کرد

\_ مهلا..

نپرس. ببین آرشام مثل من انقدر با لطافت باهات برخورد نمیکنه ها! یهو دیدی به

جای اینکه انگشتشو بزاره روی لبهای لعنتیت چاقو میزاره و میبرتشون. اون وقت

من...

به اینجا که رسید ادامه نداد. همان بهتر که ادامه نداد! نفس های داغش روی پوست

گردنم مینشست... تمام بدنم عرق کرده بود و زبانم داشت بند میرفت. صدای تق در

هردویمان را از جا پراند... سرم را که پرخاندم آرشام را دیدم که مشکوک و مبهوت

ایستاده بود و نگاهمان میکرد. سریع بلند شدم و گفتم

\_ سلام!

ولی رادمان آسوده نشسته بود و داشت آرشام را نگاه میکرد... آرشام سرش را تکان

داز چ نگاهش را از من به رادمان سوق داد. رادمان گفت





\_سلام! کارت تموم شد؟

آرشام دوبار سرش را تکان داد.. به من نگاه کرد. کف دستان هرق کرده ام را به شلوارم کشیدم تا پاک شود. آرشام خیره در چشمانم گفت  
\_رادمان بیا بالا کارت دارم.

واز پله ها بالا رفت. به رادمان نگاه کردم... میترسیدم که فکر بدی کرده باشد و رادمان را تویخ کند. رادمان بلند شد و کنترل را دستم داد. از کنارم تند رد شد و از به حالت دو از پله ها بالا رفت... خودم را روی مبل رها کردم.  
اگر آرشام فکر بدی راجب من و رادمان کند حق دارد. رادمان جوری نشیتت بود که انگار توی بغلش بود... سرش را کنار گوشم گذاشته بود. من هم تا آرشام را دیدم آنطور پریدم و هول شدم... حق دارد دیگر! اه... خدا بگم چه کارت کند رادمان.  
میخواهی حرف بزنی مثل آدم حرف بزنی خب! حتمت باید توی بغلم باشی؟ خودم جواب خودم را دادم

\_وقتی مثل بچه ی آدم گوش نمیدی مجبور اینطوری حالت کنه!

خنده ام گرفت... کاش هر وقت می خواهد حرفی بزنی اینطور حالیم کن! لبم را گزبدم... خجالت بکش مهلا چه بی حیایی شدی تو. همین الان داشتی سگته میکردی. مواظب باش دختر...

آب دهانم را قورت دادم و از پله ها بالا و به اتاقم رفتم ... ژاکت زرشکی رنگم را در آوردم و خودم را روی تخت انداختم تا چرتی بزوم...  
#پارت\_سیصدوهشت

#309

(آرشام)

پشت سرم وارد اتاق شد و گفت

\_جونم داداش!؟



نخواستم برگردم... اگر برمیگشتم بادمجانی زیر چشمش میکاشتم... پسرک  
 احمق! دستم را مشت کردم تمام حرص را در دسا و فکم خالی کردم... برگشتم. طاقت  
 نیاوردم و گفتم  
 \_ داشتید چیکار میکردید؟  
 \_ یا کی؟  
 \_ با مهلا...  
 چنگی به موهایش زدو گفت  
 \_ خاله بازی میکردیم!  
 با حرص پوزخند زدم و گفتم  
 \_ عه؟!  
 خودش را روی کاناپه انداخت و گفت  
 \_ اوهوم! من مردش بودم اونم زنم بود...  
 کتم را در آوردم و روی صندلی گذاشتم. درحالی که آستین های پیراهنم را بالا  
 میدادم طرفش رفتم و گفتم  
 \_ خب... بقیه اش...  
 \_ هیچی دیگه. من میرفتم سرکاز واسش گوجه و خیار میخریدیم اونم غذا درست  
 میکرد بعدش با هم میخوردیم و بعدش شب میشد و...  
 هردو آستینم را تا آرنج بالا زدم ک. جلویش ایستادم. یک دستم را به کمرم زدم که  
 گفتم  
 \_ خب... داشتی میگفتی.. شب شدو...  
 تک خنده ای کرد. دستش را بالا آورد و گفت  
 \_ تسلیم بابا. نکشیمون آرشام خان...  
 جدی نگاهش میکردم. واقعا دلم می خواست تا می خورد کتک میزدم تا بفهمد سر  
 مهلا با او مخصوصا شوخی ندارم... نفسم را بیرون دادم. ازش دور شدم... روی صندلی  
 نشستم و گفتم



\_امشب باید بریم لویزان. دستش را در جیب شلوار گرمکنش کرد و گفت  
\_چرا؟  
\_امشب سندهایی که ظریفی ازم جعل کرده بود و برام بیارند.  
\_پس امشب شب نابودی ظریفی...  
\_با تصور چهره ی شکست خورده ی ساسان و ظریفی پوزخند زد و گفتم  
\_آره. از فرداش باید خودمون و آماده کنیم برای حمله هاشون.  
\_پوزخند عمیق تر شد. دستم را داخل جیبم کردم و گفتم  
\_چه حمله ای... توپ و تانکشن مثل خودشون پوچه!  
\_خندید... میدانستم که از فردا اتفاقات جدیدی می افتد و خیلی کارها میکنند ولی  
\_مهم نبود! هیچ وقت بی گذار به آب نمیزنم و از کاری که کردم مطمئنم... دیگه وقتش  
\_بود.  
\_چه ساعتی باید بریم اوسا؟!  
\_لبم را گزیدم و سرم را تکان تکان دادم و گفتم  
\_بازده باید اونجا باشم. توده و نیم پایین آماده ای.  
\_چانه اش را خاراند و در همان حال گفت  
\_با ماشین من میریم دیگه؟!  
\_گوشی ام را از جیبم در آوردم و چک کردم... هنوز هیچ خبری نبود. در حالی که  
\_داشتم تماس هایم را چک میکردم گفتم  
\_نه. با لندرور میریم.  
\_چشمهایش را گشاد کرد و گفت  
\_مگه هنوز کار میکنه؟...  
\_سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم  
\_مگه جرئت داره کار نکنه.  
\_گوشی را روی میز انداختم... رادمان پای راستش را روی پای چپش به صورت قائم  
\_انداخت و گفت



\_ فکر کنم کار کنه. چند وقت پیش رفتم سراغش... کار میکرد. هیچ مشکلی هم نداشت. بنزین هم داره. کریم هر هفته چک میکنه ماشین و...  
سرم را تکان دادم. جلوی آینه ایستادم و درحالی که داشتم دکمه های پیراهنم را باز میکردم گفتم  
\_ خب دیگه . مشکلی نیست...  
#پارت\_سیصدونه

### #310

پیراهنم را در آوردم و پرت کردم روی تخت ... رکابی مشکی رنگی هم که پوشیده بود در آوردم که رادمان سوتی زد و گفت  
\_ به به! بگو ببینم تو که وقت باشگاه رفتن نداری چجوری انقدر هیکلت رو فرمه داداش؟!  
حوله ام را از توی کشو بیرون کشیدم و گفتم  
\_ باشه برو بیرون اینقدر چرت و پرت نگو...  
\_ نه جان رادمان بگو چیکار میکنی؟! چند وقت پیش رفته بودم حسابداری این دختره الهام هست؟ کمک حسابداره داشت با اون یکی دختره ... اسمش چی بود؟ اه یادم رفت! خلاصه... داشت با اون حرف میزد میگفت رییس عجب استایلی داره. هیکلش اصلا گنده و پفکی نیست. خیلی جذابه!  
نیشخندی زدم... خیلی دوست دارم بدانم بعضی از این دخترها چی در فکرشان میگذرد که تا جذاب بودن و نبودن استایل رییس شرکت شان هم پیش میروند.  
رادمان بلند زد زیر خنده! طرفش رفتم و دستش را کشیدم و بلندش کردم و گفتم  
\_ چرت و پرت گفتن کارت رادمان! برو بیرون به زندگیم برس...  
خندیدومشتی به شانه ام زد و سمت در رفت. در را باز کرد ولی توی پاگرد ایستاد و گفت



یادت باشه برنامه ورزشیت و بهم بدی. یه ذره استایلم و دختر کش کنم شاید یکی هم چشمش مارو گرفت.

سمتش خیز برداشتم که سریع بیرون رفت. نفسم را بیرون دادم... هنوز تصویری که وقتی وارد عمارت شدم جلوی چشمم است. میدانستم که نه مهلا اجازه میدهد و نه رادمان این اجازه را به خودش میدهد که دست از پا خطا کند. به پاکی رادمان ایمان داشتم و به حیای مهلا اطمینان... ولی پس چرا اینطور بودند؟ مهلا با صورتی گلگون شده و مضطرب و رادمان هم با چشما تی براق و آنقدر نزدیک به مهلا که انگار بغلش کرده است؟ درجه ی خشمم بالا رفت... نه این شرایط عادی نیست! رادمان لعنتی... چطور جرئت کرد اینقدر به مهلا نزدیک شود؟ چطور به خودش اجازه داد که نامزد مرا اینطور در آغوشش بگیرد؟! آنهم با آن همه التیما تومی که من دادم. دستم را مشت کردم... عضلات سینه ام منقبض شد. رادمان... بدنت را چرب کن. به او گفته بودم که نباید به مهلا نزدیک شود. صدای مادرم توی گوشم پیچید... دوباره حرف هایش که راجب رادمان میزد به یادم آمد. مشتم را آرام آرام باز کردم... سرم را به دیوار حمام تیکه دادم. آخ ماما... تو که میدانستی پسرت متعصب و غیرتی است چرا اینقدر او را به پسر عمه اش نزدیک کردی که حتی نتواند حقش را کف دستش بگذارد به خاطر گستاخی که کرد آنهم با نامزد پسرت!؟

از کلمه ی نامزد خودم تعجب کردم ... کم کم دارد باورم میشود که مهلا نامزد من است! دریت است... تمام این ماجراها صوری است. مهلا واقعا نامزد من نیست و من حق ندارم غیرتی الکی به کار ببرم. اما نه تا وقتی که این دختر امانتی باشد... نه تا وقتی که خواهرش او را به من سپرده باشد. اما... جدا از تمام این دلیل و استدلال ها چیزی درونم وادارم میکند که مراقب مهلا باشم و نگذارم کسی چپ نگاهش کند... این حس دقیقا قبل از نامزدی شروع شد ... غیرت و تعصب عجیبی روی مهلا پیدا کردم . سعی در پوششش داشتم و پنهانش کردم اما وقتی که آنروز لعیا او را به من سپرد دیگر پنهانش نکردم.... ولی حتی فکرش را هم نمیکردم که یک وظیفه اینقدر پروبال بگیرد که تبدیل شود به تعصب!



#پارت\_سیصدوده

#۳۱۱

ماشین را پارک کرد و گفت

\_رسیدیم...بریم؟

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم...نگاهی به اطراف کردن و سمت در آهنی خانه

رفتم. دو بار به در زدم که صدای میثم را شنیدم

\_کیه؟

\_باز کن!

در را باز کرد و سلام کرد و کنار رفت...نگاهی به اطراف کردم و داخل رفتم...ساختمان

کوچک و یک طبقه را از نظر گذراندم و گفتم

\_چه خبر؟

میثم هیکل ورزشکاریش را تکانی داد و گفت

\_همه چی مرتبه رییس. بچه ها داخل منتظر شما اند...

سرم را تکان دادم و گفتم

\_برو بیرون یه سر و گوشی آب بده. وای به حالت به میثم اگه اشتباه قبلا تکرار

بشه...کسی دیدید ورنمیداریش بیاری اینجا فقط میایی بهم میگی. مفهوم بود؟

عقب رفت و گفت

\_چشم چشم. اطاعت امر...

رادمان در را پشت میثم بست و دنبالم آمد. در آهنی را باز کردم و داخل رفتم...کریم

و ابراهیم از جا بلند شدن و سلام کردند. سرم را تکان دادم. جلو رفتم و روی صندلی

نشستم و گفتم

\_خب؟

کریم صندلی ای را برای رادمان گذاشت و رادمان کنار من نشست. ابراهیم کوله ی

مشکی را مقابلم گرفت و گفت



\_ همه چیز این توعه. چک کردیم... همه چیز با چیزایی که گفتید هماهنگه!  
کوله را گرفتم و باز کردم... برگه ها را بیرون آوردم. با دیدن امضای خودم و نوشته  
های جعلی پوزخندی گوشه ی لبم نشست. رادمان گفت

\_درسته؟

نگاهش کردم و گفتم

\_درسته!

لبخند زد. کاغذها را توی کوله گذاشتم و زبیش را کشیدم و به دست رادمان دادم... به  
جلو خم شدم و روبه آن دو که از بهترین ها بودن و مثل بازوهای چپ و راستم بودند  
گفتم

\_ کارت خوب بود بچه ها. جدا از این مهم اومدم بگم که من عازم سفرم! توی این  
مدت از طرف رقیب خیلی حمله ها اتفاق می افته... میخوام که خوب حواستون و جمع  
کنید. جووری تظاهر کنید که از چیزی خبر ندارید. حواسم بهتون هست. نگران هم  
نباشید... دورم ولی مثل سایه اینجا هستم.

سرهایشان را تکان دادند. نگاهی به دستانشان کردم و گفتم

\_ اسلحه ها همراهتون هست؟

اسلحه ها را روی میز کوچک جلویمان گذاشتند... رادمان هر دو را چک کرد و از پر  
بودن و سالم بودنشان مطمئن شد. دوباره روی میز گذاشت و گفت  
\_ یادتون نره! این اسلحه ها برای این نیست که پلیس بازی در بیارین... آگه حمله و  
تهاجمی از طرف رقیب اتفاق افتاد که درجه اش بالا بود استفاده میکنید. اما فقط  
برای تهدید... هیچ تیری از اینها بیرون نمیره.

حرفش را ادامه دادم

\_ خون از دماغ کسی بیاد مادرتون و به عزاتون میشونم. مفهوم بود؟

سرشان را تکان دادند و "چشم" گفتند. تک ضربه ای روی میز زدم و گفتم

\_ آخر سفر اسلحه ها رو چک میکنم یه تیر کم باشه با شیش تای باقی مونده نفله  
تون میکنم.



دوباره اطاعت کردند! من و رادمان همزمان بلند شدیم... گفتم  
 \_ میتونید برید ولی هر روز خودتون و بچه ها توی عمارت و شرکت باشید گزارش  
 لحظه به لحظه میخوام.  
 سمت در رفتم. لحظه ی آخر سرم را چرخاندم و گفتم  
 \_ ابراهیم؟  
 جلو آمد و گفت  
 \_ بله رییس؟  
 تارهای سفید شقیقه اش را نگاه کردم و گفتم  
 \_ نگران برادرت نباش. یک ساعت پیش پول واریز شد بیمارستان.  
 لبخند زد و گفت  
 \_ ممنونم رییس. به خدا یادم نمیره چه لطفی کردید... جبران میکنم. خدا از بزرگی  
 کمتون نکنه.  
 سنگینی نگاه رادمان را روی خودم حس کردم... از گوشه ی چشم نگاهش کردم.  
 لبخندی روی لبهایش بود که معنی اش را خودم میدانستم. چنگی میان موهایم  
 کشیدم و سمت در رفتم. میثم در را باز کرد. جلویش ایستادم و گفتم  
 \_ کسی نبود که؟!  
 \_ نه رییس!  
 \_ میثم تو و یکی از بچه ها باید ظریفی و پسرش ساسان و تعقیب کنید. نباشد شک  
 کنه... هر کاری کردند و هرجایی رفتند به من خبر میدی.  
 دستش را روی چشمش گذاشت و گفت  
 \_ خیالت راحت رییس. حواسم هست.  
 سرم را تکان دادم و از خانه بیرون رفتم و به رادمان نگاه کردم. رادمان سرشانه ی  
 میثم زد و گفت  
 \_ حواست و جمع کنید گند نرنی.





میثم جواب رادمان را هم داد. رادمان بیرون آمد و در بسته شد. سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون کشیدم. سمت ماشین رفتم و گفتم  
\_سوار شو.

#پارت\_سیصد\_بازده

#۳۱۲

در را باز کردم و سوار شدم. استارت زدم...رادمان کوله را پشت گذاشت و سوار شد. پایم را روی گاز فشار دادم و از کوچه ی بن بست خارج شدم...این هم از این! میتوانستم همان چهار سال پیش همه این کارها را انجام دهم و آبروی ظریفی و پسرش را ببرم ولی آرشام اهل عکس العمل فوری نیست! به موقع و به فکر جلو میروم...گذاشتم وقتی که به اوج برسد آنوقت به زیر بکشمش. تنها یک چیز مانده است...پیدا کردن آن نامردی! کسی که نمیگذارد به آنچه میخواهم برسم...آنها هم به موقعش. مطمئن بودم که این قضیه ی ازدواج و اسناد و شریک هم زیر سر اوست اما هیچ مدرکی ندارم حتی نمیدانم اسمش چیست. باید صبر کنم و توی همین جریان نامزدی به سرنخی برسم...اگر رادمان و مهلا برای من حواس و تمرکز بگذارند!...  
رادمان گفت

\_چی شده آرشام؟چند وقت پیش میگفتی نباید توی این کارهای تو دخالت کنم. میگفتی کثافت کاریه و بهتر که نباشم...حالا چی شده که راهم دادی توی بازی؟! حواسم معطوف به جاده بود...پلکی زدم و گفتم  
\_این فرق میکنه. چون از همه چی خبر داری و میتونی بهتر کمکم کنی...چه بسا که خودت هم حقی داری.

دستش را روی پیشانی اش کشید وگفت

\_چقدر دلم میخواد ساسان بیوفته دستم...

ادامه نداد و دندان قروچه کرد. میدانستم چقدر منتظر فرصتی است که ساسان زیر دستهایش بیوفتد و اوهم جبران کند آن عصری که...



\_کجا داری میری؟!  
 از پیچ جاده گذاشتم و گفتم  
 \_کوه...  
 \_کوه برای چی؟!  
 جوابش را ندادم. حرفهایی هست که باید بزنم... باید خالی کنم خودم را. باید بفهمد  
 که میدانم و حوصله ندارم که اورا هم به دیگر دردسرها هم اضافه کنم... پنجره را پایین  
 کشید و گفت  
 \_کی میریم؟!  
 \_فردا شب... پروازمون شبه.  
 \_هنوز به مهلا نگفتی؟!  
 \_نه هنوز... فردا می‌گم.  
 سمتم چرخید و گفت  
 \_فردا؟ کاش زودتر می‌گفتی شاید نخواد بیاد.  
 نگاهش کردم و گفتم  
 \_نخواد؟ مگه دست اون؟ جرئت داره یه نه بگه ببینه چی میشه.  
 نچی کرد و ادامه داد  
 \_اینقدر اذیت نکن این دختر و آرشام... تاهمینجاشم به ما لطف کرده. ولی ما چیکار  
 کردیم؟ آرشام تو اینهمه دختر بدبخت و زدی و مجبورش کردی آشپزی کنه. فکر  
 میکردی که از طرف همون نامرد اومده... در صورتی که خودش میگفت از هیچی  
 خبر نداره. بعدشم که بهت ثابت شد گفتی که باید نامزدت باشه و بعد بزاری بره.  
 چقدر این دختر و تهدید کردی که بلایی سر خانواده اش میاری... خدا و کیلی این ظلم  
 نیست؟!  
 دستم را دور فرمون محکم تر کردم. این دفاع کردنش بیشتر آن حس مرموز را در من  
 بیدار میکرد. به سمت چپ پیچیدم و روی ترمز زدم... به کوه مقابلم نگاه کردم. به  
 ساعت ماشین نگاه کردم... دوازده و نیم شب! ماشین را خاموش کردم و گفتم



\_پیاده شو...\_

و قبل از او از ماشین پیاده شدم... پای چپم را روی سپر ماشین گذاشتم و بند کتونی های سفیدم را باز کردم و دوباره محکم تر بستم...  
#پارت\_سیصد\_دوازده

#۳۱۴

با کلافگی دستی میان موهایم کشیدم... با سوال بعدیش چشمهایم تا آخرین حد باز شد و مغزم سوت کشید  
\_دوستش داری؟!\_  
متحیر نگاهش کردم و گفتم  
\_چی?!\_

اخم هایش را درهم کرد... قدمی عقب رفت و مثل ربات تکرار کرد  
\_دوستش داری... نه?!\_

نیشخند صدا داری زدم... با کلافگی چرخ می زدم و فریاد زدم  
\_چرند نگو رادمان!

رادمان هم صدایش را بلند کرد و اکوی صدایش توی کوه پیچید  
\_چرند؟! اگه چرنده پس این غیرت چی میگه این وسط؟ اگه دوستش نداری پس  
برای چی حساس میشی روش?!\_

این چه میگوید پشت سرهم؟ حساسیت و دوست داشتن چیه؟ قدمی جلو آمد و کمی  
آهسته تر از قبل گفت

\_اگه دوستش نداری برای چی میخوای دورش سیم خاردار بکشی که یه پشه ی نر  
هم از کنارش رد نشه؟\_

پوزخندی عصبی زد و توی چشمهایم خیره شد! سرم را بالا گرفتم و نفسم را بیرون  
دادم... بخار دهانم توی هوا پیچید و سپس محو شد... سرم را چپ و راست تکان دادم  
و شمرده شمرده گفتم



\_تو...توی من پتانسیل عاشق شدن می بینی؟!\_

عصبی دستانش را توی هوا تکان داد و گفت

\_آره آره! آرشام تو داری ادای سنگ بودن و درمیاری وگرنه من بهتر از هرکسی  
میدونم که تو چه آدمی هستی...جدا از اون هنوز قضیه ی شیش سال پیش یادم  
نرفته.

#پارت\_سیصد\_چهارده

#۳۱۳

کنارم ایستاد وگفت

\_واس چی اومدیم کوه؟!\_

بندش را محکم کردم و پایم را انداختم...پای راستم را گذاشتم و بندش را باز کردم  
وگفتم

\_کارت دارم...\_

تک خنده ای کرد وگفت

\_میخوای بندازیم پایین؟!\_

وقتی مطمئن شدم که محکم شده است پایم را پایین آوردم وگفتم

\_نمیمیری اگه چرت نگی.

از سربالایی بالا رفتم و روبه رادمان که متعجب به بلندای کوه نگاه میکرد گفتم

\_بیا بالا...مگه نمیخواستی بدونی هیکلم و از کجا آوردم؟\_

با خنده دنبالم راه افتاد وگفت

\_برو خودت و بزار سرکار! فکر کردی نفهمیدم از دوتا چهار صبح تو باشگاهی؟!\_

پوزخندی زدم و سنگ مقابلم را لگد کردم و جواب دادم

\_با یه تیر دونشون میزنم. هم ورزشم و ادامه میدم هم از شر بیخوابی راحت میشم.

\_دیگه قرص خواب نمیخوری؟!\_

کلاه سویشرتیم را روی سرم کشیدم و گفتم



\_ خاتون ترکم داد... همه رو از اتاق جمع کرد. قرص ها رو که میخوردم صبح سردرد فجیعی داشتم.

\_ ماشاا... به خاتون!

حرفی نزدیم و در سکوت به راهنمان ادامه دادیم... هرچی بالاتر میرفتیم سوز و سرما بیشتر میشد. خبری از برف نبود و فقط همان یکبار بود که برف بارید... سالهاست که تهران زمستان هایش فرقی با پاییز ندارد. به نوک کوه رسیدیم... ایستادم و به سیاهی شب نگاه کردیم و زیر لب زمزمه کردم

\_ خیلی وقته که زندگی با زمستون فرقی نداره...

رادمان کنارم ایستاد... نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

\_ عجب جاییه... فکر میکردم فقط بام تهران همچین نمایی داره... نمیدونستم تهران هنوز قشنگیاشو داره!

نفس عمیق کشیدم... دستی به ابرویم کشیدم و دوباره بهم پیوندشان دادم. برگشتم سمت رادمان و گفتم

\_ حواسم خیلی بهت هست رادمان.

دستش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت

\_ میدونم.

حرفم را ادامه دادم

\_ میدونی که دوست ندارم حرفی و تکران کنم مگر اینکه...

میان حرفم پرید و جمله ام را ادامه داد

\_ مگر اینکه یا طرفت خیلی مهم باشه یا اون موضوع!

پوزخندی زدم و گفتم

\_ میدونی... ولی نیاز به تکرار که بگم...

جلو رفتم و با انگشت سبابه به تخت سینه اش زدم و گفتم

\_ دور و بر مهلا نیلک!...

لبخند کوچکی زد و گفت



\_ چرا گشت ارشاد میشی آرشام؟ میخوای توی عمارت دیوار بکش زنونه مردونه کن.  
 در چشمانش زل زدم و گفتم  
 \_ لازم باشه دور مهلا سیم خاردار هم میکشم تا احدی بهش نزدیک نشه!  
 چشمهایش را ریز کرد... سرش را عقب برد و گفت  
 \_ چرا واست مهمه؟ تو که تا چند وقت پیش داشتی میکشتیش حالا چی شده که  
 اینقدر روش حساس شدی؟  
 #پارت\_ سیصد\_ سیزده

۳۱۵#

خون در رگم جوشید... سرم را بالا آوردم و مستقیم نگاهش کردم... دیگه داشت زیاده  
 روی میکرد. لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. زمزمه وار گفت  
 \_ نمیخوام یادت بیارم خودت مجبورم کردی...  
 چشمم را بستم و دستم را مشت کردم... دندان هایم را روی هم فشار دادم... سعی  
 داشتم خودم را کنترل کنم تا جلو نروم و مشتم را توی صورتش نکوبم و فکش را  
 پایین نیاورم... گفته بودم که یادآوری آن ابلیس کوچولو گناه کبیر است... گفته بودم.  
 چرا جدیدا اینقدر رادمان حرفهایم را از یاد میبرد؟ آخ مهلا... اینها همه  
 تقصیر توست... تو آمدی و همه چی را خراب کردی...  
 چند نفس عمیق کشیدم و هوای آزاد را توی ریه هایم فرستادم... کمی از رادمان  
 فاصله گرفتم و گفتم  
 \_ فرض می گیریم تو درست میگی... من اینقدر بی وجدان نیستم که عاشقه عشق  
 پسرداییم بشم...  
 سرش را بالا آورد و نگاهم کرد... غم و میشد از نگاهش خواند. رویم را برگرداندم و  
 سمت دره رفتم... روی تکه سنگی نشستم و پاهایم را آویزان کردم. سرم را بالا  
 گرفتم و به آسمان که کم کم داشت قرمز میشد نگاه کردم... رادمان کنارم نشست  
 و گفت



\_حدس میزدم که میدونی...  
 کلاه سویشرتت را از سرم انداختم و زمزمه کردم  
 \_چرا دوستش داری؟!  
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم...لبخندی زد و گفت  
 \_نمیدونم...فقط میدونم که دوستش دارم.  
 چشمهایم را بستم...خب دوستش دارد. همه که مثل من نیستند...  
 \_جواب من و نادادی آرشام...تو چرا روی مهلا غیرت داری؟!  
 یادش رفته که جواب سوال نمیدهم...چشمهایم را باز کردم و به زیر پاهایم نگاه  
 کردم...جوابش را ندادم! رادمان تک خنده ای کرد که مصنوعی و تلخی اش کاملا  
 مشهود بود. تکه سنگی را از زمین برداشت و زیر و رویش کرد...نگاهش کردم. دهان  
 باز کرد چیزی بگوید ولی چیزی نگفت و لبهایش را در دهانش کشید. پوفی کشیدم و  
 گفتم  
 \_بگو...  
 \_چی بگم؟!  
 سنگ را از دستش گرفتم و گفتم  
 \_همونی که واسه گفتنش تردید داری...بگو!  
 کف دستهایش را روی زمین گذاشت و به آرنج هایش تیکه داد و گفت  
 \_میتروسم چیزی که توی دل من و توعه یکی باشه آرشام!  
 مطمئن بودم که چنین چیزی نیست! من نمیتوانستم عاشق شوم...و اینکه  
 نمیتوانستم عاشق کسی شوم که رفیقم...برادرم...پسرداییم دوستش دارد! محال  
 بود...تنها چیزی که دارد مثل خوره وجودم را میخورد این تعصب پوچ و بی معنی  
 است که نسبت به مهلا پیدا کرده ام...  
 سنگ را ته دره پرت کردم و بلند شدم...راه افتادم بروم که رادمان سریع بلند شد و  
 دستم را گرفت...مضطرب نگاهم کرد و گفت  
 \_یکیه؟!!



به چهره ی شیطان و جذابش نگاه کردم... دوست داشتن حق رادمان است. طبیعی است که عاشق شود ولی... چرا اینقدر پذیرفتن این احساس برای من سخت و سنگین است؟ دستم را کشیدم و گفتم

\_نه!

به سمت پایین راه افتادم. لحظه آخر ایستادم... برگشتم سمتش. سرم را کمی پایین گرفتم و نگاهش کردم... یه سر و گردن از من کوتاه تر است. نگاهم کرد و گفت

\_چی شد؟!

انگشتم را به تخت سینه اش زدم! از بین دندان های کلید شده ام زمزمه کردم \_میدونم دوستش داری حالا درست یا اشتباه... ولی تا وقتی که اسم من روی مهلاست بهش نزدیک نمیشی.

انگشتم را محکم تر زدم و آهسته تر گفتم

\_حواست و جمع کن رادمان. دفعه ی دیگه اینجوری بهت نمیگم! مرد باش و بفهم چه واقعی و چه غیر واقعی اون دختر الان نامزد منه. من بهش تعهد دارم... الان همه موش توی دیوار شدن تا بین مهلا واقعا نامزد منه یا نه. پس نزدیک شدن تو به اون خطر داره... بفهم!

دو دستش را روی صورتش کشید و گفت

\_یه جوری میگی آرشام انگار که من اون دختر و...

نذاشتم ادامه بدهد. کلافه چرخی زدم و گفتم

\_بسه! آره میدونم تو حواست هست... تو از خط قرمز رد نمیشی. ولی من و هم درک کن...

عصبی تک خنده ای کرد و گفت

\_اخه من نمیفهمم آرشام... حرفهای جدید میزنی... تعهد؟ غیرت؟ درک؟ نگرانی؟

آرشام تو و این کلمه ها باهم غریبه بودید... چی شده؟ میگم دوستش داری میگی نه!

پس دلیلش چیه؟!

ازش فاصله گرفتم و گفتم





\_دیگه بی وجدان نیستم...دلیل همه ی اینا هم اینکه...خواهرش اون و سپرد به من. خودم هم میدانستم که فقط این نیست و من کی اهل تعهد و گوش دادن به حرف دیگران بوده ام؟! شاید شصت درصد حرفهای خواهرش باشد ولی چهل درصد دیگه چی؟ همین آزارم میداد...صدای لعیا توی گوشم پیچید

\_بین من خواهرم و خوب میشناسم...ساده است! مثل بره میمونه برای گرگ ها...من خواهرم و به تو میسپریم. نمیدونم چرا ولی مهلا حتما چیزی توی تو دیده که بهت اعتماد کرده و قبول کرده اینجا بمونه و نامزدت باشه. پس خواهش میکنم...به اعتمادش نامردی نکن. مهلا میگفت مرد خوبی هستی...پس مردی و ثابت کن و نزار بهش آسیبی برسه. نه به جسمش نه به روحش!

سرم را سمت رادمان چرخاندم که ساکت بود و با دقت نگاهم میکرد. گفتم  
\_فکر کن تمام حساسیت من روی مهلا همینه. پس گوش کن به حرفهام...آخرین بار بود که گفتم! دفعه ی دیگه اتفاق خوشایندی نمی افته!

تند تند از سرایشی پایین رفتیم. جمله ی آخر لعیا توی گوشم اکو شد  
\_فکر کن خواهر خودته!

#پارت\_سیصد\_پانزده

#۳۱۶

(آرشام)

توچنان ز من رمیدی که به خواب هم نیایی

به کدام امیدواری بروم به خواب بی تو؟

کتاب را بستم و بلند شدم...همیشه که سیگار آدم را آرام نمیکند...همیشه که فریاد و سکوت آدم را آرام نمیکند...گاهی نیاز است درد دل هایت را به زیباترین شکل ممکن از دهان دیگری بشنوی. شعرها باعث میشوند که یادش بیوفتم و یادش باعث میشود شعر بخوانم! شعر خواندن من عجیب نیست...عجیب آن آدمهایی که هستند که روح را نادیده گرفته اند!



هنوز هم ته دلم... آخرین نقطه ی مغزم... باورش نمیشود که آرا مرده است. من ده سال و اندی بی جهت تلاش کردم. یعنی آرا نیست... یعنی قوت قلبم نیست... یعنی آرامش من نیست... یعنی خواهرم نیست! اما من هنوز هر شب منتظر برگشتنش هستم. منتظرم تا در با شدت باز شود... رادمان با شور و تعجب فریاد بزند  
\_آر شام... آرا برگشت! آرا پیدا شد!  
لبخند تلخی روی لبهایم نشست. از کودکی ام از همان وقتی که با بی رحمی توی گوشم زدند و گفتند  
\_بسه دیگه! آرا مرده... میفهمی؟ اینقدر دنبالش نگرد.  
از همان وقت چنین چیزی را تصور میکردم. یا اینکه در را که باز میکنم دختری قد بلند و زیبایی را ببینم که با چشمان نیلی رنگش به من خیره شده است...  
سرم را به چپ و راست تکان دادم. دیگر تلاش نمیکنم... دیگر دنیا را زیر پایم نمیگذارم برای پیدا کردنش... اما منتظر هستم. منتظر برگشت تک امید زندگی ام.  
کنترل را برداشتم و ضبط را روشن کردم... صدای داریوش توی اتاقم پیچید و من کلمات ترانه را توی ذهنم مرور میکردم  
"سراب رد پای تو کجای جاده پیدا شد؟  
کجا دستات و گم کردم که پایان من اینجا شد؟  
روزی را که عکس آرا را توی روزنامه به اسم گمشده چاپ کردم فقط دوازده سالم بود... همه متعجب نگاهم میکردند. فکر میکردند دیوانه شده ام ولی من بدون توجه به بقیه مصمم دنبالش گشتم... و شکست خوردم.  
کجای قصه خوابیدی که من تو گریه بیدارم؟  
که هر شب هرم دستات و به آغوشم بدهکارم.  
هر شب گریه بود و یادش... هر شب منتظر بودم آرا وارد عمارت شود... کتاب داستان میخریدم به همه میگفتم "برای آراست" و چقدر سخت بود تحمل نگاه ترحم آمیز بقیه... و سخت تر که من هنوز هم همه ی آن کتاب ها و لباس ها و گلسر ها را دارم!  
تظاهر کن ازم دوری



تظاهر میکنم هستی

چشمم را با درد بستم و نفس عمیق کشیدم. هر دختر بچه ای را میدیدم که چشمهای آبی داشت فکر میکردم آراست و چقدر سر این موضوع کتک خوردم و کتک زدم... همیشه تظاهر میکردم که آرا هست و من کنار او هستم!

یه حسی از تو در من هست

که میدونم تورو دارم

آرا هست... مطمئنم که هست. حتی همین الان که ثابت شده بهم که آرا مرده بازم مطمئنم که هست. میدانم که آرا را دارم.

واسه برگشتنت هر شب درارو باز میزارم"

گره میان ابروهایم باز شد. لبخند ریز روی لبم محو شد... از کنار پنجره بلند شدم و سمت ضبط رفتم و خاموشش کردم. به چشمهایم دست کشیدم. از دیشب نخوابیده

بودم... روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. مدتی بود که کمتر از قبل

کا\*ب\*و\*س میدیدم. انگار کمی روانم آرامش پیدا کرده بود... نمیدانم دلیلش

چیست! قبل از اینکه چشمهایم را ببینم زیر لب زمزمه کردم

\_واسه برگشتنت هر شب درارو باز میزارم.

#پارت\_سیصد\_شانزده

#۳۱۷

\_آرشام؟ آرشام؟

با حس اینکه کسی صدایم میزند چشمهایم را باز کردم... توی اتاقم نبودم. به اطراف نگاه کردم... هیچ چیز معلوم نبود. همه چیز توی نور گم شده بود. دوباره زنی صدایم

زد

\_آرشام جان... پسرم؟!

مادرم...

تند سرم را چرخاندم. مادرم... به چشمان سیاه و صورت زیبایش نگاه کردم و لب زدم



\_مامان...\_

صورت زیبایش با لبخند باز شد و گفت

\_جان مامان؟ نبینم خستگی تو عزیزم!

خواستم جلو بروم و خودم را در آغوشش رها کنم ولی نشد... پاهایم یاری ام نکرد.

چیزی سد گلویم شده بود و نمیگذاشت حرف بزنم... با زحمت دهان باز کردم و

فهمیدم که بغض گریبانم را گرفته است

\_مامان... مامان نمیتونم پیام جلو... مامان خسته ام بیا!

جلو آمد و مقابلم ایستاد... بغلم نکرد. فقط ایستاد و نگاهم کرد. با ولع صورتش را نگاه

میکردم.

\_مامان دلم برات تنگ شده... چند سال شد ازم دور شدی؟ وقتی تنهام گذاشتی که

بیشتر از قبل بهت نیاز داشتم. مامان خیلی خسته ام... تنهام...\_

نمیتوانستم اشک بریزم و تنها بغض بر گلویم فشار می آورد... مادر صورتش درهم

رفت. دستم را دراز کردم دستانش را بگیرم ولی دستانم نرسید... با همان بغض لعنتی

ادامه دادم

\_مامان شرمنده ات شدم. نتونستم دردونه ات و نجات بدم. نتونستم پیداش کنم.

میگن آرا هم پیش شماست. ولی من.. نمیتونم باور کنم. نتونستم پیداش

کنم... نتونستم از تنها خواسته ات محافظت کنم.

لبخند زد و من با حال خراب تر و بغضی سنگین تر گفتم

\_کاش بزاری پیام پیشت... خسته شدم از این دنیا... هیچیش قشنگ نیست. همه از

پشت بهم خنجر زدن. همه بد اند! مامان اینجا هیچی قشنگ نیست... دیگه نخندیدم

از وقتی رفتی مامان.

مادرم سرش را تکان داد... لبخندش کمی جمع شد و اشک از گوشه ی چشمش

چکید. بدنم میلرزید و ضربان قلبم داشت کم و کمتر میشد...

\_مامان... بابا حالش خوبه؟ میخوام ببینمش... دلم برات تنگ شده... بگو بیاد. بگو

آرشام بهش نیاز داره... مامان من نمیتونم جلو بیان تو بیا جلو بزار بغلت کنم. به



آغوش محتاجم. بزار بوت کنم. مامان بگو بابا هم بیداد... صداش کن بگو بیداد... بگو  
 آرشام دیگه بریده. پس چرا جلو نمیایی؟ چرا بابا و صدا نمیزنی؟!  
 حیران و آشفته به اطرافم نگاه کردم و فریاد زدم  
 \_بابا؟ بابا جان... بابا... بابا بیا دلم برات تنگ شده... بابا جان... بابا بیا بغلم کن. حال خوب  
 نیست... بابا...  
 #پارت\_سیصد\_هفده

#۳۱۸

ولی کسی نیامد. کسی جواب نداد. انگار هیچکس صدایم را نمی شنید. به مادرم نگاه  
 کردم... سعی کردم جلو بروم ولی نمیشد. انگار پاهایم سست شده بود و تکان  
 نمیخورد... مادرم لبخند داشت ولی آرام آرام اشک می ریخت. دوباره سعی کردم جلو  
 بروم و خودم را در آغوشش پرت کنم ولی نشد.  
 جلو آمد و دستم را گرفت... گرمای دستانش را حس کردم و آرام شدم... با همان لبخند  
 ملیح و اشک های چون مرواریدش گفت  
 \_آروم باش پسرم... آروم باش عزیز مادر. من پیشت هستم... آرشامم گوش کن ببین  
 مامان چی میگه. مراقب مهلا باش. خب؟ مراقبش باش...  
 چشمهایم گرد شد... مهلا؟!  
 \_مامان چرا مهلا؟ مگه مهلا کیه؟!  
 لبخندش عمیق شد. دستم را رها کرد و عقب رفت و گفت  
 \_یادت باشه چی گفتم... مراقبش باش.  
 دستم را دراز کردم و با حالی نزار گفتم  
 \_نه... نرو مامان... مامان تنهام نزار. بزار منم پیام... مامان... مامااااااااااا!  
 با شتاب از جا پریدم و روی تخت نشستم. نفسم حبس شده بود و عرق از سرو صورتم  
 می ریخت. گیج به در و دیوار اتاقم نگاه کردم... مادرم...



صدای آواز محلی رحیم تا بالا می آمد. چشمم را بستم و نفسم را آزاد کردم... پس خواب بود. خواب نه... رویا بود! بعد از چند سال مادرم به خوابم آمد... چه خوب حال مرا فهمید و آمد... چقدر خوب فهمید که خرابم. در خواب که نمیشود چیزی را حس کرد پس من چطور گرمای دست مادرم را حس کردم؟ به کف دست عرق کرده ام نگاه کردم... هنوز دستانم داغ بود. دوباره دراز کشیدم. مادرم چه گفت؟ گفت مهلا؟

در باز شد و توی دیوار کوبیده شد... مهلا سراسیمه توی اتاق پرید و گفت  
\_آرشام؟!\_

سریع بلند شدم و متعجب به صورت وحشت زده اش نگاه کردم... به سمتم هجوم آورد و گفت  
\_خوبی؟\_

نگاهی به صورت ترسیده اش کردم و گفتم  
\_تو مثل اینکه حالت از من بدتره؟!\_

سرش را جلو آورد و توی چشمهایم خیره شد و گفت  
\_پس درست شنیدم.\_

کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم  
\_چیو؟\_

نشست روی زمین پایین تخت و گفت  
\_توی اتاق بودم که یهو صدای داد شنیدم... صدای داد تو بود.  
همین را کم داشتم که توی خواب داد بزدم... دوباره دراز کشیدم و گفتم  
\_خواب بودم... از کجا فهمیدی صدای منه؟!\_

\_دیگه با صدات آشنا شدم! تو بمه و از ته گلوته برای همین وحشتناکه!  
چشمم را بستم... نمیدانستم که صدای فریادم از ته گلویم است. با حس نفسی گرم روی صورتم چشمم را باز کردم و صورت مهلا را مماس با صورتم دیدم... نشستم روی تخت و بلند گفتم



\_چیکار میکنی؟!  
 نچ نچی کرد وگفت  
 \_صورتت عرق کرده...کا\*ب\*و\*س دیدی؟!  
 چپ چپ نگاهش کردم وگفتم  
 \_اصول دین میپرسی؟  
 گلویم خشک خشک شده بود. خواستم آب دهانم را قورت بدهم ولی چیزی نبود و به  
 سرفه افتادم. مهلا بلند شد تا زا پارچ روی میز آب بریزد ولی پارچ خالی بود...به  
 سمت در دوید وگفت  
 \_وای چی شد؟ الان آب بیارم...  
 نفس عمیق کشیدم. مچ دستش را گرفتم وگفتم  
 \_نمیخواد.  
 هینی کشید...لب تخت نشست وگفت  
 \_وای دستت چه داغه. آرشام داری میمیری.  
 عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که گفت  
 \_چرا اینجوری نگاه میکنی جدی میگم. تویی که همیشه از شصت کیلومتری سردی  
 بدنت داد میزد حالا دستت شده کوره ی آتیش!  
 #پارت\_سیصد\_هجده

۳۱۹#

این طبیعی بود...هر دفعه بعد از هر خوابم بدنم داغ میشد. قلبم تیر کشید و دردش  
 تمام قفسه سینه ام را گرفت...با درد چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم.  
 دردش شدت پیدا کرده بود. مهلا سریع گفت  
 \_چی شد؟ قلبت درد گرفت؟!  
 جوابش را ندادم. خودش خوب میشد...با هول بلند شد و تند تند گفت



\_ قرص مصرف میکنی؟ اگه قرصی چیزی باید بخوری بگو بیارم... تورو خدا آرشام حرف بزن الان یه چیزیت میشه. رادمان هم خونه نیست میوفتی میمیری خونت میوفته گردن من!

در همان حال چپ چپ نگاهش کردم و تشر زدم

\_ لازم نکرده برو بیرون.

جلو آمد و با وحشت گفت

\_ یا امام حسین! آرشام سرخ شدی... تورو خدا حرف بزن ببینم فرصت کجاست؟! چشمان او پر شد و درد قلب من بیشتر... دندان هایم را روی هم فشار دادم و با دست به میز تحریر اشاره کردم. به سمت میز پرید. با صدایی که از ته چاه در میامد گفتم

\_ کشوی اول!

قرص را برداشت و به سمت در حمله کرد. در را باز کرد و جیغ کشید

\_ یکی یه لیوان آب بیاره.

برگشت سمتم... نشست روی تخت و گفت

\_ میخوای بریم بیمارستان؟ آخه چت شد یهو؟ خوبی؟! خنده ام گرفت. چه میگوید این دختر؟ این درد کوچک و طبیعی است... طلعت در را باز کرد و با لیوان آب جلو آمد و گفت

\_ چی شده؟ وای خدا مرگم بده... خوبید رییس؟! اینقدر وضعم خراب بود؟ چیزی نیست که اینطور هول کرده اند... یک درد کوچک است دیگر!

امان از این دختر سرکش چطور عالم را خبر کرد! مهلا لیوان آب را از دستش کشید و گفت

\_ بده من آبو... اصول دین میپرسه تو این وضعیت!

قوطی را باز کرد و قرص کوچک و سفید رنگ را کف دستش انداخت. لیوان آب را به دستم داد و قرص را هم کف دستم گذاشت... قرص را قورت دادم و آب را رویش سر کشیدم. لیوان را از دستم گرفت و گفت





\_خوبی؟

جوابش را ندادم و به جایش روبه طلعت که متعجب نگاهم میکرد گفتم

\_برو بیرون!

سرش را خم کرد و سریع بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم... میدانستم که همین امروز و فردا دوباره صدای ناله ی قلبم بلند میشود. این مدت زیاد در تحت فشار بودم و این طبیعی بود... درست از بعد از شب نامزدی دیگه درد نگرفته بود. این درد قلبم طبیعی بود. دکتر گفته بود که به خاطر شوکی است که در کودکی به من وارد شده است. میگفت سیگار نکشم ولی کو گوش شنوا؟ سیگار برایم مثل دیازپام است.

#پارت\_سیصد\_نوزده

#رمان\_فرار از خواب

#۳۲۰

با حس سنگینی نگاهی چشمهایم را باز کردم... مهلا کنارم روی تخت نشسته بود و متعجب نگاهم میکرد. صورتش را از نظر گذراندم و گفتم

\_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

لبهایش را ورچید و گفت

\_بیماری قلبی داری؟

چشم از صورتش گرفتم و گفتم

\_نه!

به قوطی قرص نگاه کرد و گفت

\_پس... این درد و رنگ سرخ و این قرص چی میگه؟

نیاز به توضیح بود؟ نه... من آدم توضیح دادنم؟ نه... باید الان هم مثل همیشه احم کنم

و جواب دندان شکنی بدهم ولی... زبانم خودش به راه افتاد

\_فقط یه یادگاریه از گذشته...



قوپی را گذاشت روی پاتختی و گفت

\_ یادگاری؟ یعنی چی؟ قیافه ات هم شبیه اونایی نیست که سخته کردن پس...  
نگاهش بهم افتاد. مفهوم نگاهم را گرفت و حرفش را خورد. دستش را روی دهانش  
گذاشت و گفت

\_ اوه! ببخشید حواسم نبود که کوه یخ اهل پاسخگویی نیست!

پوزخندی نرم گوشه ی لبم نشست... به موهای طلایی اش که محکم بسته بود و شال  
صورتی رنگی که رویش انداخته بود نگاه کردم. وقت هایی که رحیم و کریم ویلا بودن  
ک توی عمارت رفت و آمد میکردن حجاب داشت و موهایش را میپوشاند وقتی که  
نبودن روسری اش را برمیداشت... من و رادمان را هم که قبول نداشت و آزاد بود!  
یعنی از بعد از نامزدی دیگه موهایش را نمیپوشاند. صدایش را شنیدم  
\_ آسمنم یه یادگاریه از گذشته...

با دقت نگاهش کردم. چرا مادرم گفت که مراقب مهلا باشم؟ مگه مهلا کیه؟ چه دلیلی  
دارد که مادرم او را به من بسپارد... اصلا مهلا چه ربطی به مادرم دارد؟ سرخ شد و  
نگاهش را دزدید و گفت

\_ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ چیز عجیبی گفتم؟

باز از معصومیتش خنده ام گرفت. یادم افتاد که در دانشگاه چطور دخترها خیره ام  
میشدند و از خدایشان بود که نگاهشان کنم و حالا این دختر تخس از اینطور نگاه  
کردن من خجالت میکشد. اولین بار نیست که نگاهش میکنم. ولی اولین بار است که  
با دقت آنالیزش میکنم... از حرف زدن و رفتارهایش معلوم است که مهلا چه دختر بکر  
و ساده ایست... آخ من چطور نفهمیدم که مهلا نمیتواند نفوذی و جاسوس آن مرد  
باشد؟!

#پارت\_سیصد\_بیست

#۳۲۱

با تعجب نگاهم کرد... کمی خودم را بالا کشیدم و گفتم



\_چیه؟

\_باورم نمیشه تو کا\*ب\*و\*س ببینی!

نفسم را بیرون دادم و گفتم

\_چرا؟ چیز عجیبیه؟!

چشمهایش را گرد کرد و کشار گفت

\_خیلییییی!

پوزخندی زدم و گفتم

\_پاشو برو بخواب صبح زود باید راه بیوفتیم.

بلند شد و پرده را کنار زد و گفت

\_نه تو بخواب بعد من میرم. میخوام مطمئن بشم حالت خوبه.

مات نگاهش کردم... یعنی او نگران من است؟ منی که اینهمه او را آزار دادم؟

قبل از اینکه نگاهم را غافلگیر کند چشمم را بستم و گفتم

\_من خوبم. تو برو...

صدایی نیامد. بین پلکهایم فاصله انداختم و دیدم که لب پنجره نشسته است و به باغ

نگاه میکند. گفت

\_وقتی مطمئن شدم که دوباره حالت بد نمیشه میرم... تو بخواب.

دیگه بیخیال شدم. حواسش به من نبود. روی پهلو خوابیدم و نگاهش کردم... تمام

فکر ها باهم به سمت مغزم هجوم آوردن...

چقدر این دختر برایم آشناست. هرچه فکر میکنم نمیفهمم او را کجا دیده ام... درست

از اولین بار که او را دیدم فهمیدم که او را جایی دیده ام و برایم شدیداً آشناست. ولی

هرچه فکر میکنم به یاد نمی آورم که کجا دیدمش! واقعا مهلا نگران من است؟ نگران

کوه یخ؟ نگران کسی است که او را حبس کرد؟ توی زندگیم فقط دو نفر نگرانم بوده

اند... خاتون و رادمان! که طبیعی بود که نگرانم باشند... آنها از هم خونان من هستند و

از زندگیم خبر دارند ولی مهلا چرا؟ او که نه نسبتی با من دارد و نه از زندگیم خبر



دارد محبتی هم به او نکرده ام که احساس دین و دوستی کند... با آنهمه ظلم نگران من شده است!

رویم را برگرداندم و چشمهایم را بستم... میتوانستن بیرونش کنم. ولی نمیخواستم... بودنش آرامش داشت و من بودنش را میخواستم.  
#پارت\_سیصد\_بیست\_یک

#۳۲۲

(مهلا)

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که چشمهایم را بست و انگار به خواب رفت. میدانستم که بیدار است ولی شاید بودم اذیتش میکند... بلند شدم و بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم از اتاق بیرون رفتم... در را که بستم رادمان را مقابلم دیدم... با تعجب و اخم های درهم نگاهم کرد و گفت

\_چی شده؟

در را بستم و دستم را مقابل صورتش گرفتم و گفتم

\_هیس! بیدار میشه...

چشمهایم گرد شد. پچ پچ کرد

\_یعنی چی؟ اتاق خواب آرشام چیکار میکردی؟ یعنی چی بیدار میشه؟!

لبم را گزیدم و گفتم

\_چی میگی؟ بیا اینور صدات بلند میشه...

باهم سمت نرده ها رفتیم. نفسم را بیرون دادم و گفتم

\_سلام... چی شده؟

\_علیک... تو چی شده؟!

نفس عمیق کشیدم و گفتم

\_آرشام قلبش درد گرفت... قرص خورد خوابید.

اخمهایم باز شد... دستش را از جیبش بیرون کشید و گفت



\_ قلبش؟!\_

پا به سمت اتاقش تند کرد که آستینش را گرفتم و گفتم

\_ کجا میری میگم خوابه!

ایستاد جلویم... پوفی کرد و زیر لب گفت

\_ خیلی وقت بود اینجوری نشده بود. حتما خیلی بهش فشار آورده که تو فهمیدی...\_

متعجب گفتم

\_ یعنی چی؟\_

نگاهم کرد و گفت

\_ آرشام درد که داشته باشه نمیزاره کسی بفهمه. ذاتش اینجوریه... حالا حتما خیلی

شدید بوده که تو فهمیدی!

اخم هایش حسابی درهم بود... معلوم است که خیلی نگران آرشام است. برای اینکه از

نگرانی درش بیاورم گفتم

\_ نه! من خودم فهمیدم... کا\*ب\*و\*س دیده بود توی خواب داد زد. منم رفتم ببینم

چی شده که یهو قلبش گرفت...\_

ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت

\_ وای! خاله بود به عمه نیز آراسته شد!

از حرف زدنش خنده ام گرفت. براق نگاهم کرد و گفت

\_ واسه چی میخندی؟ اوضاع اصلا روبه راه نیست... آرشام توی خواب هم میمیرد داد

نمیزد!

خنده ام را خوردم و سکوت کردم... راست میگفت یک جای کار لنگ میزد. شاید

بیمار شده است. کاش سر از گذشته اش در می آوردم...\_

#پارت\_ سیصد\_ بیست\_ دو

#۳۲۳

\_ میخوای ببریمش بیمارستان؟\_



نچی کرد و گفت  
\_ بیمارستان بیا نیست که!  
خیلی نگران بود... معلوم است که خیلی آرشام را دوست دارد. ناخودآگاه زیر لب گفتم  
\_ خوش به حال آرشام که تو اینقدر نگرانش میشی.  
سرش را سمتم چرخاند و گفت  
\_ چی؟  
متعجب گفتم  
\_ چی چی؟!  
با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت  
\_ به چی گفتیا!  
اه شنید! خودم را زدم به آن راه و گفتم  
\_ من؟ نه!  
جلو آمد و گفت  
\_ چرا گفتی...  
عقب رفتم و گفتم  
\_ نه من چیزی نگفتم!  
دو قدم جلو آمد و با لبخند شیطونی گوشه ی لبش گفت  
\_ دورغ به من نگو...  
عقب رفتم و به نرده خوردم. خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودم را گرفتم. جلوتر  
آمد و صورتش را مماس با صورتم قرار داد... خم شد روی صورتم که با چشمان گرد  
شده و قلبی بیتاب سرم را عقب بردم... از کمر کاملاً خم شده بودم روی نرده  
ها... دستش را کنار دستم روی نرده ها گذاشت. نفسش را فوت کرد توی صورتم و لب  
زد  
\_ بگو...



از این همه نزدیکی هول شده بودم و قلبم تند تند میزد. صدایم میلرزید ولی با فشار دادن دستم روی نرده جلویش را گرفتم و گفتم  
 \_ چیزی نگفتم که... چرا اینجوری میکنی رادمان؟  
 بیشتر خم شد ولی من فقط توانستم سرم را عقب ببرم تا صورتش به صورتم  
 نخورد... نفس داغش روی صورتم پخش شد و ضربان قلبم را به دور هزار  
 رساند... نفسش را با بردن نامم به صورتم فوت کرد  
 \_ مهلا...

کم آوردم. در مقابل آن چشمان شیطان و براق... در مقابل لحن صدایش و کوبش قلبم  
 کم آوردم و گفتم

\_ فقط گفتم خوش به حال آرشام که تو نگرانش میشی... همین!  
 خیره شد توی چشمهایم... صورتم داغ شده بود و این نشان میداد که سرخ شده ام.  
 در چشمانم زل زده بود و لبخندش عمق پیدا کرده بود. نفس عمیقی کشید و آهسته  
 گفت

\_ من بیشتر از آرشام نگران یه جفت چشم دیگه ای هم هستم که یه وقت اینطور  
 خیره نشه تو چشمای یکی دیگه و دلش و بلرزونه!  
 #پارت\_ سیصد\_ بیست\_ دو

#۳۲۴

یعنی صدای کوبش قلبم را میشنود؟ فکر نمیکنم... اگر میشنید که اینطور با مرگ و  
 زندگی من بازی نمیکرد. با صدای تقی تعادل را از دست دادم و کاملاً خم شدم سمت  
 پایین و جیغم بالا رفت... کم مانده بود کامل پرت بشم پایین که رادمان بازویم را  
 گرفت و مرا بالا کشید و محکم بغلم کرد... دستش را روی دهانم گذاشت و گفت  
 \_ گرفتم... آروم باش جیغ نزن دختر. گرفتم!  
 با چشمان گرد شده نگاهش میکردم... وقتی دید که جیغ نمیزنم دستش را برداشت  
 ولی هنوز دستهایش کمرم را محکم گرفته بود. نفسم را بیرون دادم و گفتم



\_وای خدا! داشتم میمردم...  
 لبخند کجی زد وگفت  
 \_مگه من میزارم!  
 هنوز صورتم مقابل صورتش بود و دستش دور کمرم... صاف نگه‌م داشت وگفت  
 \_نفس نفس نزن مهلا...  
 نفسم را بیرون دادم وگفتم  
 \_خوبم... خوبم. مرسی اگه نگرفته بودیم الان مغزم پخش زمین بود.  
 اخم شیرینی کرد وگفت  
 \_پس من اینجا چی‌م؟ شلغم؟!  
 نمیدانم چرا خنده ام گرفت! این دفعه ی چندم است که مرا نجات میدهد؟ فکرم را به  
 زبان آوردم وگفتم  
 \_این دفعه ی چندمه که من و نجات دادی؟!  
 رادمان هم خندید وگفت  
 \_نمیدونم... حسابش از دستم درفته.  
 کوتاه و بی صدا خندیدم... خیره و جدی نگاهم کرد.  
 تازه فهمیدم در چه موقعیتی هستیم. صورتم داغ شد و مغزم چراغ قرمز هایش را  
 روشن کرد... هول شدم و خودم را عقب کشیدم. انگار رادمان هم حواسش نبود که با  
 تکان خوردن من به خودش آمد و سریع دستش را از روی کمرم برداشت و عقب  
 رفت... پوفی کشید و چنگی به موهایش زد که دلم لرزید! نگاهم را دزدیدم و درحالی  
 که عقب عقب میرفتم گفتم  
 \_مم... ممنونم. من برم وسایلم و جمع کن برای فردا.  
 حرفی نزد و فقط سرش را تکات داد. به سمت اتاقم دویدم و در را محکم بستم. پشت  
 در نشستم و محکم توی سرم زدم وگفتم





\_دختره ی احمق... ابله این چه کاری بود که کردی؟ این دفعه ی چندمه که خودت و  
 میندازی تو بغله پسره؟ حالا اگه حسی هم بهت نداشته باشه تو با این کارات  
 مجبورش میکنی!  
 شالم را از دور گردنم برداشتم و در پی دفاع از خودم برآمدم  
 \_من که کاری نکردم... اون شیرین کاریش گل کرده بود میخواست از زیر زبونم حرف  
 بکشه بیرون. تازه داشتم میوفتادم... باید من و میگرفت یا نه؟!  
 شال را پرت کردم روی زمین و نالیدم  
 \_اه اه اه! کاش نمیگفتم... الان چه فکری میکنه راجبم؟ وای! با دست خودم ابروی  
 خودم و بردم. اه رادمان الهی بری زیر... نچ!  
 دلم هم نمی آمد نفرینش کنم... آخ آرشام! اینها همه تقصیر توست!  
 #پارت\_سیصد\_بیست\_چهار

#۳۲۵

نفسم را بیرون دادم و دستم را روی گونه ی سرخ و داغ شده ام گذاشتم.. آه در عرض  
 نیم ساعت چه اتفاقاتی افتاد.  
 بلند شدم و به سمت کمد رفتم و بازش کردم و نگاهی به لباس ها کردم... آرشام بهم  
 گفت که باید بریم ابادان و من با تمام وجود مخالفت کردم! یاد صبح افتادم...  
 تازه از دستشویی بیرون آمده بودم و سعی داشتم یک جوری موهای لختم را بالای  
 سرم ببندم که هی از دستم در میرفت. عصبی شدم و کش مو را روی میز  
 انداختم... همان لحظه در باز شد و آرشام وارد اتاق شد... با چشمان گرد شده نگاهش  
 کردم که گفت  
 \_کارت دارم...  
 چشمم را در کاسه ی سرم چرخاندم و نگاهی به لباسم کردم. بلوز سفید پوشیده  
 بودم با ژاکت صورتی و شلوار سفید. خداروشکر لباسم پوشیده است وگرنه با این



اخلاق افتضاح آرشام الان باید قطره ی آب شده در زمین میشدم... غضبناک نگاهش کردم و گفتم

\_ یعنی تمام عذابی که اینجا میکشم یه طرف این در نزدنای تو هم یک طرف... الان

اگه من لباس تنم نبود چیکار میکردی؟

دست به سینه نگاهی به لباسهایم کرد و گفت

\_ لباس تنت میکردم!

بلند شدم و رفتم مقابل ایستادم و گفتم

\_ امرتون و بفرمایید رییس.

اخم کرد و گفت

\_ چیکار کنم بفهمی شرایط الانت؟! رییس!؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم

\_ خب حالا مگه اینجا کسی هست؟

دهان باز کرد حرفی بزند که پیشدستی کردم و گفتم

\_ میدونم میدونم... حتما میخوای بگی دیوار موش داره موشم گوش داره!

پوزخند نرمی روی لبش نشست و گفت

\_ من همون گربه ام که موشا رو میگیره!

لبخند شیطانی زدم و با لبخند گفتم

\_ نهچ! تو گربه نیستی... تو کوه یخی!

پوزخندش کش آمد و کنار چشمش چین خورد... اما سریع لبش را جمع کرد و دوباره

اخم کرد و گفت

\_ وسایلت و جمع کن خیلی هم بردار. به اندازه ی نیازت! قراره صبح زود فردا بریم آبادان!

داشتم میرفتم سمت پنجره که وسط راه خشکم زد! چرخیدم و داد زدم

\_ چی؟ آبادان!!!؟!

\_ صدات و بیار پایین... آره آبادان. مشکلی داری؟



رفتم سمتش و گفتم

\_مشکل؟ سرتاپاش مشکله... کجا پاشم بیام؟ آبادان؟! آرشام قرار ما این نبود. ما قرار گذاشتیم که چند ماه من به عنوان نامزد تو باشم و بعدش من و آزاد میکنی تا برم. ما حرفی نزدیم از اینکه از تهران خارج بشیم... پس فکر اینکه من پاشم با تو بیام آبادان و بکُل از سرت بیرون کن...

همانطور خونسرد و بی اعتنا نگاهم کرد... ابرویش را بالا داد و گفت

\_ساعت هفت پرواز تو باید پنج صبح آماده باشی...

چشمهایم را گرد کردم و گفتم

\_آرشام میشنوی چی میگم؟ من نمیام... تمام!

از دیوار کنده شد... آرام آرام جلو آمد که ترسیدم. قدمی عقب رفتم... مثل میر غضب ها نگاهم میکرد... سرش را تکان داد و گفت

\_چی گفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

\_من... نمیتونم بیام.

مقابلم ایستاد و گفت

\_بیش از اندازه داری از اخلاق خوش من سو استفاده میکنی مهلا... وقتی میگم میریم یعنی میریم. خوش ندارم نه بشنوم. این و بکن توی گوشت!

#پارت\_سیصد\_بیست\_پنج

#۳۲۶

لبم را گزیدم... مگر میشد روی حرف آرشام حرفی زد؟ نفسم را با حرص بیرون دادم... آرشام گفت

\_برای اینکه سند ها و به نامت بزنم باید بریم آبادان. چون تمام مدارک و زمین ها اونجاست و مثل اینکه فقط باید همونجا به نامت بزنم... کمتر از دو هفته اونجا میمونیم.



سمت در رفت... در را باز کرد و خواست بیرون برود ولی ایستاد و گفت  
\_ساعت پنج آماده باش.

فقط نگاهش میکردم... بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت.  
پوفی کشیدم و از فکر صبح بیرون آمدم... به کمد نگاه کردم. چمدان بالای کمد  
بود... صندلی میز توالت را مقابل کمد گذاشتم و بالا رفتم و چمدان آبی رنگ را پایین  
کشیدم و روی زمین پرت کردم. از صندلی پایین آمدم و با پا هولش دادم جلوی میز  
توالت. قبل از اینکه لباس هارا توی چمدان بریزم به این فکر کردم که بهتر است به  
لعیا خبر بدهم... هر چند میدانم گوشم از جیغ جیغ هایش کر میشود!  
با اینکه ناراضی بودم از رفتن به ابادان اما ته دلم دوست داشتم بروم... پوسیدم از پس  
بیرون را ندیدم. چند ماه است توی این چهار دیواری حبسم!  
#پارت\_سیصد\_بیست\_شش

#۳۲۷

دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به اطرافم نگاه کردم ببینم رادمان را  
می بینم یا نه... با این افتضاحی که پیش آمد تا مدتی نمیتوانم در چشمه‌هایش نگاه  
کنم. دیگر با طبقه ی پایین نرفتم و از تلفنی که طبقه ی بالا بود استفاده  
کردم... شماره ی لعیا را گرفتم و منتظر شدم تا جواب بدهد. آرشام اجازه داده بود که  
هر وقت دلم خواست با خواهرم تماس بگیرم... ولی نمیتوانم باهاش قرار بزارم و بیرون  
بروم. هنوزم هم بیرون رفتن از ویلا برای من ممنوع بود... صدای پر از هیجان لعیا توی  
گوشم پیچید  
\_مهلا جونم...  
\_سلام لعیا جان... خوبی آجی؟!  
شادی را میتوانستم از صدایش حس کنم... ولی من باز بغض به گلویم چنگ انداخته  
بود  
\_سلام قربونت برم... من خوبم. تو چطوری؟ روبه راهی!؟



\_ خوبم... همه چی هم خوبه. مامان خوبه؟ بابا خوبه؟  
 \_ خوبن... ولی نگران تواند. مامان که دیگه آرامش برای من نداشته مرتب میگه آدرس  
 دانشگاهت و بدم... میگه لااقل بگو مهلا کدوم خراب شده ای داره درس میخونه.  
 بعضی وقتا هم پول میدن که برات بریزم. منم همیشه میفرستم همونجایی که خودت  
 گاهی پول میفرستادی!

لبخند روی لبم نشست... به کل این را از یاد برده بودم. خوب است که لعیا یادش  
 مانده... بغضم را با آب دهانم قورت دادم و گفتم

\_ کار خیلی خوبی کردی. تا دوماه دیگه همه چی درست میشه...

صدایش کمی آرامتر شد و گفت

\_ راستی مهلا تو سه ماه دیگه برگردی انوقت مامان و بابا نمیگن مدرکت کو؟ کارت  
 کو؟ چرا برگشتی؟ بعدشو میخوای چیکار کنی؟ میخوای بگی انصراف دادم یا اخراج  
 شدم... میدونی که حرفت و باور نمیکن که آدم باهوشی مثل تو که تمام مدت  
 دانشگاهش نمره ی الف کلاس بوده و با بهترین معدل لیسانس فیزیک گرفته اخراج  
 بشه...

#پارت\_سیصد\_بیست\_هفت

#۳۲۸

فکرش را کرده بودم... نفسم را بیرون دادم و روی صندلی چوبی کنار میز تلفن بود  
 نشستم و گفتم

\_ آره فکرش و کردم... یادته پارسال بهار جواب آزمون های ارشد اومد و من هم اهواز  
 قبول شده بودم و بعدش گفتم که نمیخوام برم اهواز؟  
 کمی فکر کرد و آرام گفت  
 \_ آره آره... خب...



\_هیچی قبل از اینکه برگردم میرم دنبال کارم تا بتونم انتقالی بگیرم تهران و از اول مهر سال بعد هم میرم دانشگاه و بکوب میخونم. سه ماه دیگه هم که برگشتم به مامان و بابا میگم که میخوام انتقالی بگیرم تهران. اینطور کسی شک نمیکنه... مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت

\_خیلی کارت مشکل میشه و ممکنه قبول نکنند که تو یه سال دیر بری سرکلاس و از اون گذشته کلی طول میکشه تا بتونی انتقالی بگیری... اینطوری باید یه ماه دیگه هم خونه ی آرشام بمونی.

\_نه بابا! هر جا بگم که دختر آقای یگانه ام ردیف میشه... بابامون کم کسی نیست. خندید و گفت

\_آره! چه خبر از اون دو تا؟!!

لبخند شیطانی زدم و گفتم

\_از اون دو تا یا فقط آرشام؟

پوفی کشید و گفت

\_بیخیال مهلا... حالا من یه تعریفی کردم. فعلا که اون نامزد توعه و...

پریدم میان حرفش و با تشر گفتم

\_هیچی بین ما نیست. از تو بعیده این حرف لعیا... تو که میدونی تمام اینا فورمالیته است.

\_آره میدونم ولی باور کن سخته که قبول کنم خواهرم شده اسباب بازی.

حرفش تنم را لرزاند... من اسباب بازی ام؟ واقعا من شدم اسباب بازی دست آرشام؟ من؟

صدای لعیا را می شنیدم ولی متوجه نبودم که چه میگوید

\_مهلا... مهلا آبجی با توام... حواست کجاست؟!!

به خودم آمدم... تکانی خوردم و گفتم

\_حواسم نبود... چی گفتی؟

\_روبه راهی مهلا؟ چیزی شده؟!!



چشمم را بستم و گفتم

\_من واقعا اسباب بازی ام لعیا؟ من شدم اسباب بازی آرشام؟

تند گفت

\_نه! نه به خدا من منظوری نداشتم مهلا... ببخشید آجی. یعنی داشتم میگفتم بیشتر

حواست با خودت باشه...

ولی حقیقت همین بود. برای ذره ای آزادی شدم اسباب بازی دست آرشام. و شاید هم رادمان... که احساسم را به بازی گرفته است و دارد لذت میبرد از این اسباب بازی جدید و ساده!

نفسم را بیرون دادم و تند تند ولی جدی گفتم

\_زنگ زدم بهت بگم که قراره دو هفته من و آرشام و رادمان بریم آبادان. برای اینکه

آرشام بتونه اون سهام و این چیزا رو به نامم کنه باید بریم آبادان... مثل اینکه فقط

توی همین دفتر اسناد باید به نامم بزنه. خواستم بهت بگم. وقتی رسیدم بهت زنگ

میزنم... فردا صبح زود پرواز داریم.

نفس کشیدم و لبم را تر کردم. ساکت شده بود و چیزی نمیگفت.

#پارت\_سیصد\_بیست\_هشت

#۳۲۹

صاف نشستم و گفتم

\_لعیا؟ زنده ای؟!

با صدای آرامی گفت

\_من... نفهمیدم چی گفتی میشه یه بار دیگه بگی؟!

پوفی کشیدم و روی صندلی لم دادم که صدای جیغش از جا پرداندم

\_چیییییی؟ آبادان؟! دیوونه شدی مهلا؟!

گوشی را که از گوشم فاصله داده بودم دوباره روی گوشم گذاشتم و گفتم

\_چته لعیا؟ الک حرف اضافی نزن. چاره ای نیست... مجبورم... خدافظ!



با عصبانیت نفسش را توی گوشم فوت کرد و گفت  
\_وای خدا دارم از دست تو دیوانه میشم. اصلا به من هیچ ربطی نداره...به درک.  
قطع کرد! گوشی را گذاشتم و بلند شدم و آهسته و لاکپشت وار به اتاقم رفتم...در را  
بستم و جلوی چمدان نشستم و به فضای خالی و پارچه ی ساتن قهوه ای رنگ  
داخلش خیره شدم...

حقیقت داشت بی رحمانه خودش را به من نشان میداد. من شده بودم اسباب بازی  
دست دومرد...که با لذت و سنگدلی با من بازی میکردند. گریه ام گرفت و اشک از  
چشمانم جوشید...کاش میتوانستم میرفتم و آنقدر آرشام و رادمان را میزدم تا زیر  
دستانم جان دهند. الان این قدرت را داشتم...ولی نمیشد. من آزادی ام در دستان  
آرشام است. اشتباه کردم و حالا باید تاوان همین اشتباه را میدیدم...دستم را بالا  
آوردم و قطره های اشکی که پشت سرهم و بدون صدا روی گونه هایم میرختن را  
پاک کردم...میتوانستم قبول نکنم. میتوانستم این نامزدی را قبول نکنم. ولی اشتباه  
کردم و قبول کردم...دیگه خیلی دیر شده و نمیتوانم زیر حرفی که زدم بزنم...به  
خصوص که خاتون خیلی از من خواهش کرد. چاره ای ندارم جز اینکه فراموش کنم  
این حقیقت تلخ را تحمل کنم...صبر کنم تا تمام شود این مدت کوتاه اما طولانی!  
بلند شدم و به دستشویی رفتم و صورتم را شستم...حوله را روی تاج تخت انداختم و  
سمت کمد رفتم و نگاهی به لباس هایی که شاید فقط چندتایشان را امتحان کرده  
بودم...

#پارت\_سیصد\_بیست\_نه

۳۳۰#

(آرشام)

کاپشن بادی را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم...رادمان بیدار بود و داشت آماده میشد.  
نمیدانم مهلا بیدار شده است یا نه...سمت اتاقش رفتم. دستم را روی دستگیره  
گذاشتم تا در را باز کنم ولی صبر کردم. یاد جمله ی صحبتش افتاد که گفت





\_ الان اگه من لباس تنم نبود چیکار میکردی؟!\_

دستم را از روی دستگیره برداشتم و تقه ی کوچکی به در زدم کمی مکث کردم و در را باز کردم... با دیدن سجاده ای که جلوی تخت انداخته شده بود و شئی سفید رنگی که سجده کرد بود ماتم برد. مهلا از سجده بلند شد و لبهایش تکان خورد... سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره سجده کرد. مات و متحیر نگاهش میکردم... بلند شد و قرآن کوچکی که کنارش بود را برداشت. \*ب\* و \*و\* سید و روی پیشانی گذاشت و چشمهایش را بست... قبل از اینکه متوجه ی من شود در را بستم و به سرعت راه افتادم سمت پله ها. در عمارت را باز کردم و بیرون رفتم... جلوی پله های ایوان ایستادم.

پس این است! دلیل این آرامشی که دورن این دختر وجود دارد منشاش این است... به خدایی اعتقاد دارد که من سالهاست رهایش کردم. بهتر بگویم... سالهاست رهایم کرده است. و من نیز مجبور شدم رهایش کنم کسی را که سالهاست فراموشم کرده بود... اما حالا چیزی از قلبم دارد راه پیدا میکند به سمت مغزم! و این خطرناک است... میخواهد باز یادم بیاورد آن اعتقاد و ایمان قوی گذشته ام را... وای مهلا! مقصر تمام این احساس تو هستی.. مقصر عشق رادمان هم تو هستی!  
#پارت\_ سیصد\_ سی

#۳۳۱

(مهلا)

تمام موهایم را زیر شال پوشاندم. چمدان را به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم... از پنجره دیدم که آرشام توی ایوان بود. آرام آرام از پله ها پایین رفتم و بیرون رفتم... توی ایوان ایستاده بود و دست هایش توی جیب کاپشنش بود. با سرو صدای چمدان و در برگشت و نگاهم کرد... جلو رفتم و گفتم  
\_ سلام صبح بخیر.

باز جواب نداد و فقط سرش را آهسته تکان داد... کنارش ایستادم و گفتم



\_رادمان کو؟

\_داره آماده میشه...

سرم را تکان دادم و به باغ خیره شدم که برف روی درخت ها و زمینش نشسته بود و از سرشاخه ی بعضی از درختها قندیل آویزان بود...با دیدن این صحنه لبخندی زدم و زمزمه کردم

\_هوا آبی،سرد و عالی است...و در غلافی یخ زده پیچیده شده است. هر

شاخه،هرترکه هر برگ چمن زار گویی به طرز معجزه آسایی در شیشه فرو رفته است. اما در آن سکوت سنگین زمزمه تمام چیز های خفته شنیده می شود. ن...

\_نظاره کن،من را نظاره کن. بیا و بیدارم کن. منی را که اینجا در انتظارم!

سرم را چرخاندم و متعجب به آرشام نگاه کردم که ادامه ی جمله را گفت...سرم را تکان دادم و گفتم

\_پس خوندیش؟!!

شانه ای بالا انداخت و از جیب کاپشنش سیگار و فندک را بیرون آورد و گفت  
\_حالا...بوده کتابهایی که خوندم.

\_ولی برام عجیبه که تو همچین کتابهایی خوندی.

سیگار با روکش مشکی رنگ را بین لبهایش گرفت و باژست خاصی روشنش کرد...برگشتم سمتشو گفتم

\_سیگار خیلی دوست داری نه؟! با این وضع قلبت!

پک محکمی زد...سرش را سمتم چرخاند و دودش را توی صورتم فوت کرد و گفت  
\_به تو مربوطه؟!!

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم...در عمارت باز شد و رادمان بیرون آمد. نخواستم برگردم ولی مجبور شدم...برگشتم و نگاهش کردم. شلوار جین پوشیده بود با کاپشنی که بدنه اش بژ بود و آستین هایش مشکی رنگ...بوت های قهوه ای پایش کرده بود و دستش ساک چرم قهوه ای رنگ بود...سریع برگشتم ک جواب سلامش را زیر لب دادم...آرشام راه افتاد سمت در و گفت



زود باشید. ماشین منتظره!

سه تایی چمدان و ساک به دست سمت در رفتیم. از سرشب استرس گریبانم را گرفته بود ولی وقتی که با خدایم خلوت کردم آرام تر شدم... جلوی در ایستادیم... نگهبان در را باز کرد و گفت  
\_سفرتون بی خطر!

رادمان جوابش را داد... آرشام نگاهم کرد. تشویش را در نگاهم دید که مکث کرد و عقب رفت... منتظر شد تا من بروم. به آسمان که گرگ و میش شده بود نگاه کردم. چقدر وقت بود که دنیای بیرون را ندیده بودم؟ چند وقت بود که حبس شده بودم در این قصر؟ حتما مدت طولانی است که اینطور دل آشوبم!  
#پارت\_سیصد\_سی\_یک

#۳۳۲

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم بی اعتنا باشم... پایم را بیرون گذاشتم. پشت سرم آرشام و رادمان هم بیرون آمدند... به درخت چنار مقابلم نگاه کردم. همان درختی که آخرین بار به او تیکه دادم و بعد...  
راننده بنز مشکی رنگ را بیرون آورد و جلوی پایمان ترمز کرد. راننده سریع بیرون پرید و در را برایمان باز کرد... آرشام عقب سوار شد و در را باز گذاشت تا من سوار شوم... نگاهم را از درخت چنار گرفتم و سوار شدم. راننده در جلو را برای رادمان باز کرد و رادمان هم سوار شد. راننده بعد از اینکه چمدان هایمان را در صندوق عقب جا داد سوار شد و با سرعت راه افتاد. و سکوت فضای ماشین را آکنده کرد...  
پنجره را پایین کشیدم و به بیرون نگاه کردم... به ماشین ها... به پاساژها و مغازه های بسته... به برف های یخ زده گوشه ی خیابان... به رفتگرها با آن لباس نارنجی رنگ... به درختان لخت شده... حس زندانی را داشتم که از حبس آزاده شده باشد.  
کاش میان آنها مادرم بود... پدرم بود... چقدر دلم برایشان تنگ شده است. چقدر زحمت مرا کشیدند و چطور یک شبه زحمت بیست و چندساله شان را به باد



دادم... سر تصمیمی احمقانه! که حالا هم ذهنم و هم دلم درگیر باشد... ذهنم درگیر  
تعهد و بیرحمی آرشام و دلم درگیر رادمان!  
#پارت\_سیصد\_سی\_دو

### #333

اما تمام می شود... این درگیری ها تمام می شود و آنوقت من دیگر اسباب بازی دست  
این دو نیستم. صورتم را چرخاندم و به چهره ی همیشه فشرده ی آرشام نگاه کردم...  
قسم می خورم روز آخر چنان کشیده ای به گوش آرشام بزنم که تا ابد فراموش نکند.  
حواسم را معطوف به بیرون کردم و متوجه نبودم که آن لحظه رادمان از آینه بغل جلو  
و آرشام از گوشه ی چشم حواسشان به غریبگی من است!  
\_کجا سیر میکنی سیندرلا؟!\_  
رادمان سینی پلاستیکی قرمز رنگ را روی میز گذاشت و روبه رویم نشست...  
\_یا منی سیندرلا?!\_  
لبخند کوچک و شیطانی زد و گفت  
\_مگه غیر از تو اینجا سیندرلای دیگه هم هست?!\_  
نگاهی به دخترهای حاضر در کافه تریا کردم و گفتم  
\_آره! همه چی هست... سیندرلا هست... دلبر هست...  
چشمم به دختری افتاد که سرش را روی میز گذاشته بود و خوابیده بود. لبخند زدم و  
گفتم  
\_زیبای خفته هم هست!  
دستانش را روی میز گذاشت و گفت  
\_اونا که تو نمیشن!  
خون با سرعت از قلبم پمپاژ شد و بدنم را لرزاند... صورتم داغ شد. سریع نگاهم را از  
رادمان گرفتم تا نفهمد آشوب درونی ام را... به لیوان کاغذی که حاوی نسکافه بود  
نگاه کردم و گفتم



\_چقدر تاخیر داره این پرواز!  
 به صندلی تکیه دادو گفت  
 \_همیشه همینه.  
 سرم را چرخاندم و به آرشام نگاه کردم که کمی دورتر از ما ایستاده بود و با موبایل  
 حرف میزد ... آهسته گفتم  
 \_من تا حالا آبادان نرفتم!  
 صدای رادمان را شنیدم و نگاهم را از آرشام گرفتم  
 \_جدی؟ شهر قشنگیه! فلافلش خوردن داره... از سم\*ب\*و\*سه اش نگم که آتیش از  
 گوشتات میزنه بیرون. ولی یه نون محلیایی داره که...  
 با خنده میان حرفش پریدم و گفتم  
 \_شکمو... غیر از غذا، آبادن چیز دیگه ای نداره؟!  
 نسکافه اش را برداشت و گفت  
 \_چرا داره...  
 \_چی؟  
 \_داف!  
 #پارت\_سیصدوسه

### #334

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت کشیدم . ولی قبل از اینکه بخواهم عکس العملی  
 نشان بدهم آرشام رسید و صدایش همزمان شد با صدای متصدی فرودگاه که شماره  
 ی پرواز را خواند. آرشام گفت  
 \_پاشید بریم.  
 بلند شدم و گفتم  
 \_آرشام نسکافه ات و نخوردی...  
 کاپشنش را از روی دسته ی صندلی برداشت و گفت



\_مهم نیست.

دهان باز کردم بگویم "آخه گرسنه هستی" ولی دهانم را بستم و چیزی نگفتم... چه اهمیت دارد؟ به من چه مربوط! دسته ی چمدانم را کشیدم و دنبالشان راه افتادم ... عقب تر از آنها بودم که آرشام ایستاد... دسته ی چمدانم را گرفت و گفت  
\_عقب نیا... با من بیا!

چیزی نگفتم و کنارش راه رفتم. دسته ی چمدانم را رها کرد و گذاشت که خودم بیاورم. سبک بود و اذیت نمیشدم... چشمم که به گیت افتاد دوباره استرس گریبانم را گرفت. اولین بار بود که به آبادان میروم آنهم با دو مر غریبه!  
هیچ وقت فکر نمیکردم که چنین دل و جرئتی داشته باشم که بخواهم با دو مرد غریبه نامحرم به سفر بروم آنهم بدون اطلاع خانواده ام ... ولی خب! نمیدانم چرا از وقتی در این عمارت ساکن شدم حسی مدام تکرار میکند که آرام باش خیر است!  
صدای اپراتور دوباره بلند شد ولی من به جای آن صدای دیگری شنیدم که گفت  
\_آرام باش خیر است!  
#پارت\_سیصدوچهار

#335

(آرشام)

مهلا با ولع نگاهی به آسمات و نخل های اطراف فرودگاه کرد و گفت  
\_شنیده بودم آبادان شهر قشنگیه! واقعا هم قشنگه...  
قشنگی؟ پس من چرا هیچ زیبایی در این شهر نمیبینم؟ اینجا هوا گرم بود... کاپسدم را از روی دست چپم روی ساعد دست راستم انداختم و نگاه کردم ببینم خاتون کسی را دنبالمان فرستاده یا نه... رادمان کنار مهلا ایستاد و با لبخند دندان نمایی گفت  
\_آره دافاشم قشنگه!  
بو کشیدم! بوی خون می آمد... به زمین نگاه کردم ببینم خونی ریخته شده است یا نه... ولی هیچ چیز نبود.



مهلا پشت چشمی نازک کرد و گف  
 \_آره! میدونم... دخترای آبادانی خیلی خوشگل اند.  
 شاید این نزدیکی گربه ای چیزی مرده باشد یا کسی خونی از بدنش رفته باشد... ولی  
 این بو خیلی شدید و نزدیک است.  
 رادمان به مهلا چشمکی زد و گف  
 \_آره لعنتیا! حیف ک سیندرلا ندارن وگرنه تهران و آرشام و ول میکردم میومدم  
 اینجا... والا!  
 اه! این بوی خون لعنتی از کجاست؟ دارد دیوانه ام میکند.  
 مهلا کمی سرخ شد ولی زود به حالت عادی برگشت... دندان هایش را روی هم سایید  
 و گف  
 \_باید همین جا وایسیم؟ ها... آرشام؟  
 دستی به دماغم کشیدم و گفتم  
 \_خاتون ماشین فرستاده... اونجاست. بریم.  
 به زانتیای سفید رنگی که کنار بلوار ترمز کرد اشاره کردم. راننده ی این ماشین از  
 دوازده کیلومتری داد میزد که اسد است.  
 #پارت\_سیصدوپنچ

### #336

پس جوانی که همسن و سال رادمان بود از ماشین پیاده شد. خم شد باخنده دستش روی  
 زمین زدو\*ب\*و\*سید... صاف ایستاد و دستانش را باز کرد و گف  
 \_بین مویکیار و میبینم اینجا!  
 رادمان بلند زدی ز خنده و گف  
 \_دلم برات تنگ شده بود کاکا!  
 اسد جلو آمد... نگاهی به ارشام کرد. لبخند زد و ارشام را در اغوش گرفت و گف  
 \_سلام ارشام... خوش اومدی کاکا... اربادان هم دلش برای توتنگ شده بود.



در صورت ارشام دقیق شدم. کنار چشمان ارشام چین خورد... دستاشو بالا آورد و اسد را بغل گرفت و گفت  
\_منم!  
اسد او را از خود جدا کرد و گفت  
\_معجزه شده ارشام و اینجا میبینم نه؟ قدم رنجه کردی کا کا.  
ارشام تنهاسرش را تکان داد...  
پسر جوان که هنوز نمیدانستم اسمش چیست چشمش به من افتاد که ها ج و واج نگاهشان میکردم... جلو آمد و گفت  
\_سلام عرض میکنم.  
\_سلام...  
پسر نگاهی به رادمان کرد و گفت  
\_واسه توعه رادمان؟!  
خنده ام گرفت. سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم تا منفجر نشوم... رادمان لبخندندون نمایی زد. دهان باز کرد حرفی بزند. قبل از اینکه چیزی بگوید تا از خجالت اب شوم خودم گفتم  
\_نه! من...  
پسر نگاهم کرد... نمیدانستم چه بگویم که ارشام سمت ماشین رفت و گفت  
\_نه اسد! مال منه...  
پسر که حالا فهمیدم اسمش اسد است چشمهایش گرد شد. ارشام کنارم ایستاد و گفت  
\_معرفی میکنم... نامزدم مهلا!  
اسد دهانش باز ماند... بانگشت به من و ارشام اشاره کرد گفت  
\_پس... الکی نبود؟ وقتی خاتون گفت ولی فکر میکردم شوخی میکردی.  
چه لهجه ی قشنگی دارد! ارشام در عقب را باز کرد و گفت  
\_نه الکی نیست... واقعیه. بشین بریم...





ارشام کنار ایستاد تا من سوار شوم سوار شدم و سالم را مرتب کردم... هوای ابادان  
واقعا گرم است. رادمان خواست سوار شود که ارشام دستش را گرفت و گفت  
\_ کجا؟

رادمان گفت

\_ خب سوار بشم.

ارشام در جلور ابا ز کرد و گفت

\_ برو جلو بشین.

و خودش

سوار شد... اسد ز زیر خنده!

رادمان سوار شد و پشت بندش اسد سوار شد و حرکت کرد. به خیابان ها و نخل ها و زیبایی

ابادان چشم دوخته بودم... شنیده بودم قبل از جنگ ابادان خیلی زیبا بوده. حالا هم

زیباست ولی انگار که قبل از جنگ تیکه از بهشت بوده است. نگاهی به ارشام

کردم... سرش پایین بود و به بیرون نگاه نمی کرد. مرتب هم دماغش

را بالا میکشید... چرا همین میکند؟ سرم را پایین بردم و اهسته پرسیدم

\_ چیزی شده ارشام؟

#پارت\_ سیصد و شش

### #337

نگاهم کرد. ولی به جای اینکه جواب مرا بدهد روبه اسد گفت

\_ ماشینت بوی خون می ده اسد!

چشم همه مان گرد شد... بوی خون؟! بو کشیدم ولی هیچ بویی حس نکردم.

اسد گفت

\_ بوی خون؟! مطمئنی؟!!

رادمان سرش را چرخاند. از چهره اش نگرانی معلوم بود. پرسید

\_ خوبی آرشام؟!!



آرشام جوابش را نداد... چشمش را بست و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. اخم هایش حسابی درهم بود حتی از آن شبی که فرار کردم هم بیشتر... صورتش فشرده شده بود. بوی خون را از کجا در آورد دیگر... بوی خون نمی آید! به رادمان نگاه کردم... نگران بود. سرش را به چپ و راست تکان داد و برگشت. چی شده؟ چرا این دو همچین میکنند؟ رادمان از اسد پرسید

\_ الان کجا میریم اسد؟!\_

\_ خونه ی خاتون دیگه...\_

اسد از آینه نگاهی به من کرد و گفت

\_ ببخشید مهلا خانوم نتونستم باهاتون احوال پرسی کنم بس که این رادمان حرف میزنه.

لبخندی زدم و گفتم

\_ خواهش میکنم.

اسد دنده را عوض کرد و ادامه داد

\_ من اسدم پسر خاله ی رادمان و یه فامیلیت دوری هم با آرشام دارم که طولانیه...\_

مهم اینکه از بچگی باهم بودیم... حالاً نه زیاد پیششون باشما ولی باهم صمیمی بودیم

دیگه. الانم هستیم... وقتی خاتون گفت که آرشام نامزد کرده اصلاً من یکی گفتم

شوخیه. مگه میشه؟ آخه آرشام اصلاً اهل این حرفا نیست. ولی خداروشکر... خیلی

تبریک میگم.

سرم را تکان دادم و باهمان لبخند گفتم

\_ ممنون. خیلی خوشبختم از آشنایی با شما...\_

\_ قربان شما! حالاً با فامیل ما هم آشنا میشید. خیلی همه مشتاقن شمارو ببینند...\_

پدر و مادرتون و نیاوردید؟!\_

لبخندم خشک شد. حالاً چه بگویم؟ قبل از اینکه من حرفی بزنم رادمان گفت

\_ پدر و مادرش به رحمت خدا رفتن.

اسد سریع گفت



\_آخ. ببخشید مهلا خانوم... خدا رحمتشون کنه.

سرم را پایین انداختم و گفتم

\_خواهش میکنم...

#پارت\_سیصد و هفت

#338

خودم را مشغول نگاه کردن به فضای بیرون کردم... دلشوره داشتم. با چه خانواده ای قراره آشنا شوم؟ چه دروغ هایی باید بگویم؟ اگر بپرسن کجا و چطوری با آرشام آشنا شده ام چه بگویم؟ هه... میگویم در انباری باغش با دست و پای بسته و نفس بریده. اگر بپرسند آرشام چطوری است؟ می گویم خیلی دست سنگینی دارد. چشمانش خیلی نفوذ دارد. نمیشود در چشمانش نگاه کرد... اگر پرسیدن دوستش داری؟ میگویم خیلی! اینقدر که برایش آشپزی کرده ام... اگر پرسیدن آرشام دوستت داره؟ میگویم اوووف! خیلی می خواهد سرم به تنم نباشد... میخواهید جای سیلی اش را نشانتان بدهم....

هه مسخره است! مجبورم دروغ بگم دیگه. امیدوارم این کارها زودتر تمام شود... دلم مامان گیتی را می خواهد. ماشین ایستاد و تازه من به خودم آمدم... وای! چه خانه ای... از ماشین پیاده شدم و به عمارت مقابلم چشم دوختم... ساختمان سه طبقه ای با نمایی سنتی و زیبا... دیوارهای باغ سفید گچی بود و دالبر دالبر بود... از دیدن چنین خانه ای لبخندی نرم نرم روی لبهایم نشست... برگشتم سمت آرشام که پیاده شده بود گفتم

\_وای آرشام چقدر قشنگه اینجا...

فقط مات نگاهم کرد. این چه مرگش است؟ برای اینکه ذوقم کور نشود رو به رادمان گفتم

\_اینجا خونه ی خاتونه؟!!

رادمان با لبخند گفت



\_آره. میببینی؟ توی آبادان کسی همچین خونه ای نداره... حالا توشو ببینی چی میگی؟  
#پارت\_سیصدوهشت

#339

خندیدم... رادمان و اسد چمدان هارا برداشتن و سمت عمارت رفتن... برگشتم و به  
آرشام نگاه کردم... بدون اخم... بدون هیچ چیزی فقط مات نگاه میکرد. جلو رفتم و  
گفتم

\_آرشام؟

آرام نگاهم کرد... زمزمه کردم

\_چی شده؟

چشمش را بست... نفس عمیق کشید و گفت

\_هیچی...

دیگه چیزی نپرسیدم... برگشتم داخل بروم که دستم را از پشت گرفتم... برگشتم و  
نگاهش کردم. دوباره اخم کرد. موجی است؟! سرم را به معنای "هان" تکان دادم که  
گفت

\_حلقه ات؟!؟

\_جانم؟!؟

به انگشتم اشاره کرد و گفت

\_حلقه ات کو؟!؟

خواستم دستم را از دستش بکشم بیرون ولی سفت گرفته بود و ول نمیکرد. همانطور  
که دستم در دستش اسیر بود به انگشتم نگاه کردم... حلقه ام نبود. اصلا نمیدانم کجا  
گذاشتم... وای! الان سرم را میبرد... لبم را گزیدم. سرم را بالا آوردم تا دفاع کنم ولی  
آرشام سرش را به چپ و راست تکان داد... دست در جیبش کرد و حلقه ام را بیرون  
آورد و داخل انگشتم کرد. با تعجب گفتم

\_دست تو چیکار میکنه؟!؟



دستم را رها کردوگفت

\_از دست صاحبه دست و پا چلفتیش گلایه میکرد...

پوزخندی زدم و گفتم

\_بهتره بگی صاحب موقتش!

نگاهم کردوگفت

\_آره. این کلمه آرومم میکته که تو موقتا وبال گردنمی...

دندان هایم را روی هم ساییدم... به من می گوید وبال گردن؟ من اضافهم؟! دستم را

گرفت و گفت

\_حرف نزن.

چشمم را بستم و دنبالش کشیده شدم... تقصیر منم است که نگران سلامتی او شدم.

باید میگذاشتم همان دیروز از درد بمیرد تا جماعتی را راحت کند...اه! پسره ی بد

عنق اخمو و همیشه بد! قبل از اینکه وارد شویم نام خدارا زیر لب بردم و پایم را

داخل گذاشتم و قدم در خانه ای گذاشتم که شاهد معجزات خدا شد...

#پارت\_سیصدونه

#310

"فصل بیست و پنجم"

در اتاق را پشت سرم بسته شد و تازه توانستم نفس بکشم... اسپری را از جیب

پالتوام بیرون کشیدم و پکی زدم... نفسم بند آمد بین آن جمعیت و بغل و

\*ب\*و\*سه و بوی اسفند و گل! نگاهی به اتاق کردم... اتاق ساده ای بود. پنجره ی

بزرگ، تخت یک نفره ی چوبی، کمدومیز آرایش ساده و کوچک! هومی کشیدم و

پالتوام را روی صندلی میز آرایش گذاشتم! سمت پنجره رفتم و بستمش و پرده ها را

کشیدم... عمارت خاتون باغ بزرگ و سنتی داشت که آدم دلش ضعف میرفت.

چمدانم را باز کردم و لباس هایم را توی کمد گذاشتم. کتابی را که آورده بودم توی

کشوی پاتختی جا دادم تا بعدا بخوانمش... حوله ام را برداشتم تا حمام بروم. خاتون



گفت که فقط دو تا اتاق اینجا حمام مجزا دارد... یکی این اتاق که برای من آماده اش کردن تا راحت باشم و دیگری اتاق آرشاپ که انتهای همین طبقه بود... اتاق من و آرشام طبقه ی سوم بود. و اتاق رادمان طبقه ی پایین!

کسانی که برای استقبال ما آمده بودند عجیب بودند... عده ای خوب و صمیمی و عده ای سرد و تلخ! رادمان وقتی تک تک همه را معرفی کرد فهمیدم که عده ای که با ما خوب بودند از همسایه ها و آشناها و همان فرزندان خاتون بودند و عده ای که سرد بودند از اقوام و فامیل بودند... فامیل ها خیلی هم نزدیک نبود و بیشتر فامیل های مادر رادمان و پدر آرشام بودند.

هنوز سر این رابطه ها گیج بودم... سر فرصت باید از آرشام بپرسم. نه... آرشام که جواب نمیدهد باید از رادمان بپرسم. مجبورش میکنم که جوابم را بدهد... مثل دفعه ی قبل توی بهت مرا نگذارد...

گیره ی موهام و باز کردم و وارد حمام شدم. الان تنها چیزی که مهم است استراحت است....

#پارت\_سیصدوده

#311

\_مهلا... مهلا بیدار شو! مهلا... با توام بلند شو دیگه!

با صدای داد از خواب پریدم. نشستم روی تخت و وحشت زده نگاهی به اطرافم کردم. آرشام را از پشت حلقه ی دود دیدم. با دست دود را کنار زدم و گفتم

\_چه خبره؟ این دود چیه؟

پکی به سیگارش زد و گفت

\_دود سیگار منه...

با دست چشمهایم را مالیدم و گفتم

\_از کی اینجایی؟!

بلند شد سمت پنجره رفت و گفت



چند دقیقه است... بیدار شو باید نهار بخوریم.

به ساعتی که روی پاتختی بود نگاه کردم. ساعت دو ظهر بود! آرشام پنجره را باز کرد و سیگار خاموش شده اش را پایین انداخت... چشمهایش قرمز بود و موهایش آشفته! چه اتفاقی افتاده است... طرفم آمد و گفت  
\_پاشو دیگه! همه منتظر من و تواند...

با تعجب نگاهش کردم. یعنی او آمده است مرا بیدار کند؟ حتما خاتون فرستاده اش! ولی چرا اینقدر عصبی است؟ من خواب بودم چه اتفاقی افتاد؟ دندان قروچه ای کرد و طرفم هجوم آورد. دستم را گرفت و محکم کشید و بلندم کرد... جیغ خفیفی کشیدم. موهایم را کنار زدم و گفتم

\_چته وحشی؟

سرش را جلو آورد و توی صورتم از بین دندان هایش گفت

\_وحشی گرایی های منو هم میبینی اگه یه بار دیگه حرفی بهت میزنم مثل مجسمه نگام کنی.

خدایا! صد در صد من خواب بودم اتفاقی افتاده... وگرنه آرشام آدمی نبود که بخاطر یک خواب و یک نگاه اینچنین کند... سرم را عقب کشیدم و گفتم

\_تو چه فکری؟ فکر کردی من کیسه بوکسم؟! هر دفعه از بقیه عصبانی میشی میای سراغ من و خودتو تخلیه کنی؟ من وایسم و بروبر نگات کنم! نخیر جناب آرشام خان اعتمادی... درسته فعلا توی دست تو اسیرم ولی حق ندارم هر کاری دلت خواست بکنی.

محکم به موهایش چنگ زد و گفت

\_توهم یادت نره که من آرشامم!

دستم را به کمرم زدم و گفتم

\_که چی؟!

پوزخند عصبی زد و گفت

\_چون ممکنه خیلی کارا از دستم بر بیاد...



اینقدر تلخ و سرد گفت که ترسیدم. راست میگفت... او آرشام است! هیچ چیز برایش مهم نیست... باید از او ترسید. تنها کاری توانستم انجام بدهم این بود که نفسم را بیروم بدهم و بگویم  
 \_برو بیرون آرشام...  
 حرفی نزد. فقط دوباره چنگی میان موهایش کشیدو به سرعت از اتاق خارج شد.  
 نشستم لب تخت و سرم را میان دستهایم گرفتم... خدایا این چه سرنوشتی بود که برای من نوشتی؟ جز عذاب چیز دیگه ای هم دارد؟!  
 #پارت\_سیصدویازده

### #312

بلند شدم و رفتم سمت میز آرایش نشستم و شانه را برداشتم. موهایم را بین دستهایم گرفتم و شانه زدم... همه چیز تمام میشود... خیلی زود! دیگه چیزی نمانده... فقد دوماه دیگه! موهایم را با گیره بستم. بلوز سفیدم را پوشیدم با دامن بلند چسبان سفید که جنسش از کاموا بود. روسری سفیدم که خط های طلایی داشت سرم کردم... نمی خواستم آرایش کنم ولی بهتر بود که خودم را شاداب نشان بدهم. آرایش محو ملایمی کردم... صندل های طلایی رنگم را پوشیدم... دیگه تکمیل شد! خواستم از اتاق بیرون بروم که چشمم به حلقه ام افتاد که روی پاتختی بود. پوفی کشیدم و برش داشتم... دستم کردم و از اتاق خارج شدم...  
 (آرشام)

غمگین ترین حالت ممکن این است که زیباترین هارا زشت ببینی! این شهر زشت است.. کثیف است... بوی خون میدهد! چطور میگویند زیباست؟ چطور بوی گل را استشمام میکنند. یعنی بوی خون به این غلیظی را حس نمی کنند؟ از آسمان این شهر غم می بارد. از دیوارهایش خون میریزد... صدای فریاد همه جا پیچیده. چطور نمی شنوند؟ چرا همه شاداند... جسد های خشک شده ی روی زمین و نمی بیند؟ پس این بوی خون چیست که در مشامم کنگر انداخته؟ پس این صدای





فریاد چیست که در گوشم پیچیده؟ این رد خون چیست روی دیوار؟ یعنی همش یک خواب است؟! چرا بیدار نمی شوم از این کا\*ب\*و\*س سی و اندی ساله...  
دستم را محکم روی صورتم کشیدم. از این عمارت بیزارم. اینجا آخرین جایی بود که مادرم در آن راه رفت... اینجا آخرین جایی بود که لبخند پدرم را دیدم. اینجا آخرین جایی بود که آرا را \*ب\*و\*سیدم... اینجا آخرین جایی بود که در آن نفس کشیدم! آره بعد از آن من مردم... و نفس هایی که بعد از آن با هر دم فریاد میزد: این مرده است! قلبش چرا باز میزنی؟!  
\_آرشام خان؟

پک دیگری به سیگار زدم... زهرا دوباره صدایم زد  
\_آرشام خان ناهار آماده ست. نمی خورید؟!

سیگار را زمین انداختم و لهش کردم... نفسم را بیرون دادم و دو دستم را داخل موهایم کشیدم تا مرتبش کنم. برگشتم و روبه دختر عمه ام زهرا که باردار بود و به زحمت راه میرفت سرم را تکان دادم و در را باز کردم... زهرا رو به جمعیتی که پشت میز نشسته بودن گفت  
\_آقا آرشام هم اومد. شروع کنیم؟  
#پارت\_سیصدودوازده

### #313

مهلا که کنار خاتون نشسته بود سرش را بالا آورد و با اخم نگاهم کرد. تنها صندلی کنار مهلا خالی برد... رفتم و کنارش نشستم. همه مشغول غذا کشیدن بودن. مهلا ولی با اخم به لشقاب خالی اش خیره شده بود. ناچار بشقابش را برداشتم... نیم خیز شدم و آهسته گفتم  
\_چی می خوری؟!  
اخمش را غلیظ تر کرد... بشقای را گرفت و کشید ولی من بشقاب را محکم گرفته بودم. آهسته گفتم



\_خودم میکشم.

بشقاب را از دستش کشیدم و برنج و خورشت کرفس رایش ریختم. گوشه ی بشقاب هم مقداری سالاد الویه ریختم. نشستم و بشقاب را مقابلش گذاشتم و گفتم  
\_بخور!

چشمش را درکاسه چرخاند و گفت

\_من خورشت کرفس دوست ندارم.

کمی سوپ برای خودم ریختم. درحالی که سوپ را هم میزدم گفتم  
\_دوست داری.... بخور!

\_کی گفته اونوقت؟!

قاشق را توی دهانم فرو کردم. نمک ندارد! نمک را برداشتم و گفتم

\_وقتی کسی چیزی و خوب درست میکنه یعنی دوست داره.

هنوز مزه ی خورشت کرفسش زیر دندانم هست... نمک پاش را کناری گذاشتم. از

صدای نفس هایش فهمیدم که چقدر عصبانی است. نگاهش کردم که گفت

\_خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی پرفسور؟!

نمیدانم ناراحت است یا دارد ناز میکند هر چه است اذیتم میکند... سرم را کج کردم  
و آهسته گفتم

\_آره خودم رسیدم. حالا به جای اینکه بیشتر جلب توجه کنی غذات و بخور.

سرش را چرخاند و نگاهی انداخت... چند نفری زیر چشمی به ما نگاه میکردن... قاشق

را توی ظرفم گذاشتم و نیم خیز شدم که همه سریع صاف نشستند و نگاهشان را

تحمل کرد این نگاه های پر از معنی و کینه توزانه را...

خورده و نخورده کنار کشیدم... لیوان خالی آب را روی میز گذاشتم و با دستمال دور

دهانم را پاک کردم. زیر چشمی همه را از نظر گذراندم... همه بودند! همه با هر نوع

نگاه... پدر و مادر هردو آبادانی بودند و خویشاوندی دوری هم باهم داشتند. پدرم

وقتی بچه بود با خانواده اش نقل مکان میکنند تهران. اما مادرم همینجا میماند و

بزرگ می شود... تا اتفاقی یکدیگر را می بینند و همانجا دل بسته ی هم میشوند.



از دوام این دو پیوند خانوادگی و محکمتر میکند و باعث می شود که سی و اندی سال بعد همه پشت این میز جمع باشند.

همسایه ها همه رفته بودند و فقط اقوام اینجا بودند. بین این جمعیت فقط دو نفر با من مشکل نداشتند. اسد و زهرا! بقیه نمی خواستند سر به تن من باشد. مثل همه... خب همیشه همین بوده! اگر ساکت باشی... تودار باشی... کنی هم غرور داشته باشی حرف پشت سرت زیاد میشود. مهر گناه میزنند به پیشاتی ات و پرونده صادر میکنند و تورا محکوم میکنند به حبس ابد حرف ها و نگاهایشان...  
#پارت\_سیصدودوازده

### #313

اما فقط این نیست! ده سال پیش وقتی که تازه داشتم وسعت میبخشیدم به کار و کارخانه دخترعموی پدرم "شیرین" که دردانه ی خاندان بود دل به من بست! من به این میگویم آتشفشان! وقتی عاشق میشوی بدون اینکه معشوق را شناخته باشی و تنها در یک نپاه دل بسته باشی یعنی آتشفشان... مواد مذاب میجوشد و تمام وجودت را میگیرد... باید بلد باشی مهار کردن این آتشفشان را وگرنه نابود میشوی و خبرش زود همه جا پخش میشود که کوه عشق جوشیده و آتشفشان رخ داده است. من اصلا شیرین را ندیده بودم... ارتباطی با کسی نداشتم. اما وقتی که شیرین برای تحصیل آمده بود تهران خاتون گفت که روز اول او را توی عمارت راه بدهم و از فردا میروم خوابگاه! قبول کردم... اما همان یک روز کافی بود که او دلباخته ی من شود. چند ماهی بعد هم یک شب هم آمد عمارت و از احساسش گفت. اصلا یادم نیست که چه گفت... من هم فقط پوزخندی زدم و گفتم "این پنبه ی رویا و از گوشت بیرون بکش"

من در حقش لطف کردم... ولی دیگران نظر دیگه ای داشتند. بعد از چند وقت هم خبر رسید که شیرین بیمارستان بستری است و بخاطر من خودکشی کرده اما



ناموفق! شیرین به همه حقیقت و گفت. گفت که آمده و به من ابراز عشق کرده و من غرورش را شکستم! خب برایم مهم نبود که دیگران چه فکری کردند...

من حتی ملاقاتش هم نرفتم. چه اهمیت داشت احساس بچگانه ی یک دختر رویای؟! بعد از آن شیرین برای همیشه از ایران رفت. نگاه همه از آن اتفاق به من تغییر کرد. من که آبادان نمی آمدم گاهگداری خاتون و با چند تا از اقوام می آمد تهران که بعد از مدتی دیگر نیامد. گذاشت تا توی حال و احوال خودم باشم... رادمان هم گاهی برای اینکه خستگی درکند میرفت آبادان و برایم میگفت که چه حرف هایی پشت من میزنند. هه! برایم پیشیزی ارزش ندارز. بگذار بگویند... چه اهمیت دارد؟ حالا هم که من دست مهلا و گرفتم طلسم بیست و چندساله را شکستم و برگشتم آبادان!

راستش سند زدن و این چیزها بهانه بود... ردی از حقه ی آن شریک ها پیدا کرده بودم که هنوز خودشات را نشان نداده بودن و واسطه میفرستادن... نگاه دیگری به جمعیت که مشغول غذا خوردن بودن کردم... تومارم را دارند مینویسند... چقدر احمق اند! شروع میکنند از دیگران حرف زدن غافل از اینکه کسی هم هست تا پشت آنها حرف بزند و همین دیگری پشت آنها و این طناب متصل دلدگاه ذهنشان ادامه دارد تا وقتی که موریانه دیوار های این دادگاه را از بین ببرد.

فندق را از جیبم بیرون کشیدم. در باز شدو مهلا بیرون آمد. هنوز چشمش به من نیافتاده بود. پایش را روی اولین پله که گذاشت دید مرا که سیگار خاموش به لب و فندق به دست ایستادم و او را نگاه میکنم... نگاهی به سیگار و نگاهی به فندق کرد.

سرم را تکات دادم و گفتم

\_ کحا؟ با این عجله...

پشت چشمی نازک کرد و خواست برود که دستش را از پشت گرفتم. سرش را چرخاند و گفت

\_ دستمو ول کنید قبله ی عالم!

نمیخواهد تمام کند این مسخره بازی را؟ جلو رفتم و برش گرداندم و گفتم

\_ تا نگی چته ول نمیکنم.



نگاهم نکرد... سرش را پایین انداخت و گفت

\_هیچیم نیست. ول کن خواهشا!

#پارت\_سیصدوسیزده

#۳۱۴

او! خواهشا؟! پس داستان پیچیده تر از یک ناراحتی ساده است. از پله بالا کشیدمش و روبه روی خودم نگاهش داشتم. دست دیگرش را هم گرفتم و گفتم \_من حوصله مسخره بازی ندارم. وقتی میگم چته بگو چته... یادت نرفته ک... سرش را بالا آورد و با چشمان خشمگین و درشت شده اش زد توی چشمهایم و گفت

\_نه یادم نرفته که جنابعالی آرشام خان هستید و هرکاری از دستتون بر میاد. لعنتی... پس به خاطر ظهر ناراحت است. چشمهایش پر شد و سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد و گفت  
\_ول میکنی دستمو؟ شکست...

تازه فهمیدم که داشتم دستش را فشار میدادم... دستش را رها نکردم ولی فشارش ندادم. حالا چه بگویم؟ ناخواسته از من رنجیده بود... اه! چرا باید مهم باشد؟ چرا باید مهم باشد؟ به جهنم که ناراحت شده... ولی اینطور که نمیشود. من عصبانیت و آشفتگی ام را سر او خالی کردم... او که از چیزی خبر ندارد... او که تقصیری ندارد... اه این چه حالیست دیگر؟ از کی تا حالا من بابت کارهایم آشفته میشوم و ناراحتی یک دختر برایم مهم شده؟  
تنها کاری که کردم او را به خواسته اش رساندم. دو دستش را رها کردم... نگاهم کرد. سیگار هنوز گوشه ی لبم بود و فندک گوشه ی دستم... سیگار را درست روی لبم گذاشتم و روشنش کردم.

\_خواست هست از صبح تا حالا چندتا سیگار کشیدی!؟



فندک را لب نرده گذاشتم و از پشت تیکه دادم به نرده و پشتم را به حیاط کردم.  
آشفته پکی زدم و دودش را توی صورت مهلا فوت کردم و گفتم  
\_ نه چندتا؟!\_

تک سرفه ای زد و با دست دود را کنار زد. راه افتاد سمت پله ها و گفت  
\_ بازده تا! ولی عین خیالت نیست که برات سمه... لااقل تا فردا نکش.  
گفت و از پله ها پایین رفت و راه افتاد پشت حیاط! حتی وقتی ازم ناراحت است به  
فکرم است...

گل این دختر چیست؟ از چه عصاره است که با همه فرق دارد؟ پک دیگری به سیگار  
زدم... سرم را بلند کردن و آرام آرام دود را بیرون دادم و زمزمه کردم  
\_ میبینی با من چیکار کردی مامان؟ ناراحتی هاش برام مهم شده! این دختر کیه؟  
اما خودم هم میدانستم فقط به خاطر خوابم نیست... ریشه در جای دیگر است که  
محکمتر و قاطع تر دارد عمل میکنند!...  
#پارت\_سیصد\_چهارده

#۳۱۵

(مهلا)

دنبال رادمان میگشتم... نمیدانم کجا رفت؟! داشتم دنبالش میگشتم که صدایش را از  
پشت سرم شنیدم  
\_ سیندرلا...\_

برگشتم... انار به دست به سمتم آمد.

\_ اینجا چیکار میکنی؟!\_

نفسم را بیرون دادم. نیم‌نگاهی به انار درشت توی دستش کردم و گفتم  
\_ دنبال تو میگشتم.

انار را توی دستهایش فشار داد و گفت

\_ دنبال من؟ چرا؟! چی شده؟!\_



به اطرافم نگاه کردم تا کسی آن اطراف نباشد که به حرفهایمان گوش کند.  
\_به لحظه بشین کارت دارم.  
با تعجب دنبالم راه افتاد...روی تخت که بین درختها بود نشستیم. انار را با دست  
نصف کرد و نصفه اش را به من داد و گفت  
\_هم بخور هم بگو ببینم چی شده؟!  
\_به چندتا سوال داشتم.  
انار را از دهانش فاصله داد و کشدار و بلند گفت  
\_آهان! فهمیدم...بمب فضولی خانوم فعال شده.  
اخم کوچکی کردم و گفتم  
\_فضولی چیه؟ خب سواله واسه آدم پیش میاد...  
با خنده مشتکی دونه ی انار خورد و گفت  
\_بله بله! در خدمتم...  
صندل هایم را در آورد و پاهایم را زیر دامنم جمع کردم و دامن را روی پاهایم کشیدم  
و گفتم  
\_خب...اولین سوال...تو و آرشام آبادانی هستید؟!  
دور دهانش را با پشت دست پاک کرد و گفت  
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))  
آره. ولی آرشام تهران به دنیا اومده و همونجا هم بزرگ شد فقط چندسالی اینجا  
بودن که بعد جنگ شدو...همین!  
سریع سرم را جلو بردم و انگشتم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم  
\_جنگ شد و چی؟ بقیه اش؟!  
چند دانه ی سفید انار خورد و گفت  
\_هیچی دیگه!  
\_چی هیچی؟ بگو دیگه...ببین من باید بدونم تا وقتی که فامیلاتون ازم سوال پرسیدن  
بدونم چی بگم.



سرش را بالا انداخت و گفت

\_نچ! همیشه...

اخم کردم و گفتم

\_عه! رادمان... بگو دیگه.

با سرتقی شانه و ابروهایش را باهم بالا انداخت و گفت

\_ن...می...شه!

لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم

\_چرا همیشه! اگه بدونی که باید بگی. بابا جان اومدی و یکی از این فامیلاتون گفت که

مادر آرشام باهات خوبه؟ یا پدر آرشام چطوره؟ من چی باید بگم؟ یا هر سوال دیگه.

خوبه همه چی خراب بشه؟ پس بگو... قرار هم نیست من این قضیه رو به کسی بگم.

فقط برای کمک به کاری که داریم میکنیم میخوام بدونم...

پوفی کشید و گفت

\_باشه میگم. ولی به روی آرشام نمیاریا...

هیجان زده گفتم

\_باشه بگو.

انارش را گذاشت روی فرش لاکی رنگ که روی تخت انداخته شده بود و گفت

#پارت\_سیصد\_پانزده

#۳۱۶

\_پدر و مادر آرشام هر دو آبادانی بودن... ولی برگشتن تهران. چندسال بعد دوباره

میان آبادان تا عمه سمانه همون مادر آرشام اینجا زایمان کنه... یعنی خواهر آرشام

اینجا به دنیا میاد.

با دهان باز و چشمان گشاد شده گفتم

\_آرشام خواهر داره؟

\_صبر کن بگم... نپر وسط حرف من!!!!





سرم را تکان دادم و هیجان زده زل زدم به لبهای رادمان! ادامه داد  
 \_خواهر آرشام اینجا به دنیا میاد. یه مدتی بعد جنگ میشه! وقتی که شدت جنگ  
 بیشتر میشه و دیگه رسماً عراقی ها توی آبادان بودن که عمه اینا آماده میشن که  
 برگردن تهران ولی...

آهی کشید و سرش را پایین انداخت. مکشی کرد و گفت  
 \_توی جاده بمب میزنن! همه میمیرن جز آرشام... اونطور مردن هم نه! میسوزنن... زنده  
 زنده. آرشام هم اون موقع بچه بود... باور نمیکرد... آشفته شده بود... پدر و مادرشو  
 میخواست. خاتون و مادر من پیشش بودن تا آرومش کنن ولی نمیشد. بعد از مدتی یه  
 کم بهتر شد و گفت که خواهرش زنده است! گفت دیده کسی اومده و خواهرش و بلند  
 کرده و برده. مطمئن بود... آرشام هر چی سنش بیشتر میشد بیشتر عوض  
 میشد... کمتر میخندید... کمتر حرف میزد... ولی وقتی که دیگه یه جوون شد جای  
 پدرشو گرفت. هم درس میخواند هم کار میکرد. تا اینکه فارغ التحصیل شد و تمام  
 شغل پدرش افتاد دستش... واقعا همه مونده بودن توی اراده ی آرشام که چطور  
 تونست این ثروت عظیم و حفظ کنه و وسعت بده. ولی توی این راه دشمنای پدرش  
 آرومش نداشتن که نمونه اش همین نامزد بازی و اسنادو سهام وزمین و این  
 چیزا... حالا نمیخوام خیلی وارد این مسئله بشم چون پیچیده است ولی اینو بدون که  
 آرشام از ده دوازده سالگی دنبال خواهرش بود تمام دنیا و زیر پاهاش گذاشت ولی بی  
 نتیجه بود چون خواهرش همون روز مرد. ولی آرشام باور نمیکرد... تا همین چند ماه  
 پیش دنبالش بود ولی از آخرین امیدشم نا امید شد. دردهای آرشام بیشتر از  
 اینهاست... این یه بخش یا بهتر بگم دلیل خراب شدن زندگی آرشام بود. برای همین  
 که من کنار آرشام موندم... چون دلیل اخلاقای خاصش و میدونم. راستش و بخواهی  
 جدا از تمام این حرفها من به آرشام مدیونم! خیلی... تنها کاری که میتونم برای آرشام  
 بکنم اینه که کنارش بمونم همین! چون مطمئن شدم دیگه این دردها درمان  
 نداره... تنها چیزی که شاید آرومش میکنه کار و سیگار!



رادمان با یک آه به حرفهایش پایان داد. تازه سرش را بلند کرد و به چشمان خیس من نگاه کرد. بهتم برده بود و اشک خود به خود میریخت. تازه داشتم به واقعیت پی میبردم... پس این است دلیل اخم های مداوم و همیشگی... پس این است راز این سیگار های همیشه روشن... عجب دردی است این درد بی کسی...  
#پارت\_سیصد\_شانزده

#۳۱۷

رادمان چشمهایش را گرد کرد... سرش را جلو آورد و متعجب گفت  
\_مهلا!؟!

چشمم را بستم. دستم را بالا آوردم و اشک هایم را پاک کردم... دلیل اشک هایم معلوم بود. میگویند درد برادر مرده را فقط برادر مرده میفهمد! حکایت من است... درد آرشام را خوب میفهمم. خیلی خوب... بی کس میداند که بی کسی چه مرضی است.  
\_داری گریه میکنی مهلا؟!

سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم و گفتم  
\_سخته!

سرم را پایین آوردم و لبخند زدم... شانه ای بالا انداختم و گفتم  
\_راستش تازه دارم میفهمم.

سرش را با یک آه تکان داد و گفت

\_آره! از نمونه های آرشام کم نیست توی دنیا ولی چیزهایی که آرشام پشت سرش گذاشته شاید غیر قابل باور باشه... زخم هایی که آرشام خورده خیلی بیشتر از این حرفه است.

تک خنده ای کرد و گفت

\_ولی تو دیگه گریه نکن.

دست خودم نبود... اشک میجوشید و بیرون میریخت. رادمان نچی کرد... دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد ولی وسط راه پشیمان شد. دستش را عقب برد و گفت



\_مهلا! گریه نکن دختر خوب...هرچی بوده مال گذشته بوده. کاری هم از دست ما برنمیاد. هرچند...  
 حرفش را ادامه نداد. نصفه ی انارم را که روی تخت گذاشته بودم را برداشت. جلوی دهانم گرفت و گفت  
 \_بیا انار بخور جای گریه کردن...مهلا جان!  
 نگاهش کردم...مثل بچه ها اخم کرده بود. لبخندکی زدم و گفتم  
 \_باشه. گریه نمیکنم...دست خودم نبود.  
 دستم را روی صورتم کشیدم و انار را از دست رادمان گرفتم...چند دونه کندم و توی دهانم ریختم. رادمان هنوز داشت با کلافگی نگاهم میکرد. نگاهش کردم و گفتم  
 \_تو چرا اینجوری نگاه میکنی؟!  
 با همان حالت گفت  
 \_دیگه گریه نکنیا...  
 چندتار مویی که روی پیشانی ام ریخته بود را کنار زدم و گفتم  
 \_دیگه گریه نمیکنم که! تو هم اخم نکن.  
 سرم را برگرداندم و مشغول دونه کردن انار شدم...آنقدر شیرین بود که نمیشد ازش گذشت. همه را دونه کردم و خوردم...با لذت مشغول خوردن بودم. اوایل اسفند بودیم و انار کمیاب شده بود. یعنی اصلا نبود ولی اینجا انار داشت...امسال اصلا نفهمیدم پاییز و زمستان چطور گذشت. نه خش خش برگ ها را حس کردم...نه طمع شیرین خرما لوهارا...اصلا نفهمیدم کی شب یلدا شد. اصلا امسال یلدا داشتیم؟! امسال شب آخر پاییز طولانی بود؟! عجب سالی را پشت سر گذاشتم...چشمانم را بسته بودم و انارم را مزه مزه میکردم که صدای رادمان را کنار گوشم شنیدم  
 \_مهلا...دیگه هیچوقت جلوی من گریه نکن. خب؟ هیچوقت...  
 خشکم زد! انار ها توی دهانم ماند...  
 تا به خودم آمدم و سرم را چرخاندم رادمانی نبود...داشت قدم زنان به سمت ساختمان میرفت.



راست میگویند که گاهی یک صدا و یک جمله میتواند تورا از زمین و زمان جدا کند... لبخند ریزی زدم و یه پوست انار کف دستم نگاه کردم.  
 امان از صدایی که از ویرانه ها کاخ میسازد و از کاخ ها ویرانه...  
 #پارت\_سیصد\_هفده

#۳۱۸

\_نگفتی مهلا جون چجوری باهم آشنا شدید؟!  
 لبخند ملیحی زدم و گفتم  
 \_داستانش پیچیده است. حوصله تون سر میره...  
 خاتون و آرشام و رادمان هر سه گوشه ای نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن و  
 نمیدانم سرچه موضوعی. مرا هم بین زنهای فامیل تنها گذاشته بودن با سوال های  
 عجیب و غریبشان. قبل از اینکه آرشام به پیش خاتون برود خم شد و کنار گوشم  
 گفت  
 \_از پششون برمیای... مطمئنم!  
 و رفته بود. با این کارش هم یک حس اطمینان به من داده بود وهم اینکه توجه ی  
 فامیل هایش را جلب کرده بود. یعنی اینکه "ما خیلی همدیگه رو دوست داریم"  
 خیلی! سهیلا یکی از زن های جوان که هنوز نسبت هیچکدامشان را نمیدانستم،  
 گفت  
 \_چند وقته همدیگه رو میشناسید؟  
 حالت فکر به خودم گرفتم... برای اینکه مطمئنشان کنم که من و آرشام واقعا قصدمان  
 جدی است گفتم  
 \_اونقدری هست که ریز و درشت همدیگه رو بدونیم.  
 همه ابروهایشان بالا دادند... زهرا که بسیاز شیرین زبان و مهربان بود با آن دستان پف  
 کرده اش دستم را گرفت و گفت  
 \_عزیزم ببخش که نتونستیم برای نامزدیتون بیایم. ایشا... عروسی!



لبخندم را کمی وسعت دادم و گفتم

\_ایشا...\_

سمیرا که زن حدود سی و خورده ای ساله بود خودش را جابه جا کرد و گفت

\_آرشام برات از شیرین نگفته؟!\_

همه ی سرها سمت من چرخید... شیرین؟! زهرا به سمیرا چپ چپ نگاه کرد و گفت

\_سمیرا! الان وقتشه?!\_

سمیرا شانه ای بالا انداخت و با چشمان طوسی رنگ درشتش به من خیره شد.

شیرین دیگر کیست؟ نکند آرشام قبلا نامزد داشته؟ یا اینکه بلایی سر کسی آورده؟

اصلا نکند زن داشته؟! صبر کن ببینم... نکند... نکند کسی را دوست داشته؟!!!

اه آرشام خدا بگم چیکارت کند که من و توی این وضعیت تنها گذاشتی... حالا چه

کنم؟!\_

دهانم را باز کردم تا جوابی بدهم که نه سیخ بسوزد نه کباب اما به جای صدای خودم

صدای خش دار آرشام را شنیدم

\_فکر نکنم مسائل بین من و نامزدم گفتنش به شما لازم باشه ولی برای ارضای

کنجکاویتون باید بگم که بهش گفتم... همه چیز و گفتم... با جزئیات گفتم... حقیقت و

گفتم... و مهلا خیلی عاقل تر از این حرفهاست که نیاز به قسم و آیه و توضیح داشته

باشه.

برگشتم و نگاهش کردم... چقدر به موقع آمده بود و چه جواب دندان شکنی داد!

دهان همه بسته شد.

با لبخند و قدرانی نگاهش کردم... نگاهم کرد. ساده و با همان اخم همیشگی... میدانم

که میخواند تشکر توی نگاهم را. حالا که فهمیدم من و او یک جوری هم دردم دیدیم دیگه

احساس قلبی ام را به او ندارم... حالا این اخم و این صدا و این رفتار رامیفهمم و

دلیلش را میدانم. هنوز خیره توی چشمهای یکدیگر بودیم که زهرا نخ بین نگاهمان

را برید

\_مهلا جون شماره ات و میدی بهم؟! بیشتر باهم در ارتباط باشیم.\_



#پارت\_سیصد\_هجده

\_ یادداشت کن.

سعی کردم تعجبم را نشان ندهم... آرشام تک تک شماره را گفت و زهرا تند تند توی موبایلش زد. وقتی که شماره دادنش تمام شد لبخندی زدم و با یک ببخشید از جا بلند شدم و گفتم

\_ آرشام جان یه لحظه میایی؟!

و خودم جلوجلوراه افتادم و از پله هایی که گوشه ی سالن بود تند تند بالا رفتم... آرشام خونسرد بالا آمد و روبه من گفت

\_ هوم؟!

پچ پچ کنان گفتم

\_ شماره کی بود دادی الان به زهرا؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت

\_ نامزدم!

چشمانم را گرد کردم و گفتم

\_ این مسخره بازی چیه؟ نامزدت که منم. شماره ی کی بود؟!

ماگ سفید رنگی که دستش بود را به دستم داد. دستش را داخل جیب شلوار جینش کرد و موبایل سفید رنگی را بیرون کشید... روبه رویم گرفت و گفت  
\_ شماره ی این بود.

ماگ را از دستم گرفت و موبایل را جایش گذاشت. با تعجب به موبایل اندرویدی که کف دستم گذاشته بود نگاه کردم... صدایش را شنیدم و نگاهش کردم

\_ از این به بعد این گوشی دستته. شماره ای هم که به زهرا دادم مال همینه! ولی یادت باشه این دستت نیست که هر کاری خواستی باهاش بکنی... فقط به سه نفر حق زنگ زدن داری من و رادمان و خواهرت. اما... زهرا هم هست. تماسات و چک میکنم... غیر از این باشه من برزخی میشم. مفهوم بود؟!



نیشم از این بناگوش تا آن بناگوش باز شد... سرم را تندتند تکان دادم و گفتم  
\_وای مرسی آرشام! آخ چند وقت بود من یه گوشه دستم نبود باشه باشه هرچی تو  
بگی. همین که یه گوشه دارم بسته... آخ دلم تنگ شده بود! مرسی آرشام مرسی.  
خیلی آقایی!!

تند تند تشکر میکردم و سر جایم هی وول میخوردم... آرشام لبخند خیلی ریز و  
محو ی زد و گفت  
\_قابل نداشت.

و همانطور خونسرد و آهسته از پله ها پایین رفت.  
#پارت\_سیصد\_نوزده

#۳۲۰

موبایل سفید را به خودم فشار دادم و به سمت اتاقم حمله کردم. در را روی هم  
گذاشتم و رفتم زیر پنجره روی زمین نشستم و شروع کردم به واریسی کردن  
اپلیکیشن های موبایل جدیدم! هیچ چیز نداشت... هیچ برنامه ی خاصی نداشت.  
لیست شماره هارا چک کردم... فقط سه شماره وجود داشت. اولین شماره آرشام  
بود... دومین رادمان و سومی لعیا... خنده ام گرفته بود. یعنی آرشام نشسته است و  
شماره هارا سیو کرده؟ چه با اسم خودش هم سیو کرده! شماره ی لعیا را از کجا  
آورده؟ از این آرشام هر چیزی بر می آید...  
خیلی مدل گوشه بالا نبود اما ساده هم نبود. تنها اپی که آرشام برایم ریخته بود یک  
بازی بود!! عجب... بعضی وقت ها کارهایی از آرشام سر میزند عجیب و غریب!  
فکر کن... آرشام با حوصله نشسته است و برای من بازی ریخته... یعنی خودش هم بازی  
کرده؟  
غش غش زدم زیر خنده. تصور کردن آرشام با آن هیبت گوشه ی بنشیند و بازی کند  
واقعا خنده دار است. نگاهی هم به گالری انداختم... هیچ عکسی نبود.



صدای خنده ی بلند رادمان و اسد از پایین به گوشم رسید... با شنیدن صدای خنده ی رادمان فکری در ذهنم نشست. لبخند خبیثانه ای زدم و بشکنی توی هوا زدم... لبم را توی دهانم کشیدم و زیر لب گفتم  
 \_ای مهلا خبیث! آخه چیکار به این پسر داری؟!  
 خندیدم و سریع مشغول کار شدم... لبم را گزیدم و تندتند تایپ کردم "سلام" روی اسم رادمان ضربه زدم و پیام را سند شد!  
 #پارت\_سیصد\_بیست

۳۲۱#

بعد از چند دقیقه جواب داد  
 \_شما؟  
 بی تربیت جواب سلامم را نداد! با خنده نوشتم  
 \_جواب سلام نمیدی؟!  
 گوشه ی روسری ام را دور انگشتم پیچیدم... بالافاصله جواب آمد  
 \_خب من به کی باید سلام بدم؟  
 عجب آدمی است این رادمان! توقع رفتار جدی تری داشتم... انگار دارد تفریح میکند.  
 لبم را ورچیدم و تایپ کردم  
 \_یه غریبه ی آشنا!  
 چند لحظه گذشت اما هنوز جواب نداده بود... گوشه ی روی زمین گذاشتم و چشم شدم تا جواب بدهد. دارد فکر میکند... آخی! طفلکی مانده است چه بگوید. جواب با صدای دینگی آمد. موبایل را چنگ زدم و پیامش و باز کردم  
 \_غریبه ی آشنا من شوخی ندارم زود خودت و معرفی کن.  
 به اموجی خشمگینی که فرستاده بود خندیدم... رادمان خشمگین میشود!  
 \_گفتم که. من هم برات غریبه ام هم یه جورایی آشنا. کمی فکر کن از پسر باهوش و شوخی مثل تو بعید که نفهمیده باشه من کی هستم.





سند کردم. اما جوابی نداد... تصمیم گرفتم خیلی هم اذیتش نکنم پس تندتند تایپ کردم

\_یه راهنمایی میکنم. جدیداً واسه کی شدی رابین هود؟!  
سریع سند کردم و با لبخند منتظر شدم تا جواب بدهد. با هیجاش و صورت سرخ شده منتظر جواب بودم که در با شدت باز شد و توی دیوار کوبیده شد... با ترس سرم را بالا گرفتم و قامت متعجب رادمان را توی درگاه دیدم... لبخند دندان نمایی زدم. دستم را توی هوا تکان دادم و گفتم

\_سلام رابین هود!

نفسش را با صدا بیرون داد و بلند گفت

\_تف به اون ذات خرابت دختر!

غش غش خندیدم... سرم را پرت کرده بودم عقب و میخندیدم... رادمان جلو آمد و موبایل را از دستم بیرون کشید و گفت

\_کی داد بهت اینو؟

خنده ام را قطع کردم و با لبخندی که هنوز روی لبهایم بود گفتم  
\_آرشام.

هومی کشید و کمی ورناندازش کرد بعد دستم داد و گفت

\_خیلی هم عالی! ولی یه بار دیگه از این شیرین کاریا کنی من میدونم و تو...

دوباره خندیدم. داشت شوخی میکرد و از رگه های خنده ی توی صدایش معلوم بود.  
راه افتاد سمت در و گفت

\_دختره ی خل و چل!

#پارت\_سیصد\_بیست\_یک

۳۲۲#

غروب شده بود و کم کم داشت هوا تاریک میشد که صدای بلند زنگ توی خانه پیچید.



همه توی سوال نشستہ بودیم و باز بساط سوال کردن از من بود. مرد ها خیلی با من حرف نمیزدن... فقط همان سلام و احوال پرسى ساده. بهتر... حوصله آنها را نداشتم.  
 پریچهر با هیجان به سالن آمد و گفت  
 \_ آقا سیامک هستند.

لبخند روی لب همه نشست... همه بلند شدن و به بیرون رفتن... متعجب به رادمان نگاه کردم که گفت  
 \_ بیا آشنا میشی باهاش.

بلند شدم و دنبالش رفتم... آرشام هم توی ایوان ایستاده بود. همه جلو در بودن و آقا سیامکی که میگفتن بین آنها بود و نمیتوانستم ببینم... سرم را بالا کشیدم و روبه رادمان گفتم

\_ این آقا سیامک کیه؟!

\_ برادر اسد! که همه خیلی دوستش دارن... آدم خوبیہ.

"هومى" کشیدم و چیزی نگفتم... آرشام از پله های ایوان پایین رفت و من و رادمان هم پشت سرش... سیامک چشمش به ما خورد. با لبخند جلو آمد و گفت  
 \_ میگم چرا امروز آبادان آب و هواش اینقدر خوب شده نگو آقا آرشام اومده... سلام برادر!

آرشام بدون اینکه از موضع همیشگی اش پایین بیاید. دستش را جلو برد و جواب سلامش را داد و احوال پرسى کردند. رادمان گفت

\_ ما هم که اینجا بوق! تورو خدا معذب نشین من خودم میرم توی افق محو بشم!  
 همه خندیدن... سیامک جلو آمد و رادمان را در آغوش کشید و صمیمانه احوال پرسى کردند... انگار همه میدانستند که آغوش آرشام جایی ممنوعه است و روبه هیچکس باز نیست!

سیامک وقتی از رادمان جدا شد تازه چشمش به من افتاد که پشت آرشام پنهان شده بودم... چشمانش را ریز کرد و گفت

\_ اممم... سلام خانوم! شما؟! رادمان ازدواج کردی بیخبر؟!



چرا همه من و به رادمان نسبت میدهند؟! یعنی احتمال ازدواج آرشام اینقدر پایین است؟

\_نه داداش اشتباه گرفتی. ایشون جفت آرشام خان هستند.  
چشمان سیامک گرد شد و با تعجب به آرشام نگاه کرد... آرشام سرش را بالا گرفت و به علامت مثبت تکان داد. دستم را گرفت و من و از پشت خودش بیرون کشید و کنارش نگه داشت و گفت  
\_نامزدم...مهلا!

لبخند ملیحی زدم و گفتم  
\_سلام! خوشحالم شمارو میبینم.  
تعجبش کم کم از بین رفت و لبخند زد و گفت  
\_به به! چه خبری بهتر از این... تبریک میگم آرشام... تبریک میگم مهلا خانوم. چه بیخبر؟!

آرشام شانه ای بالا انداخت و گفت  
\_حالا! داستان داره...

سیامک با لبخند دستی سر شانه ی آرشام زد. اسد گفت  
\_خانومت کو پس داداش؟!  
سیامک نگاهش را از من و آرشام برداشت و به طرف اسد رفت و گفت  
\_مادرش بیمارستان بودندتونست بیاد. کلی هم عذرخواهی کرد.  
به دنبال این حرف همه سمت ساختمان رفتند...هنوز من و آرشام و رادمان ایستاده بودیم و به آنها نگاه میکردیم.  
#پارت\_سیصد\_بیست\_دو

#۳۲۳

\_دستا بالا! وگرنه شلیک میکنم...



هرسه به سمت در برگشتیم. پسر بچه ای تفنگ ترقه ای را جلوی ما گرفته بود... این از کجا آمد؟ سرتفنگ را روبه آرشام و رادمان گرفت و بلند بلند گفت  
\_ بنگ بنگ بنگ.

آرشام و رادمان هردو روی زمین افتادند و چشمهایشان را بستند... مات و مبهوت نگاهشان میکردم. الان چی شد؟ با صدای پسر بچه سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم  
\_ دستات و بالا بگیر و گرنه میکشمت.

من که هنوز توی شوک بودم فقط دست هایم را بالا نگه داشتم. خب خب... این یک پسر بچه است باید با دلش راه بیایم تا بعد بفهمم که چه اتفاقی افتاد. نفسم را بیرون دادم و با لحن بچگانه ای گفتم  
\_ میخوای من و بکشی؟

پسر بچه تنفگش را پایین گرفت و با لبخند گفت  
\_ نه! چون تو خوشگلی...

خندیدم و دستم را پایین گرفتم... صدای رادمان بلند شد و من به آن دو نگاه کردم.  
رادمان بلند شد و گفت

\_ ای پدر سوخته. یعنی من زشتم آره؟

پسر بچه خندید و خودش را توی بغل رادمان انداخت. به آرشام نگاه کردم که با یک حرکت بلند شد و با دست شلوارش را تکاند. پسر بچه از توی بغل رادمان خودش را توی بغل آرشام انداخت و گفت

\_ عمو آرشام!

آرشام سفت بغلش کرد... روی موهایش را \*ب\* و \*و\* سید و گفت

\_ چطوری شیر پسر؟

پسر بچه دستش را به کمرش زد و گفت

\_ خوبم. اینقدر قوی شدم... تازه عمو دستام مثل دستای تو شده...



بازوهای تپل و کوچکش را نشان آرشام داد. خنده ام گرفت...چه دنیایی دارند این بچه ها! جلو رفتم و دستم را روی موهای پسر بچه کشیدم و گونه ی سفید و تپلش را \*ب\*و\*سیدم.

آرشام پسر را روی زمین گذاشت و گفت  
\_آفرین بردیا حالا با عمو رادمان برو...بدو بینم!  
دوباره گونه ی بردیا را \*ب\*و\*سیدم! رادمان بچه را زیر بغلش زد و با خنده و جیغ به ساختمان رفتند.متعجب سمت آرشام رفتم و گفتم  
\_الان چی شد؟

یقه ی پیراهنش را درست کرد و گفت  
\_چی چی شد؟  
انگشتم را به سمتش گرفتم و گفتم  
\_چرا خودت و انداختی زمین؟! نگو که به خاطر این بچه بود که باورم نمیشه...  
دو دستش را توی جیب شلوارش برد و گفت  
\_اولا این بچه پسر سیامک و اسمش هم بردیاست. دوما...دقیقا به همین خاطر بود.  
چیش تعجب داره؟!!

با دهان باز و خیره خیره نگاهش میکردم که گفت  
\_وقتی یه بچه تفنگ و سمت میگیره حتی اگه سنگم باشی باید بمیری.  
تک خنده ای کردم...ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم  
\_یا من تورو هنوز نمیشناسم یا تو خیلی عوض شدی.  
راه افتاد طرف ساختمان و گفت  
\_شاید هردو.  
#پارت\_سیصد\_بیست\_سه

#324

(آرشام)



دستم را محکم روی صورت تم کشیدم... مثل همیشه وقت فرار بود! اینبار واجب تر... تا چشم روی هم می گذاشتم صدای جیغ و بمب توی گوشم می پیچید... بوی خون به پره‌های بینی ام چسبیده است. میدانستم آمدن به آبادان برابر است با عذاب طولانی! ولی چاره ای نبود... روی تخت نشستم و به پاکت سیگاری که روی پاتختی بود نگاه کردم. داشت وسوسه ام میکرد تا نخ‌های بیرون بکشم و دودش کنم اما مهلا گفت که تا فردا نکشم! نمیدانم چرا ولی حسی ناچارم میکند تا به حرفش گوش کنم... و این هم شده بود یکی از آشفتگی‌هایم که... من... آرشام... کوه یخ... دارم به حرف یک دختر که توی دستهایم اسیر است گوش میکنم. حرفهایش برایم مهم شده است... ناراحتی و راحتی اش برایم مهم شده است... برای کوه یخ... چشمان دریایی یک دختر مهم شده است!

از روی تخت پایین آمدم و بلوزم را از روی چوب لباسی چنگ زدم و با شتاب از اتاق بیرون رفتم... تندتند از پله‌ها پایین رفتم. از توی جا کفشی کتونی ام را بیرون کشیدم.

با بستن در نفس حبس شده ام را بیرون دادم... نگاهی به آسمان کردم... آسمانی که یک زمانی پر بود از ستاره اما حالا پر شده از گرد و غباری که قرار است مردمش را در خانه‌هایشان دفن کند...

دستم را توی جیب شلوارم زدم و راسته‌ی کوچه را گرفتم و راه افتادم... مثل همیشه آرام و آهسته قدم برداشتم... شب‌گردی توی آبادان شاید برای همه جذاب باشد اما برای من خود عذاب است... تکرار میکند آن گذشته‌ی زیبای شوم را...

#پارت-سیصد-سی-چهار

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#325

میگویند فرار از بیداری یعنی مرگ! اما سرنوشت کسانی که از خواب فرار میکنند چه میشود؟ خب معلوم است... آنها محکوم به مرگ هستند. چون خواب کوتاه است و



پایان پذیر اما وقتی از خواب فرار میکنند واقعیت بلندتر و بیرحمانه تر همان کاسب\*و\*س را فریاد میزند...و این یعنی مرگ تدریجی برای کسی که از خواب فرار میکند. این تاتری است که بیست سال هرشب نگاه میکنم و هرشب از یکی از صحنه هایش فرار میکنم.

صدای آب توی گوشم پیچید...پس نزدیک کارونم! راهم را پیش گرفتم و به کارون رسیدم. با دیدن کارون غم توی سینه ام سنگین تر شد. این کارون همان کارون است؟ نه!

کارونی که من ازش جدا شدم مثل دریا بود...اما الان...آب دهانم را قورت دادم. رفتم و کنار کارون نشستم و خیره شدم به آب و گوش سپردم به صداش..آهسته و زمزمه وار زیر لب گفتم

-ولی هنوزم کارونی.همون که ازش جدا شدم.

نگاهم را دورتا دورش چرخاندم و ادامه دادم

-وقتی که رفتم خوشحال بودم...عضوی از چهار نفر بودم اما الان فقط یک نفرم.

عضوی از خودم...یه مرده! مگه میشه یه مرده زنده بشه؟

صدای آب کمی توی یک لحظه اوج پیدا کرد. شاید هم جواب منو داد. لبخند محوری روی لبهایم نشست...پوست و گوشت صورتم تعجب کرده است. این روزها زیاد لبخند میزنم.

دست هایم را عقب بردم و بهشان تیکه زدم. به ماه نگاه کردم که مثل شمع تمام آبادان را روشن کرده بود...

همه خفته اند به غیر از من و پروانه و شمع

قصه ی ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

#پارت-سیصد-بیست-پنج

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#۳۲۷



بعد از دوازده شب همه عزم رفتن کردن. خانه های همه توی آبادان بود تنها کسانی که ماندند زهرا و اسد و سیامک بودند... زهرا و اسد که همینجا پیش خاتون زندگی میکردن اما سیامک چون از کردستان آمده بود مجبور بود همینجا بماند... از پله ها که پایین رفتم خاتون را دیدم که از حیاط به داخل آمد. با لبخند جلو رفتم و سلام کردم و گونه اش را \*ب\*و\*و\*سیدم...

خاتون پیشانی ام را \*ب\*و\*و\*سید و گفت

\_بخش دخترم! دیشب خیلی اذیت شدی... خیلی ازت سوال پرسیدن.

سرم را پایین انداختم و گفتم

\_نه این چه حرفیه؟! بالاخره که این اتفاق میوفتاد.

سرش را تکان داد و گفت

\_رابطه ت با آرشام چگونه؟

از سوالش تعجب کردم. باید چگونه باشد؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم

\_چون خاصی نیست. مثل همیشه...

باز هم به سمت آشپزخانه رفتم و او گفت

\_منظورم اینه که بد اخلاقی و دعواست یا نه... باهم دارید مدارا میکنید؟! من هم صندلی چوبی را کشیدم و نشستم... لبخندی زدم و گفتم

\_داریم مدارا میکنیم.

با رضایت سرش را تکان داد و گفت

\_خوبه... توی این مدتی که من نبودم اتفاق خاصی نیوفتاد؟! سرم را کج کردم و فکر کردم... اتفاق خاص! سرم را بچپ و راست تکان دادم و گفتم

\_نه. اتفاق خاصی نیوفتاد... همه چیز مثل همیشه...

باز هم سرش را تکان داد و چیزی نگفت... پریچهر میز گرد چوبی را با پنیر و کره و مربا و عسل و نان تازه چید. من تشکر کردم و خاتون گفت

\_پریچهر برو بقیه رو هم بیدار کن.





پریچهر رفت و من بلند شدم تا چای را که دم کشیده بود بریزم. فنجون ها آماده کنار سماور بود. همه چیز این خانه سنتی و زیبا بود... مثل عمارت آرشام چای سازو قهوه جوش و این چیزا نبود...

خاتون گفت

\_چیکار میکنی مهلا جان؟ بیا بشین پریچهر میریزه.

یکی از فنجون های فندقی رنگ را پر کردم و گفتم

\_نه بابا خودم میریزم چه کاریه...

مشغول ریختن بودم که رادمان با سروصدا وارد آشپزخانه شد و گفت

\_به به چه بویی میاد... به به به به بین کیا اینجان. دو بانوی زیبا از دونسل مختلف.

خاتون خندیدو گفت

\_صبحت بخیر.

#پارت\_سیصدوبیست\_هفت

#328

رادمان کنار خاتون نشست و گونه اش را \*ب\*و\*و\*سید و گفت

\_صبح توام بخیر عشقم. چه زود بیدار شدی خاتون چشم عسلی؟!!

خاتون با خنده ضربه ای به پهلوئی رادمان زد. خندیدم که رادمان نگاهم کردوگفت

\_صبح بخیر سیندرلا.

فنجون های چای را روی میز گذاشتم و گفتم

\_صبح بخیر رابین هود.

تک خنده ای کرد. تا نشستم سیامک و اسد و زهرا هم آمدن... همه با لبخند صبح

بخیر گفتن و جوابشان را دادم. پریچهر هم آمد و مشغول شیر ریختن توی لیوان

هایمان شد. به در نگاه کردم... آرشام چرا نیامد؟

رو به پریچهر گفتم

\_پریچهر جون آرشام کو؟!!



پریچهر لیوان های شیر هر کدامان را مقابلمان گذاشت و دهان باز کرد ولی به جای صدای او صدای خش دار و گرفته ی آرشام را شنیدم  
\_من اینجام.

همه سرمان به آن سمت چرخید... همه صبح بخیر گفتن جز من. آرشام هم با تکان دادن سر و لب جوابشان را داد... مقابلم نشست و بی صدا مشغول شیر خوردن شد. همه به این رفتارهای آرشام عادت داشتن... ولی من نگران بودم. چشمهایش قرمز بود و کمی گود افتاده بود... نکند باز دیشب سیگار کشیده؟ اگر کشیده باشد یعنی باز دیشب قلب درد داشته یا اگر درد هم نداشته به خطر نزدیک شده. چرا نمیفهمد که نباید سیگار بکشد؟ مگه این سیگار لعنتی چی داره؟ صدای رادمان توی گوشم پیچید  
\_تنها چیزی که آرومش میکنه کارو سیگار...

لعنت به بی کسی... لعنت به تنهایی... لعنت به جنگ... لعنت به جهل... لعنت به تمام اینها که باعث می شود یه آدم اینطور شود. دلم به حال آرشام سوخت. باید تمام خوبی هایش را زیر پوسته ی یخی پنهان کند.

وقتی همه سیر شدیم کنار کشیدم... وقتی که با کمک پریچهر هم ظرف هارا شستیم هم گل هارا آب دادیم از آشپزخونه بیرون رفتم. هیچکس نبود... زهرا که رفته بود به پدرومادرش سر بزند... خاتون هم که داشت کتاب می خواند... رادمان هم با سیامک و بردیا رفته بودن بیرون. رادمان چیزی به من نگفت چون میداتست آرشام نمیگذارد من بیرون بروم. فقط آرشام خانه بود که آنهم نمیدانم کجا هست... بی حوصله پوفی کشیدم و خواستم به کنار خاتون بروم که آرشام را دیدم که از پله ها پایین میامد... لباسهایش را عوض کرده بود. سریع پریدم جلوش و ایستادوگفت

\_چیه؟ چی شده؟!

آرشام جایی داری میری؟!

ابرویش را بالا داد و گفت

\_باید توضیح بدم؟

لبخندی زدم و گفتم



\_نه! ولی میشه منم باهات پیام؟!\_

اخمش را غلظت داد و گفت

\_چی؟ نخیر... برو کنار.

#پارت\_ سیصد و بیست\_ هشت

#329

دستش را روی شانه ام گذاشت و به آرامی کنارم زد که دوباره جلویش را گرفتم و گفتم

\_آرشام به خدا حوصله ام سر رفته ... اینجا بمونم برای چی؟ هیچکس نیست. بزار پیام قول میدم نه حرف بزنی نه کاری کنم ... فقط بزار پیام.

سرش را با کلافگی تکان داد و گفت

\_جایی که من میرم جای دختر نیست.

\_مگه کجا داری میری؟!\_

دوباره ابرویش را بالا داد که سریع گفتم

\_باشه باشه ببخشید. منو جلو نیام... فقط بزار باهات پیام. بابا اومدیم آبادان! من تا

حالا آبادان نیومدم... حالا که اومدم بمونم خونه؟ تهران حبس آبادان حبس... بسه

دیگه. من اینقدر بی معرفت نیستم زیر قولم بزنی و ول کنم برم. قول میدم هم هیچ

حرفی نزنم... باشه؟ هوم؟

نچی گفت و دستش را توی موهایش کشید... انگار داشت نرم میشد. سرم را کج کردم

و گفتم

\_پیام؟ آرشام؟\_

با غضب نگاهم کرد و گفت

\_لعنت بهت... برو حاضر شو! فقط سریع...\_

با هیجان خندیدم و گفتم

\_مرسی آرشام مرسی! سریع آماده میشم... جایی نریا. اومدم...\_



قدمی جلو رفتم و باز گفتم

\_آرشام نریاااا...

چپ چپ نگاهم کردو من تند تند از پله ها بالا رفتم...

(آرشام)

آرام و ساکت نشسته بودو تکان نمی خورد... لبهایش را ورچیده بود و دستش به کمر بند بود که به زور من بسته بود! از دیدن حالت مغموم و مظلومش که مثل دختر بچه ها شده بود لبخندم ریزی ثانیه ای روی لبهایم نشست و سریع پر زد.

لبم را تر کردم و گفتم

\_حالا لازم نیست اینقدر ساکت باشی.

نفسش را بیرون دادو گفت

\_آبادان هم قشنگه ها... انگار نه انگار زمستونه. هوای شهر یورو پاییز و داره.

میدان را دور زدم و راهنما را خاموش کردم. ادامه داد

\_از سرما خسته شده بود. نیاز به گرما داشتم.

طعنه ی کلامش را گرفتم. از سرمای من خسته شده... از عمارت و تلخی های صاحبش

خسته شده... از حبسش خسته شده. و من! کم کم عادت میکنم به حضور مداوم و

گرمش...

#پارت\_سیصد و بیست\_نه

### #330

با دیدن گالری فرش تمام این افکار را دور ریختم. پوزخندی زدم و در همان حال که

چشمم به مغازه ی دو دهنه بود و کمر بندم را باز میکردم گفتم

\_میشینی سرجات تکونم نمی خوری... اگه دو ساعت هم اونجا بودم اگه صدای دادو

بیداد شنیدی هر اتفاقی که افتاد از ماشین پیاده نمیشی مهلا. مفهوم بود؟

ترسید. چشمانش را گرد کردو گفت

\_مگه کجا داری میری؟ چیکار می خوای بکنی!؟



نگاهش کردم و گفتم

\_مفهوم بود؟

لب پایینش را گزیدو سرش را تکان داد... به سمتش چرخیدم و گفتم

\_صدات ...

لبش را رها کردو کشدار گفت

\_بله رییس مفهوم بود!

سرم را تکان دادم... ضبط را روشن کردم تا با آن سرگرم باشد.سوییچ را برداشتم و

خواستم پیاده شوم که مچ دستم را گرفت و گفت

\_آرشام ... مواظب باش.

نگاهش نکردم..نگران است.نگران من است... دستم را رها کردومن بی حرف از ماشین

پیاده شدم.از صندوق عقب پیت نفت را کنارم گذاشتم و منتظر شدم تا مشتری

هایش برود. بعد از گذشت چند دقیقه رفتند... مرد بدرقه شان کردو تازه نگاهش به

من افتاد و ر اندازم کردوگفت

\_بفرما... امرتون؟

ته لهجه ی آبادانی داشت.رفت و پشت میزش نشست و پرسشگر نگاهم کرد...

همانطور نشسته گفتم

\_آدرس بهادرو می خوام.

اخم هایش را درهم کردوگفت

\_بهادر؟هه...عمو جلو در نوشته گالری آدرس؟پاشو بابا اشتباه اومدی.

نیشخند زدم.آهسته و خونسرد بلند شدم.دروبستم و تک پرده ی جلوی در

راکشیدم.

همانجا ایستادم و گفتم

\_بهادر کجاست؟

متعجب و با اخم های درهم نگاهم میکرد.صدایش را بلند کرد و گفت



— چچی میگی واسه خودت؟ دارم میگم نمیدونم بهادر کدوم خریه و تو چ خری هستی. آدرس غلط دادن بهت عمو... لات بازی درنیار پاشو برو...  
 وسط نطق کردنش رفتم سمت پیت نفت! برش داشتم و با دست دیگرم فندک را بیرون آوردم... در پیت را باز کردم و گوشه ای انداختم. سمتش هجوم بردم... فندک را روشن کردم و مماس صورتش گرفتم. صدایش را برید و ترسیده نگاهم کرد. خیره شدم توی چشمهایش را آرام و با لحن مخصوص خودم گفتم  
 — به نظرت این پیت نفت و روی تو و این مغازه و خودم خالی کنم بعدم این فندک و بندازم روی بندت چه اتفاقی میوفته؟!  
 #پارت\_سیصدوسی

### #331

از مغازه بیرون آمدم. هنوز هم با ترس به من نگاه میکرد... دست بردم تا جعبه ی سیگار را از جیبم بیرون بیاورم که موبایلم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم... ابراهیم بود.

— چه خبر؟!

بدون مقدمه و مکث جوابم را داد

— سلام رییس. امروز صبح ساسان چندتا لات دور خودش جمع کرده بود و اومده بود شرکت. دادوبیداد کردن و دنبال شما بودن. وقتی هیچ کاری نتونستن بکنند و چیزی نفهمیدن چندتا شیشه شکستن و رفتند... تا جلوی عمارت هم به همراه پدرش اومد ولی هیچ کار دیگه ای نکردن و برگشتن. هیچ چیزی نتونستن بفهمن و ما هم فقط گفتیم که از هیچ چیز خبر نداریم. ولی فکر نمیکنم که باور کرده باشن. اما سردرگم شدن... هیچ تیراندازی و تهدید دیگه هم نشد.  
 میدانستم! جرئتش را ندارد که جلو بیاید. سرم را تکان دادم و گفتم  
 — خوبه گوش به زنگ باش.



قطع کردم... توقع برخورد دیگه ای داشتم... کمی تندترو عصبانی تر... ولی خب همین هم خوب است. این مدتی که آبادان هستم بهشان فرصت دادم تا فرار کنند. اما اگر برسم تهران و ببینم که هنوز هستند دیگه از طرف من هیچ فرصت و بخششی نمی بینند... قدمی جلو برداشتم که دوباره موبایلم زنگ خورد... بادیدن اسم چشمهایم را ریز کردم و جواب دادم

\_ الو مهندس محمدی. اتفاقی افتاده؟

\_ اوه خداروشکر. ترسیدم که جواب ندید مهندس. بله اتفاق بدی افتاده مهندس اعتمادی. اخم هایم درهم شد و گوش هایم تیز... سرم را کج کردم و گفتم  
\_ چه شده؟!

\_ چجوری بگم؟ امروز جلسه آخرمون با شرکت خودروسازی انگلیس بود خودتون گفتید که چیکار کنیم و چطور پیش ببریم جلسه رو... قرارمون فقط جمع بندی بود و امضای قرارداد اما...

از دست دست کردنش حرصم گرفت. با کلافگی سرم را تکان دادم و بلند گفتم  
\_ برو سر اصل مطلب.

\_ متاسفانه قراردادو فسخ کردن.

آرام و آهسته دندان هایم را روی هم سابیدم... خون توی رگ هایم جوشید نفسم را حبس کردم و از بین دندان هایم غریدم  
\_ نفهمیدم چی شد؟ فسخ؟!

هیچ حرفی نزد. نفسم را همراه فریادم بیرون دادم

\_ پس تو اونجا چ غلطی میکردی؟ مترسک گذاشتم یا آدم؟! کور بودی... کربودی... لال بودی... نفهمیدی بهت چی گفتم؟! یه مشت گوسفند فرستادم آره؟! چرا لالمونی گرفتی حرف بزن.

با صدای لرزانی گفت

\_ آروم باشید مهندس. اصلا نداشتن ما کاری بکنیم... گفتن به یه سری دلایل نمیتونند به ما اعتماد کنند و قراردادو فسخ کردن.



دستم را مشت کردم و چشمهایم را بستم. لعنتی... میان حرف زدنش قطع کردم چقدر شیک گند زده شد توی زحمات چهارساله ام... چهارسال کاروتلاش و زحمت برای بدست آوردن اعتناده و همکاری با انگلیس در عرض چند دقیقه دود شد.  
#پارت\_سیصدوسی\_یک

### #332

سنگینی نگاهی را حس کردم ... سرم را بالا آوردم و مهلا را دیدم که از پشت شیشه ی ماشین نگران نگاهم میکرد... طرف ماشین رفتم. پیت نفت را توی صندوق عقب گذاشتم و درش را کوبیدم... ماشین را دورزدم و سوارشدم.  
\_چی شده؟

جعبه ی سیاه رنگ سیگار را از جیبم بیرون آوردم... ضربه به سرش زدم و یک نخ بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم... فندک زدم و روشنش کردم. فندک و جعبه ی سیگار را پرت کردم روی کنسول.  
\_آرشام... چی شد؟ خوبی؟!

پک محکمی زدم و دودش را بیرون دادم... مهلا سرفه کرد و تازه نگاهم به او افتاد... زیرلب "اه" ای گفتم و پنجره را پایین کشیدم تا دود از ماشین خارج شود... ماشین را روشن کردم و راه افتادم... همانطور بی هدف توی خیابان ها میچرخیدم... چرا اینطور شد؟ مطمئن بودم که همه چیز درست و مرتب است هیچ جای کار لنگ نمیزد... همه چیز داشت درست پیش میرفت. چطور شد که باید دقیقا توی آخرین جلسه که باید پای قرارداد را امضا کنند اینطور...  
\_آرشام صدای گوشی تو بود.

نگاهش کردم و گفتم

\_چی؟

\_میگم صدای گوشی تو بود... فکر کنم برات اس ام اس اومد.





همانطور که حواسم به خیابان بود موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و کناری پارک کردم... پیام را باز کردم

"دنبال دلیل و برهان نگرد جناب مهندس آرشام اعتمادی. فسخ شدن قرارداد کار منه. بهت پیشنهاد میکنم برو یه جای خلوت و حسابی داد بزن تا تخلیه بشی. بای"

صدای شکسته شدن دیواره ی مغزم را شنیدم... خون با سرعت از قلبم پمپاژ کرد و به سینه ام ضربه زد. خشم مرموزانه وارد رگ های گردنم شد و با یک عربده بیرون جست... موبایل را محکم توی شیشه کوبیدم که هم او هم شیشه هزار تیکه شدوریخت... دستم را مشت کردم و چندبار توی فرمون کوبیدم... صدای ترق ترق استخوانم را حس کردم.

لعنت به تو... لعنت... لعنت... لعنت... تو لعنتی سالهاست که نگذاشتی به هدفم برسیم. توی بی وجود نمیگذاری قدم بردارم... خودت را نشان بده تا مردانه بجنگم. چرا خنجر از پشت میزنی؟ طاقت نیاوردم و دوباره فریاد زدم

\_ بی وجود چرا خنجر از پشت میزنی؟ خودتو نشون بده اگه مردی...  
 با نفس نفس سرم را روی فرمون گذاشتم و چشمهایم را بستم... صدای سرفه های مهلا بلند شد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... صورتش خیس شده بود و داشت سرفه میکرد. شانه هایش را گرفتم و گفتم

\_ آروم باش... اسپریت کجاست؟ مهلا... آروم باش و بگو اسپریت کجاست؟  
 به کیفش اشاره کرد. کیفش را گرفتم و دستم را داخلش کردم... اسپری را بیرون آوردم و سرش را توی دهانش گذاشتم و شاستی اش را فشار دادم. دستش را بالا آورد و تکان داد... اسپری را بیرون کشیدم و گفتم

\_ خوبی؟  
 سرش را به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. به صورت و مژه های خیسش نگاه کردم و گفتم

\_ چی شد یهو؟!  
 چشمهایش را باز کرد و آهسته گفت



\_وقتی یهو وحشی میشی میزنی همه چیزو داغون میکتی توقع داری آروم باشم؟  
 به خاطر فریادهای من نفسش بند رفت؟ اینقدر وحشتناکم؟ نگاهم را دوباره به مژه های  
 خیسش دوختم و گفتم  
 گریه کردی؟  
 دستش را بالا آورد و صورتش را پاک کرد. دندان هایم را روی هم ساییدم و ماشین را  
 روشن کردم و راه افتادم...  
 \_کجا داری میری؟!  
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم صاف نشسته بود و متعجب و نگران نگاهم میکرد...  
 جوابش را ندادم و به حایش توی کوچه ی فرعی پیچیدم. جلوی تعمیرگاه پارک  
 کردم... شیشه را بالا کشیدم و رو به مهلا گفتم  
 \_بیاده شو...  
 #پارت\_سیصدوسی\_دو

#331

(مهلا)

از تعمیرگاه بیرون آمد. هنوز رگ های گردنش ماورم بود و اخم هایش به شدت توی  
 هم اجرئت نداشتم جلو بروم... طوری که او عربده میزد کوه هم ویران میشد چه برسد  
 به من ... تا به حال نه تنها خودش را بلکه هیچ آدمی را اینقدر خشمگین ندیده بودم.  
 در ماشین را باز کرد و خم شد. موبایل شکسته اش را از زیر شیشه بیرون کشید...  
 در ماشین را بست و موبایل را در جیبش گذاشت. به سمتم آمد و دستم را گرفت و  
 کشید ... در ماشین را بست و موبایل را در جیبش گذاشت. به سمتم آمد و دستم را  
 گرفت و کشید... در ماشین را بست و موبایل را در جیبش گذاشت. به سمتم  
 آمد و دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. جرئت اینکه حرفی بزنم را نداشتم... از  
 رگ های گردنش و صورت سرخ و دستان به شدت سردش میترسم. آهسته قدم



برمیداشت. عادت به آهسته و آرام راه رفتن نداشتم و همین اذیتم میکرد ولی چه کسی جرئت اعتراض را داشت!

از مقابل بازار و مغازه ها گذشتیم. به دستم که توی دستش قفل شده بود نگاه کردم. اگر هرکسی به جز او دستم را میگرفت قطعاً دمای بدنم پایین می آمد و یک جوری میشدم... حس بدی بهم دست میداد اما نمیدانم چرا او دستانم را میگیرد هیچ حسی ندارم... انگار یک آشنا دستم را گرفته است... چرا اینطور است؟ شاید به خاطر مدتی است که پیش او هستم یا... نمیدانم.

به آسمان نگاه کردم. شنیده بودم که گردوغبار به جان آبادان افتاده است ولی توی این دو روز که هیچ اتفاقی نیوفتاده است. امیدوارم چیزی نشود... فکر نمیکنم ریه هایم جوابگوی غبار باشند.

#پارت\_سیصدوسی\_سه

#۳۳۴

به آرشام نگاه کردم... از شدت گره ی ابروهایش کمی کاسته شده بود. نفسم را بیرون دادم و آرام گفتم

\_کجا داریم میریم!؟

جواب نداد... معلوم نیست چه پیامی برایش آمده که اینطور آشفته اش کرده. خدا بگم چیکارش کند که اینطور هم مرا نگران کرد هم آرشام را آشفته! با صدای بوق کشتی سرم را بالا آوردم... نگاهم را با حیرت و شعف بین کشتی ها و لنج ها چرخاندم! صدای موج آب توی گوشیم پیچید... این کارون است؟ همان کارون؟ خیره به آب لب زدم

\_این... این کارونه آرشام!؟

مرا دنبال خود کشید و گفت

\_آره!

لبم را گزیدم تا جیغ نکشم... خدای من! چقدر دوست داشتم کارون را ببینم... نبض آبادان کارون است. همین کارون زیبا و باشکوه... کارون!



نگاهم به آب بود و چشمهایم باز شده بود و شفاف تر میدیدم هر وقت هم که شمال میرفتیم و چشمم به دریا می افتاد همینطور میشد. لعیاهم میگفت که رنگ چشمهایم بیشتر میدرخشید!

آرشام آنقدر جلو رفت که جایی خلوت پیدا کرد. بالای سنگی رفت و کمک کرد من هم بالا رفتم... دستم را رها کرد و چشم دوخت به آب! با شور به کارون نگاه میکردم... راست میگفتند کارون خیلی زیباست... چشمم دوختم به نقطه ای که در نظرم رودخانه پایان پیدا میکرد. لنج ها و قایق ها میرفتند می آمدند. اما من فقط خیره شده بودم... مغزم قفل شده بود. هیچ فکری نبود... هیچ خاطره و گذشته ای نبود که بخواهد چیزی را به یادم بیاورد... فرصت داده بود تا چند لحظه ای جدا شوم از این دنیا. رها شوم... بی هیچ چیز... فقط من باشم و آبی و آبی و آبی... دینگ دینگ دینگ! این صدا و تکرار مرا گرفت و از عمق دریا و آب کشید بیرون و پرت کرد روی تکه سنگی کنار کارون... پلک زدم و نفسم را بیرون دادم. انگار از خواب بیدار شدم. به آرشام نگاه کردم... او هم نشسته بود و خیره به آب بود. موبایل را از کیفم بیرون کشیدم... به اسم رابین هود نگاه کردم. لبهایم را روی هم فشردم و دایره ی قرمز رنگ را لمس کردم.

\_ کی بود؟

نگاهش کردم. آرام شده بود... رنگ صورتش به حالت عادی برگشته بود و رگ های گردنش متورم نبودن... از اخم غلیظش هم فقط یک گره ی محمو و همیشگی مانده بود. چه میکند این دریا... چه آرامشی دارد این آب...

\_ رادمان!

نگاهم نکرد... هنوز به رود زل زده بود. آن هم با حالتی که دلت می خواست فقط بشینی و نگاهش کنی... معصوم و مظلوم شده بود. خیلی...

#پارت\_سیصدوسی\_چهار

#335



مثل پسر بچه تخسی شده بود از دعوا و بازی خسته شده بود و آمده بود تا کمی در دودل کند با مادرش! مادرش؟ به رود نگاه کردم... شاید برای او همین رود یک مادر است. برای او... لبخند زدم! این سوال و جواب پرسیدن هایش نشان از مساعد بودن آب و هوایش میدهد. شانه ای بالا انداختم و گفتم

\_نمیدونستم چی جواب بدم. شاید تو دوست نداشتی کسی بدونه کجا هستی!  
نگاهم کرد. آبی چشمانش برق میزد... پس اوهم مثل من چشمانش به رنگ های مشابه و آشنا واکنش نشان میدهد. ابرویش را بالا داد و گفت  
\_مهمه؟!

خب! از آن حالتش خارج شد و شد همان آرشام همیشگی... به نظرم آرام اما پرهیاهو!  
\_چی؟

\_اینکه چی دوست دارم و چی دوست ندارم.

\_مهمه چون حوصله ی عربده ها و تهدید کردنات و ندارم!  
ابرویش پایین آمد و به آبروی دیگرش گره خورد... همانطور نگاهش میکردم که نفسش را با صدا بیرون داد. سرش را چرخاند و گفت

\_ترسیدی؟

\_از چی؟!

\_از داد و هوارهای من!

یاد فریادهای وحشتناک و اشک و سرفه های خودم افتادم... واقعا ترسیده بودم. دلیل سرفه هایم هم شوک غیر منتظره بود... و دلیل اشک هایم هم سرفه هایم بود. البته وحشت هم کرده بودم. دستم را به گلویم کشیدم و گفتم

\_آره! ولی بهت بگم که گریه هم به خاطر سرفه هایم بود و سرفه هام به خاطر شوکی بود که یهو بهم وارد شد که مقصرش تو هستی که برق میگیرت مثل جن زده ها داد میزنی!

گوشه ی لبش چین خورد اما سریع سرش را چرخاند و دستش را روی لبش کشید! حالا که اوضاع آرام است شاید بتوانم سوالم را بپرسم... امیدوارم جواب بدهد.



این مدت که خوش اخلاق بوده و جواب سوالهایم را داده... خدایا اینبار نزنند به سرش و فریاد نکشد! زیر لب "بسم ا..." گفتم و دل به دریا زدم  
\_آرشام؟

نگاهم نکرد و تنها گفت

\_بله؟

لبخند زد. اولین بار است که در جوابم میگوید "بله" با اعتماد به نفس ادامه داد  
\_نسترن کیه؟!

چنان سرش را به سمتم چرخاند که صدای ترق گردنش را شنیدن. با ترس سرم را عقب بردم... آهسته و نرم نرم ابروهایش درهم گره خورد و چشمانش مثل گرگ که طعمه را دیده بود باشد برق زد و فکش منقبض شد. خدایا چرا همچین میکند؟ مگه چی پرسیدم؟ آب دهانم را با سرو صدا قورت دادم. با یک حرکت سریع بلند شد. با ترس به قامت بلندش نگاه کردم... از پایین وحشتناک تر است! لبم را گزیدم...  
\_این اسم و از کجا شنیدی؟

حتی صدایش هم خوفناک شده است. خش دار و بم... با تته پته گفتم

\_از... از توی ک... کتاب!

دستم را گرفت و با شدت کشید و بلندم کرد. کتفم درد گرفت... لبم را گزیدم تا صدایم در نیاید! دندان قو روچه کرد و گفت  
\_کدوم کتاب؟!

باد زیر موهایش زد. گلویم تیر کشید... سرفه ام را توی گلویم خفه کردم. سرم را بلند کردم به آسمان نگاه کردم. این دیگر چیست؟ انگار پرده ی نارنجی رنگی آسمان را پوشانده باشد و هر لحظه هم بیشتر میشد. باد وزید و گرد و غبار را پخش کرد... آرشام  
تکانم داد و فریاد زد

\_یا تو ام... میگم کدوم کتاب؟!

نتوانستم سرفه ام را خفه کنم... سرفه کردم... پشت هم... سینه ام به خس خس افتاد.  
دستم را جلو بردم و یقه ی پالتوی آرشام را گرفتم و گفتم



\_از... آرشام... هوا... آرشام... ن... نفس... نمی... تو... نفسم...  
 به آسمان نگاه کرد. زیر لب لعنتی گفت. دستش را جلوی دهانم گرفت و بغلم کرد. گفت  
 \_میتونی بدویی؟!  
 حتی نمی توانستم نفس بکشم... هر لحظه اکسیژن کمتر میشد. سرم را به چپ و راست  
 تکان دادم. کلافه به اطرافش نگاه کرد. میدانستم که اسپری ام الان به دردم نمی  
 خورد! جواب نمیدهد... آرشام دستش را توی هوا تکان داد و بلند گفت  
 \_تا کسی... صبر کن.  
 قبل از اینکه سرفه ی بعدی را بزنم آرشام دستش را زیر زانوهایم بردوروی دستش  
 بلندم کرد و دوید... سرفه ی بعدیم را خفه تر و خش دارتر بود... دیگه ریه هایم طاقت  
 نداشتند. دستم را به یقه ی آرشام گرفتم... نگاهم کرد. سرش را تکان داد و چیزی  
 گفت ولی من چیزی نفهمیدم و کم کم همه چیز سیاه شد و گلویم گرفت... نفسم بالا  
 نیامد و پلک هایم روی هم افتاد...  
 #پارت\_سیصدوسی\_پنج

#۳۳۶

"فصل بیست و ششم"

\_سیندرلا؟ بابا بیدار شو دیگه دلم واسه چشات تنگ شده...  
 با حس گرمی و خیسی روی پیشانی ام پلک های بهم چسبیده ام را باز کردم.  
 سفیدی جلوی چشمهایم دیدم... پلک زدم و سرم را چرخاندم. یک جفت چشم قهوه  
 ای روشن مقابلم دیدم  
 \_مهلا؟ بیدار شدی؟!  
 گلویم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم... گیج بودم و نمیفهمیدم کجا هستم.  
 پلک زدم و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم  
 \_اینجا کجاست؟  
 با لبخند دندان نمایی نگاهم کرد و گفت



\_دوست داری کجا باشه؟!\_

دستم را بلند کردم و روی پیشانی ام گذاشتم. جسم نرمی که رویش بود را برداشتم و نگاهش کردم. حوله ی خیس بود.

\_این چیه؟\_

حوله را از دستم گرفت و روی پاتختی گذاشت. نگاهم را توی اتاق چرخاندم. با دیدن پنجره یادم افتاد...توی اتاقم بودم. در طبقه ی سوم خانه ی خاتون!

\_دکتر گفت که ممکنه تب کنی. تب نکردی ولی حوله رو گذاشتم محض

پیشگیری...الان خوبی؟ قفسه سینه ات درد نمیکنه؟ میتونی درست نفس بکشی مهلاجان؟

خودم را بالا کشیدم و به رادمان نگاه کردم که نگران نگاهم میکرد. نفسم را بیرون دادم و دستم را روی گلویم کشیدم. خوب بودم...سرم را تکان دادم و گفتم  
\_آره خوبم. تشنمه فقط...\_

بلند شد و از پارچ آبی که روی پاتختی بود لیوانی آب برایم ریخت و به دستم داد. خودش هم نشست لب تخت...لیوان نیمه خالی را روی پاتختی گذاشتم و گفتم  
\_چه اتفاقی افتاده؟\_

\_چیز خاصی نیست. بیرون که بودید هوا خراب شد تو از حال رفتی. یه شب بیمارستان خوابیدی و دو شب هم خونه لالا کردی و همه رو نصف جون کردی. ولی الان مثل اینکه خوبی آره؟

سه شب خوابیدم؟ خدای من....خندید و گفت

\_الان داری فکر میکنی زیاد خوابیدی آره؟ عیب نداره...ولی کم کم میخواستم اسمتو زیبای خفته!

در باز شد و آرشام داخل آمد. نگاهش کردم...رادمان چرخید سمتش و گفت  
\_بیا آرشام...بیدار شد بالاخره!





آرشام نگاهم کرد... عمیق و با دقت! داشت مطمئن میشد که خوبم. به رویش لبخند زد... آخرین چیزی که از آن روز یادم است نگاهش است... نگاه پر از نگرانی اش! آخرین تصویری که ثبت شد. خوب هم ثبت شد... سرم را تکان دادم و گفتم  
\_سلام!

سروش را تکان داد و نگاهش را از من به رادمان داد و گفت  
\_بیدار نشد... بیدارش کردی.

رادمان بلند شد و گفت

\_نه به جان اسد! خودش بیدار شد... حالش هم خوبه خوبه!

#پارت\_سیصد\_سی\_شش

#۳۳۷

آرشام جلو آمد و بالا سرم ایستاد. لبهایش را توی دهانش کشید و آهسته گفت  
\_خوبی؟

اولین بار است. اولین بار است که حالم را میپرسید... حتی حاضرم قسم بخورم که اولین بار است که کلمه را به زبان می آورد. لبخندم وسعت پیدا کرد... سرم را تکان دادم و گفتم

\_آره خوبم! مرسی...

دوباره براندازم کرد... دستش را جلو آورد و روی پیشانی ام گذاشت و گفت

\_سردرد و گلو درد که نداری؟

\_نه!

\_قفسه سینه ات خس خس نمیکنه؟

\_نه!

\_سرگیجه و سیاهی چشم؟

خنده ام گرفت! چقدر نگران است... اینها از نگرانی است دیگر نه؟ ولی هیچکدام از اینها آن آخرین تصویر توی ذهنم نمیشود. همان چشمان نگران...



\_نه آقای دکتر حالم خوبه.  
 سرش را تکان داد. رادمان گفت  
 \_نباید زیاد از خونه خارج بشی. هوای آبادان اصلا مناسب تو نیست.  
 آرشام حرف رادمان را ادامه داد  
 \_زود برمیگردیم تهران... تا چند روز دیگه.  
 سرم را تکان دادم و به جفتشان لبخند زدم و گفتم  
 \_خیلی ممنون! ولی نیازی نیست به خاطر من برنامه هاتون و خراب کنید. چیزیم  
 نیست...دیگه برام عادی شده.  
 تمام مدت که حرف میزدم چشمم می افتاد به لبخند مرموز رادمان و رشته ی کلام از  
 دستم در میرفت. از این لبخند ها به چند نفر زده؟ از این لبخند های مرموز و قشنگ!  
 آرشام با همان صلابت و اخم راه افتاد سمت در و گفت  
 \_لازم نکرده تو این چیزا دخالت کنی. رو حرف منم حرف نزن!  
 چشمم را در کاسه چرخاندم! غد است...خیلی هم غد است! در را باز و کناری ایستاد.  
 به رادمان نگاه کرد و گفت  
 \_برو!  
 رادمان با تعجب نگاهش کرد و کشدار گفت  
 \_چی؟  
 ابرویش را بالا داد و به در اشاره کرد و گفت  
 \_میگم بیا برو بیرون!  
 رادمان سرش را تکان داد. به من نگاه کرد و گفت  
 \_پس مطمئن باشم حالت خوبه؟  
 \_آره خوبم.  
 عقب عقب رفت سمت در. چشمکی زد و گفت  
 \_نگیری بخوابیا سیندرلا...اومدن عیادتت مثلا این قوم مغول. زره جنگی تنت کن که  
 عملیات داریم باید دفاع کنیم از مرز و ناموسمون!



خندیدم و سرم را تکان دادم. آرشام یقه ی پیراهن رادمان را گرفت و درحالی که بیرونش میکرد گفت  
 \_بسه رادمان.  
 هولش داد و در را بست.  
 #پارت\_سیصد\_سی\_هفت

#۳۳۸

به در بسته تیکه داد و گفت  
 \_میتونی بلند بشی؟  
 از تخت پایین پریدم و با خنده گفتم  
 \_آره بابا تیر که نخوردم. یه شوک کوچولو بود الان خوبم.  
 سر تا پایم را نگاه کرد و سرش را تکان داد... با انگشت شصت گوشه ی لبش را خاراند و گفت  
 \_اونروز ازت یه سوال پرسیدم... یادته؟  
 سوال؟ به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاید... طوفان... غبار... آرشام... نسترن! نسترن؟  
 بشکنی توی هوا زدم و بلند گفتم  
 \_آهان یادم اومد... آره من ازت پرسیدن نسترن کیه. تو یهو عصبانی شدی و گفتی که تو از کجا میشناسیش... نه نه. گفتی که این اسم و از کجا شنیدی. آره همین و گفتی که منم جوابت و دادم از توی کتاب...  
 دوباره اخم هایش درهم شد! سرش را آهسته تکان داد و گفت  
 \_خب... حالا مثل یه دختر خوب به من جواب بده که این اسمو از کجا شنیدی؟ از کدوم کتاب؟ کتاب و از کجا پیدا کردی؟ الان کتاب کجاست؟ چی دیدی توی کتاب... شمرده شمرده جواب من و بده.  
 متعجب نگاهش میکردم... این الان دارد من و بازجویی میکند؟ آنهم توی این وضعیت؟ موهایم را پشت گوشم زدم. خنده ای کردم و گفتم



\_داری بازجویی میکنی؟ آرشام حواست هست من تازه بعد از سه روز بهوش اومدم؟  
آره؟

لب پایینش را گزید و گفت

\_میدونم. تمام این سه روز منتظر بودم بیدار بشی تا سوالم و بپرسم. حالا هم جواب  
میخوام...

#پارت\_سیصد\_سی\_هشت

#۳۳۹

بدنم تکان خورد. منتظر بود بیدار شوم تا جوابش را بگیرد؟ یعنی من مهم  
نبودم... مرگ و زندگی اهمیت نداشت... مهم سوال او بود. او نگران من نبوده... نگران  
سوال بدون جوابش بوده. آخ مهلا... چقدر قشنگ تبدیل شدی به یک عروسک خیمه  
شب بازی... ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدای آهسته ای گفتم  
\_احمقانه ترین خیال عمرم و داشتم وقتی که فکر کردم معجزه شده و آرشام نگران  
من شده... باید میفهمیدم که خوی بد نیکو نگرده چون که بنیادش بد است.  
دستش را محکم توی موهایش کشید و جلو آمد و روی صندلی جلوی آینه نشست و  
گفت

\_چرت و پرت تحویل من نده این مسئله خیلی برام مهمه...

گلویم فشرده شد و اشک توی چشمانم جوشید... دستم را روی چشمهایم کشیدم تا  
اشک های ریخته نشده را پاک کنم. به اطرافم نگاه کردم. کیف مشکی رنگم روی  
چوب لباسی آویزان بود... هجوم بردم سمت چوب لباسی و کیفم را چنگ زدم... با  
حرص زیپش را کشیدم و کتاب شعر را بیرون آوردم. جلو رفتم و کتاب را پرت کردم  
جلوی پایش و گفتم

\_بیا... بگیر! حالا با خیال راحت میتونی بیخیال نفس های نصفه نیمه ی این بدبخت  
باشی.



نگاهم کرد... با حرص... با خشم... با دلخوری... بلند شد و جلویم ایستاد. بازوهایم را گرفت و گفت

\_ تو چته؟ هان؟ نمیفهمی مهم یعنی چی؟ نمیفهمی گذشته یعنی چی؟ نمیفهمی... آگه میفهمیدی اینطوری نمیکردی... احمقی مهلا احمقی! آگه احمق نبودی من و میشناختی. من نگران کسی نمیشم... من دلم واسه کسی نمسوزه... بفهم. آرشام اینه... کوه یخ!

بازوهایم را رها کرد... نفس نفس میزد. سرش را به چپ و راست تکان داد. خم شد و از روی زمین کتاب را برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد.

من تنها ماندم با ذهنی منهدم و دلی شکسته و چشمان پر از اشک... نشستم روی زمین و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. لعنتی نگذاشت حتی یک ساعت از بهوش آمدنم بگذرد... راست میگفت. من احمق! احمقم که حس کردم میشود راهی برای خوب شدن آرشام پیدا کرد... من احمقم که فکر کردم آرشام خوب است... دستم را مشت کردم و روی زمین کوبیدم

\_ لعنت بهت آرشام... لعنت بهت! این نسترن کیه که اینقدر مهمه؟!

#پارت\_سیصد\_سی\_نه

#۳۴۰

(آرشام)

کتاب را باز کردم و ورق زدم... درست توی صفحه ی دوم بالای اسم کتاب با خودکار مشکی و خطی خوش نوشته شده بود " برای تو! آرشام رویاهای من؛ تا همیشه به یاد داشته باشی نسترن کوچک باغت را. از طرف نسترن "

تمام خشمی که توی رگهایم را میجوشید را روی دندان هایم خالی کردم و روی هم سابیدمشان.

\_ ابلیس کوچولو!



چشمم رابستم و سرم را به تاج تخت تیکه دادم... همه چیز از آن روز زنده شد. تاتر دوباره شروع شد. پرده ی چهارم... رمانتیک!

\_ آرشام جان بیا دیگه...

با لبخند دنبالش رفتم. نشست روی نمیکت و گفت

\_ اینجا رو خیلی دوست دارم... نگاه این این درخته رو! خیلی قشنگه... نه؟

به درخت نگاه نکردم. فقط به او نگاه میکردم... به صورت ظریف و زیبایی ملیحش. با

همان لبخندش دستم را توی دستاتش گرفت و گفت

\_ اینجا باهم خاطره میسازیم... اونوقت سالهای بعد بهش فکر میکنیم و میخندیدم که

من و تو... یه روز تابستون و توی این پارک گذروندیم. یادت میمونه آرشام؟

لبخندی زدم و انگشتم را آهسته پشت پوست لطیف دستش کشیدم و گفتم

\_ فکر کن یادم بره!

با ناز سرش را کج کرد و گفت

\_ قول؟

یک دسته از موهای مشکی رنگش از زیر شال بیرون زد و آویزان شد روی

صورتش... دستم را جلو بردم و دسته ی مویش را داخل شال کردم و گفتم

\_ آره قول کوچولو!

خندید... از آن خنده هایی که میگویند از یاد نبردنیست. دست کرد توی کیفش و

گفت

\_ حالا که آقای خوبی هستی و قول مردونه میدی میخوام بهت یه هدیه بدم.

ابرویم را بالا دادم و به نمیکت تیکه زدم

\_ هدیه؟

بسته ای از توی کیفش بیرون کشید و به دستم داد و گفت

\_ تقدیم با تمام وجودم!



بسته ی کرم رنگ را گرفتم... با طناب بسته شده بود و غنچه ی گلی بین طناب ها بود... غنچه ی گل را بیرون کشیدم و کنار گوش و بین موهایش گذاشتم... خندید! قشنگ خندید!

بند آویزان طناب را کشیدم و کاغذ کرم رنگ را باز کردم... ابرویم را بالا دادم. کتاب را بیرون کشیدن و نگاهش کردم... مجموعه شعر!

\_ میدونی که من از شعر خوشم نیامد.

دستی به روسری زرد رنگش کشید و گفت

\_ چرا میاد. فکر میکنی عزیزم...

شانه ای بالا انداختم و کتاب را باز کردم و نوشته اش را زمزمه کردم

\_ برای تو آرشام رویاهای من... تا همیشه به یاد داشته باشی نسترن کوچک باغت را!

نگاهش کردم که خندید...

بلند... پیوسته... وسوسه انگیز!

#پارت\_سیصد\_چهل

#۳۴۱

کتاب را پرت کردم توی دیوار... لعنت به تو... لعنت به تو... چرا دست از سرم برنمیداری؟ چه کردم... چرا باید این میشد؟

دستم را روی صورتتم کشیدم و دور خودم و اتاق چرخیدم

\_ چرا؟ مگه من چیکارت کردم؟ جز اینکه...

حتی اعترافش بعد از این سالها سخت بود. سخت بود که باور کنم من آن ابلیس کوچولو را دوست داشتم. دوباره صدای خنده اش توی گوشم پیچید...

نشستم لب تخت و به موهایم چنگ زدم. آزار دهنده است... یک حس قدیمی آزار دهنده است. بودن گذشته و خاطرات آزار دهنده است... چرا این بخش از مغزم سیاه نمیشود؟ چرا نابود نمیشود؟ چه سودی برایم دارد جز به یاد انداختن تلخی گذشته؟

جز اینکه خواب را برایم حرام کرده است...



بیست و اندی سال است که خواب به چشمم نیامده. و همه اینها به خاطر آن خدایی است که همه چیزم را گرفت و به جایش یک بخش قوی از مغز را به من داد تا یادم نرود که چه ظلمی در حق من کرده است. این است خدایی؟ این است؟ هه...عشق را توی وجود آدم قرار داده است تا سالها بعد بگیردش و عذابش بدهد...به این میگویند عدل و عدالت؟ مگر نمیگویند هرچه بگیرد بهتر میدهد؟ پس کو؟ کجاست؟ اصلا بهترش را نمیخواهم...اگر خدا خدایی میکند خلقش را دوست دارد پس چرا آرام نمیکند که مخلوق آشفته و خشمگینش را...؟!#پارت\_سیصد\_چهل\_یک

۳۴۲#

ضربه ای به در خورد و پشت بندش باز شد. مهلا توی درگاه ظاهر شد. بدون اینکه نگاهم کند گفت  
\_خاتون گفت باهم بریم پایین کارمون داره.  
نگاهش کردم...  
\_میای یا برم؟  
\_برو!

پشت چشم نازک کرد و در را بهم کوبید. بلند شدم و کتاب را از زمین برداشتم و توی ساکم که خالی گوشه ی کمد بود انداختم. پاکت سیگار را از روی میز برداشتم...توی نیم ساعت دو نخ کشیدم. وقتی دست بردم تا نخ سوم را بیروت بکشم یا خاتون افتادم. پاکت و فندک را توی جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم...باید ممنون میبودم که سیگارم مارک خوبی بود و بوی بد نمیداد.  
خاتون نشسته بود روی صندلی و مهلا مقابلش پا روی پا انداخته بود و آهسته تکان میداد. روی صندلی کنار خاتون نشستم و گفتم  
\_کاری داشتی خاتون؟  
خاتون سرش را تکان داد و روبه مهلا گفت





\_مهلا جان گرسنه ات نیست؟!\_  
\_چرا! پریچهر داره آماده میکنه شما امرتون و بفرمایید خاتون جان.  
خاتون با لبخندی نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت  
\_آرشام کی اون اسناد و به نام مهلا میزنی؟ داره دیر میشه!  
به یاد تماس صبح افتادم که واسطه ی آن شریک ها زنگ زده بود به وکیلیم و گفته  
بود که باید زودتر همه چیز انجام شود! سرم را تکان دادم و گفتم  
\_امروز یه کاری دارم. شاید بمونه فردا...چطور؟  
خاتون به آرامی کف هردو دستش را بهم زد و در هم قفل کرد و گفت  
\_خیلی هم عالی! پس فردا مهمانی داریم...سیامک پیشنهاد داد که چون کسی از  
مراسم نامزدی شما خبرنگاره و کسی هم برای مراسم شما نبوده یه جشن کوچیک  
نامزدی براتون بگیریم. موافقید؟  
فکر کردم که خوب است! این شریک ها در آبادان هستند و اگر خبر نامزدی من و  
بشنوند شاید بهتر باشد یا خودشان اعتراف میکنند که از طرف چه کسی هستند  
یا...یا هرچیز دیگری. سرم را تکان دادم و گفتم  
\_مشکلی نیست.  
مهلا چپ چپ نگاهم کرد و گفت  
\_ولی من مشکل دارم.  
پوزخندی زدم و گفتم  
\_اون که مشخصه...  
چشمانش را گرد کرد و خواست حرفی بزند که خاتون گفت  
\_چه مشکلی داری دخترم؟  
مهلا به خاتون نگاه کرد و گفت  
\_نمیشه دیگه! من...من تازه خوب شدم. بعد هم لباس و این چیزا ندارم...از اون  
گذشته اصلا نمیتونم دوباره تموم اون بساط و تحمل کنم و من...\_



چشمهایم را ریز کردم. بیخود داشت بهانه می آورد... داشت لج میکرد. دخترک  
گستاخ و لجباز!  
#پارت\_سیصد\_چهل\_دو

#۳۴۳

چشمانم را ریز کردم. بیخود داشت بهانه می آورد... دخترک لجباز و گستاخ! لب  
پایینم را تر کردم و میان حرفش پریدم  
\_بهبونه های بنی اسرائیلی... این مراسم انجام میشه.  
سمتم چرخید و جواب داد  
\_انجام نمیشه... ببینم نکنه خیلی دوست داری باز کنارت باشم به عنوان نامزد. آره؟  
نیشخند صدا داری زدم و گفتم  
\_هه... بچه جون کنار تو قرار گرفتن برای من عذابه... عذاب!  
\_هاهاها... فکر کردی من خیلی دوست دارم؟! با اون اخلاق خوشت! من پام و توی  
این مهمونی نمیزارم.  
دستم را روی دسته ی مبل گذاشتم. سمتش چرخیدم و گفتم  
\_جرئت داری نیا... ببین چه بلایی سرت میاد مهلا!  
با سرتقی سرش را بالا انداخت و گفت  
\_جرئتشو دارم و نیام. تو هم هیچکاری نمیتونی بکنی.  
دختر سرتقی! چطور دارد با من حرف میزند... این همه جرئت را از کجا آورده؟ دستم را  
محکم روی لبم کشیدم تا لبخند نزنم به سرتقی این دختر... انگشتم را سمتش گرفتم  
و گفتم  
\_اون روی من و بالا نیار مهلا... میای. وگرنه چیزی میشه که نباید بشه... مفهوم بود؟  
از حرص و عصبانیت نفس نفس میزد و عجیب بود که داشتم تفریح میکردم از حرص  
خوردنش... دهان باز کرد حرفی بزند که خاتون میان جدل خنده دار ما پرید و گفت  
\_بسه! مهلا جان دخترم... این مهمونی واجبه. بهتره که باشی.



لبه‌ایش را ورچید و گفت

\_چشم خاتون جان... فقط به خاطر شما.

بلند شدم و گفتم

\_کاری دیگه ای نداری؟!\_

خاتون سرش را به چپ و راست تکان داد... نیم نگاهی به مهلا کردم که دلخور نشسته بود و تندتند پاهایش را تکان میداد. لبه‌ایم را داخل دهانم کشیدم و راه افتادم سمت در... لحظه‌ی آخر صدای پریچهر را شنیدم که مهلا را صدا میزد.

#پارت\_سیصد\_چهل\_سه

۳۴۴#

به مردی که مرتب به داخل دفتر میرفت و می آمد نگاه کردم... خودش است. سعید ربیعی! رابط این شریک ها و وکیل من... کسی که حاضر نشد من و ببیند و فقط گفت وکیل! مسخره است... بزدل تر از این مرد نیست. بهادر که کارش جعل اسناد بود مشخصات سعید ربیعی را داده بود و بهم گفت که این مرد به پیشش آمده و ازش دو کار خواسته که هیچ ربطی به آن برگه ای که آنها رو کرده بودند و طلب سهام و زمین داشتند، نداشت!

همین مرا سردرگم کرده بود... آن دو کاری که سعید سفارش داده بود یک شناسنامه و کارت ملی به نام یک زن بود... داشت رد میشد به داخل دفتر برود که نگاهش به من افتاد... خیره نگاهش کردم... مثل همیشه! تکان خوردن تنش را دیدم... متعجب شد و ترسید. لبخند لرزان و نیم بندی زد و سرش را تکان داد. پاروی پا انداختم و سرم را تکان دادم!

سریع داخل دفتر رفت و در را بست... خوب انتظارش را داشتم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم... ساعت دوازده ظهر بود. تا ساعت یک کارم تمام میشود... دفتر باز و سعید جلویم آمد و گفت

\_خیلی خوش اومدید آقای اعتمادی... جناب سرابی منتظر شما هستند.



سرم را تکان دادم و بلند شدم... از کنارش گذشتم و وارد دفتر شدم... دو مرد جلوی پایم بلند شدند.

\_سلام عرض شد آقای اعتمادی... خیلی خوش اومدید. بفرمایید..  
هر دو را میشناختم.

مردی که کت و شلوار سرومه ای پوشیده بود و موهای جوگندمی داشت اسمش جمشید بود. جمشید صفایی.. پنجاه و هشت سال سن و دو فرزند دختر داشت... اهل آبادان نبود و تنها اینجا کار تجارت میکرد. هیچ تخلف... هیچ خط قرمز... هیچ نقطه ضعف ازش پیدا نکردم. جلو رفتم و دستم را توی دستش گذاشتم... مرد دیگر گفت  
\_سعادت بزرگی برای ماست جناب اعتمادی!

نگاهش کردم... علی صفایی... برادر جمشید صفایی... پنجاه سال سن و مجرد! این یکی آبادان کار نمیکرد و محل کارش تهران بود. اما برای معامله با من به آبادان آماده بود... این هم مثل برادرش پاک پاک بود مثلاً! به دستش نگاه کردم و دست دادم... اشاره به مبل قهوه ای رنگ کرد و گفت  
\_بفرمایید.

نشستم و به آنها خیره شدم. جمشید تلفن را برداشت و سفارش سه فنجان قهوه داد.  
امیدوارم اسپرسو باشد!!

علس با لبخند نگاهم کرد و گفت

\_خب... این اولین دیدار ماست. درسته؟

پاروی پا انداختم و گفتم

\_بله... و کنجاوم بدونم چرا باید این اولین دیدار ما باشه؟ با این مسئله ی حساسی که داریم.

جمشید درحالی که میخندید کنار برادرش نشست و گفت

\_حساس؟ بعید میدونم آقای اعتمادی... طبق دست خط و امضای پدرتون پنجاه درصد سهام کارخونه آبادان و دو زمین توی آبادان باید به نام من و برادرم خورده بشه. اون زمان کارخونه ی تهران و کرمان فقط یه کارگاه بود. کرمان هنوز هم درحد یه کارگاه



ولی تهران شدیداً پیشرفت کرده. اگه میدونستم حتما کارخونه و تهران و به پدرت پیشنهاد میدادم.

خودش و برادرش بلند و مسخره خندیدن و من فقط نگاهشان کردم...دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم  
\_چرا واسطه میفرستادید؟  
#پارت\_سیصد\_چهل\_چهار

#۳۴۵

علی به مبل تیکه داد و گفت  
\_شما که باید بهتر بدونید آقای اعتمادی...مشکلات کاری و تجارت وقتی نمیزاره...  
در باز شد و آبدارچی داخل آمد. فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و بیرون رفت...با  
خونسردی تمام فنجون قهوه ام را برداشتم و مزه کردم اه...اسپرسو نبود! فنجان را  
روی میز گذاشتم که جمشید گفت  
\_شما به ما شک دارید. درسته؟  
فقط نگاهش کردم...  
\_ولی من فکر نمیکنم شکی وجود داشته باشه. سعید اسناد و مدارک لازم و براتون  
فرستاد و شمارو مطمئن کرد که همه چیز درسته. البته شما نه...وکلیتون.  
لب و زدم و آهسته گفتم  
\_بله...  
لبخندی زد و گفت  
\_خب پس دیگه حرفی نمیمونه...  
علی که ساکت نشسته بود با لبخند مرموزی روی لب گفت  
\_خدا رحمت کنه پدرتون و...ولی قراری بود که گذاشته شد. شما هم فکر نکنم  
اونموقع بوده باشید یا اطلاع زیادی داشته باشید. بالاخره سنتون هم کمه و هنوز  
جوون هستید. درست میگم دیگه؟ باید سی و خورده ای باشه؟ درسته؟



مرد تیکه ی احمق! فکر میکند با بچه دارد حرف میزند که صحبت سن و سال و وسط  
بکشد و غرور را قلقلک بدهد... پوز خندی زدم و گفتم  
\_بله. درست میگوید...

خم شد جلو و گفت  
\_خب پس پسر جون بهت نصیحت میکنم خیلی توی قول و قرار قدیمی ها دخالت  
نکن کاری و که باید بکنی و انجام بده. هووم؟

دیگه داشت عصبانی ام میکرد... او فکر میکند چه کسی است که به آرشام دستور  
میدهد و نصیحت میکند؟ لب پایینم را تر کردم... چیزی را بروز ندادم چون من مثل  
آنها احمق نیستم! دست کردم توی جیب پالتوam و کاغذ را بیرون کشیدم... انداختم  
روی میز و گفتم

\_طبق چیزی که این تو نوشته شده و قرار شما و پدرم هستش. من باید پنجاه درصد  
سهام کارخونه ی آبادان و دو زمین به نام شما بزنم... مگر اینکه... من این اسناد و به  
نام کسی زده باشم.

علی با صدای نیمه بلندی گفت

\_اون کس باید همسرتون باشه. شما هم مجرد هستید... پس مشکلی نیست. هست؟  
دستم را روی لبم کشیدم تا از پوز خند احتمالی جلوگیری کنم. بلند شدم و گفتم  
\_نه! منم یه نصیحت به شما میکنم. بهتره همیشه اطلاعاتتون و آپدیت کنید! ممنون  
از قهوه...

دو انگشتم را روی پیشانی ام گذاشتم و کمی فاصله دادم و گفتم

\_روز خوش!

و از ساختمان بیرون زدم و به ساعت مچی ام نگاه کردم... ساعت یک بود! درست  
همانطور که باید پیش رفت... سوییچ را چرخاندم و دنده را در حالت درایو قرار دادم و  
حرکت کردم سمت محضر ثبت اسناد. هرچه زودتر... بهتر!

#پارت\_سیصد\_چهل\_پنجاه



۳۴۶#

(مهلا)

\_مرتیکه ی یخ! پیش خودش چی فکر کرده با من اینطوری برخورد میکنه؟  
ضربه ی محکمی به هویج زدم که پرت شد توی دیوار و افتاد کف آشپزخانه... چاقو را  
توی هوا تکان دادم و گفتم

\_فکر کردی ازت میترسم؟ باید مثل این هویج پرتت میکردم توی دیوار. هان چه  
فکری پس؟ مهلا اینه... خانومی کردم که اون روم و نشونت ندادم.

نفسم را حبس کردم و تندتند هویج هارا خرد کردم... درحالی که سعی میکردم به  
اندازه و ریز دربیاید زیر لب گفتم

\_دیگه از این خبرا نیست آرشام خان... این تو بمیری با اون تو بمیری ها فرق داره!  
هویج های ریز شده را توی سبد کوچک بنفش رنگ ریختم. دو پیاز برداشتم برداشتم  
و مشغول پوست کندن شدم.

\_فکر کردم آدمب... فکر کردم داره اخلاقت مثل آدمیزاد میشه. چه میدونستم همونی  
که هستی میمونی... چه میدونستم یخ تو یکی آب شدنی نیست.

پشت دستم را زیر دماغم کشیدم و گفتم

\_||| صاف صاف تو چشمای من زل میزنه میگه منتظر بودم بیدار بشی تا سوالم و  
پپرسم... آخه آدم به این پررویی؟!

با حرص چاقو را توی دل پیاز فرو کردم و گفتم

\_بچه پر رو... تازه به من میگه احمق. احمق خودتی و...

اینبار پشت دستم و زیر چشمم کشیدم که میسوخت و پر آب شده بود... زیر لب  
"لااله الا اله" ی گفتم... حیف که دلم نمی آید خانواده اش را مورد عنایت خودم قرار

دهم. پیاز اولی را ریز کردم و توی سبد دومی ریختم و گفتم

\_کاش تو هم میمردی باهاشون...

چهره ی آرشام جلوی نظرم آمد. چاقو روی میز گذاشتم و پوف کلافه ای کشیدم...



نه! گناه دارد... هرچه باشد آدم است. حق زندگی دارد... اینهمه هم عذاب کشیده. نه!  
دوباره دستم را روی چشمم کشیدم و دماغم را بالا کشیدم.

\_بمیری مهلا که هرچی میکشی از دل نازکت میکشی. اگه همون روز گفتمی بودی نه و  
الکی گول اولدورم بلدورم های این مرتیکه رو نمیخوری و بیخودی حس ژان والژان  
بودن بهت دست نمیداد الان اینجا نبودی...

\_چی میگی زیر لب سیندرلا؟!!

از جا پریدم و هینی کشیدم. رادمان خندید...مقابلم ایستاد و گفت  
\_چته؟!!

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم

\_ترسوندیدم رادمان!

مشکوکانه سرش را جلو آورد و به چشمهایم نگاه کرد و گفت

\_گریه کردی مهلا؟!

دستکش های زرد را از دستم بیرون کشیدم و گفتم

\_نه بابا...گریه چرا؟!

دستمالی از روی میز برداشتم و پشت چشمم کشیدم و آب بینی ام را گرفتم.

\_ولی گریه کردی؟!!

بلند شدم و سبد پیاز را برداشتم و گفتم

\_اینها...به خاطر این پیازاست.

در قابلمه را برداشتم و پیازها را داخلش سرازیر کردم. رادمان گفت

\_آهان. فکر کردم شاید به خاطر مهمونی ناراحتی گریه کردی؟!!

سمتش چرخیدم و گفتم

\_تو از کجا فهمیدی؟!

لبخند شیطنت باری زد و در جوابم گفت

\_فکر کن اتفاقی بیوفته و من نفهمم.

رویم را برگرداندم و اهسته گفتم





\_ نامزدی من و آرشام و نفهمیدی!  
 از گوشه ی چشم فشرده شدن لبهایش را دیدم. سکوت کرده بود...هیچ وقت آن شب  
 را فراموش نمیکنم. حال بد من... حال بد او...! از همان شب مطمئن شدم که دوستم  
 دارد و من هم دوستش دارم!  
 \_ کی گفت تو غذا درست کنی سیندرلا؟ بقیه پس چیکاره اند؟!  
 بحث را عوض کرد! با کفگیر چوبی سوپ را همی زدم و گفتم  
 \_ خودم خواستم. پریچهر بنده خدا خسته شد اینقدر کار کرد. چه عیبی داره مگه؟  
 برگشتم سمتشو با لبخند گفتم  
 \_ مگه اینکه غذاهای من و دوست نداشته باشی!  
 اخم شیرینی کرد و گفت  
 \_ دیوونه شدی؟ دستپختت معرکه است دختر...یه نگاه به من بنداز. ببین چقدر لاغر  
 شدم...میدونی چرا؟  
 سرم را کج کردم و لبخند محوی زدم و پرسیدم  
 \_ چرا؟  
 \_ چون غذاهای تورو نخوردم.  
 بی صدا خندیدم. در جوابش گفتم  
 \_ ممنون از لطفقت. حالا اون هویج هارو به من بده.  
 #پارت\_سیصد\_چهل\_شش

۳۴۷#

خم شدم ظرف نمک و از روی میز برداشتم که رادمان گفت  
 \_ ایشا...این بند و بساط زودتر تموم بشه هممون راحت بشیم.  
 ظرف نمک را روی کابینت گذاشتم و آرام گفتم  
 \_ منم از پیشتون میرم.



در یک لحظه دلم گرفت. باور اینکه دیگه هیچوقت رادمان را نمی بینم سخت بود... برگشتم ظرف رب را بردارم که دیدم اخم کرده و سرش پایین است. نگاهش کردم و گفتم  
\_چی شد؟

سرش را بلند کرد... قهوه ای چشمانش لرزید. دهان باز کرد حرف بزند که صدای تق در و صدای بلند آرشام آمد  
\_پریچهر... پریچهر... پریچهر...

رادمان پوفی کشید. بلند شد و گفت  
\_برخرمگس معرکه لعنت!

خندیدم... چه خرمدگی! به اندازه ی یک قاشق رب توی سوپ ریختم و مشغول هم زدن شدم. پریچهر به آشپزخانه آمد و گفت  
\_مهلا خانوم... آقا آرشام اومدن با شما کار دارن. گفتن سریع برید پیششون.  
پیشبند و باز کردم و زیر لب غر زدم

\_ایش! معلوم نیست باز چیکارم داره... نشد یه نفس راحت بکشم از دستش!  
گونه ی پریچهر و \*ب\* و \*و\* سیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم... از بین ستون مرد غریبه ای و دیدم که توی پذیرایی نشسته بود... این دیگه کیست؟ روسری ام را مرتب کردم و جلو رفتم... تا جلوی من رسیدم آرشام هم از پله ها پایین آمد. مرد بلند شد... لبخندی زدم و سلام کردم. جواب سلامم را داد و نشست... آرشام کنارم ایستاد و گفت

\_این آقا اینجا هستن تا اسناد به نامت زده بشه.

ابرویم را بالا دادم... پس از محضر آمده بود. سرم را تکان دادم و نشستم. آرشام کنارم نشست و مشغول صحبت با آن مرد شد... رادمان و خاتون هم آمدن و کنارمان نشستند. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم گوش بدهم به حرفهایشان... مهلا خودت و آماده کن! قرار است نصف ثروت این مرد به نامت خورده بشه.

#پارت\_سیصد\_چهل\_هفت



۳۴۸#

خسته خودم را توی اتاقم انداختم.

از وقتی که پای آن برگه ها را امضا کرده بودم حالم بد بود. معده ام میسوخت و حالت تهوع داشتم... سیامک هم من و به حرف گرفته بود و از آرشام و آشنایی و این چیزها میپرسید. آخر سرهم گفتم حالم خوب نیست و میروم تا بخوابم. رادمان هم

میخواست من و ببرد دکتر که فرار کردم و گفتم که خوب میشوم!

روسری ام را باز کردم و کناری انداختم... گیره ی موهایم را باز کردم. موهایم تا روی

کمرم رسید! باید کوتاهش میکردم... ولی کی حوصله اش را داشت؟! بی هدف لب

تخت نشستم و دستم را میان موهایم کردم... بی حوصله بودم و مغزم قفل کرده بود.

کلافه بودم... دلم هیچ چیز نمیخواست. خوابم می آمد اما خوابم نمیبرد. گرسنه بودم

اما اشتها نداشتم... یک حالت خیلی بد! در اتاق باز شد و آرشام داخل آمد... حتی

حوصله نداشتم اعتراضی بکنم. در را بست و چراغ را روشن کرد... نور چشمم را اذیت

کرد. دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم

\_خاموشش کن.

از بین انگشت هایم دیدم که اتاق تاریک شد... دستم را برداشتم. نگاهش نکردم و

سرم را انداختم پایین. صدایش را از فاصله نزدیکی شنیدم

\_چته؟!\_

اینطور که میگفت "چته" بدم می آمد... اخم هایم را درهم کردم و فقط زمزمه کردم

\_هیچی!

نشست کنارم و گفت

\_یعنی چی هیچی؟ باید یه چیزیت باشه دیگه... مگه الکی آدم حالش بد میشه؟!\_

لب و رچیدم و سرم را بالا و پایین کردم. نفسش را بیرون داد و به صورتم خورد و

پوستم را گرم کرد... آخرین باری که یادم هست نفسش سرد بود! اما الان گرم بود...

\_مهلا... بگو چی شده؟ دل درد داری؟ تب داری؟ سینه ات که درد نمیکنه؟! هان؟\_



این نگرانی اش عذابم میدهد. یادم می اندازد که چطور ویرانم کرد...چطور گفت که مرگ و زندگی من برایش مهم نیست. آن وقت من نگرانش میشدم! دلم برایش سوخته بود...فکر میکردم همدردیم...شانه ام را تکان داد و گفت  
\_میگی یا نه؟!\_

سرم را پایین بالا کردم! شده ام اسباب بازی دستش...زمین و این کوفت هارا به نامم میزند و آخر سر هم میگوید که احمقم! باید برای تمام فامیل ها و مردم نقش نامزدش را بازی کنم و پس فردا پرتم میکند بیرون و مثلا آزادم میکند...چطور میتواند آدمها را توی دستش بگیرد و بازی کند تا به اهدافش برسد؟ درد کشیده که کشیده! مگر من نکشیده ام؟! محال است که به پای من برسد. چیزهایی که من دیدم. دردهایی که من کشیدم را هرگز تحمل نمیکند...

\_مهلا...با توام! خوبی؟\_

خوبی؟ خوبم؟! هر کاری دلش بخواهد میکند...کتک میزند...تا لب مرگ میکشاند...رگ کلفت میکند و آدم را بی آبرو میکند آخر سر هم میپرسد خوبم؟  
تکانم داد

\_مهلا؟!\_

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم...از پشت پرده ی اشک چشمان آبی یخی اش را میدیدم...

\_بسه دیگه آرشام!\_

طاقت نیاوردم و بغضم ترکید...بد هم ترکید...

زیر گریه زدم و هق هق کردم. دو دستم را روی صورتم گذاشتم و اجازه دادم تا تمام دردها و دلتنگی و تنهایی ام از چشمانم بیرون بریزد. دستی کمرم را گرفت و کشید و مرا میان بازوهایش گرفت. هق هقم قطع شد...دستم را از روی صورتم برداشتم.  
خواستم تکان بخورم تا مرا محکم تر نگاهش داشت...

خدای من! یکی از دستهایش را بالا آورد و آهسته روی موهایم گذاشت...مبهوت مانده بودم و نفس میکشیدم...چه اتفاقی افتاد؟ مکث کرد و بعد آهسته دستش را



روی موهایم تکان داد. صدای ضربان آهسته و منظم قلبش توی گوشم پیچیده شد... لبم را گزیدم... چشمانم را بستم و دوباره زیر گریه زدم... اما اینبار آهسته تر! معجزه که میگفتند همین بود...  
#پارت\_سیصد\_چهل\_هشت

#۳۴۹

\_یعنی چی؟

\_الان باید برات تشریح کنم؟ من کار دارم. تو و رادمان میرید خرید میکنید و میایید. مهلا اسپری ات و ببر... یه ماسک هم ببر... با ماشین میرید با ماشین برمیگردید. خیلی هم طولش نمیدی. مفهوم بود؟  
خسته از غر غر کردن هایش گفتم  
\_بله! مفهوم بود. برم؟

\_برو.

قطع کردم و پوفی کشیدم... نشستم روی مبل و تلفن را گرفتم توی دستم و بلند رادمان را صدا زدم از پله ها بالا آمد و درحالی که زیپ سویشرتش را می بست گفت  
\_جانم؟ بریم؟

نگاهی به لباس هایم کرد. دست به سینه شد و گفت

\_چرا هنوز آماده نشدی؟

\_مگه میدونستی؟

جلوی آینه قدی که بین در اتاق من و آرشام بود ایستاد و دستش را میان موهایش فرو کرد و مشغول مرتب کردنش شد. گفت

\_آره گفته بود. بدو برو حاضر شو چند ساعت دیگه ظهره.

سرم را تکان دادم و وارد اتاقم شدم...

بارانی شکلاتی رنگی که آورده بودم را پوشیدم. شال قهوه ای را سرم کردم. کیف دستی شکلاتی ام را از روی تخت برداشتم... توی آینه نگاهی به صورت بدون آرایشم



کردم. نیازی به آرایش نبود... بود؟ چشمانم را در کاسه چرخاندم و رژ لب کالباسی را برداشتم و روی لبهایم مالیدم. وقتی از کم وساده بودنش مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم... طبقه ی پایین زهرا و دیدم که داشت با لذت آلوچه میخورد... درحالی که لب هایش را غنچه کرده بود و چشمانش را میبست گفت

\_داری میری خرید؟

سرم را تکان دادم و گفتم

\_آره... چیزی نمیخواهی زهرا جون؟

\_نه قربانت! برو مواظب باش... راستی ماست برداشتی؟! آرشام سفارش کرده...

لبخندم زدم! آرشام به همه سفارش مرا کرده است... نه به آن اولدروم بلدورمش نه به آن آغوش باز دیشب و سفارش و نگرانی امروزش... اگر سنم کمتر بود قطعاً فکرهای دیگری راجب این رفتارهایش میکردم. ولی نه من دختر هیجده ساله ام نه آرشام از آن آدمها!

خداحافظی کردم و راه افتادم بیرون. رادمان توی حیاط نبود. از بیرون صدای بوق آمد. در و باز کردم. چشمم به یک مگان سیاه رنگ افتاد... رادمان در و از داخل برایم باز کرد. سوار شدم و گفتم

\_بریم؟

\_ماسک و اسپری برداشتی؟

کمربندم را بستم و گفتم

\_آره! آرشام سفارش کرده؟

سرش را آهسته تکان داد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد... یاد دیشب افتادم. وقتی که آرشام بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد.

به خداوندی خدا قسم که معجزه شد... از زور تعجب و خوشحالی گریه ام گرفت. خوشحال بودم چون قلب آرشام نرم شده بود... از آن یخی بیرون زده بود. و هم اینکه دلم آتش گرفت برای غریبگی اش! واقعا تنها بود... تنهایش را حس میکردم... از توی



چشمهایش میخواندم. چیزی که حالا برایم معنا داشت... آخر سر هم من خودم را  
عقب کشیدم هم او مرا از خودش جدا کرد و آهسته گفت  
\_ چیزی تا آزادیت نمونده. تحمل کن.  
همین... و بیرون رفت.  
#پارت\_سیصد\_چهل\_نه

#۳۵۰

من هم خوابیدم... با آرامش و استرس خوابیدم. میترسیدم که این آغوش حرمت و  
پرده ها را میان من و آرشام پاره کند. نگرانم که مبادا یک وقت احساسی شکل  
بگیرد... نه از طرف من. از طرف آرشام! خب هر آدمی اینطور است. ولی خودم مطمئن  
بودم که محال است عاشق آرشام شوم. محال است... حسی که به او دارم فقط یک  
دلسوزی و یک آشنایی توی ذهنم است که هی پررنگ و پررنگ تر میشود. اما باز هم  
میگویم محال است عاشقش شوم...  
از گوشه ی چشم به رادمان نگاه کردم. دلی که سپرده شده هیچوقت برنمیگردد... این  
دل مال کس دیگریست. رادمان سرش را چرخاند و نگاهم کرد. سریع لبخندی که  
روی لبهایم نشسته بود را خوردم. رادمان گفت  
\_ برای مراسم فردا میخوای خرید کنی دیگه؟ آره؟!  
من هم نگاهش کردم و گفتم  
\_ آره. چیزهای زیادی میخوام.  
\_ پول همراهت هست؟  
آه از نهادم بلند شد. پول! اینقدر عجله ای شد که یادم رفت از آرشام بپرسم پس پول  
و هزینه اش چی؟ این چیزها به کل یادم رفته بود. چند وقت است که خرید نرفته ام؟  
حساب این هم از دستم در رفته. کیفم را باز کردم تا زنگی به آرشام بزنم که رادمان  
زد زیر خنده و گفت



\_چیکار میکنی دختر؟ شوخی کردم من...تا وقتی با منی دست توی کیفیت نمیکنی.  
خب؟

نگاهش کردم. یاد فیلم افتادم که مرد فیلم روبه دختر همچین حرفی میزد. دستم  
کردم توی کیفم و گفتم  
\_دیگه چی؟ نه نه اصلا نمیشه.

\_دارم میگم نمیخواه...عه! باتوام مهلا...جدی دارم میگم. وقتی با منی و کنار من راه  
میری حق نداری دستت و بکنی توی کیفیت...م...  
با تعجب کارت بانکی را بیرون آوردم و جلوی صورتش گرفتم. یک نگاه به کارت و یک  
نگاه به من کرد..سرش را چرخاند و گفت  
\_آرشام.

سرم را تکان دادم و گفتم  
\_آره...آرشام.

موبایلم را بیرون آوردم و خواستم به آرشام زنگ بزنم که برایم پیام آمد. از طرف  
آرشام بود...بازش کردم "رمزش اینه" به چهار شماره که فرستاده بود نگاه کردم...ای  
آرشام...ای آرشام...زیرک تر از تو ندیدم.  
\_کی بود؟چی بود؟

موبایلم و کارت را توی کیفم انداختم و جوابش را دادم  
\_آرشام بود. رمز کارت و فرستاده بود.

راهنما زد و درحالی که فرموم را میچرخاند تا میدان را دور بزند گفت  
\_آرشام این روزا خیلی عوض شده.  
به یاد دیشب افتادم و زمزمه کردم  
\_منم همین فکر و میکنم!

جلوی پاساژ بزرگ آبادان پارک کرد. کمربندم را باز کردم و خواستم پیاده شوم که  
آستینم را گرفت و گفت  
#پارت\_سیصد\_پنجاه





۳۵۱#

\_ماسکت سیندرلا...\_

از توی کیفم ماسک فیلتر دار را بیرون آوردم و روی صورتم گذاشتم...برگشتم سمتش و با صدایی که از پشت ماسک بم شده بود گفتم  
\_خوبه؟!\_

دستش را جلو آورد و ماسک را روی صورتم درست کرد و سرش را تکان داد. پیاده شدم و شانه به شانه ی رادمان وارد پاساژ شدیم.

از مقابل مغازه ها میگذشتیم...بیشتر از اینکه حواسم به لباس ها باشد حواسم به رادمان بود. اولین بار بود که کنار رادمان راه میرفتم...اولین بار بود که با او بیرون آمدم. حس خوبی داشت...خیلی! دلم داشت ضعف میرفت از این حس خوب...همان لحظه توی دلم اعتراف کردم که چقدر دوستش دارم.

\_از این خوشت اومده؟\_

نگاهش کردم و با گیجی گفتم

\_هان؟ چی گفتی؟!\_

باهمان لبخندی که از وقتی بیرون آمده بودیم روی لبهایش بود و حواس مرا پرت میکرد گفت

\_حواست کجاست؟! دو ساعته زل زدی به این لباسه...خوشت اومده؟!\_

سرم را سمت ویتترین چرخاندم...به پیراهن بلند قرمز رنگ نگاه کردم...یقه ی لباس کاملاً بسته بود و آستین حلقه ای بود. از سر یقه تا کمر لباس نگیں کاری شده بود و برق میزد. نگاهم را تا پایین آوردم و به دامنش نگاه کردم...پیراهن مدل ماهی بود. گوشه ی دامن هم چاک بلندی خورده بود...لبهایم را ورچیدم! دوستش نداشتم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

\_نه...خوشم نیومد.\_

\_پس چرا داشتی نگاش میکردی؟!\_



راه افتادم تا بوتیک های دیگر را نگاه کنم و در همان حال جوابش را دادم  
 \_داشتم آنالیزش میکردم...به من نمیاد.  
 توی دلم به جمله ی آخرم خندیدم...مدل ماهی چیزی بود که به شدت به من می آمد!  
 رادمان کنارم راه آمد و گفت  
 \_ولی من چیز دیگه ای فکر میکنم.  
 سعی کردم حرفش را نشنیده بگیرم...یعنی اینطور بهتر بود. مگر قلب یک آدم چقدر  
 تاب و توان دارد؟ نفس عمیق کشیدم و با دقت به ویتترین ها نگاه کردم.  
 بعد از یک ساعت بالا و پایین کردن پاساژ و غر غر کردن های رادمان لباس مناسبم را  
 پیدا کردم...یک پیراهن طلایی ساده...آستین هایش تنگ بود و تا روی مچ می  
 آمد...روی قسمت سینه نگین کاری ریز شده بود که برق میزد...دامنش چین دار و  
 کلوش بود. مدل و رنگش را دوست داشتم. تنها ایرادش یقه اش بود که آنهم یه  
 کاریش میکردم. مهم این بود که چشمم را گرفته بود...  
 #پارت\_سیصد\_پنجاه\_یک

۳۵۲#

کمر بند بارانی ام را محکم کردم و از اتاق پرو بیرون آمدم...رادمان لباس و از دستم  
 گرفت و گفت  
 \_خوب بول؟ راحتی بودی؟!  
 \_اوهوم...خوب بود.  
 فروشنده که دختر جوانی بود لباس و از دست رادمان گرفت و روبه من گفت  
 \_راحت بودی عزیزم؟!  
 جوابش را دادم. دست کردن توی کیفم تا کارتی که آرشام داده بود را پیدا کنم که  
 رادمان لنگ کفشی جلوی چشمم گرفت و گفت  
 \_این و هم بپوش ببین چطوره.



به لنگ کفش طلایی که توی دستهایش بود نگاه کردم... کفش را از دستش گرفتم و سرم را تکان دادم... به یک کفش هم نیاز داشتم. روی صندلی ای که گوشه ی مغازه بود نشستم و نیم بوتم را در آوردم و کفش را پوشیدم... به پاهایم می آمد. در حالی که پایم را تکان تکان میدادم گفتم

\_اون یکی لنگه اش هم میدی رادمان؟!\_

لنگه ی دیگرش را روی زمین گذاشت... کفش را پوشیدم و ایستادم. چند قدمی راه رفتم و مقابا آینه قدی ایستادم... پاشنه ی کفش ده سانتی بود. به پاهایم هم می آمد. برگشتم و با لبخند روبه رادمان گفتم

\_چطوره به نظرت؟\_

آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد... کفش را از پاهایم بیرون آوردم و به دست فروشنده دادم. نیم بوت هایم را پوشیدم... بلند شدم و کارت را از کیفم بیرون آوردم. خواستم به فروشنده بدهم که رادمان گفت

\_بیا مهلا جان... حساب کردم.\_

با تعجب نگاهش کردم... آخر کار خودش را کرد! از فروشنده تشکر کردم و دنبالش رفتم.

#پارت\_سیصد\_پنجاه\_دو

#۳۵۳

کفری نگاهش کردم که سرش را تکان داد و گفت

\_هان؟\_

یکی از نایلون ها را از دستش گرفتم و گفتم

\_آخر کار خودت و کردی؟\_

خندید و گفت

\_گفتم که. خوشم نمیاد وقتی با منی دست توی کیفیت بکنی... پس من اینجا چیم؟!\_

چغندر؟



سرم را چرخاندم و گفتم  
\_دور از جون...  
با لبخند و حیرت نگاهم کرد که گفتم  
\_دور از جون چغندر!  
لبخندش وا رفت و اخم شیرینی کرد. بی صدا خندیدم و جلوتر از او از پاساژ بیرون  
رفتم. کنارم ایستاد و نگاهی به اطراف کرد. ازم پرسید  
\_گرسنه نیستی؟!  
\_چرا! اتفاقا خیلی گرسنمه.  
سرش را تکان داد و گفت  
\_پس بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم خونه.  
ناهار خوردن... با رادمان... دوتایی... لذت بالاتر از این؟!  
\_پشت همین خیابون بازارچه است موافقی پیاده بریم؟  
دهان باز کردم موافقتم را اعلام کنم که دستش را توی هوا تکان داد و گفت  
\_نه نه نمیخواد... اصلا حواسم به اوضاع تو نبود. نمیخواد، با ماشین میریم.  
\_رادمان.  
\_اصلا نمیخواد میریم خونه پریچهر کشک بادمجون درست کرده... میریم خونه ناهار  
میخوریم.  
چشمم را توی کاسه چرخاندم و دوباره صدایش زدم  
\_رادمان...  
\_به این هوای آبادان اعتباری نیست. من دیگه طاقت ندارم تو دو روز بگیری بخوابی و  
خدایی نکرده اینبار یه بلایی...  
کفری سرم را تکان دادم و نسبتا بلند گفتم  
\_وای رادمان بسه عه!  
چشمهایش را گشاد کرد و گفت  
\_چته؟ عه... خب بگو میشنوم.



دست به سینه زدم و خونسردانه گفتم  
 \_هیچ اتفاقی نمیوفته...بریم همین جا که میگی ناهار بخوریم.  
 نچی کرد و آهسته گفت  
 \_اگه یه اتفاقی بیوفته چی؟!  
 بی توجه راه افتادم سمت همان جایی که با دست نشان داده بود و گفتم  
 \_گفتی پشت همین خیابون؟!  
 متحیر نگاهم کرد و با صدایی آهسته صدایم زد. با لبخند شانه ای بالا انداختم و راه  
 افتادم که به ناچار دنبالم آمد و زیر گوشم گفت  
 \_هم سرتقی هم لجباز و هم...دوست داشتنی!  
 آن وقت میگفت هوای آبادان برای من خوب نیست. هوای آبادان به کنار...من با هوای  
 نفس هایش چه کنم؟!  
 نفسم را حبس کردم و برای اینکه از هر اتفاق احتمالی جلوگیری کنم دسته های  
 نایلون را محکم فشار دادم...باز هم سعی کردم نشنیده بگیرم. اما لبخندش را چه؟  
 آنهم نادیده بگیرم؟ کاش میشد...اگر میشد که عاشقش نمیشدم...از اعتراف این حس  
 به خودم داغ شدم. ماسک را روی صورتم گذاشتم تا اگر گونه هایم سرخ شدن از  
 چشم رادمان پنهان بماند. به هر حال رنگ رخساره خبر میدهد از سر دورن...  
 #پارت\_سیصد\_پنجاه\_سه

۳۵۴#

جلوی ساندویچی ایستاد و گفت  
 \_فلافل میخوری؟  
 با لبخند به ساندویچی کوچک که چرک از در و دیوارش میریخت نگاه کردم. عاشق  
 این ساندویچی ها بودم...سرم را تکان دادم و گفتم  
 \_دو نونه برام بگیر لطفا...  
 ابروهایش را بالا داد و کشدار گفت



\_نه بابا! کی میره این همه راهو...\_

خندیدم...نیم نگاهی به اطرافم کردم و فضای سبز کوچکی دیدم. از توی درگاه  
ساندویچی رادمان را صدا زدم و گفتم

\_من اونجا میشینم تا بیای...\_

از بالای سرم نگاهی کرد و با تردید سرش را به نشان "باشه" تکان داد...لبخندی زدم  
و با نایلون های لباس به آن سمت رفتم. روی نیمکت نشستم و منتظر شدم تا  
بیاید...به اطرافم نگاه کردم. آبادن زیبا بود...اما آن چیزی نبود که فکر میکردم...چیز  
فوق العاده ای توی نظرم بود اما الان...آبادان پر شده از گرد و غبار...هوایش نفس گیر  
است و کارون...کارون آن طور که توی کارت پستال ها و تلویزیون دیده بودم  
نبود. آنطور پر آب و جذاب نبود. اما باز هم کارون بود...امیدوارم اینطور باقی نماند و  
دوباره حیات پیدا کند.

به مردمی که میگذشتند نگاه کردم...

این مردم گناه داشتند. هم زمان جنگ سختی کشیدن و هن الان...انصاف نیست که  
در خانه هایشان زیر گرد و غبار دفن شوند. هنوز هم آثار جنگ پیداست. از صورت  
های زخمی مردم...از مناطق پاک سازی نشده ی خرمشهر...از غم چشمان پیر های  
شهر...و آرشام! مثال بارز جنگ...

آهی از تمام وجودم کشیدم.

دو پسر از مقابلم داشتند رد میشدن که یکی شان نگاهم کرد و گفت

\_اوخی...آه نکش عزیزم.\_

سرم را با اخم چرخاندم و اعتنایی نکردم...آن یکی کنارم نشست و با لحن زشتی  
گفت

\_نیومده آره؟ قالت گذاشته؟! عیب نداره عزیزم...من پیشت هستم.\_

جفتشان زیر خنده زدند...بلند شدم و خواستم نایلون را بردارم که گرفت و گفت

\_عه...این برای منه؟!\_

جنگ انداختم نایلون را از دستش بگیرم و در همان حال گفتم



\_ول کن عوضی.

دیگری که ایستاده بود خندید و گفت

\_جانم چه صدایی داره!

برگشتم تا زیر گوشش بزنم که رادمان را پشت سرش دیدم که مثل میرغضب ها

نگاهمان میکرد... ترسیدم. قدمی عقب رفتم. پسر خندید و گفت

\_چی شد خانومی؟

رادمان جلو آمد و روی شانه پسر زد... پسر برگشت و برگشتن همان و نوش جان

کردن مشت می محکم همان! آن یکی سریع بلند شد و جلوی رادمان ایستاد و داد زد

\_چیکارش کردی عوضی؟ چی میگی تو؟!

فک رادمان قفل شده بود و چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد. یقه ی پسر را

گرفت و پرت کرد روی زمین و دو مشت محکم هم نثار او کرد. از روی زمین بلند شد

و درحالی که انگشتش را تکان میداد گفت

\_اینو زدم تا بفهمی هر دختری و دیدی فکر نکنی مثل خودت یه آشغاله!

پسری که اول زده بود نیم خیز شد و گفت

\_به تو چه ربطی داره مرتیکه؟!

با تعجب به پسر که دماغش خونی شده بود نگاه کردم...عجب رویی دارد؟! رادمان

طرفش حمله ور شد و سیلی محکمی زد که پسر دو چرخ دور خودش شد...رادمان با

دیگر انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت

\_شاید اون دختر ناموس یه بیچاره ی دیگه باشه...حالا هم گورت و گم کن تا همینجا

مثل سگ نکشتمت.

هر دو پسر بلند شدن و فرار کردن...با ترس و حیرت به رادمان نگاه کردم که نفس

نفس میزد. از بالا تا پایین آنالیزم کرد و گفت

\_اذیتت کردن؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم...به صورت سرخ شده

اش نگاه کردم و لبم را گزیدم. سرم را پایین انداختم و گفتم



ولی تو اذیت شدی... من شرمنده ام.  
 دستی میان موهایش که آشفته شده بود کشید و درحالی که یقه اش را مرتب میکرد  
 تک خنده ای کرد و در جوابم گفت  
 \_چرت نگو دختر. مگه تقصیر توعه؟ تقصیر مغز مریض این آدمهاست که هنوز  
 نفهمیدن که دختر و زن ارزش و حرمت دارن.  
 تمام تشکرم را توی نگاهم ریختم و با قدرانی نگاهش کردم... چقدر جمله ای که گفت  
 به دلم نشست. چقدر شیرین بود شنیدن کلمه ی حرمت و ارزش دختر از دهان  
 رادمان...  
 #پارت\_سیصد\_پنجاه\_چهار

۳۵۵#

نفسی از سر آسودگی کشیدم. چشمم به نایلون بی رنگ فلافل های افتاد که روی  
 زمین بود. نچی کردم و نالیدم  
 \_فلافل هامون... اه لعنتیا. از کجا پیداشون شد آخه؟! اه الات ناهار چی بخوریم؟  
 نایلون و نوشابه ها را از روی زمین برداشت و گفت  
 \_نگران نباش سالمه.  
 نشستم روی نیمکت و کف هر دو دستم را زدم بهم و با ذوق گفتم  
 \_آخ جون... اینقدر دوست داشتم فلافل آبادان و بخورم.  
 نشست کنارم و یکی از ساندویچ ها را به دستم داد و گفت  
 \_بخور اونوقت تا عمر داری لب به فلافل نمیزی.  
 روکش کاغذی را پایین دادم و نگاهی به فلافل ها که بین تیکه های گوجه و خیارشور  
 و کاهو پنهان بود کردم و گفتم  
 \_چرا به خاطر تندیش میگی؟  
 سس قرمز را روی ساندویچ خودش خالی کرد و سرش را تکان داد... درحالی که سس  
 سفید و بر میداشتم گفتم





\_عمر!\_

خندید...بی توجه به خنده اش سس سفید را روی نان و فلافل و کاهو خالی کردم. همیشه فلافل و با سس سفید میخوردم اینطور خوشمزه تر بود...به رادمان نگاه کردم. گاز محکمی زد و با لذت و خونسردی جوید. مگر تند نیست؟ پس چرا هیچ عکس عملی نشان نداد؟ نگاهی به ساندویچ \*و\* \*و\* \*س انگیزم کردم و مثل رادمان گاز محکمی زدم و جویدم...طعم تند فلافل اول روی زبان و بعد حلق و گلویم را سوزاند...چشمم را بستم و سعی کردم بخورم. لای پلکم را باز کردم و به رادمان نگاه کردم که خیلی خونسرد تند تند گاز میزد و میجوید و معلوم نبود به کجا خیره شده است! ساندویچ را روی پایم گذاشتم و شیشه ی نوشابه ام را برداشتم و نوشیدم. کمی از سوزش گلویم کاست. شیشه ی نوشابه را روی نیمکت گذاشتم...دهانم را باز کردم و با دست مشغول باد زدن شدم. هنوز زبانم میسوخت و هر لحظه بیشتر میشد! رادمان غش غش خندید و گفت

\_آخیه...میسوزه؟!\_

بلندتر خندید. دستم را روی چشمم کشیدم و گفتم

\_هر هر! من دارم میسوزم تو میخندی؟\_

سرش را تند تند تکان داد...جرعه از نوشابه اشو خورد و با خنده گفت

\_خودت گفתי دوست داری فلافل آبادان و بخوری.\_

نگاهی به ساندویچش که نصفه شده بود کردم...چطور این منبع فلفل را میخورد؟!\_

فکرم را به زبان آوردم

\_چجوری این منبع فلفل و میخوری؟\_

شیشه ی نوشابه را روی نیمکت گذاشت و گفت

\_این ساندویچی تنها ساندویچی که هنوزم مثل قدیم فلافل هاشو درست

میکنه...کلی طرفدار داره اینجوری نگاهش نکن.\_

نیم نگاهی به فلافلم کردم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

\_جواب من و بده.\_



\_خب فلافل باید تند باشه دیگه...بعد هم من عادت کردم. بچه ی آبادان بخواد از تندی فلافل اعتراض کنه که دیگه آبادانی نیست. در ضمن...کار هر کس نیست فلافل خوردن. گاو نر میخواد و مرد کهن!

ابرویم را بالا دادم و گفتم

\_خب حالا...یه فلافل خوردن که مرد کهن و آبادانی نمیخواد.

با شیطنت سرش را تکان داد. چشمانش را ریز کرد...سرش را جلو آورد و گفت

\_اگه به اینا نیست خب بخور.

منم سرم را جلو بردم و چشمانم را ریز کردم. با لحن کشداری گفتم

\_رادمان...من و ننداز رو دور لجبازی.

خندید...تیکه داد و آرنجش را گذاشت لبه ی پشتی نیمکت و گفت

\_نه لجبازی نیست. میگم گفتمی فلافل آبادان...خب بخور حالا.

نگاهی به فلافل هایی که سسی شده بود و نیم‌نگاهی به رادمان که دوباره مشغول خوردن شده بود کردم...به جهنم! فوق یک کوچولو میسوزم دیگه...جرعه ای از نوشابه خوردم و گاز کوچکی زدم و سعی کردم به تندی اش توجه نکنم.

#پارت\_سیصد\_پنجاه\_پنج

۳۵۶#

سر کوچه ای که خانه ی خاتون آنجا بود رسیدیم...

تمام راه را پیاده آمده بودیم. ماشین را که جلوی پاساژ گذاشته بودیم را پنجر کرده بودند. رادمان گفت تاکسی بگیریم ولی من قبول نکردم و پیاده آمده بودیم. تمام راه رادمان به من خندیده بود...نتوانستم فلافلم را تا آخر بخورم و همین شده بود سوژه ی رادمان! روی تیکه سنگ بلندی که سر کوچه بین شمشادها بود نشستیم و نالیدم

\_وای خسته شدم!

نشست کنارم...ابروهایش را تکانی داد و با تمسخر و آن لبخند جذاب گفت



\_فلافل به آدم انرژی میده ولی برعکس انرژی تو رو گرفته...ولی خب تو که نتونستی بخوری. انرژی هم نگرفتی دیگه.

چشمانم را گرد کردم و زل زدم توی چشمهایش...ولی او لبخندش را کش داد و سرش را پایین انداخت. بطری آب را از دستش گرفتم و تا آخر خوردم. بطری را پرت کردم توی سطل آشغال...برگشتم سمتش و گفتم

\_پرتاب سه امتیازی! بگو آفرین...

\_آفرین! بولوف زدن و لجبازیت که خوب نیست ولی پرتابت خوبه... کامل سمتش چرخیدم و گفتم

\_رادمان؟

او هم مثل من برگشت سمتم و خیره در چشمهایم گفت  
\_بله؟

مثل وقتیایی که میخواستم طعنه ای به کسب بزنم چشمانم را خمار میکردم...چشمهایم را خمار کردم و آهسته پرسیدم

\_از کدوم دیوونه خونه فرار کردی؟

\_دیوونه خونه ی چشمهای تو...

بدون مکث و هیچ عکس العملی جوابم را داد. آنهم چه جوابی...خون توی رگهایم بی حرکت ماند! مات شدم دورن نی نی قهوه ای چشمانش...

تا به حال شده است یک جمله بهم بریزد تمام روح و روانت را؟

نفسم را توی سینه حبس کردم و تمام قوایم را به کار بردم تا چشم از چشمان مشتاقش بگیرم اما...نشد. مشتاق و با لبخند خیره شده بود توی چشمهایم.

تا به حال شده هر آنچه از زندگی میخواهی را درون چشمهای کسی ببینی؟

نمیدانم چقدر گذشت که صدای دینگ دینگ موبایل هر دویمان از جا پراند...پلکی زدم و نفس حبس شده ام را بی صدا و آرام بیرون دادم...موبایل را از کیفم بیرون

آوردم و بدون اینکه نگاهی باندازم گفتم

\_الو؟



\_ کجایی؟

صدای همیشه خش دار آرشام بود... بدون توجه به رادمان بلند شدم و چند قدمی جلو رفتم و گفتم

\_ سلام... سر کوجه اییم.

\_ خیلی خوب... زود بیاید خونه.

قطع کرد... لبم را ورچیدم و به صفحه ی سیاه موبایل چشم دوختم. فکر کنم تنها کار درستی که آرشام توی زندگیش انجام داده باشد همین است... پوفی کردم و زیر لب گفتم

\_ خدا خیرت بده آرشام! برای یه بار هم توی زندگیت من و نجات دادی.

تک خنده ای کردم...

#پارت\_سیصد\_پنجاه\_شش

#۳۵۷

حالا چطور برگردم؟ چطور توی چشمهای رادمان نگاه کنم؟! لبم را گزیدم... من که کار بدی نکردم. کردم؟ جمله اش را مرور کردم... "دیوونه خونه ی چشمهای تو" ضربان قلبم بالا رفت... چشمم را بستم و لبخندی زدم.

\_ بریم خونه مهلا؟

برگشتم ولی نگاهش نکردم... کیفم را برداشتم و در جوابش گفتم

\_ آره... بریم.

دیگه چیزی نگفت و بدون هیچ حرف و هیچ نگاهی به سمت خانه رفتیم...

جلوی در پستی و دیدم که دستش میرفت تا زنگ را بزند که رادمان جلویش ایستاد و گفت

\_ بفرمایید؟!

پستی که پسر جوانی بود نگاهی به رادمان و من کرد و گفت

\_ برای این خونه هستید؟



رادمان جوابش را داد... پستی روی پاکتی که توی دستهایش بود را نگاه کرد و گفت  
\_ آقا آرشام اعتمادی؟

\_ نه من پسر دایی شوئم بسته ای برایشون داری؟  
پستی سرش را تکان داد... نشست روی موتورش و گفت  
\_ بله. باید به خودش تحویل بدم... نیست؟

نایستادم تا جواب رادمان را گوش کنم... جلو رفتم و زنگ خانه را زدم. پریچهر جواب  
داد. سریع گفتم

\_ پریچهر جان آرشام خونه است؟ پستی برایش یه بسته آورده.

پریچهر از پشت آیفون که صدایش را خش خشی و ناموزون میکرد گفت

\_ نه خانوم نیستند. ولی گفتن پستی که اومد بهش بگید بسته رو تحویل بده به آقا  
رادمان.

برگشتم روبه پستی گفتم

\_ خب آقا تحویلش بدید به ایشان....

به رادمان اشاره کردم. پستی دوباره رادمان را ورنانداز کرد... دستش را گرفت و روبه  
رادمان گفت

\_ کارت شناسایی.

پوف کلافه ای کشیدم... عجب پستی سمجی است. اه... بسته را بدهد و برود دیگر.

یک پاکت ساده که اینقدر دنگ و فنگ ندارد. کنجکاو شدم بدانم توی پاکت چیست

که باید به خود آرشام تحویل دهد... رادمان کارت ملی اش را از کیف پولش بیرون

کشید و جلوی صورت پستی گرفت. پستی از موتورش پیاده و نیم نگاهی به کارت

ملی کرد و نگاهی به رادمان... پاکت توی دستش را به دست رادمان داد... از روی شانه

ی رادمان گردن کشیدم و به پاکت نگاه کردم... کاغذ کوچکی روی پاکت بود که مهر

اداره ی پست خورده بود. پستی دفترش را جلوی رادمان گرفت و ازش خواست تا

امضا کند... سمت در رفتم و فشار کوچکی دادم که باز شد... پریچهر در و برایمان باز



کرده بود. پستیچی سوار موتور شد و رفت. رادمان هم داخل خانه شد و درو بست.  
 نیم‌نگاهی به پاکت کردم و گفتم  
 \_میدونی چیه؟  
 شانه ای بالا انداخت و گفت  
 \_نه ولی از طرف یکی از مهندس های شرکت فرستاده...  
 دوباره با کنجکاوای به پاکت نگاه کردم. خیلی کوچک نبود. شاید به اندازه ی یک  
 پوشه... پس در رابطه با کارش است. هومی کشیدم و سرم را آهسته تکان دادم...  
 رادمان چشمکی زد و گفت  
 \_آی آی... آرشام اصلا خوشش نمیاد کسی توی کارش دخالت کنه... اصلا که میگم  
 یعنی یه چی فراتر از اصلا!  
 تک خنده ای کردم و فقط شانه ای بالا انداختم...  
 #پارت\_سیصد\_پنجاه\_هفت

#۳۵۸

زهرآهن هن کنان جلویم آمد و گفت  
 \_چه عجب اومدید. اینقدر نگران شدم گفتم نکنه باز حالت بد شده... چرا دیر  
 اومدید؟!  
 دستش را گرفتم و با هم داخل خانه رفتیم و برایش توضیح دادم که ماشین سیامک  
 پنچر شده بود و برای همین پیاده برگشتیم. بعد از کلی توضیح و برهان به اتاقم  
 رفتیم تا لباسم را نشانم بدهم... وقتی لباس و از توی کاور بیرون آوردم جیغ خفیفی  
 کشید و گفت  
 \_وای این چقدر خوشگله... سلیقه ی خودته یا رادمان؟!  
 با ذوق به لباس نگاه کردم و جوابش را دادم  
 \_خودت چی فکر میکنی?!



کمرش را صاف کرد و دستش را روی شکمش گذاشت...نشست روی تخت و در حالیکه دستش را توی هوا تکان میداد گفت

\_والا رادمان از این سلیقه ها نداره که! ولی ماشاا...معصومه خانوم چه سلیقه ای داشت. من خیلی بچه بودما ولی هنوز یادمه...خوا بیامرزتش!

رادار هایپ فعال شد. لباس را توی دستهایم گرفتم...نشستم کنارش و گفتم

\_معصومه خانوم کیه؟

چشمان پف کرده اش را گرد کرد و گفت

\_وا؟ مادر رادمان دیگه...

دهانم باز ماند...مادر رادمان؟ چرا حرفی ازش نزده بود؟ اصلا چرا به ذهن خودم نرسید؟!

زهره گفت خدا بیامرز. متعجب پرسیدم

\_مگه مادر رادمان فوت کرده؟

با ناراحتی سرش را تکان داد و با یک آه جوابم را داد

\_آره! رادمان بیست سالش بود...آرشام بیست و هفت سالش بود. آرشام هم تازه فارغ التحصیل شده بود و سرش توی کار و کارخونه بود...اصلا هیچکس نفهمید چی شد.

آقا صمصام زنگ زد و گفت که معصومه خانوم سخته کرده.

چشمانش را بست. لبهایش را بهم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد...چشم شده بودم روی لبهایش.

\_رادمان یه شبه پیر شد. تمام زندگیش مادرش بود. هنوز هم به چهلم نرسیده بود که آقا صمصام ازدواج کرد...اونم نه اونطوری. یه زن و صیغه کرده بود و آورده بود توی خونه. رادمان هم دیونه شد. زد همه چیز و داغون کرد و از خونه زد بیرون. مثل اینکه نصف شب آرشام اون و خیس و خونی کنار در عمارتش پیداش میکنه.نمیدونم اون شب چه شد و چی گفتن ولی از فرداش دیگه هیچکس اسم آقا صمصام و نیاورد.مخصوصا رادمان...براش دیگه بابایی وجود نداشت راستش بعد از مرگ معصومه خانوم خاتون دیگه اسم پسرش و نیاورد. اما فقط به خاطر ازدواجش نبوده.



مثل اینکه چیزهای دیگه هم هست که فقط دو نفر خبر دارن... خاتون و آرشام... هی! بیچاره رادمان...

حیرت زده و مغموم به زمین خیره بودم. مگر میشود؟ اینهمه درد و غصه و راز توی یک خانواده... درد همه چیز هم به روی دوش سه نفر؟! عادلانه نیست... روزگار بد ضربه میزند و بی رحمانه مبارزه میکند. درست نیست...  
#پارت\_سیصد\_پنجاه\_هشت

۳۵۹#

\_حالا شاید با خودت بگی چرا خاتون قید تک بچه شو... پسرشو زده. ولی فقط مشکل ازدواج آقا صمصام نیست.

کنجکاوانه نگاهش کردم... لبهای باد کرده اش را بهم فشرد و گفت

\_مثل اینکه اهل خلاف هم هست... نه اونجوری که فکر کنی. اختلاس و دلالی و این چیزا... بیچاره خاتون. اون از دخترش که با شوهر و بچه ی نوزادش سوختن اینم از پسرش که اینجوری شده... ای بابا. اینم دنیاست دیگه!

دوباره خیره شدم به گل های قالی... از چهره و صحبت کردن های صمصام مشخص بود که شیشه خورده دارد ولی نمیدانستم چنین گرگی است. رادمان... چه کسی فکرش را میکرد که رادمان با این اخلاق و رفتار چنین غمی داشته باشد؟ چقدر همه چیز این دنیا آشفته است؟

پدرم میگفت

"هر چقدر که جلوتر بریم تلخی ها و آشفته گی ها بیشتر میشه"

چشمم را بستم و سرم را به چپ و راست تکان دادم... پدرم راست میگفت. روزگار بد سلاحی را انتخاب کرده است برای نابود کردن...

در اتاقم باز شد و بردیا با فریاد داخل آمد و خودش را توی بغلم انداخت و باهامم صدای قشنگ و بچگانه اش گفت

\_خاله مهلا... کجا بودی؟!!





گونه ی تپلی و نرمش را \*ب\*و\*سیدم و مثل خودش گفتم  
\_ تو کجا بودی آقا خوشتیپه؟

از من جدا شد... با ذوق کودکانه ای شروع کرد به تعریف کردن که از صبح با پدرش  
کجا ها رفته است.

زهرای به پر حرفی های بردیا خندید و گفت

\_ حالا گرسنه ات نیست بردیا؟

بردیا گفت که گرسنه است و زهرای دستش را گرفت تا باهم بروند و عصرانه بخورند..  
بلند شدم و لباس را توی کمد گذاشتم. مطمئن بودم که این لباس به من می آمد... با  
لبخند در کمد را بستم.

چون پیاده آمده بودیم و هوای آبادان هم امروز شرحی شده بود عرق کرده بودم و  
نیاز به حمام داشتم. گیره ی موهایم را باز کردم... حوله را برداشتم و به حمام رفتم.  
#پارت\_سیصد\_پنجاه\_نه

#۳۶۰

(آرشام)

کلافه شده بودم... خودکار را پرت کردم روی میز و تیکه زدم به صندلی. به کاغذ های  
مقابلم چشم دوختم... ساعتها بود که مشغول حل و پیدا کردن فرمول و جواب قطعی  
بودم.

سرپرست مهندس های شرکت گفته بود که برای ساخت قطعه ی جدید به چالش  
برخورد کردند و نمیتوانند چیزی که میخواهم را درست کنند و مسئله اش را  
نمیتوانند حل کنند... بعد از کلی سرزنش و شماتت خواسته بودم که همه چیز و  
صورت مسئله و گزارش کار را برایم بفرستند تا خودم کارش را انجام بدهم... خودم  
همه چیز را آماده کرده بودم و تحویلشان داده بودم تا این قطعات جدید را بسازند و  
حالا یکی از قطعه ها را نمیتوانند بسازند... امروز اینها به دستم رسیده بود و از عصر  
که رسیده بودم مشغولش بودم اما هرچه میکردم نمیشد... دستم را روی ابروهایم



کشیدم و خواستم خودکار را بردارم که ضربه ای به در خورد و پشت بندش صدای آرام مهلا

\_آرشام... میتونم پیام داخل؟

به ساعت نگاه کردم... دو و نیم شب بود. چرا بیدار است؟ اجازه دادم تا داخل بیاید. در و باز کرد و داخل شد... از بالا تا پایین نگاهش کردم تا بفهمم چیزی شده است یا نه؟ اما هیچ نشانی از ترس و نگرانی و درد نبود... ماگ قهوه ای که مختص به خودم بود را روی میز گذاشت. دهان باز کرد حرف بزند ولی به جای او من پرسیدم \_چی شده؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت

\_هیچی... دیدم از عصر تا حالا توی اتاقی و شام نخوردی گفتم برات یه قهوه بیارم. به ماگ نگاه کردم که حاوی قهوه ی تیره بود. بوی تلخ و وسوسه انگیزش تمام مشامم را پر کرد. نگاهم را از ماگ به مهلا دوختم و پرسیدم

\_چرا بیداری؟

\_داشتم با لعیاء حرف میزدم...

خودکار و برداشتم و دوباره به برگه های سیاه شده از فرمول های فیزیک نگاه کردم. گفتم

\_لعیاء تا صبح بیدار میشینه؟! نمیدونی شب برای خوابیدنه نه برای حرف زدن؟

\_اووه... خب حالا. شما هم نمیدونید شب برای خوابیدنه نه برای این کارا کردن رییس جون؟

با دست به برگه های مقابلم اشاره کرد... عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم. دستش را به میز تکیه داد و گفت

\_راستی داری چیکار میکنی؟

\_این روزا خیلی از این سوالا میکنی مهلا... حواست و جمع کن.

دو دستش را به حالت تسلیم بالا گرفت و چشم هایش را به سقف دوخت و با لحن شیرینی گفت



\_اوه ببخشید تسلیم! حواسم نبود آدم برفی ها جواب سوال های آدمها و نمیدن.  
 بازدمم را با صدا و تند بیرون دادم... دخترک سرتق و شیرین! دستم را چند بار روی  
 صورتم کشیدم. مهلا با خنده گفت  
 \_حالا قهوه ات و بخور...  
 مکث کرد. ماگ را با دو انگشت جلو کشید و گفت  
 \_اسپرسو!  
 وسوسه شدم تا قهوه را بنوشم... چقدر به این اسپرسو نیاز داشتم.  
 #پارت\_سیصد\_شصت

#۳۶۱

تا خواستم ماگ را بردارم موبایلم زنگ خورد... وکیلیم بود. نیم نگاهی به مهلا کردم که  
 با کنجکاوی نگاهم میکرد. موبایل را برداشتم... بلند شدم. در بالکن را باز کردم و  
 بیرون رفتم. جواب دادم  
 \_الو...  
 \_سلام آرشام خان... خواب که نبودید؟  
 پوزخندی زدم... چشمم را بستم و گفتم  
 \_بگو... چی شده؟  
 \_همه چیز انجام شد. زمین ها و سهام کارخونه و به نام خانوم مهلا یگانه زده شد.  
 همونطور که خواستید دوباره چیزهایی که اون شریک ها رو کرده بودن و چک  
 کردم... متاسفانه همه چیز درسته.  
 چشمم را باز کردم... تیکه زدم به نرده و به حوض وسط حیاط نگاه کردم که نور نصفه  
 و نیمه ی ماه افتاده بود داخلش...  
 \_خب... دیگه چی؟!  
 \_واسطه ی شرکا... سعید! پیغام فرستاده که میخوان زودتر کارهایی به نام زدن انجام  
 بشه.



پوزخندم عمق گرفت...دیگه وقتش شده که یاد بگیرند که چاه کن اول خودش ته چاه میشود. وقتش شده که یاد بگیرند که آرشام شوخی ندارد. باید بفهمند که دنیا همچین هم درهم نیست.

\_بهت خبر میدم.

\_چشم. شبتون بخیر.

قطع کردم...نگاهم را از حوض گرفتم.

آرامش عجیبی این روزها قسمتی از قلب و ذهنم را فرا گرفته است که باعث میشود کمتر به یاد نامهربانی ها و نامردی ها بیوفتم...این آرامش از کجاست؟ نمیدانم! سوال هایی که جواب نداشت زیاد شده است.

حساسیتم روی مهلا...سفارش مادرم...آرامش روحم...اینها از کجاست؟ نمیدانم! برگشتم و در بالکن راباز کردم. دوباره موبایلم زنگ خورد...مدیر عامل کارخونه ی

کرمان بود. در باز کرده و بستم و دوباره به دیوار تیکه دادم.

امروز بیستم اسفند بود. مدیر عامل کارخانه ی کرمان هر سی روز گزارش کارهایی که انجام شده بود را میداد...نفسم را بیرون دادم و گوش دادم.

تماس و بعد از چهل دقیقه قطع کردم. به ساعت نگاه کردم...سه و ده دقیقه ی شب

بود. درو باز کردم و داخل رفتم. مهلا پشت میزم نشسته بود و تند تند در حال نوشتن

بود...جلو رفتم و بالای سرش ایستادم...به برگه یی که جلوی دستانش بود نگاه

کردم...صورت مسئله را نوشته بود و داشت حل میکرد...متعجب پلکی زدم و گفتم

\_داری چیکار میکنی؟

جوابم را نداد...نور چراغ مطالعه روی صورتش افتاده بود. صورتش فشرده شده بود و

لبه‌هایش را ورچیده بود. این دختر دارد چیکر میکنه؟! دوباره جمله ام را تکرار کردم

\_یا توام مهلا...داری چیکار میکنی!.

\_هیس!



متحیر و با چشمان گرد به کف دستش که جلوی صورتم گرفته بود نگاه کردم... مثل اینکه به سرش زده. اخم کردم... دستش را پایین انداخت. تند و فرز خودکار را روی برگه تکان میداد ک سیاه میکرد... فکم را قفل کردم و گفتم  
\_ نه مثل اینکه با سرت زده! پاشو مهلا... دیگه داری عصبانیت میکنی.  
خودکار را انداخت... برگه را بلند کرد و جلوی صورتم گرفت و با نیش باز گفت  
\_ بفرمایید تموم شد.

برگه سیاه شده از فرمول و معادلات را از دستش گرفتم و با دقت نگاه کردم.  
\_ داشتم این و حل میکردم... درست درسته. الکی هم ایراد نگیراا. چک کردم... درست و صحیح و مرتب. وقتی گوشیت زنگ خورد یه نگاهی به اینا کردم... خب من فیزیک خوندم. از ماشین و قطعات و حل معادلات این شکلی سردرمیارم. یهو نشستم برات حلش کردم. مطمئنم هستم درسته. خب؟ نظرت چیه؟!  
گل کاشته بود.

تمام راه هایی که خودم رفته بودم را رفته بود تنها اشتباه من دو معادله ی آخر بود. که مهلا به درستی حل کرده بود و از فرمولش استفاده کرده بود. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... گونه هایش سرخ شده بود و لبخند دندان نمایی زده بود  
\_ نمره ی من چنده استاد؟!!

لبه‌هایم را توی دهانم کشیدم... با دست اشاره کردم که بلند شود. نشستم و دوباره و با دقت تر به شاهکارش نگاه کردم. نمیشود هیچ ایرادی گرفت... هیچ مشکل و نقصی نداشت. از گوشه ی چشم نگاهش کردم که منتظر و با هیجان نگاهم میکرد... میدانستم که کارشناسی فیزیک دارد ولی فکرش را نمیکردم که اینطور بتواند روی دست من بزندا! نفس عمیق کشیدم. خم شدم روی میز و گفتم  
\_ نه... خوشم اومد.

بی صدا خندید و در جوابم گفت

\_ دیگه ما اینیم دیگه....



داشت خنده ام میگرفت. زبانم را روی لبم کشیدم. بیشتر از این نمیتوانستم حرفی بزنم... ماگ را از روی میز برداشتم و مزه مزه کردم. سرد شده بود. ماگ را جلوی صورتش گرفتم و گفتم  
\_سرد شد.

چشمانش را گرد کرد و گفت

\_وای آرشام... من اینهمه زحمت کشیدم این چیز به این سختی و برات حل کردم. حالا قهوه میخوای؟! واقعا که... راستی آرشام این قطعه ی ماشین به این سختی و پیچیدگی و برای چی میخوای؟! میخوای سفینه بسازی?!  
\_قهوه.

که هین کوچکی کشید و گفت

\_وای وای... آرشام! به جای تشکره؟! باید به من جایزه بدی. من ازت جایزه میخوام. سرم را تند سمتش چرخاندم...  
\_چی؟

چشمش را بست. دستش را به میز تیکه داد و شانه هایش را بالا انداخت.

#پارت\_سیصد\_شصت\_یک

#۳۶۲

پوفی کشیدم و تیکه زدم به صندلی و نگاهش کردم... از کجا این شجاعت را پیدا کرده است که اینطور جلوی من بایستد و شانه بالا بندازد و جایزه بخواهد؟! مشکل از من است او؟  
ماگ را روی میز گذاشتم و گفتم  
\_برو بخواب...

\_چی؟!

دستم را زیر چانه زدم و طوطی وار تکرار کردم  
\_برو بخواب.



سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد و نهج نهج کرد...دهان باز کرد حرف بزند که سریع گفتم

\_گفتم برو بخواب مهلا.

دستش را از روی میز برداشت سمت در رفت و گفت

\_خیلی خوب رفتم دیگه!

در را باز کرد...توی درگاه ایستاد و زمزمه وار گفت

\_ولی جایزه مو ازت میگیرم آدم برفی!!

آهسته در را بست...دوباره به جوابی که دورش خط کشیده بود خیره شدم.

مهلا آمده است همه چیز را خراب کند و از نو بسازد و برود...

\*\*\*

(مهلا)

نیمه های مراسم نامزدی گذشته بود و تازه شام خورده بودیم...بدتر از مراسم تهران بود. اینجا همه به طور بدی بیگانه اند. همه عجیب نگاه میکردند...بعضی ها با تعجب و بعضی ها مشکوکانه...البته بیشتر دخترها خصمانه نگاه میکردند که من خنده ام میگرفت. تمام مدت مراسم هم آرشام یا با موبایلش حرف میزد یا کنار من نشسته بود و فقط به مهمان ها نگاه میکرد...اخم هایش به شدت درهم بود. رادمان هم گوشه ای نشسته بود و شدیداً سعی میکرد به من نگاه نکند! میخندید...شاد بود اما به من نگاه نمیکرد و حتی نزدیک هم نیامد.

اینطور من راضی تر بودم...اینطور تمرکز بیشتر بود...وقتی یاد جمله ای که آنروز گفت می افتم ضربان قلبم بالا میروید.

\_دیوونه خونه ی چشمهای تو...

نگاهش کردم. روی صندلی نشسته بود و بردیا روی پاهایش بود...سرم را پایین انداختن و لبخند پنهانی زدم.چقدر قشنگ و ناگهانی عاشق شدم...از نوجوانی فکر میکردم اگر روزی عاشق شوم دیگر هیچ نگرانی و غصه ای ندارم. نمیدانستم عشق خودش سبب غصه و نگرانی میشود. ذهنم این روزها حسابی آشفته است. نگران پدر



و مادرم و خواهرم هستم... نگران دورغ شاخداری که گفته ام... نگران وضعیت الانم هستم... نگران خودم هستم که بعد از یک ماه دیگه چه میشود؟ کجا باید بروم و چه باید بکنم؟ نگران این عشقی هستم که هر روز در وجودم بزرگ و بزرگتر میشود و فراموش کردن و نادیده گرفتنش سخت تر... نگران رادمان هستم... نگران آرشام هستم!

آرشام که این روزها رفتارهای ضد و نقیضش بیشتر شده است... میفهمم که دورنش طوفانی برپاست ولی لب به سخن باز نمیکند... یک روز آرام است و یک روز آشفته... چقدر همه چیز پیچیده شده است. گاهی دلم میخواهد زودتر همه چیز تمام شود و برگردم پیش خانواده و آرامش به زندگی ام باز گردد... گاهی هم دلم میخواهد همه چیز کند و آهسته جلو برود و من بمانم و شیطنت و لبخندهای شیرین و اخمهای همیشه درهم و صدای خش دار آرشام... این روزها حتی خودم هم درد خودم را نمی فهمم.

#پارت\_سیصد\_شصت\_دو

#۳۶۳

\_خوش میگذره؟

زهرا بود... لبخند نیم بندی به رویش زدم. نشست کنارم و دستش را روی شکمش گذاشت.

\_نه... راستش خسته شدم. کاش زودتر تموم بشه برگردیم خونه.

\_آره والا... منم خسته شدم. کاش توی همون خونه می گرفتیم.

مراسم توی یک باغ نزدیکی های کارون بود. خاتون گفته بود که خانه کوچک است و نمیشود آنجا مراسم را گرفت. این باغ هم برای خود خاتون بود. زهرا شربت را از روی میز برداشت و گفت

\_کاش بگیم زودتر تمومش کنند.

\_نمیشه آخه!





ضربه ای به بازویم زد و با شیطنت گفت  
 \_ تو به آرشام بگی میشه... نه نمیگه به تو!  
 خنده ام گرفته بود... آرشام هم خیلی به حرفهای من گوش میدهد!  
 ولی این روزها عوض شده بود. دلیل عوض شدن رفتار من که مشخص بود... آرشام را  
 شناخته بودم. دلیل اخم و تلخی هایش را میدانستم. ولی دلیل او چه بود؟ گردن  
 چرخاندم تا پیدایش کنم که زهرا جایی را نشانم داد و گفت  
 \_ اوناها اونجاست... تورو خدا مهلا برو بگو تمومش کنه زودتر. بچه ام له و لورده شد.  
 خندیدم و دستم را روی شکمش کشیدم. به جایی که نشان داده بود نگاه کردم... کنار  
 یک نخل ایستاده بود و یکی از دستانش توی جیب شلوارش بود و به من نگاه میکرد.  
 بلند شدم بروم که زهرا گفت  
 \_ راستی... امشب خیلی خوشگل شدی.  
 لبخند ملیحی زدم و به سمت آرشام رفتم... زهرا راست میگفت. لباسم به تنم نشسته  
 بود و حسابی زیبایم کرده بود. نمیدانستم که رنگ طلایی اینقدر به پوستم می آید.  
 همیشه فکر میکردم که رنگ طلایی به پوست سفید من نمی آید.  
 از مقابل رادمان گذشتم... نگاهم نکرد فقط کمی جمع و جور تر نشستم و خنده اش را  
 خوردم... دستی به تور کلفت طلایی رنگی که دور سرم بسته بودم و موهایم را کامل  
 پوشانده بود کشیدم و مرتبش کردم... جلوی آرشام ایستادم و نگاهش کردم. مثل  
 همیشه پرسید  
 \_ چیه؟ چی شده؟  
 \_ به ساعتت نگاه کردی؟!  
 میچ دستم را گرفت و به ساعت ظریفی که دور مچم بسته بود نگاه کرد و لب زد  
 \_ یک و پونزده دقیقه!  
 دستم را رها کرد... ابرویم را بالا انداختم و گفتم  
 \_ میشه این مهمونی و تموم کنی؟ خسته شدم...



یکی به سیگارش زد. دودش را بیرون داد. به سیگار سیاه رنگ نصفه ای که میان دو انگشتش بود نگاه کردم... ژستش موقع سیگار کشیدن زیادی جذاب بود! شبیه عکس مدلینگ ها و بازیگران هالیوود... حتی از آنها زیباتر و جذاب تر.  
#پارت\_سیصد\_شصت\_سه

#۳۶۷

\_از سردیشون خسته شدی... آره؟  
تک خنده ی مصنوعی کردم. قدمی به جلو برداشتم و آهسته گفتم  
\_دورغ چرا؟ آره... یه جوری رفتار میکنند... س...  
جمله ام را خودش ادامه داد  
\_سرد و خشک و مشکوک...  
طره ای از موهایم از زیر تور در رفت و روی صورتم افتاد... آرشام با نگاهش مویم را دنبال کرد. بی اعتنا دود سیگارش را بیرون داد... لعنت به این موهای لخت و شل من که هیچوقت یک جا بند نشد. پوف کلافه ای کشیدم و طره ی مویم را زیر تور جا دادم و در همان حال گفتم  
\_چرا اینطوری میکنند؟ با من مشکل دارن؟  
مویم را کامل داخل تور فرو کردم و تور را هم محکم تر کردم... آرشام دستش را از جیبش بیرون آورد و به نخل زد و به مهمان ها نگاه کرد و گفت  
\_نه با تونه... اینا با من مشکل دارن. از من بیزارند.  
با آرشام؟ چرا؟ مگه با آنها چه کرده است؟ فکر نمیکنم دشمنی کرده باشد... ناگهان یاد شیرین افتادم. همان دختری که آنروز سمیرا ازم پرسید که آرشام راجب او حرفی به من زده است یا نه؟! گوشه ی لبم را گزیدم و به آرشام خیره شدم. ببینم میتوانم بپرسم یا نه... تا مثل آن دفعه مثل گرگ زخمی حمله نکند!  
سنگینی نگاهم را حس کرد... سرش را سمتم چرخاند... پک محکمی به سیگارش زد و دودش را توی صورتم فوت کرد... صورتم را جمع کردم و سرفه ی کوچکی زدم. دستم



را جلوی صورتم تکان دادم و دود را کنار زدم... حتما حالش خوب است که این کار را کرد! اصلا به جهنم... فوقش دوتا داد میزند دیگر! دل به دریا زدم  
\_ آرشام؟  
\_ چیه؟  
تند و سریع گفتم  
\_ شیرین کیه؟!  
#پارت\_ سیصد\_ شصت\_ هفت

#۳۶۸

آهسته سرش را سمتم چرخاند و مثل همیشه سرد و بی اعتنا نگاهم کرد...  
به نیمکت پشت سرش اشاره کرد و خودش رفت و نشست. رفتم و کنارش نشستم و دامن لباسم را جمع کردم. سیگارش که تمام شده بود را زیر پا انداخت و لهش کرد... دستی به کرواتش کشید و کمی شلش کرد و تنها گفت  
\_ مهم نیست.  
\_ نه! یعنی چی؟ گفتم بشینم که فقط بگی مهم نیست؟ خب این و که اونجا هم میتونستی بگی.  
\_ خیلی دوست داری بدونی شیرین کیه؟!  
لبم را ورچیدم و گفتم  
\_ بیشتر دوست دارم بدونم چه ربطی به تو داره!  
سرش را سمتم چرخاند... با همان چشمان یخی و نافذش نگاهم کرد و پرسید  
\_ خیلی مهمه؟!  
جوابش را ندادم و فقط نگاهش کردم... این نفوذ چشمهایش از کجاست؟ یعنی از کودکی چشمهایش اینطور نافذ بوده و شکافی بزرگ در مغز آدم ایجاد میکرده؟!  
یانه... وقتی بزرگ شد اینطور شد؟ آرشام گفت



\_ شیرین دختر پسر عمویی پدرمه... در دونه ی فامیل! قبلا یعنی خیلی سال پیش عاشق من شد! منم آب پاکی و ریختم روی دستش... اونم رفت خودکشی کرد. بعدش هم گذاشت و از ایران رفت. از اون موقع نگاه همه روی من بدتر شو. بد بود و بدتر شد... همین. کنجکاویت ارضا شد؟ دیگه سوال نپرس!

یه تای ابرویم را بالا دادم...

خودکشی به خاطر آرشام؟ این مرد سرد و مرموز. سعی کردم تصور کنم که کسی به آرشام ابراز علاقه کند. از تصور چهره ی آرشام خنده ام گرفت... حتما عاقل اندر سفیهانه به طرف نگاه میکند و یا چشمان آبی اش برق میزند و بعد هم یک فریاد بلند میزند. از همان هایی که مو بر تن آدم سیخ میکند... یا... یا اینکه طرف را میفرستد پیش آن دو سگی که توی عمارتش بودند تا جان به لبش برسانند تا ه\*\*و\*\*س عاشقی به سرش نزند.

\_ به چی میخندی؟

خنده ام را خوردم... یعنی آن شیرین احمق این جذبه و اخم و غرور را دیده و عاشق اش شده؟ یا اخم های آقا فقط برای ماست؟ حتما دیده... توی این مدت ندیدم حتی یک بار این اخم از صورتش پر بزند. همیشه محکم حرف میزند... همیشه صدایش خش دار است... همیشه اخم دارد و چشمانش یخی و بی اعتناست... همیشه پای حرفش ایستاده... همیشه یک کلام بوده است... همیشه همین طور بوده است. فقط این اواخر کمی عوض شده است. آرام شده است و به حرف هایم گوش میدهد... صمیمانه با او حرف میزنم... این اواخر زیاد دست روی لبهایش میکشد!

نمیدانم او عوض شده است یا من دیگر از او نمیتروسم؟ هرچی که هست قشنگ است...

\_ هیچی... فقط تصور کردم کسی به تو ابراز علاقه کنه. مسخره است...

\_ مسخره است!

نفس عمیق کشید... از جا بلند شد و گفت

\_ دیگه باید بریم.



#پارت\_سیصد\_شصت\_هشت

#۳۶۹

(آرشام)

از پله ها پایین رفتم... امروز آخرین روزی بود که در آبادان بودیم. برای شب بلیط گرفته بودم و باید هرچه سریعتر برمیگشتیم. سرو صدای بردیا و رادمان و مهلا از توی آشپزخانه می آمد... داخل آشپزخانه شدم. همه سلام کردند و جوابشان مثل همیشه تکان سرم بود... پریچهر لیوان شیر را مقابلم گذاشت و گفت

\_صبحانه چی میخورید رییس؟

شیر شیرین شده با عسل را مزه مزه کردم و گفتم

\_هیچی.

بردیا از گردنم آویزان شد و گفت

\_عمو آرشام امروز من و میبری سینما؟!

گرفتمش و از خودم جداش کردم.

\_نمیشه بردیا...

بغ کرد و لبهایش را ورچید. ولی اعتراضی نکرد... لیوان خالی شیر را روی میز گذاشتم.

بلند شدم و روبه رادمان که دهانش پر بود گفتم

\_صبحونه ات و خوردی بیا کارت دارم. توی حیاط...

سرش را تکان داد. نیم نگاهی به مهلا کردم که مشکوک نگاهم میکرد. از آشپزخانه خارج شدم و به حیاط رفتم.

#پارت\_سیصد\_شصت\_نه



۳۷۰#

امروز میخواستم بشکنم قول چنیدن ساله ام را... میخواستم پا بگذارم در خانه ای که آرا در آن به دنیا آمد!

نمیدانم توانش را دارم یا نه... ولی باید بروم. دیشب از خوابم فرار نکردم و گذاشتم تا این کا\*ب\*و\*س سیاه مرا با خودش همراه کند... صدای آرا و چشمهایش... خنده هایش... همه چیز دوباره برایم تداعی شد. و آن دستی که لحظه ی آخر آرا را از روی زمین برداشت و از آتش دورش کرد... صدی مکالمه ی مهلا و رادمان را شنیدم  
\_جایی قراره برید؟!

\_نمیدونم... ولی فکر کنم آره.

\_آهان... من چیکار کنم؟

\_بزار ببینم کجا میریم... شاید توهم بتونی بیای.

\_جدی؟!

مهلا با ما بیاید آنجا؟ من هیچ کاری نداشتم... فقط باید به آنجا میرفتم... بودن و نبودن مهلا و رادمان برایم فرقی نداشت... رادمان دستش را سرشانه ام زد و گفت  
\_جانم داداش؟ جایی قراره بریم؟

از پشت سرش به مهلا نگاه کردم که روی ایوان ایستاده بود و نگاه میکرد...

\_آره. میخواایم بریم خونه ی آرا...

رنگش پرید... چشمهایش گرد شد... انتظار این تعجبش را داشتم. دودستش را روی شانه هایم گذاشت و آرام گفت

\_چی؟ متوجه ای چی گفتمی آرشام؟ میخواایم بریم خونه ی آرا؟

کلافه بودم... چیزی توی قلبم بالا و پایین میپیرید... از دیشب دست چپم درد میکرد.

بی اعصابم بودم و هر لحظه امکان داشت که منفجر شوم!

\_آره... میریم خونه ی آرا! اگه نمیخواایی نیا...

برگشتم بروم که دستم را گرفت. سرم را سمتش چرخاندم. آب دهانش را قورت داد و گفت



\_من مشکلی با اومدنش ندارم... ولی تو... حالت خوبه؟  
 نگاهش کردم. نمیخواهد تمام کند این نگرانی و برادری را؟! چرا اینقدر نگران من  
 است؟ من بادمجان بم هستم... بی آفت... از میان دندان هایم گفتم  
 \_نه!  
 دستش از روی دستم سر خورد و پایین افتاد. نفسش را بیرون داد... با ابرو به مهلا  
 اشاره کردم و گفتم  
 \_مشکلی با اومدنش ندارم.  
 منتظر هیچ عکس العملی نشدم و به سرعت از خانه خارج شدم...  
 #پارت\_سیصد\_هفتاد

۳۷۲#

و من...

باز هم سعی میکردم نشکنم این بغض هزار ساله را!  
 مادرم زیر گریه زد. پدرم سرش را پایین انداخت و قطره قطره اشک ریخت. صدای  
 گریه ی مادرم و قطره های اشک پدرم مواد مذاب بود و یخ قلبم را داشت ذوب  
 میکرد. خواستم جلو بروم تا اشک هایشان را پاک کنم اما پاهایم تکان نخوردند... بوی  
 تند گاز به مشام رسید. بو کشیدم. بوی گاز بود... وحشت تمام وجودم را گرفت.  
 برگشتم... مهلا گوشه ای ایستاده بود و حیرت زده به من نگاه میکرد... رادمان گوشه  
 ای نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. با وحشت به اطراف نگاه  
 کردم... مادر و پدرم هنوز هم داشتند گریه میکردند. فریاد زدم  
 \_رادمان...  
 رادمان از جا پرید. درحالی که داشتم دنبال منشا این بوی گاز میگشتم بلند گفتم  
 \_رادمان با مهلا برید بیرون... از خونه برید بیرون. میتونید دور شید... برید.  
 رادمان با وحشت و نگرانی نگاه میکرد... دستم را گرفت و گفت  
 \_چی شده آرشام؟ چیه؟!



قبل از اینکه من جوابش را بدهم... دماغش را بالا کشید و گفت  
\_ گاز... \_

از خودم جدایش کردم سمت در هولش دادم... دست مهلا را کشیدم و از ساختمان  
بیرون بردمشان. رادمان و مهلا سعی میکردند تا مرا آرام کنند... کلافه فریاد زدم  
\_ بسه برید بیرون... برید بیرون. دور شید.

رادمان را محکم هول دادم. رادمان با وحشت دست مهلا را گرفت و به حالت دو از  
خانه خارج شدند. برگشتم... پدر و مادرم ایستاده بودن و گریه میکردن. نفس بردیده  
گفتم

\_ همه چی و درست میکنم. نمیزارم دوباره بسوزید.

صدای گریه ی نوزاد توی گوشم پیچید. وحشت زده به آشپزخانه هجوم بردم. بوی گاز  
از آشپزخانه بود. دسته ی زنگ زده و پوسیده ی گاز را گرفتم و با زحمت  
کشیدم... نفس نفس میزد. عقب عقب رفتم... به دیوار خوردم و خواستم برگردم که  
آرنجم به کلید برق خورد... صدای جیغ مادرم توی گوشم پیچید  
\_ آرشام!

جرقه زد... صدای مهیبی پیچید و در یک لحظه همه چیز جلوی چشمانم دود شد...  
۳۷۳#

"فصل بیست و هفتم"

(مهلا)

رادمان مرا هول داد و خواست سمت خانه برود که ناگهان منفجر شد و من و رادمان را  
پرت کرد! سرفه کردم و سرم را از روی زمین برداشتم... میترسیدم که به عقب نگاه  
کنم... اما سرم را چرخاندم. مقابلم فقط آتش بود... دستم را روی زمین گذاشتم و بلند  
شدم. باورم نمیشد... نفس نفس میزد... شاید خواب است. ها؟ شاید دارم خواب می  
بینم. از روی زمین تیکه شیشه ای برداشتم و کف دستم کشیدم... سوخت و خون  
آمد... بدنم لرزید. شیشه از دستم افتاد... خون قطره قطره از بین ناخن هایم رد  
شد... گوش هایم نمیشنید انگار چیزی جلوی من را گرفته بود... نگاهم فقط به آتش بود.





آتشی که هر لحظه بیشتر میشد... دست لرزانم را بالا آوردم و روی سرم گذاشتم... دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم... آرشام... چشمم را بستم و جیغ کشیدم  
\_آرشااااااااااام.

چیزی که جلوی گوش هایم را گرفته بود کنار رفت... صدای فریاد های رادمان را شنیدم... چشمم را باز کردم و به آتش نگاه کردم... صدای جلز و ولز به گوشم رسید. دستم را از روی سرم سر دادم و رو لبهایم گذاشتم... با فکری که به مغزم رسید دندان قروچه کردم و سیلی محکمی به خودم زدم تا پس بزنم این فکر کشنده را که این صدای جلز و ولز صدای سوزش گوشت تن آرشام است!  
رادمان فریاد زد و سمت خانه دوید... تازه متوجه ی او شدم... دنبالش دویدم و دستش را گرفتم... دهان باز کردم تا حرف بزنم ولی به جای حرف بغضم ترکید و هق هق کردم. رادمان مرا هول داد و دوید ولی آتش اینقدر شدید بود که نتوانست جلو برود... دستش را روی سرش گذاشت و عربده کشید  
\_آرشااااااااااام... بیا بیرون. آرشااااااااااام.

با گریه خودم را جلو کشیدم و دستش را کشیدم... بغضش ترکید و روی زانوهایش افتاد و گریه کرد... میان گریه مدام آرشام را صدا میزد. سرم را بالا آوردم و از پشت پرده ی اشک به آتش نگاه کردم... نه... نباید مرده باشد... نباید بسوزد... مگر کوه یخ به این راحتی ها ذوب میشود... نه... نه... از جا بلند شدم و جیغ کشیدم  
\_آرشام... آرشااااااااااام... بیا بیرون. آرشااااااااااام.

سینه ام سوخت... نفسم گرفت و به سرفه افتاد. دستم را روی گلویم گذاشتم... بوی آتش و گاز سرفه ام را تشدید میکرد. روی زمین افتاد و سرفه کردم... کم کم نفسم داشت بند میرفت که صدای آژیر شنیدم. ماشین آتش نشانی و اورژانس و پلیس جلوی پایمان ترمز کردند... پرستاری سمت من آمد. چنگ انداختم و مقنعه اش را گرفتم. نفس بریده لب زدم  
\_آرشام...



سرش را تکان داد. سرم را چرخاندم و به آتش نگاه کردم تا شاید آرشام بیرون  
بیاید... ولی... نیامد!  
#پارت\_سیصد\_هفتاد\_سه

۳۷۲#

پتو را دورم پیچیده بودن و ماسک اکسیژن روی صورتم!  
هنوز هم میلرزیدم و یک لحظه هم گریه ام قطع نمیشد ماموران آتش نشانی میگفتن  
که کسی آنجا نبوده و اگر هم بوده زیر آوار مانده و چند ساعتی طول میکشد آوار  
برداری...

هنوز چند ثانیه از آمدن آتش نشانی نگذشته بود که سقف ساختمان فرو ریخت و با  
آن قلب من و تمام وجود رادمان فرو ریخت... سرم را چرخاندم و به رادمان نگاه کردم  
که کنار جدول نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود و بی صدا اشک  
میریخت و هنوز هم زیر لب آرشام را صدا میزد... به زور ماموران یک جا آرام و قرار  
گرفت و نشست. کم مانده بود خودش را توی آتش بندازد که جلویش را گرفتند. طعم  
شور اشک را توی دهانم حس کردم... سرم را بالا آوردم و به آتش نگاه کردم که تازه  
خاموش کرده بودن ولی آرشام را پیدا نکرده بودن...

میگفتن زیر آوار مانده... میگفتن که امیدی به زنده ماندنش نیست و... مرده! لبم را  
گزیدم و گریه ام شدت گرفت. سرم را به چپ و راست تکان دادم و زیر لب زمزمه  
کردم

\_خدایا... از تو هر کاری بر میاد. خدایا زنده نگهش دار... خدایا... آرشام و ببخش! آرشام  
و به زندگیش ببخش. خدایا برش گردون. نزار بمیره... نزار بمیره.  
چشمم را بستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هق هق کردم.  
\_یکی اینجا زنده است... بیاید. زنده است!

با شدت سرم را بالا آوردم و به خانه نگاه کردم که ماموران و پرستاران داخل رفتن و  
دو پرستار برانکارد را با سرعت داخل بردند... رادمان از جا پرید. با بلند شدن او به



خودم آمدم... ماسک را در آوردم و پرت کردم روی زمین و دویدم سمت خانه. برانکارد را بیرون آوردم... هجوم بردم سمت برانکارد. آرشام با صورت سیاه شده و لباس پاره خوابیده بود. چشمهایش بسته بود و روی صورتش ماسک اکسیژن. رادمان خم شد و روی پیشانی اش را \*ب\* و \*و\* سید و با صدای گرفته اش گفت  
\_ آرشام؟ داداشم؟!

پرستار گفت

\_ بیهوشه!

دست لرزانم را جلو بردم و روی پلکش کشیدم. پرستار برانکارد را هول داد جلو و در همان حال که داخل آمبولانس میرفت تند تند گفت  
\_ نبضش خیلی کنده. حالش اصلا خوب نیست.

\_ خدایا شکر!

روی زمین افتادم و گریه را از سر گرفتم... رادمان نشست کنارم. شانه ام را گرفت و گفت

\_ زنده است... زنده است.

نگاهش کردم... صورتش سیاه شده بود و چشمهایش قرمز بود. صدایش گرفته بود... تکرار کردم

\_ زنده است.

لبخند تلخی زد... قطره ی اشک از میان مژه هایش رد شد و روی گونه اش ریخت. تا هق زدم بغلم کرد و توی بغل هم گریه کردیم و خدا را شکر کردیم.

#پارت\_ سیصد\_ هفتاد\_ دو

۳۷۳#

دستم را زیر شیر آب بردم و مشتم را پر از آب کردم و روی صورتم پاچیدم. به آینه نگاه کردم... چشمهایم گود افتاده بود و رنگم پریده بود... شیر آب را بستم و با



دستمال کاغذی صورتم را خشک کردم و از دستشویی بیرون رفتم. خاتون از اتاق بیرون آمد. جلو رفتم و گفتم  
\_ خوابید؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. به تسبیح توی دستش نگاه کردم. پیر زن بیچاره... وقتی خبر را بهش دادن غش کرده بود و بعد از اینکه بهوش آمد خودش را به بیمارستان رسانده بود. پرستاری آمد و روبه ما گفت  
\_ ملاقات تموم شده. بفرمایید لطفا...

توی ساعت ملاقات به زور و زحمت رادمان را فرستادم خونه تا دوش بگیرد. خاتون سرش را تکان داد... گونه ام را \*ب\* و \*و\* سید گفت  
\_ من برم دخترم... مواظب آرشامم باش. حالش خوب نیست.

جوابش را با لبخند دادم و او رفت... نفسم را بیرون دادم. در اتاق را باز کردم و داخل رفتم... دراز کشیده بود و نگاهش به پنجره بود. بیست و چهار ساعت بعد از آتش سوزی بهوش آمد و منتقلش کردن به بخش. دو روز بود که توی بیمارستان بود و توی این دو روز حتی یک کلام هم حرف نزد... به همه فقط نگاه میکرد... بی هیچ حرفی! حتی نمیشد از توی نگاهش چیزی فهمید... وقتهایی که کسی نبود فقط از پنجره به بیرون نگاه میکرد. جلو رفتم و گفتم  
\_ آرشام؟

نگاهش را از پنجره به من دوخت. لبخند نیم بندی زدم و گفتم  
\_ گرسنه ات نیست؟!

جوابم را نداد و فقط سرش را چرخاند. توی این دو روز غذا خورد... قرص خورد... خوابید... اما حرف نزد. نمیدانم آن فاجعه چه کاری با او کرده. هر چه که هست تمام روح و روانش را بهم ریخته. سرم را پایین انداختم و رفتم روی کاناپه ای که توی اتاق بود نشستم... همین که زنده است باید خداروشکر کنم. دکترش میگفت که معجزه بوده. میگفت آت آتش سوزی و آن آوار جان فیل را هم میگرفته چه برسد به این جوان!! من هم فقط خندیدم و گفتم



\_الکی که نشده کوه یخ!

این مکالمه ی من و دکتر بالای سر خود آرشام انجام شد...وقتی من جواب دکتر را دادم آرشام سرش را چرخاند و نگاهم کرد. باز هم بدون حرف...وقتی که لبخندگ را دید سرش را دوباره چرخاند و به پنجره زل زد.  
کفشم را در آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم و با سقف خیره شدم...شب اول من و رادمان هر دو توی بیمارستان ماندیم و هزار بار مردیم و زنده شدیم تا گفتن که بهوش آمده! بعد من به خانه آمدم و خودم را توی بغل خاتون انداختم و گریه کردم...دو شب بعد را رادمان خودش توی بیمارستان ماند. روز ها هم من کنارش بودم...امروز ازش خواستم که برود خانه و من پیش آرشام میمانم! علاقه ی رادمان بیشتر از چیزی بود که فکرش میکردم...آهی کشیدم و سرم را سمت آرشام چرخاندم و گفتم

\_پولداری حال میده؟ هی هی...شما پولدارا دارید زندگی میکنید دیگه. مریضیتونم با ما فرق میکنه...بیمارستان خصوصی و اتاق اختصاصی و تخت نرم و غذای خوشمزه و...راستی دستپخت این آشپز بیمارستان به دستپخت من میرسه؟! عمرا اگه برسه! خودم هم میدانستم که دارم چرت و پرت میگویم ولی نمیشد که ساکت بشینم...باید به حرف بیاید. باید حرف بزند...  
#پارت\_سیصد\_هفتاد\_سه

۳۷۴#

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

\_والا...دستپخت من کجا و اینا کجا؟! خدایی هر کی دستپخت من و خورده بی انگشت شده! راست میگما...یه بار دوست های بابام اومده بودن خونمون شامو من درست کردن...آرشام باید بودی و میدیدی...حتی یه دونه برنج هم نمونو. همه رو خوردن و تعریف کردن.



هنوز هم نگاهش به پنجره بود. برایم مهم نبود. آنقدر حرف میزنم و وراجی میکنم تا عصبانی شود و به حرف بیاید و مثل همیشه که عصبانی میشود بگوید  
\_ببند دهن تو!

لبم را گزیدم...چقدر بد است که دلم برای عصبانی شدنش تنگ شده. چقدر بد است که خودم کاری بکنم که به من توهین کند.  
\_آرشام؟

جواب نداد. ادامه دادم

\_یادته اون موقع که آشپز بودم؟! سوپ درست کردم تند بود و تو سوختی؟!  
مصنوعی و لوس خندیدم

\_هنوز هم یادمه چی گفتی و چی گفتم. وای کلی خندیدم...حالا واقعا تند بود؟ از قصد تندش کرده بودم تا بسوزی...

دوباره خندیدم. خودم حالم بهم خورد از این خنده ی لوس و ابلهانه!  
نا امید نگاهش کردم...نمیشد گفت که افسرده است. چون نیست...نمیشد هم گفت که خوب است. چون نیست...مثل همیشه نگاه میکند. یخی و سرد...ولی حرف نمیزد. دکترش میگفت که طبیعی است. ولی من میدانستم که طبیعی نیست...این حالت آرشام طبیعی نیست. البته دکتر حق دارد. او که آرشام را نمی شناسد...  
آه کشیدم و دوباره به سقف خیره شدم. بهتر است که سکوت کنم...شاید سکوت برای او بهترین درمان باشد.  
#پارت\_سیصد\_هفتاد\_چهار

۳۷۵#

فردا صبح دکتر رادمان را صدا زد تا باهاش صحبت کند...آرشام خواب بود. من هم بیرون رفتم و روی صندلی های سرد و سبز نشستم و به زمین نگاه کردم و گوش تیز کردم به حرف های دکتر و رادمان که فقط چند قدم از من فاصله داشتند. دکتر گفت



\_حالش خوبه. زخم هاش هم خوب شده ولی هنوز باید بیمارستان باشه... فقط یه سوال داشتم. مشکل قلبی داره؟

سرم را سمتشان چرخاندم و با دقت تر گوش دادم. رادمان گفت

\_بله. یه ناراحتی کوچیک قلبی داره.

دکتر چیزی یادداشت کرد و گفت

\_این ناراحتی کوچیک بیشتر شده... نمیگم لب خطه. ولی دیگه ساده هم نیست و به خطر نزدیک شده. احتمال سکته و حمله قلبی هم هست. توی این سن هم خطر بیشتریست. گفتم که سی و چهار سالشه؟!

\_بله! داروی قلبی هم مصرف میکنه. اما نه مرتب...

یاد قرصی افتادم که آنروز خورد. وقتی که تهران بودیم و قلبش درد گرفت. دکتر گفت

\_صحیح! اعتیاد که نداره؟

رادمان دست به سینه زد.

\_نه! فقط سیگار میکشه...

دکتر خودکارش را توی جیب روپوش سفیدش گذاشت و گفت

\_خب طبیعه. ولی میتونید ببردیش پیش روانشناس.

پوزخند نرمی روی لبهایم نشست.. پوزخند زدن را از آرشام یاد گرفته بودم. هر چند به جذابی او نمیشوم. رادمان تلخ خندید و گفت

\_حتما... حتما با یه روانشناس صحبت میکنم!

دکتر رفت... رادمان نشست کنارم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

\_تو که قصد نداری آرشام و پیش یه روانشناس ببری؟

دوباره خندید. بدون اینکه نگاهم کند جوابم را داد

\_حتی احتمال نیم درصدش هم خنده داره... آرشام بیاد پیش یه روانشناس. بچه هم که بود بعد از اون اتفاق قبول نکرد. چه برسه به الان که یه لشکر هم حریفش نیست.

سرم را تکان دادم.



محال بود که آرشام پیش یک روانشناس برود. شاید اگر برگردیم تهران حالش بهتر شود. شاید حرف بزند. اگر تا آخر عمر حرف نزند چه؟ اصلا مگر میشود؟! یاد لحظه ای افتادم که وارد آن خانه شدیم. فقط به در و دیوار نگاه میکردم... بدون هیچ حرف. آهسته آهسته قدم برمیداشت و سرش را مرتب میچرخاند. تا آنکه....

#پارت\_سیصد\_پنجاه\_هفت

#۳۷۶

رادمان بلند شد و گفت

\_برم یه سر بهش بزنم ببینم حرف میزنه یا نه.

رادمان در اتاقش را که باز کرد سرکی کشیدم. هنوز هم نگاهش به پنجره بود.

چرا اینطور شده؟ آنجا خانه ی کی بود؟ چطور شد؟

بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. کمی خلوت بود... یک ساعت دیگر ساعت ملاقات

بود و همه می آمدن و اینجا و حرف میزدن و میرفتند و خاتون هم مرتب گریه میکرد

و خدا را شکر میکرد و آرشام هم سکوت میکرد!

صدای پچ و پچ از اتاق شنیدم. کنجکاوانه گوشم را به در چسباندم تا شاید چیزی

بشنوم. صدای رادمان را شنیدم اما نفهمیدم چه گفت... چند لحظه بعد صدای خش

دار آرشام را شنیدم. لبم را گزیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. تمرکز کردم تا

درست بشنوم و شنیدم

\_همه چیز دوباره تکرار شد... گذشته به بار دیگه خودش و نشون داد. همه چیز زنده

شد و دوباره مرد و سوخت.

سکوت کرد... صدای خش خش آمد و بعد دوباره صدایش خش دارش

\_چیزی که سی سال ازش فراری بودم زنده شد.

سکوت کرد... ولی اینبار ادامه نداد. گوشم را از در فاصله دادم و روی صندلی افتادم.

چه چیز زنده شد؟ سی سال از چی فراری بوده؟ نکند آن اتفاقی که در کودکی اش

افتاد و همه خانواده اش را از دست داده میگوید؟! آه از نهادم بلند شد. دستم را روی





صورت‌م گذاشتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم... چرا این روزگار اینقدر با این  
مرد سر لج دارد؟

رادمان از اتاق بیرون آمد و در را بست. بلند شدم... دستش را دوبار محکم روی  
صورتش کشید. نگاهم کرد و لبخند زد و گفت  
\_حرف زد.

لبخند پهنی زدم. خودم را زدم به آن راه و با ذوق گفتم

\_واقعا؟ خداروشکر... چی گفت؟

سرش را پایین انداخت و گفت

\_گفتش برم بلیط بگیرم برای تهران... فردا صبح.

چشمانم گشاد شد. تهران؟ فردا صبح؟ دستم را توی هوا تکان دادم و گفتم

\_ولی هنوز باید بستری باشه. نشینیدی دکتر چی گفت؟

کلافه چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت... پوفی کشید و گفت

\_میدونم. ولی چیکار کنم؟ میتونی خودت برو بهش بگو...

راست میگفت... همین بعد از سه روز حرف زده باید خداراشکر کرد. باید با دلش راه

آمد... اصلا چه کسی جرئت دارد برود و حرف روی حرفش بیاورد. آنهم حالا که زخمی

تر از گذشته است. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. رادمان موبایلش را از

جیبش بیرون آورد و گفت

\_بلیط هارو اینترنتی سفارش میدم. مهلا من میرم پایین یه هوایی بخورم... میتونی

زنگ بزنی به خونه بگی کسی نیاو ملاقات؟! آرشام اصلا حوصله شون و نداره.

\_باشه.

لبخند تلخ و نیم بندی زد و رفت. نفسم را بیرون دادم و سمت ایستگاه پرستاری

رفتم. زنگ زدم و از خاتون خواهش کردم که کسی برای ملاقات نیاید. شب از رادمان

خواستم که من پیش آرشام بمانم... ولی مگه قبول میکرد؟ ولی با هزار غر غر کردن و

پا کوبیدن من راضی شد.

#پارت\_سیصد\_هفتاد\_شش



۳۷۷#

به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. از صبح تا حالا به اتاق آرشام نرفتم. نمیدانم حالا مرا ببیند حرفی میزند یا نه؟ باند دستم را باز کردم و به زخم کف دستم نگاه کردم که بسته شده بود. باند و توی سطل آشغالی انداختم و دستم را شستم. ضربه ای به در اتاق زدم و داخل رفتم. سرش را چرخاند و نگاهم کرد...لبخند زدم و گفتم

\_توقع داشتی رادمان و ببینی؟! فرستادمش خونه...

نشستم روی کاناپه و نگاهش کردم. دست چپش توی گچ بود. زخم های روی صورتش بهتر شده بودن...گوشه ی پیشانیش هم تیکه ای باند چسبانده بودند و زخم گوشه ی لبش که یک لحظه هم خونش بند نمی آمد! کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم \_من خیلی خسته ام.میدونم تو هم خیلی خسته ای...بهتره جفتمون بخوابیم. بالاخره فردا مسافریم. باید سرحال باشیم.

آهسته سرش را چرخاند و دوباره به پنجره خیره شد. لبخندم ماسید. نمیخواهد با من حرف بزند؟ چرا؟ سرم را پایین انداختم. سعی کردم تا دلخور نشوم. بند بوت هایم را باز کردم و دراز کشیدم روی کاناپه و گفتم

\_گفتم رادمان برات لباس بیاره. لباسات همه سوخته و پاره شده بود. اگه چیز خاصی میخوای یا کاری داری بگو بهش زنگ بزنم بگم. ها؟ چیزی میخوای!؟

جواب نداد. کفری شدم...کوتاه نمی آیم. نشستم و بلند گفتم

\_آرشام؟ لباس بگم چی برات بیاره؟

سرش را سمتم چرخاند و فقط نگاهم کرد. سرم را به حالت پرسشی تکان دادم و گفتم

\_چیز خاصی میخوای بگم بیاره!؟

آهسته و با صدای خش دارش گفتم

\_نه!



نتوانستم جلوی لبخند پهن و گشادم را بگیرم. حرف زد...بالاخره با من حرف زد. همین یک کلمه برای من مثنوی است با همان لبخند گشاد سرم را تکان دادم و گفتم \_باشه...بهتره استراحت کنی. منم میخوابم.

سرش را چرخاند...دیدم که چشمهایش را بست. نفسی از سر آسودگی کشیدم. دست دراز کردم و چراغ را خاموش کردم...دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. اما خوابم نبرد...هر چقدر این پهلو و آن پهلو شدم خوابم نبرد...پنجره باز بود و کمی سوز می آمد.چراغ های روشن محوطه ی بیمارستان اتاق را هم روشن میکرد...بلند شدم و طرب پنجره رفتم. پنجره را بستم و قبل از اینکه پرده را بکشم نگاهم به آرشام افتاد. نور چراغ های بیروم روی صورتش افتاده بود و صورتش را روشن کرده بود...نگاهش کردم...موهای کنار شقیقه اش کمی سفید شده بود...حق دارد. حق دارد حرف نزنند...حق دارد تبدیل به یخ شود...آخه مگر یک آدم چقدر طاقت دارد؟ به پلک بلندش نگاه کردم...پلکش تکانی خورد و از بین مژه های بلندش قطره اشکی سر خورد و روی گونه اش ریخت.

پرده از بین دستم افتاد...بغض گلویم را گرفت. طاقت نیاوردم...دستم را روی دهانم گذاشتم تا یک وقت زیر گریه نزنم و صدایم بیدارش نکند. آهسته از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم و تند تند از پله ها پایین رفتم تا به نماز خانه رسیدم و خودم را پرت کردم داخل نمازخانه ی خالی...در را بستم و کنار دیوار خم شدم...دستم را از روی صورتم برداشتم و بغضم را آزاد کردم...

#پارت\_سیصد\_هفتاد\_هفت

۳۷۸#

(آرشام)

تا چند روز پیش من مردی بودم که در جوانی پیر شد...اما من حالا جوانی هستم که ناکام مُرد!



چیز عجیبی نیست... در این دنیایی که مثل قهوه تلخ است هر چیزی ممکن است اتفاق بیوفتد. میشود ماهی در خشکی زندگی کند... میشود که در حاصلخیز ترین مناطق هیچ درختی رشد نکند... میشود ثروتمند باشی اما هرشب گرسنه بخوابی. میشود جوان باشی اما پیر و چروکیده... میشود قبل از اینکه مرگت فرا برسد بمیری. این آخرین مرحله درد است. من قبل از آنکه روز مرگم فرا برسد مردم. دور و بر جنازه ام میپلکند و وانمود میکنند که زنده ام... اما هیچ مرده ای زنده نمیشود. پیامبری اطراف من نیست تا معجزه کند. کسی که به پایان رسید هیچوقت آغاز نمیشود. حالا هم جوانی هستم که ناکام مُرد!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

آرشام؟ خوبی؟

چه سوال مسخره ای... چه محال خنده داری. یک مرده و حال خوب؟ نگاهم را از پنجره ی هواپیما گرفتم و به او دادم. برای چی نگران است؟ برای چی با نگرانی نگاهم میکند؟ مگر یک مرده هم نگرانی و دلشوره میخواهد؟ به چشمان آبی اش که نمیدانم چرا از صبح سرخ است نگاهم کردم و به آهستگی سرم را تکان دادم. هواپیما خیلی وقت بود که روی آسمان بود و تا تهران فاصله ی کمی داشتیم و این و از رنگ پریدگی آسمان میفهمیدم. رادمان که کنار مهلا نشسته بود سرش را روبه جلو خم کرد و گفت

\_آرشام دستت درد نمیکنه؟ اگه درد میکنه آب بگیرم قرص مسکنت و بخوری. به گچ دستم نگاه کردم که از بالای آرنج شروع میشد و تا روی انگشت هایم می آمد و پر بود از نقاشی های بردیا! نگاهش کردم و گفتم  
\_من خوبم. اینقدر نپرسید...

مهلا و رادمان بهم نگاه کردند و هیچی نگفتند. سرم را تیکه دادم به پشتی صندلی و چشمم را بستم... دیگه کا\*ب\*و\*س ندیدم. از همان روز دیگه کا\*ب\*و\*س ندیدم. خیلی برایم عجیب نبود. آدم مرده که خواب نمی بیند. توی بیمارستان شنیدم که



مهلا از رادمان پرسید که " نکنه افسردگی گرفته؟! " رادمان هم جوابش را با یک " نمیدانم " داد...

معلوم است که من افسردگی نگرفتم... نه الان و نه آن دوران کودکی ام. افسردگی برای دردهایی است که قابل حل است... برای زخم هایست که مرهم دارند. درد من که مرهم ندارد.

پس افسردگی برای من یک چیز محال است. لای پلکم را باز کردم و نگاهی به اطراف کردم و دوباره چشمهایم را بستم...

#پارت\_سیصد\_هفتاد\_هشت

۳۷۹#

به روز آتش سوزی فکر کردم. همان روز نحس... همه چیز دوباره تکرار شد. همه آن چیزهایی که ازش فرار میکردم... جلوی چشمهایم جان گرفت. دوباره آتش گرفت و نابود شد... فقط اینبار دستی نبود تا آرا را بلند کند و ببرد. وگرنه همه چیز همان بود... مادرم همان بود... پدرم همان بود... آتش همان آتش بود... من همان آرشام بودم. قلبم درد گرفت. اخم هایم درهم شد. چشم باز کردم و قرص را از توی جیبم بیرون آوردم و زیر زبانه گذاشتم.

فقط یک چیز دارد مرا اذیت میکند... خانه ای که آتش گرفت خانه ی آرا بود! خانه ای که وقتی آبادان محاصره شد آنجا زندگی کردیم... شاید فقط چند ماه! بعد از آن برگشتیم آبادان و همه چیز را جمع و جور کردیم تا برگردیم تهران که من تنها برگشتم...

داستان من آنقدر پیچیده است که هیچکس از آن سر در نمی آورد. مثل مه است... مثل یک گرداب... یا هر چیز تلخ دیگری. مثل قهوه ی اسپرسو... هواپیما توی فرودگاه مهر آباد نشست. چمدان ها را تحویل گرفتیم و با یک تاکسی خودمان را به خیابان فرشته رساندیم. با دیدن عمارت بغضی که از چند روز پیش توی



گلویم جا خوش کرده بود ناپدید شد... این عمارت چیزهای دیگری به من نشان میدهد.

ساعت هفت صبح بود...

رادمان کلید انداخت و در را باز کرد... ابراهیم و میثم را مقابلم دیدم... با تعجب سلام کردن. بدون توجه راه افتادم سمت عمارت. ابراهیم هم پشت سرم آمد و گفت  
\_ آقا رادمان گفتن که شما هفته ی بعد میاید تهران. پس...  
\_ به تو ربطی نداره.

پا گذاشتم روی اولین پله... برگشتم سمتشو گفتم

\_ ممنون که این مدت وظیفه ات و درست انجام دادی... میتونی بری استراحت بکنی.  
\_ اسلحه ها رو...

در شیشه ای را هول دادم و گفتم

\_ بدید به رادمان!

در شیشه ای عمارت را باز کردم و داخل رفتم... عمارت مثل همیشه بود. تمیز و مرتب و ساکت! هدف هایم را به من نشان میداد. پوزخندی زدم و راه افتادم سمت آشپزخانه... بطری آب و از توی پخچال بیرون کشیدم و لاجرعه نصف بطری را خالی کردم... دستی روی لبم کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. مهلا روی مبل نشسته بود ک چشمهایش بسته بود. رادمان در را باز کرد و داخل آمد... برجستگی دو اسلحه از پشت پیراهنش مشخص بود! بی توجه به آنها راه افتادم طبقه ی بالا و وارد اتاقم شدم...

#پارت\_سیصد\_هفتاد\_نه

#۳۸۰

همه چیز همانطور بود که باید باشد... هیچ چیز جابه جا نشده بود. ساکم را گوشه ای انداختم. حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم...



آخرین دکمه ی پیراهن مشکی ام را بستم... یقه ام را صاف کردم و دستم را روی پیراهن کشیدم. شیشه ی عطر را برداشتم و به گردنم و مچ دستم زدم... زل زدم به مرد زخمی توی آینه!

مردی که زخم های گذشته اش باز شده بود و حالا بیشتر از گذشته درد میکشید... طبیعتا باید تحلیل میرفتم اما نه... آرشام مرد عقب نشینی نیست. من قوی تر از گذشته شدم... آدمی که زخمی است ضعیف نمیشود. بلکه قوی تر از گذشته عمل میکند.

کیف و سویچ و موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... وقتی به طبقه ی پایین رسیدم نه مهلا و نه رادمان نبودن. در را باز کردن و به پارکینگ رفتم... سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت شرکت. کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم...  
#پارت\_سیصد\_هشتاد

### #381

کیف و سویچ و موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... وقتی به طبقه ی پایین رسیدم نه مهلا و نه رادمان نبودن. در را باز کردم و به پارکینگ رفتم... سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت شرکت. کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم...  
وقتی وارد شرکت شدم همه ی کارمندها با تعجب بلند شدند. جواب سلامشان را با تکان سر دادم و وارد دفتر خودم شدم... منشی با هول بلند شد و تته پته کرد  
\_س... سلام رییس. خوش اومدید.

دو انگشتم را روی میز شیشه ای زدم و گفتم  
\_گزارش همه چیزو می خوام. هر چیزی که توی این مدت اتفاق افتاده. سریع...  
در دفترم که قفل بود را باز کردم و داخل رفتم... نگاه دقیقی به همه جا انداختم. اینجا هم مثل عمارت مرتب و منظم مثل همان آخرین بار که داخلش بودم باقی مانده بود. نشستم و سیستم را روشن کردم... منشی داخل شد و دوکلاسور را مقابلم گذاشت و گفت



\_امری ندارید؟

\_مهندس محمدی و آقای اسماعیلی و بگو بیان پیش من.  
چشمی گفت و بیرون رفت... با دقت مشغول بررسی همه چیز شدم... دست شکسته  
ام باعث کیشد که کندتر کار کنم. قهوه ای که آبدارچی آورده بود را مزه مزه کردم.  
همان موقع ضربه ای به در خورد و مهندس محمدی و اسماعیلی داخل شدند... خوش  
آمد گفتند و مقابلم روی مبل های چرم نشستند. دکمه ی بنفش رنگ تلفن را فشار  
دادم و درخواست دو فنجان قهوه دادم... بلند شدم و مقابلشان نشستم... محمدی  
سرپرست مهندس های کارخانه است و اسماعیلی مدیر عامل شرکت... انگشت  
شصتم و گوشه ی لبم کشیدم و گفتم  
\_خب...منتظرم بشنوم.

هر دو کامل و شمرده همه چیز را توضیح دادن. بدون هیچ جا انداختن یا دروغی...  
همه میدانستند که اگر کوچکترین دروغی به زبان بیاورند خیلی سریع میفهمم و بعد  
از آن هیچ بخششی در کار نیست. حتی اگه دروغی که گفتند ضرری نه به من و نه به  
کار زده باشد...دروغ برای من دروغ است. گناهی که هیچ بخششی ندارد...  
#پارت\_سیصد\_هشتادویک

#382

یاد رادمان افتادم! چند سال پیش گفت  
\_چرا اینقدر بیرحمانه برخورد میکنی آرشام حان؟ اخه مگه تو خدایی که حکم صادر  
میکنی؟!  
\_نه!خدا نیستم... برای همینه که بیرحمم.  
من بیرحم نبودم و نیستم! من فقط می خواهم به همه درست هر چیزی و نشان بدهم.  
من فقط می خواهم به آنها درس بدهم... درس انسانیت! چیزی که مدت زیادی است  
که فراموش شده است.ولی همه فکر میکنند من بیرحمم... برایم اصلا مهم نیست آنها  
چی فکر میکنند.اگر مهم بود... الان من آرشام یا به قول خودشان کوه یخ نبودم.





از دفترم بیرون رفتم با محمدی و سرپرست خط تولید به کارخانه رفتم تا وضعیت قطعات قبلی و قطعات جدید و دستگاه های ساخت و ببینم ... توی زندگیم فقط دو چیز مرا آرام میکند سیگاروکار. باید چیزی را که پدرم برایش زحمت کشیده بود را وسعت دهم و به بالاترین درجات برسانم اما همیشه توی آخرین مرحله خراب میشود و همه اش زیر سر همان مردی است که خودش را نشان نمیدهد. فقط آثارش باقی می ماند... آخرین و مهم ترین هدف من پیدا کردن او و تیکه تیکه کردنش است.

وقتی از کارخانه برگشتم ساعت نزدیک ده صبح بود... اسناد و مدارک موجود و موثق از رانت خواری ها و جعل های احمد و ساسان ظریفی را از توی گاو صندوق دفترم بیرون آوردم. همه را چک کردم تا از معتبر بودنش مطمئن شوم ... پوزخندی زدم. سالهای قبل هم می توانستم برگ برنده ام را رو کنم اما وقتش نبود... وقتش الان است. الانی که توی آنها توی اوج هستند... و حالا از اوج به پایین پرتاب می شوند. موبایلیم و از توی جیب کتم درآوردم و به ابراهیم زنگ زدم تا از خارج نشدن ظریفی ها از ایران مطلع شوم ... احمق ها هنوز از تهران هم خارج نشده بودند. سویچم را برداشتم تا بیرون بروم... قبل از اینکه در را باز کنم نگاهم به آینه افتاد... انگشت شصتم را گوشه ی لبم کشیدم و زمزمه کردم

\_وقتشه نابودش کنی...  
#پارت\_سیصد\_هشتادودو

#383

(مهلا)

دکمه ی قرمز رنگ را فشار دادم و قطع کردم... درست نیم ساعت با مامان حرف زدم. خودم را روی تخت انداختم و به سقف نگاه کردم... مامان گیتی سعی میکرد پنهان کند اما من فهمیدم که چقدر بی قرار و نگران من است. خودم هم به شدت نیازمند آن خانه بودم...



سرم را بلند کردم و نیم نگاهی به ساعت کردم. یازده شب بود... دو ساعت پیش آرشام به خانه آمد. اصلا نفهمیدم صبحش کجا رفت و کی رفت؟! هیچ دخالتی هم نکردم... ولی کلافگی اش کاملا مشهود بود. گچ دستش خیلی اذیتش میکرد... میفهمم که چقدر بعد از آتیش سوزی حالش بدتر شده. حالا شدت اخمهایش بیشتر شده و کمتر از قبل حرف میزند. انگار تنش برایش زیادی است و سنگینی میکند... برای شام پایین نیامد. رادمان هم از صبح خواب بود و من تنها شام خوردم... بیچاره رادمان! توی این مدت خیلی خسته شد... یاد گریه هایش توی آتش سوزی افتادم... محبتش نسبت به آرشام تحسین برانگیز بود. مثل یک برادر... حق دارد! آن طور که زهرا تعریف میکرد رادمان هم غم بزرگی در سینه اش دارد... از دست دادن مادر و بعد از آن به نوعی از دست دادن پدر. بی پناهی و تنهایی... حالا میفهمم چرا اینقدر آرشام را دوست دارد. مثل اینکه اخم و تخم های آرشام هم فقط برای غیر است! زبانم را روی لبم کشیدم... تشنه بودم. حال و حوصله ی بیرون رفتن نداشتم اما لبهایم خشک شده بود و گلویم داشت به خس خس می افتاد... لعنتی زیر لب گفتم و بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و خواستم از پله ها پایین بروم که صدای آرام موسیقی را شنیدم... عقب گرد کردم. صدا از اتاق آرشام بود! جلوی در ایستادم و گوشم را به در چسباندم... خوب صدای خواننده را نمیشنیدم اما هرچه بود غمگین بود... صدای شکستن چیزی از جا پراندم. چه اتفاقی افتاد؟

#پارت\_سیصد\_هشتادوسه

### #384

بی معطلی در را باز کردم و داخل شدم... اتاق تاریک بود و فقط نور آباژور روشن بود که آنهم نورش توی صورت آرشام افتاده بود. رنگ سرخ و چشمهای قرمزش کاملا مشهود بود... به آینه ی دیواری که شکسته بود و شیشه خورده های روی زمین نگاه کرد... با نگرانی نگاهش میکردم که با صدای خش دارو بهم شده اش گفت

\_اینجا چه غلطی میک...\_



چی شده؟!\_

جوابم را نداد. جلو رفتم و با دقت و نگرانی به صورتش نگاه کردم ... زخم گوشه ی لبش باز شده بود و خون تا روی چانه اش آمده بود. آستین دو دستش را گرفتم و بالا آوردم تا توی نور بهتر واری کنم... دست شکسته اش نه ولی پوست دو انگشت دست سالمش رفته بود و خط افتاده بود. دستش را کشید و گفت  
\_چیکار داری میکنی؟! برو بیرون...

راه افتاد طرف میزش... جعبه ی سیگار را برداشت و چند ضربه به سرش زد. قدمی به جلو برداشتم و گفتم

\_حالت خوب نیست آرشام.

\_حال من خوبه... به تو هیچ ربطی نداره.

\_نه! حالت اصلا خوب نیست... دستات سرد شده... سردیش از روی آستین هم حس میشه.

\_دستای من همیشه شده.

\_این اواخر گرم بود!

صدای فندکش توی اتاق پیچید... جلو رفتم و پشت سرش ایستادم. برگشت... پک محکمی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد توی صورتم... خیره شده بودم به انگشت های دستش که سیگار را در میان گرفته بود. دستش میلرزید؟ یا من خیال میکردم؟ نمیدانم...

\_آرشام...

\_برو بیرون.

\_تو حالت خیلی بده. من میفهمم اینو...

عصبانی شد و مشت محکمی روی میز زد. قدمی عقب رفتم... فریاد زد

\_به تو چه ربطی داره؟! چرا اینقدر نگران منی؟

خودم را انداختم روی کاناپه پشت سرم... سرم را پایین انداختم و حقیقت را گفتم

\_چون جفت مون از یه زخم داریم درد میکشیم.



#پارت\_سیصد و هشتاد و چهار

#385

جلو آمد... چانه ام را در مشتش گرفت و مجبورم کرد سرم را بالا بیاورم... آبی  
چشمانش دریای خون بود. زمزمه کرد  
\_یه زخم؟!\_

با ترس نگاهش میکردم که ناگهان چانه ام را رها کرد. چرخه توی اتاق زو و با صدای  
بلندی گفت

\_زخم؟ درد؟ تو میفهمی درد چیه؟ جز این مدتی که توی این عمارت بودی مگه درد هم  
کشیدی توی زندگیت؟ آره؟  
کشیده بودم... من هم درد کشیده بودم.

\_تو میدونی تنهایی یعنی چی؟  
میدانستم...

\_تو میدونی کا\*ب\*و\*س دیدن یعنی چی؟  
میدانستم...

\_تو میدونی دود شدن همه چیزت یعنی چی؟  
میدانستم...

\_تو میدونی یک عمر دنبال کسی بودن یعنی چی؟  
میدانستم...

\_تو میدونی بی کسی یعنی چی؟ میدونی نابود شدن یعنی چی؟  
میدانستم...

صدایش آهسته شد. دو دستش را گذاشت لبه ی میز و خم شد... صدای بم و خش  
دارش را شنیدم که گفت

\_تو میدونی عشق و نامردی یعنی چی؟!\_



سرم را با شدت بلند کردم... نامردی؟ عشق؟! حیرت کرده بودم و نمیدانستم چه بگویم... با تعجب از جا بلند شدم و طرفش رفتم. دستم را بلند کردم و روی بازویش گذاشتم... نگاهم کرد. غم بزرگی توی چشمهایش بود. بی حرف سرم را به چپ و راست تکان دادم. دستش را کشید و با قدم هایی سنگین رفت و جلوی پنجره ایستاد... سرم را پایین انداختم. روی میز همان کتاب شعر را دیدم که باز بود. چشمم به عکسی نیمه سوخته کنار کتاب افتاد... با تعجب عکس را برداشتم و نگاهش کردم. عکس یه دختر بود... دختری با چشمان روشن که با حالتی خاص به دوربین زل زده بود. صدای آرشام را شنیدم

\_توی آبادان ازم پرسیدی نسترن کیه. می خوام بدونی؟

چیزی نگفتم و به حایش آب دهانم را قورت دادم و خیره شدم در چشمهایش... چشمهایش آبی ترین کهکشان راه پیری بود!...

#پارت\_سیصدوهشتادوپنج

#386

(آرشام)

دیوار بین قلب و زبان من شکسته شد... امشب باید حرف بزنم. وگرنه تا صبح نمیکشم! باید بگویم... و چه کسی بهتر از مهلا که این روزها آرامم میکتد. چشمم را بستم و چهره ی نسترن را مقابلم دیدم... همان چهره ای که برای اولین بار دیدم. \_نمیدونم چی شد؟ یهو اومد... یهویی احساسات من و قلقلک داد و یهویی رفت. بهار بود... شب... داشتم بر میگشتم خونه که کسی خودش و انداخت جلوی ماشین. ترمز گرفتم ولی دیر شده بود... پیاده که شدم دیدم یه دختر جوون افتاده زمین. هرچی صداش زدم جواب نداد... بیهوش شده بود سریع بردمش بیمارستان. سرش فقط شکسته بود... وقتی به هوش اومد ازش پرسیدم چرا اینکارو کردی... فقط گریه کرد. فقط گریه...



صدای هق هقش توی گوشم بود هنوز. و آن جمله ای که گفت... همان جمله کار مرا تمام کرد.

\_ بین گریه آستینم را گرفت و گفت "چرا من و آوردی بیمارستان؟ میذاشتی میمردم. چرا من زنده ام؟" یکه خوردم... اون موقع من بیست و هشت سالم بود. فکرم درگیر شد... با خودم میگفتم یعنی چه دردی داره که خواسته خودش و بکشه؟ بزرگتر از درد من هست؟ سرش و باند پیچی کردن و گفتن که میتونم ببرمش. سوار ماشینش کردم که ببرمش خونه... نمیدونم چرا اینکارو کردم. هنوز نمیدونم ولی بزرگترین اشتباه زندگی من بود.

چشمم را با درد بستم... اشتباه کردم. اشتباهی که سالهاست دارم تاوان میدم... \_ توی ماشین داد میزد که من و داری کجا میبری؟ اینقدر جیغ زد اینقدر داد زد که عصبی شدم و یه گوشه نگه داشتم... از ماشین کشیدمش بیرون و گفتم "برو! برو خودت و بکش. برو از کوه خودت و پرت کن. برو خودت و بنداز جلوی ماشین یکی دیگه." ترسیده بود و با تعجب نگاهم میکرد. از توی ماشین یه تیغ درآوردم. دستش و گرفتم و رگی که نبض داشت و نشونش دادم و تیغ هم دادم بهش و گفتم "بیا... با این راحت تری. بکش خودت و " تیغ و گرفت و گذاشت روی رگش ولی نزد... نتونست که بزنه. نشست کنار جدول و گریه کرد. وقتی خوب گریه کرد بلند شد و ازم پرسید کجا میبرمش. بهش گفتم جایی که امن تر از خیابونه. آوردمش عمارت... توی ساختمون گوشه ی باغ بردمش... صبح رفتم سراغش و گفتم باید بهم بگه چرا می خواست خودکشی کنه. اونم همه چیزو برام تعریف کرد.

واو به واو جمله هایش را هنوز به یاد دارم... صدایش توی گوشم اکو شد و من هم همان هارا تحویل مهلا دادم. صدای لعنتیش همه عاقلم را به باد داد. \_ من از سمنان اومدم تهران. فرار کردم... پدرومادرم مردن و عموم قیمم شد. عمومی کثیفم... بهم نظر داشت. منم فرار کردم و اومدم تهران! شب اول توی پارک خوابیدم... صبحش یه خانمی اومد پیشم و گفت که دیده دیشب من توی پارک خوابیدم و بهم گفت که من و میبره پیش خودش و برام... کارهم جور میکنه. وقتی که رفتم خونه اش



و فهمیدم قضیه از چه قراره از اونجا هم فرار کردم... مسخره ست نه؟ شدم یه فراری! کیغم و هم دیشب زدن... تنها بودم... تنها تر شدم. طاقت نیاوردم و گفتم بهتره توی این دنیا نباشم... تا باشم و فقط ازم یه چیز بخوان. خودم و انداختم جلوی ماشین شما تا بمیرم ولی... شما نجاتم دادید.  
#پارت\_سیصدوهشتادوشش

#389

\_وقتی اینارو گفت سرش و آورد بالا و نگاهم کرد. صورتش خیس بود و چشمهایش برق میزد. عجیب نگاهم کرد... همونجا نگهش داشتم. رادمان وقتی که فهمید گفت دارم اشتباه می کنم ولی گوش نکردم ... بهش میگفتم " فکر کن خواهر خودت بود میذاشتی بمونه بین این همه گرگ؟" مرتب هم به فکر آرا بودم... با خودم فکر کردم اگه نسترن آرا بود... دیوانه میشدم از این فکر و بیشتر مصمم میشدم تا نزارم نسترن نابود بشه. بعد ها دلیلم عوض شد... بعد ها هم فهمیدم که اشتباه کردم و رادمان درست میگفت.

نفسم را حبس کردم و بعد از مکث نسبتا طولانی بیرون دادم... پذیرش آن خطا هنوز هم سخت است. حماقتم بیشتر از چیزی عذابم میدهد...

\_بهش گفتم میتونه اینجا بمونه تا به خودش بیادو کار کنه و پول دربیاره و بعدش میتونه بره. قبول کرد... براش یه کار پیدا کردم. کاری که هم محیط خوبی داشت هم درآمد خوب... اینهمه پیگیری برای یه دختر غریبه از من بعید بود... خود هم فهمیده بودم که اینبار عاقلم نیست به من دستور میده... کاری که پیدا کردم خیاطی بود. خودش هم گفته بود که خیاطی بلدع. نزدیک شش ماه گذشت. هرماه برام یه چیزی میاورد... یه بار خودنویس... یه بار ساعت... یه بار کتاب... یه بار قاب عکس... یه بار ادکلن! وقتی که جعبه ی ادکلن و گذاشت جلوم و یادمه. یکی از دستاش و زد به کمرش. عادت همیشگی اش بود. وقتی می خواست باهام جدی حرف بزنه یکی از دستاشو میزد به کمرش و یه ژست خاصی به خودش میگرفت...



اون روز هم همین کارو کرد و با لحن آرومی که داشت گفت " میدونم ادکلن سلیقه ای ولی از بوی تن و پیرهنتون فهمیدم که بوی تلخ و سرد دوست دارید. امیدوارم دوست داشته باشید آقا آرشام " شیطنتم گل کرد... بهش گفتم " تو بوی تن من و میدونی؟! " سرخ شد و سرش و انداخت پایین... دستم و گذاشتم زیر چونه اش و سرش و بالا آوردم. زل زد توی چشمهام... توی چشمه‌هاش چیزی و دیدم که نباید میدیدم. فهمیده بودم که بهم علاقه داره ولی اون روز به عین دیدم... نه فقط احساس اون و بلکه احساس خودم هم دیدم و فهمیدم. منم... نتوانستم اعتراف کنم... بعد از سالها نتوانستم باز هم با خودم روراست باشم. من پا در مسیری گذاشتم که پایانش فقط برزخ بود. برزخی که سالهاست در آن میسوزم...  
#پارت\_سیصدوهشتادوهفت

### #388

لبم را گزیدم و سرم را بالا گرفتم. چند نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم \_ ماه آخر یه پیرهن آبی رنگ برام آورد و گفت " این و برای شما دوختم آقا آرشام. آبی و انتخاب کردم چون به رنگ چشمهاتون میاد " پیرهن قشنگی بود... فقط یه بار پوشیدمش. جای تشکر فقط یه لبخند زدن. ولی اون سرش و پایین انداخت و گفت که می خواد از پیشم بره. همون موقع یک چیزی توی وجودم تکون خورد... فهمیدم که نبودنش برام خیلی سخت میشه. ولی جلوشو نگرفتم. اونم رفت ... وقتی از خونه بیرون رفت دنبالش رفتم. تا خود، شب توی خیابون ها میگشت. آخر شب رفت توی یه مسافر خونه. ریختم بهم... با خودم میگفتم یعنی تحل عمارت من اینقدر سخته که پناه آورده به مسافر خونه. رفتم توی مسافر خونه و به زور آوردمش بیرون و بردمش عمارت. اون شب یکی من داد میزدم یکی اون... آخرش هم یه سیلی ازم خورد و ساخت شد. بهش گفتم توی عمارت می مونه تا وقتی که بتونه یه خونه بگیره. قبول کرد و موند... کلافه بودم از حسی که بهم دست داده بود. وقت سرباز کردن احساساتم نبود... ولی نمیشد. هرکاری کردن تا فراموشش کنم تا ولش کنم تا جلوی احساس





خودم و بگیرم نشد... یه شب توی باغ نشسته بودم که اومد کنارم نشست و گفت که خوابش نمیبره.

به حضورش نیاز داشتم ... هم کلافه میشدم هم خوشحال. خودمم نمیفهمیدم چه مرگمه. بعد از چند دقیقه سکوت گفت " امشب ماه کامله. ماه هم با من سرلجه... می خواهد بهم نشون بده که چقدر در ضعیفم " بهش گفتم " اگه بخاطر خودکشیت میگی که خیلی وقته گذشته و دیگ نباید برات مهم باشه "

زل زد توی چشمهامو زمزمه کرد " نه . ضعیفم چون اختیار دلم و ندارم که هرز نپره و وابسته نشه به یه جفت چشم آبی و یه غرور مردونه "

تمام وجودم تکون خورد... متحیر مونده بودم. بی اختیار دستش و گرفتم. ولی هیچی نگفتم... یهو خودش بلند شدو دوید رفت توی آپارتمان. از فرداش همه چی تغییر کرد... لفظ آقا آرشام به آرشام جان تغییر کرد. بی بهونه و با بهونه از تلفن توی خیاطی زنگ میزد تا برم دنبالش. واسه لباس پوشیدنش ازم نظر می خواست. مرتب میخندید و شیطونی میکرد... سعی میکردم مثل همیشه باشم ولی دیگه نمیشد. منم به روش میخندیدم و خودم هم منتظر میشستم تا زنگ بزنه و بگه که برم دنبالش.

توی لباس پوشیدنش نظر میدادم و براش غیرتی میشدم... رادمان وقتی فهمید ناراحت شد ولی لبخندی زد و گفت " فکر کنم دلت گیر کرده آرشام خان " مثل همیشه اخم نکردم و تشر نزدم فقط سکوت کردم... چند ماهی همین طور گذشت تا رسیدیم به زمستون. اسفند ماه بودیم که یهو سرد شد ... عوض شد ... دیگه مثل قبلا نمیخندید و نمی خواست برم دنبالش ... شک کرده بودم. یه روز وقتی تعقیبش کردم دیدم سوار ماشین یه مرد شد و با هم رفتن توی یه خونه... دیوونه شدم! باورم

نمیشد... دختر معصوم شهرستانی که اونطور خودش و برای من لوس میکرد حالا... اکسیژن کم اوردم... پنجره و باز کردم و سرم را بیرون بردم و چند بار نفس عمیق کشیدم ... دستم را محکم کشیدم روی چشمم تا شاید کمی از سوزشش کاسته شود. از اینجا به بعد بیان این داستان سخت می شود...

#پارت\_سیصدوهشتادوهشت



#389

\_شب برنگشتم عمارت. نمی تونستم! تا خود صبح توی کوه بودم و هی داد میزدم. شب زنگ زدم به رادمان و پرسیدم نسترن برگشته یا نه. گفت که برنگشته. همین کافی بود تا من و آتیش بزنه... تیکه تیکه شدن روحم و دیدم. هی سیگار کشیدم و داد زدم و سیگار کشیدم و داد زدم...

فردا صبح نسترن زنگ زد بهم و گفت که می خواد من و ببینه . با کمال میل قبول کردم... می خواستم برم بکشمش. نامردی به آرشام گناهه کبیره است. اینو قبلا بهش گفته بودم. بهش گفته بودم شاید از هر چیزی بگذرم ولی نامردی نه... بهش گفتم اگر چیزی ببینم میکشمش.

کُلتی که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم و برداشتم و رفتم سراغش. جایی که قرار گذاشته بود یکی از روستاهای چالوس بود ... وقتی رسیدم بارون گرفته بود . سر یه دره نشسته بود. صداش زد... بلند شد و لبخند نیم بندی زد. چشم هاش قرمز بود و معلوم بود گریه کرده. وقتی اسلحه رو توی دستام دید لبخندش محو شد و رنگش پرید... ترسیده بود و مرتب میپرسید دارم چیکار میکنم. چسبوندمش به کاپوت ماشین ... اسلحه رو گذاشتم رو شقیقه اش و گفتم "دیشب کدوم جهنمی بودی؟ چه غلطی میکردی؟"

چشمهایش و بست و یه قطره اشک ریخت.... دستش و گذاشت روی دستم و گفت "این اسلحه برای جفت مون گرون تموم میشه آرشام. اینو بزار کنار تا همه چیزو بهت بگم " داغی دستاش کار خودشو کرد... اسلحه رو انداختم روی زمین و مناظر شدم تا حرف بزنه . اشکشو پاک کرد و گفت

"من اونی که فکر میکنی نیستم. من نه دختر شهرستانی ام نه از خونه فرار کردم. اون شب از قصد خودمو انداختم جلوی ماشینت. از قصد باهات اومدم توی عمارتت از قصد بهت نزدیک شدم . برای تمام کارم هدف داشتم. هدف من این بود که تورو عاشق خودم بکنم و بعدش توی یه شب با اسلحه ی خودت بکشم. هم تورو هم



پسرداییت. ولی به اینجاش فکر نکرده بودم که مردی با غرور و جذابیت تو میتونه من و توی دام بندازه. میتونه عاشق کنه... به این فکر نکرده بودم عاشقت میشم آرشام. خدا شاهده که تا اون شب توی باغ همه چی از روی نقشه بود ولی از فرداش نه. از فردای همون شب دیگه هیچی از روی نقشه نبود آرشام. بهم میگفتن زودتر کارت و تموم کنم. ولی من ارتباط مو باهاشون قطع کردم... ولی دیگه نمیشد. نمیشد اینطوری پیش رفت. دیشب... اون مردی که دیدی ریسم بود. همونی که به من این ماموریت و داد تا پیام و تورو فریب بدم و آخر بکشم. الانم اومده بودم تا تورو بکشم ولی نمی تونم... اونی که میمیره منم نه تو عزیزم"

...یه اسلحه از توی کیفش بیرون کشید. مات و متحیر مونده بودم. باورم نمیشد... اسلحه رو گذاشت روی شقیقه اش. زد زیر گریه و گفت "من و بخش آرشام. حلالم کن." دویدم تا جلوشو بگیرم ولی کار از کار گذشته بود. شلیک مرد و افتاد توی دره...

#پارت\_سیصدوهشتادونه

### #390

روی دیوار سرخ خوردم و نشستم روی زمین. نفس نفس میزدم... صدای گلوله توی گوشم پیچید. چشمم را بستم و دستم را روی گوشم گذاشتم. سکوت کردم... نمی توانستم حرف بزنم. حرفی باقی نمانده بود که بزنم... سرخی چیزی را توی تاریکی دیدم. سرم را بالا آوردم و سیگار روشنی را میان انگشتان مهلا دیدم... نگاهش کردم. صورتش خیس بود و چشمهایش قرمز... سیگار را گرفتم و گوشه ی لبم گذاشتم و پک آرامی زدم و دودش را قورت دادم. سیگار اول با سیگاز پنجم پایان یافت... وقتی خوب قلبم را آرام کردم توانستم لب به سخن باز کنم. مهلا به میز تکیه زده بود و سرش را بالا گرفته بوز. نور آباژور توی صورتش افتاده بود و میتوانستم صورتش را ببینم... قطره قطره اشک بی صدا از گوشه ی چشمش روی گونه اش سرازیر میشد. صدای ضعیف و بغض دارش را شنیدم



\_خب؟ آخرش چی؟ از تو چی موند؟!\_

نیشخندی زدم. چه سوال احمقانه ای پرسید. سیگار پنجمی را توی زیر سیگاری خاموش کردم و جوابش را دادم

\_از من اینی موند که میبینی... دیگه هیچوقت نخندیدم... هیچوقت بغض نکردم...\_

هیچ وقت به هیچکس اعتماد نکردم... دیگه هیچ وقت به هیچ دختری نگاه نکردم...\_

همه ی آدمها به نظرم بد شدت. ذات واقعی آدمهارو دیدم... بعد از اون روز لقب من

شده کوه یخ! امروز دقیقاً روزی بود که نسترن مرد...\_

چشمم را بستم و اجازه دادم قلبم نوحه بخواند برای مصیبت هایی که بر سرم آمده...\_

نیاز به سیگار ششم داشتم. چشمم را باز کردم تا از روی میز بردارم ولی مقابلم دست

مهلا را دیدم که جعبه ی سیگار را مقابلم گرفته بود. لبخند تلخی زد و گفت

\_همیشه فکر میکردم یه شب از این همه سیگار کشیدن میمیری ولی الان فکر

میکنم اگر امشب سیگار نکشی میمیری... هر چقدر دلت می خواد بکش.

خنده ام گرفته بود... با یک نیشخند بغضم را قورت دادم و جعبه را از دستش گرفتم و

نخی بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم. مهلا فندک روشن را مقابل صورتم گرفت.

سرم را جلو بردم و او سیگار را روشن کرد. طبق عادتی که این اواخر پیدا کرده بودم

دودش را توی صورتم فوت کردم و او خندید... بلند شد و رفت روی تخت نشست و

سرش را به تاج تخت تکیه داد. چشمش را بست و آهسته زمزمه کرد.

\_من آخر به کلافگی تو سیگار تعارف میکنم

من روح مغرور تو رو آخر تصرف میکنم

چشمم را با درد بستم سرم را به دیوار کوبیدم... این شعر همان کتاب بود. وقتی که

نسترن این کتاب را به مت داد دستم را گرفت و همین طور آهسته این شعر را

خواند... امان از خاطره ها... امان از مغز من... امان از دل من...\_

#پارت\_سیصدونود

#391



(مهلا)

چشم که باز کردم صبح شده بود... سرم درد میکرد و چشمهایم می سوخت. کمی که به خودم آمدم فهمیدم که جایی که هستم اتاق خواب آرشام هست و چیزی که رویش خوابیده ام تخت خواب بزرگ آرشام! با حیرت و ترس از جا پریدم. هیچکس توی اتاق نبود... به لباس هایم نگاه کردم! همان هایی بودن که دیشب پوشیده بودم... حتی گلسرم هنوز روی موهایم بود. آب دهانم را قورت دادم... گلویم خشک شده بود و حتی نمی توانستم حرف بزنم. تک سرفه ای کردم و به ساعت نگاه کردم... نه صبح بود! ملافه ی روی تخت را درست کردم و از اتاق بیرون رفتم... هنوز در را نبسته بودم که رادمان را متعجب و با چشمان گرد شده دیدم... در را بستم و با صدای گرفته ام سلام کردم. جوابم را نداد... همانطور متحیر گفت

\_اتاق آرشام چیکار میکردی؟

دهان باز کردم حرف بزنم ولی گلویم خشک بود و به سرفه افتادگ. دستم را روی گلویم کشیدم و اشاره کردم که میگویم... راه افتادم سمت پله ها. رادمان هم پشت سرم آمد و با حالتی نیمه عصبانی پرسید

\_مهلا...

رفتم توی آشپزخونه. از یخچال لیوان را پر از آب کردم و جرعه جرعه خوردم... خشکی گلویم برطرف شد. لیوان را گذاشتم روی کانتر و رو به رادمان گفتم

\_خب... چی گفتی؟!

اخم کرده بود و لبهایش را فشرده بود. با صدای نسبتا بلندی گفت

\_چی پرسیدم؟ دارم میگم اتاق خواب آرشام چیکار میکردی؟!

نفهمیدم چرا عصبانی است. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

\_خواب بودم. ی...

با فریاد و مشتی روی کانتر میان حرفم پرید و گفت

\_خواب بودی؟ تو... دیشب توی اتاق خواب آرشام خوابیدی؟! انوقت الان وایسادی

جلوی من و خیلی راحت میگی خواب بودی؟! آره؟!



مات نگاهش میکردم... باورم نمیشد. این حرفها و این سوطن از طرف رادمان را باور نمیکردم. کم کم تعجبم تبدیل به خشم شد... جلو رفتم و بدون تردید با پشت دست توی گوشش زدم که صدایش توی آشپزخانه پیچید. انگشت لرزانم را مقابلش گرفتم و با بغض و خشم گفتم

\_ حرف دهنتم و بفهم. تو احدی نیستی که بخوای همچین فکری راجب من بکنی... مغض مریضت و درمون کن. بعد من و قضاوت کن.

بدون اینکه نگاهش کنم از آشپزخانه بیرون رفتم و به جای اتاقم به باغ رفتم... نشستم کنار استخر و زدم زیر گریه. چنین چیزی را باور نمیکردم. این سوطن کثیف آنهم از طرف مردی که دوستش داشتم برایم خیلی سنگین بود. سرم درد میکرد و دردش بیشتر شده بود... اشک هایم را پاک کردم و چند بلر نفس عمیق کشیدم و هوای سرد اسفند را به ریه هایم فرستادم. چشمم را بستم و روی زمین دراز کشیدم تا شاید کنی از سردردم کاسته شود. ولی محال است... گریه های دیشب و امروز... حرفهای سنگین دیشب و امروز... محال است این سردرد با یک هوای تازه خوب شود.

حرفهای دیشب آرشام روی دلم سنگینی میکنند... باورش سخت که آرشام... این مرد مغرور و سنگدل قبلا عاشق بوده است و هنوز هم هست. هنوز هم عاشق نسترن است و گرنه چرا باید عکسش و نگه دارد؟ چرا یادگاریش را نگه داشته است؟ چرا دیشب برایش این همه بی قرار بود؟ پس هنوز هم دوستش دارد... یا دوستش دارد یا حسرت می خورد. درد زخم های بدی را آرشام تحمل میکنند... از دست دادن پدر و مادر... آواره ی خواهر... نگه داری ثروت پدر... و طعم نامردی چشیدن و از دست دادن معشوق... اینها زخم های عمیقی است آنهم تنها بر دوش یک نفر. جدا از تمام اینها زخم اینکه همه ازش متنفر هستند هم جدا... این زخم عفونی است. نمیگذارد زخم های دیگر التیام پیدا کند. چون خود را تنها میبیند و این یعنی جهنم! جگرم از دیشب تا حالا دارد برایش آتیش میگیرد. روح آرشام مرزی تا مرگ ندارد... ذوب کردن این کوه یخ کار هرکسی نیست. دیشب تارهای سفید مو را روی شقیقه اش



دیدم. آرشام در جواتی پیر شد. او سنی ندارد... به خدا قسم که اینهمه درد فیل را از پا در می آورد چه برسد به این مرد سی و چهار ساله!  
#پارت\_سیصدونودویک

#392

صدای کریم رشته ی افکارم را پاره کرد و مجبورم کرد تا بنشینم  
\_ خانم چیزی شده؟ حالتون خوبه؟!  
مطمئنش کردم که خوب هستم کریم گفت که می خواهد برای خرید عید به بیرون  
بروز و آرشام از او خواسته تا از من بپرسد چیزی نیاز دارم یا نه؟! با شنیدن کلمه ی  
عید به مغزم فشاور آوردم تا بفهمم امروز چندمین روز ماه اسفند است. ولی سردرد  
نگذاشت تا به جوابم برسیم. ناچار از کریم پرسیدم  
\_ آقا کریم امروز چندمه؟  
\_ بیست و هشتمه خانم.  
آه از نهادم بلند شد... هر سال این موقع چقدر خوشحال بودم و ذوق داشتم برای  
خرید ولی امسال... چه کسی فکرش را میکرد که عید امسال اینطور باشد؟  
\_ چیزی ندارید خانم؟!  
\_ نه... فقط هر سال موقع سال تحویل چیکار میکنید؟!  
\_ مثل همه... سفره ی هفت سین و میچینیم و همه جمع میشیم. بعدش هم رییس  
بهمون مرخصی میده تا پونزده فروردین. همین.  
با کنجکاو پرسیدم  
\_ آرشام هم موقع سال تحویل کنار سفره میشینه؟  
\_ بله خانم... چرا نباشند؟!  
سرم را تکان دادم و اوهم رفت... چقدر زود عید رسید. حدود شش ماه است که اینجا  
هستم. اسیر اما به نوعی آزاد... آزاد اما به نوعی اسیر. این یک پارادوکس جذاب



است. پارادوکسی که خداوند برای من خواسته است و هنوز حکمت این سرنوشت را  
 نمیدانم... دوباره دراز کشید و به آسمات نگاه کردم... زمزمه کردم  
 \_ کی فکرشو میکرد عید امسال اینطور باشه؟  
 #پارت\_سیصدونودودو

#393

"فصل بیست و هشتم"

سال تحویل شد... به همین راحتی.

به همین راحتی یکسال گذشت... به همین راحتی تمام خنده ها و اشک هایمات  
 چسبید به خاطرات گذشته. به همین راحتی... و من به همین راحتی لبخندی زدم به  
 این یکسال پر از تنشی که از جلوی چشمانم گذشت. نمیدانم چه رازی در این دقایق  
 سال تحویل است که برایمان مهم نیست آن کسب که مقابلمان ایستاده کیست و چه  
 کینه هایی از او داشتیم. به راحتی یکدیگر را در آغوش میگیریم و تبریک میگوییم.  
 کاش همیشه سال تحویل بود...

از آغوش طلعت بیرون آمدم ... چشمم به آرشام افتاد. لبخند داشت... به خدا قسم که  
 لبخند داشت! از شدت هیجان لبم را گزیدم. تا دید نگاهش میکنم لبش را کمی جمع  
 کرد و سعی کرد اخم کند... چقدر این اخم بهش می آید. این اخم اجباری که پشتش  
 خنده است. با لبخند جلو رفتم و گفتم  
 \_عیدت مبارک رییس.

سرش را تکان داد و آهسته گفت "ممنون" مثل جوابی که به همه داد... دست به  
 سینه نگاهش کردم. نگاهش را از بقیه گرفت. زل زد توی چشمهایم و پرسیدم  
 \_عیدی من کو؟

ابرویش را بالا داد و دوباره سرش را برگرداند. کرواتش را گرفتم و گفتم  
 \_آی آقای یخی با شما بودم... عیدی من کو؟  
 او هم گوشه ی شالم را گرفت و گفت





\_ تو چند سالته کوچولو؟!\_

قدمی عقب برداشتم که دستش از شالم جدا شد... کراواتش را رها کردم. شانه ام را

بالا انداختم و گفتم

\_ اصلا عیدی از تو نخواستم.

ادامه ی جمله ام را بلند گفتم

\_ ولی من براتون عیدی گرفتم...

در روی کیک را برداشتم تا همه آن را ببینند. با دیدن کیک شکلاتی همه هیجان زدع شدند و دست زدند. با لبخند کیک را تیکه تیکه کردم و به همه دادم... تیمه ی بزرگی را توی بشقاب گذاشتم و رو به زینت گفتم که این و به آرشام بدهد. آرشام هم تنها یک تیکه ازش خورد و بقیه را روی میز گذاشت... آرشام دست توی جیب کتش کرد و چند پاکت بیرون آورد و روی میز گذاشت و رو به طلعت و زینت و رحیم و کریم و شوهر طلعت گفت

\_ سال خوبی داشته باشید. مثل هر سال برای تعطیلات برید و پونزدهم برگردید.

و بدون نگاه کردن به بقیه به سما عمارت رفت... میز هفت سین را توی باغ کنار استخر چیزه بودم تا فضای زیباتری داشته باشد. هوای بهار از دقایق قبل از سال تحویل شروع شده بود. آدم را به اوج رویا میبرد... مخصوصا وقتی کسی که مثل رادمان اینطور خیره نگاهت کند. از همان اول تمام قوایم را به کار بردم تا نگاهش نکنم تا الان که موفق بوده ام. موفق هم میمانم اگر جلو نیاید... اگر حرف نزنند... تیکه کیک برای خودم توی بشقاب گذاشتم. همان لحظه صدای رادمان را کنار گوشم شنیدم

\_ به من کیک نمیدی؟

پشت سرم ایستاده بود... به روی خودم نیاوردم. اینبار صدایش رگه های خنده داشت.

\_ قهری سیندرلا؟! برای چی آخه؟



کفری شدم... برگشتم سمتش و خیره شدم توی چشمهایش... لبخند زد. نفسم را بیرون دادم و سعی کردن صدایم را پایین نگه دارم.

\_ خیلی پررویی رادمان ی...  
 \_ بابا مهلا خانم با ما به از این باش که با خلق جهانی. به همه کیک میدی جز من؟  
 \_ توقع که نداری با حرفی که زدی برات گل بفرستم؟!  
 \_ حالا ما به حرفی روی هوا زدیم. میدونم حرف خیلی بدی زدم...  
 نگاهی به اطراف کرد. من هم نگاهی انداختم و دیدم که هیچکس نبود و همه رفته بودن داخل عمارت... رادمان سرش را جلو آورد و کنار گوشم آهسته گفت  
 \_ معذرت می خوام... من اشتباه کردم.  
 مگر میشود او اینطور قشنگ عذر خواهی کند و من نبخشمش؟ اصلا مگر میشود من ایت خنده را ببینم و باز روی برگردانم؟! سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. لبخند زد. بشقاب کیک دست نخورده هنوز توی دستهایم بود... بشقاب را به دستش دادم که گفت  
 \_ دیدی الکی پلکی بهت نمیگم سیندرلا؟!  
 \_ چطور؟!  
 جوابم را نداد... شاید هم نداد. فقط نگاهم کرد... طاقت نیاوردم. سرم را پایین انداختم و آهسته پرسیدم  
 \_ وقتی زدم توی گوشت... خیلی دردت اومد؟!  
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد. انگشتش را به آهستگی روی گونه اش کشید و زمزمه کرد  
 \_ نه! تحفه ای از طرف دوست بود... هر چی هم که از دوست برسد نیکوست.  
 فقط نگاهش میکردم... دست خودم نبود. نمیتوانستم نگاهم را بگیرم او هم فقط نگاهم میکرد. یعنی او هم دست خودش نیست؟! چرا هست. هست که اینطور لبخند جذابش را به رخم میکشد. دهان باز کرد حرفی بزند که صدای کریم را پشت سرم شنیدم



چیزی لازم ندارید خانم؟!

با لبخند و شادی جواب کریم را دادم. او هم از بابت کیک تشکر کرد و رفت. وقتی سرم را چرخاندم رو به صورتم چیز براقی را آویزان دیدم. با تعجب گفتم

این چیه؟!

گل گاو زبون.

چی؟

زنجیر را پایین آورد. دستم را گرفت و درحالی که زنجیر را کف دستم می انداخت گفت

همه ی دختری که رگ خنگی دارن.

متحیر نگاهش میکردم که گفت

چرا اینجوری نگاه میکنی؟ عیدی دیگه. خوب ازش مراقبت کننا کل ناصر خسرو و

زیرپام گذاشتم تا اینو پیدا کردم.

#پارت\_سیصدونودوسه

#394

به زنجیر نگاه کردم. رادمان برای من عیدی گرفته... زنجیر را بالا گرفتم و به ظرافت و درخشندگی پلاکش که طرح یک فرشته بود نگاه کردم. یعنی تمام مدت که با من او قهر بودم و او حتی یک کلمه هم با من حرف نمیزد و من فکر میکردم که از خدایش بوده که شر مزاحمی مثل من از سرش کم شود او دنبال هدیه و عیدی برای من بوده... زنجیر را پایین آوردم و به چشمان شیطان و لبخندش نگاه کردم و گفتم

تو دیوونه ای نه؟!

لبخندش عمق گرفت و سرش را تکان داد. با شرمندگی گفتم

تو برای من عیدی گرفتی در صورتی که من زدم توی گوشت. اونوقت من... هیچی

نگرفتم. واقعا نمیدونم چی بگم. نمیدونم الان چجوری باید ازت ممنون ب...

هییس!



نگاهش کردم. لبخند زد... همان لحظه موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه کرد.  
 چشمکی به من زد و گفت  
 \_امیدوارم خوست اومده باشه.  
 منتظر جواب نشد و الو الو گویان از باغ بیرون رفت... با لبخند نشستم لب استخر...  
 دستم را روی پلاک گردنبند کشیدم و زمزمه کردم  
 \_رادمان رادمان رادمان ... من اگه دیوونه نشدم آخر؟!  
 گردنبند را دور گردنم بستم و دستم را روی پلاکش که نگین های ریز داشت و  
 میدرخشید کشیدم.  
 \_رادمان کو؟  
 برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و آرشام را دیدم . در حالی که به سمت می آمد  
 آستین های پیراهن اسپرت مشکی رنگش را بالا میزد. بیشتر مواقع طوسی میپوشید  
 در صورتی که مشکی او را جذاب تر میکرد.  
 گوشیش زنگ خورد و رفت بیرون.  
 چیزی نگفت. به عضله های دستش نگاه کردم. بخاطر اندام ورزیده و ورزشکاری که  
 داشت رگ های دستش به طور خاصی بیرون زده بود. نشست لب استخر و سراغ  
 آستین چپش رفت... من هم کنارش نشستم و گفتم  
 \_هواهنوز سرده... کاش اینجا هفت سین و نمیچیدم.  
 \_چطور؟  
 \_چون هوا سرده اگه یکی از خدمت کارا سرما بخوره گنااهش گردن منه.  
 نگاهم کرد... شانه ای بالا انداختم و گفتم  
 \_چیه؟ حرف عجیبی زدم؟!  
 سرش را برگرداند و در جوابم گفت  
 \_آره. خیلی...  
 من هم به بوته های نسترن که جوانه زده بودن نگاه کردم و گفتم



نه! حرف عجیبی نزد. به نظر تو عجیبه چون تو همه چیز و همه کس و بد میبینی.  
به نظرت همه ی آدمها بد و منفور و خودخواه و غیر قابل اعتمادن.  
من فقط حقیقت و میگم.

این حقیقت نیست آرشام. یعنی هستا ولی خیلی نیست. درسته دنیا هر چی جلوتر  
میره همه چیز بد میشه ولی قرار نیست خوبی نابود بشه. نشنیدی که میگن تا  
شقایق هست زندگی باید کرد؟ این شقایقی که سهراب میگه یعنی همون خدا. خدا  
مهربونه و این مهربونی و انتقال میده به ما بنده هاش. حالا دنیا تبدیل به جهنم بشه  
بازم یه فرشته توی این جهنم پیدا میشه که با شیطان بجنگه.  
آرشام نفسش را با صدا بیرون دادو با همان صدای خش دارو خاصش گفت  
آتیش این جهنم زیادی وسیعه. همه ی فرشته ها رو میسوزونه.  
خدا حواسش به فرشته هاش هست. به خوبی ها هست. اصلا همه هم که نابود بشن  
باز یه فرشته باقی می مونه.

سرم را جلو بردم و نگاهش کردم تا بفهمم جوابش به موعظه هایم چیست. نگاهم  
کرد... پوزخند نرمی روی لبهایش بود. پوزخند بود یا لبخند؟! اگر مثل آدم می ختدید  
اینقدر مشکل نبود تشخیص پوزخندش از لبخندش. با همان پوزخند لبخند وار گفت  
اگر ازم پرسن اون فرشته ای که مهلا ازش دم میزنه کیه میگم خود مهلاست.  
چنان یکه ای خوردم که کم مانده بود پرت شوم توی استخر که تعادل را حفظ کردم.  
زبانم از حیرت بند آمده. این آرشام بود که این حرف را زد؟! سرش را برگرداند و  
دوباره خیره شد به جوانه های بوته ی نسترن. خدای من! اگر موسی جلوی چشمانم  
دریا را نصف میکرد ایتقدر حیرت نمیکردم... این اثر حرف های من است یا چی؟ این  
آرشام که این حرف را زد همان آرشامی است که با گلدان شکسته صورتم را برید؟  
سرم را پایین انداختم تا از هیجان جیغ نزنم... دست هایم را بند شالم کردم تا دور  
گردن آرشام حلقه نکنم... از این همه هیجانات من هر چیزی بر می آید! باز هم با این  
همه طاقت نیاوردم و گفتم



چه حرف عجیبی! تا قبلا می خواستی منو بکشی حالا چطور شد نظرت عوض شد؟  
یخ های آدم برفیمون آب شده؟!

صدای نیشخندش را شنیدم. به جای اینکه جوابم را بدهد. آهسته زمزمه کرد

هنوز از من متنفری؟

چشمانم باز گشاد شد. این چرا امروز اینطور شده؟ حرفهای عجیب میزند. نکند قرار

است بمیرد؟ معمولا آدم هایی که قرار است بمیرند از این حرفها میزنند... افکار

مالیخولیایی را از ذهنم دور کردم. چشمم را بستم و برای پیدا کردن جوابش به قلبم

رجوع کردم. ازش متنفرم؟! قلبم بلافاصله جوابم را داد. برای مهر تایید به مغزن

رجوع کردم. ازش متنفرم؟! مهر تایید زده شد!

نفس عمیق کشیدم و بدون تردید جواب دادم

نه!

نگاهش کردم. هیچ واکنشی نشان نداد. از جایش بلند شدو در حالی که پاچه ی

شلوارش را میتکاند گفت

هوا سرده هنوز. بروتو... سرما می خوری اینجا.

او دستهایش را داخل جیبش کرد و آهسته به سمت عمارت رفت و من با نگاهم

دنبالش کردم. فکر میکنم حالش خوب است... یعنی امکان دارد یخ هایش آب شده

باشد؟

کاش این بهار دست به کار شود. وقت تنگ است...

#پارت\_سیصدونودوچهار

۳۹۵#

(آرشام)

دیروز تعطیلات مضخرف عید تمام شد. اصلا درک نمیکنم چرا اینقدر وقت باید همه

چیز تعطیل و روی هوا بماند؟ اگر این تعطیلات نبود هم من راحت تر بودم و هم به

تمام کارهایم میرسیدم. مثلا دادگاه ساسان ظریفی و پدرش امروز نبود و همان اول



فروردین انجام میشد و من مجبور نبودم اینهمه مدت صبر کنم... با صدای چلق چلق دستبند سرم را بلند کردم. مقابل چشمانم به دست های ساسان و پدرش دستبند زدند... نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. ساسان دستش را از چنگ مامور رها کرد... مقابلم ایستاد و گفت

\_آخر کار خودت و کردی؟ مثلاً قیامت به پا کردی. آره آرشام خان اعتمادی؟!\_

از بالا تا پایین براندازش کردم. پوزخندی به رویش زدم و گفتم

\_من با سروصدا قیام نمیکنم... تو این و نفهمیدی که من توی تاریکی راه میرم. این برای تو پول پرست این بدترین عذابه.

سرباز جوان بازوی ساسان را کشید که من نگهش داشتم. سرم را جلو بردم و توی گوشش گفتم

\_البته اینقدری اون تو هستی که دیگه برای زن ها جذابیتی نداشته باشی. فکر کنم این برای تو کم از عذاب نباشه. هوم؟!\_

با نفرت نگاهم کرد. بازویش را رها کردم... رادمان جلو آمد. دندان هایش را روی هم سایید و گفت

\_گوش کن عوضی. باید بری خدات و شکر کنی که نمیکشمت. پونزده سال حبس برای تو آشغال کمترین مجازاته.

رادمان هم به هدفش رسید. ضربه ای که رادمان دید ضربه ی غرورش بود... بیست و یک سالش بود جلوی دانشگاه جلوی چشم همه ی دوستانش از جمله دختری به نام سارا اورا زیر بار کتک گرفتند و به بدترین شکل تحقیرش کردند. رادمان سه روز بیمارستان بستری شد و درست یک ماه بعد همان دختر را دست توی دست ساسان توی رستوران دید. تنها خوبی آن قضیه این است که رادمان هیچ علاقه ای به سارا نداشت و مثل بقیه تنها باهم دوست بودند. اما همین چیز کمی نیست. آنهم برای پسر بیست و یک ساله ای که سرشار از غرور است.

نگاهم به پدر ساسان افتاد... احمد ظریفی... دخترش ستایش اورا بغل کرده بود و گریه میکرد. نگاهش به من افتاد و از دخترش جدا شد و بلند گفت



\_به هدفت رسیدی؟! انتقام گرفتی؟ آفرین...دست مریزاد. حقا پسر همون پدری.  
 \_من انتقام نگرفتم. من فقط دارم به تو درس میدم. باید همون موقع که خیال کلاه  
 گذاشتن سر پدرم و بعدش هم من و داشتنی فکر آخرش و میکردی.  
 مامور ها او و پسرش را کشیدند و بردند. ستایش نگاه نفرت انگیزی به من و رادمان  
 کرد و گریه کنان دنبالشان رفت.  
 راضی و با آرامش همراه رادمان از دادگاه بیرون آمدیم. این هم از مرحله ی هشتم!  
 فقط دو مرحله مانده...یکی برداشتن سد آن دو شریک و اسناد جعلیشان و در  
 آخر...شناسایی و نابود کردن مردی که سالهاست خودش را از من پنهان کرده و  
 سنگ می اندازد جلوی پای من. سوییچ را به دست رادمان دادم و خودم کنار دستش  
 نشستم...

#پارت\_سیصد\_نود\_پنج

#۳۹۶

آهسته حرکت کرد و گفت

\_ازت ممنونم داداش. برادری و رفاقت و فامیلی و در حق من تموم کردی...نمیدونم  
 چطور باید از زیر دینت پیام بیرون.  
 دستم را روی دکمه گذاشتم و شیشه را پایین کشیدم تا هوای آزاد و مطبوع بهار به  
 داخل ماشین هم برسد.  
 \_تا عمر دارم میدیونتم.  
 نگاهش کردم...رادمان خبر ندارد که من بیشتر از او نه ولی شاید به اندازه ی خودش  
 مدیونش هستم؟ توی دنیایی که همه من و تنها گذاشتن رادمان اینکار را نکرد. ماند و  
 یک لحظه هم از نگرانی من بیرون نیامد...حالا چه کسی میخواهد جلوی رادمان  
 ادعای برادری و رفاقت کند؟ بدون هیچ حرفی دستم را دراز کردم و ضبط را روشن  
 کردم. صدای فروغی توی ماشین پیچید. سیگارم را روشن کردم و با جاده ی کمی





خلوت خیره شدم. از گوشه ی چشم لبخند و برق چشم رادمان را دیدم... من دارم با این تصمیم جدیدم در حقش نامردی میکنم.

یک ساعت بعد توی عمارت بودیم و سه ساعت بعد من و رادمان توی ایوان ایستاده بودیم...

رادمان روی نرده ها خم شده بود و به مهلا نگاه میکرد که توی باغ بود و به بوته های نسترن آب میداد... کنار رادمان ایستادم اما متوجه ام نشد. انگار در اینجا نبود. مهلا پیراهن بلند یاسی رنگ تا روی زانوهایش پوشیده بود. جوراب سفیدی هم پایش بود و روسری بنفشی تمام موهای طلایی رنگش را پنهان کرده بود. شبیه دخترهای روستایی شده بود. من هم اگر عاشقش بودم اینطور خیره اش میشدم و از این عالم جدا میشدم! رادمان نفس عمیق کشید. نگاهم کرد و گفت

\_عه! کی اومدی!؟

دستم را تیکه دادم به نرده و گفتم

\_حواست جای دیگه بود.

دوباره به مهلا نگاه کرد. آهسته گفتم

\_چرا دوستش داری؟

لبخندش کش آمد. بعد از چند لحظه گفت

\_آخه مگه میشه دوستش نداشت؟ نگاه کن توروخدا...

نگاهش کردم... جور خاصی نبود که اینطور رادمان میگوید! لبم را جویدم نمیدانم چرا

دوست نداشتم رادمان راجب مهلا حرف بزند. آنهم اینطور عاشقانه! هنوز هم

نتوانستن منشا این غیرت لعنتی را پیدا کنم... نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم

\_یه چیزی میخواستم بهت بگم.

#پارت\_سیصد\_نود\_شش

#۳۹۷

ازم پرسید قضیه چیست. در جوابش گفتم



\_ همه چیز خراب شد. شرط عهدنامه ی بین پدرم و اون شرکا این بوده که اسناد به نام همسر قانونی من باشه نمیتونند چیزی بدست بیارند. نه نامزد و این چیزا... همسر عقدی.

رنگش پرید... بین دو لبش فاصله داد و به آهستگی و لکنت گفت  
\_یع... یعنی چی؟! منظورت چیه آرشام؟!

چند لحظه به آسمان نگاه کردم... این عشق این وسط اضافی است.

\_ یعنی باید با مهلا عقد کنیم. عقد صوری و الکی... فقط یه سیاهه توی شناسنامه. همین!

فقط نگاهم کرد... همه چیز توی صورتش بود. خشم و غم و حیرت و اضطراب. سرش را به چپ و راست تکان داد و باصدایی که از چاه بیرون می آمد گفت  
\_ نه!

به مهلا نگاه کردم که هنوز درگیر نسترن ها بود سرم را تکان دادم. دستش را روی بازویم گذاشت و گفت

\_ یعنی تو میخوای مهلا زنت بشه؟

\_ صوری!

فریاد زد

\_ صوری یا غیر صوری... میفهمی داری چیکار میکنی؟!

با حالت پرسشی سرم را تکان دادم و نجوا کنان گفتم

\_ دارم چیکار میکنم؟

پلکش لرزید. او هم زمزمه کرد

\_ داری هم من و هم اون دختر و نابود میکنی. نکن آرشام...

کم کم داشتم کلافه میشدم. این احساس وسط کار و زندگی من نباید باشد.

\_ اگه میشد نمیکردم. ولی نمیشه. البته اینبار اجباری در کار نیست. میتونه قبول کنه

میتونه نکنه و بره پی زندگیش.

دستش را توی هوا تکان داد و با همان تن صدای بلند گفت



...یعنی این ثروت اینقدر ارزش داره؟!

دست به سینه زدم

...من این و بهت نگفتم که بخوای تعیین تکلیف کنی برای من. گفتم که فقط بدون همین... در ضمن این ثروتی که تو میگی برای من نیست. وظیفه ای که روی دوشمخ. اینا برای آراست.

دستش را مشت کرد و کف آن یکی دستش کوبید و فریاد کشید

...کدوم آرا؟ آرای که وجود نداره؟!

محکم توی گوشش زدم. سرش سمت چپ چرخید و روی شانه اش افتاد... انگشتم را سمتش گرفتم و از بین دندان های قفل شده ام زمزمه کردم  
...حرف دهنتم و بفهم. من به خاطر احساس مسخره ی تو همه ی زندگیم و فراموش نمیکنم.

به مهلا نگاه کردم... با تعجب ایستاده بود و نگاهمان میکرد. بعد سریع سمت عمارت دوید. نیم نگاهی به رادمان کردم و از ایوان بیرون زدم... باید این بساط عقد زودتر آماده شود... هرچه زودتر!

#پارت\_سیصد\_نود\_هفت

#۳۹۸

مهلا جلو در ایوان دیدم... با ترس پرسید که چه اتفاقی افتاده. بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و به طرف کتابخانه رفتم و پشت پیانو نشستم... تمام اینها تقصیر مهلاست! از وقتی که پایش به این عمارت باز شده قانون و قواعد همه چیز بهم ریخته. نه این عمارت مثل قبلاست نه رادمان و نه من! رادمان انگار دیگا از من آنطور که باید حساب نمیبرد و من حرمت او و حرف مادرم را شکستم. باورم نمیشود که یک دختر بتواند تمام معادلات من را بهم بزند. سرم را روی کلاویه ها گذاشتم و چشمانم را بستم... این اولین بار است که گیج شده ام و نمیدانم باید از کدام مسیر بروم...



نیم ساعتی گذشته بود که با ذهنی آرام و آماده از جا بلند شدم و از پله ها بالا رفتم... به صدای قدم هایم گوش میکردم که آستینم کشیده شد. مهلا بود... با حالتی نگران گفتم

\_رادمان که حرف نمیزنه. لااقل تو بگو چی شده؟  
\_به تو ربطی نداره.

\_راست میگی... به من ربطی نداره.  
صدای پا کوفتنش را شنیدم. از گوشه ی چشم نگاه کردم که داشت تندتند از پله ها پایین میرفت. صدایش زدم  
\_مهلا؟ بیا کارت دارم.

به اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم... مهلا وارد شد و در را بست. نشست روی مبل و گفت  
\_خب؟ چی شده؟!

با چشمان ریز شده نگاهش کردم... چه عکس العملی نشان میدهد؟ قطعاً پرخاش میکند. داد میزند و به گریه می افتد. بلند شدم و مقابلش نشستم. پا روی پا انداختم.  
لبم را تر کردم و خیره در چشمانش گفتم  
\_باید با من عقد کنی.

چشمانش گرد شد... کم کم اخمی روی پیشانی اش نشست و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم  
\_چی؟ متوجه نشدم.

چشمم را بستم و دوباره تکرار کردم  
\_باید با من عقد کنی. عقد رسمی... شرط اون قرارداد عهدنامه یا هر کوفت دیگه ای که هست اینکه اسناد باید به نام همسر عقدی من باشه. وگرنه به هر صورت دیگه اون شرکا میتونن هر چی که میخوان و به دست بیارن پس تو باید با من عقد کنی.  
از جا بلند شد... چشمانش از خشم برق زد. و من ریلکس و آرام به خشمش نگاه میکردم. انگشتش را مقابلم گرفت و گفت



باید؟!\_

دستم را روی هوا گرفتم و با چشمان بسته جوابش را دادم  
\_تصحیح میکنم...بایدنه! اینبار هر طوری که خودت بخوای. میتونی قبول کنی  
میتونی نکنی. اگر قبول نکنی هیچ مشکلی پیش نیاد میتونی از اینجا بری و تضمین  
میکنم که هیچ اتفاقی برات نمیوفته.

فریاد زد

\_فکر کردی وایمیسم تا دستی دستی من و بدبختی کنی؟ میگی تضمین میکنی  
اتفاقی نمیوفته؟! وای آقای اعتمادی چطور تشکر کنم بابت لطفی به من میکنید!خیلی  
رذلی آرشام...با ابروی من بازی کردی...من و توی خونه ات نگه داشتی هر بلایی دلت  
خواست سر من آوردی. من و تقدیم سگ هات کردی و مجبورم کردی باهات عقد  
کنم؟ منت میزاری که بایدی در کار نیست.  
صدایش هر لحظه بالاتر میرفت.

\_تو فکری کی هستی؟ فکری کردی چی هستی؟ بزار من بهت بگم جناب کوه یخ تو  
یه آشغال بی همه چیز عوضی هستی که فکر کردی خدای زمینی و هر غلطی دلت  
بخواد میتونی بکنی. بزار روشنت کنم...من محاله تن به این خفت بدم و اسم تورو  
توی شناسنامه ام تحمل کنم. من ازت....  
از جا بلند شدم. بند بند وجودم از شدت خشم زق زق میکرد و فاصله ای تا انفجار  
نداشتم.

#پارت\_سیصد\_نود\_هشت

#۳۹۹

ساکت شد. قدم قدم جلو رفتم و او عقب رفت تا جایی که به دیوار خورد...اینقدری  
بهش نزدیک شدم تا هرم گرم نفس هایش توی صورتم میخورد. آهسته گفتم  
\_تو چی؟ تو از من چی؟  
حرف نمیزد اما همچنان سرتقانه زل زده بود به چشمهایم. با داد من تمام تنش لرزید



\_لال شدی؟ تو از من چی؟

به جای اینکه فریاد من زبانش را ببرد بدتر به کار انداخت...چشمش را بست و جیغ کشید

\_ازت متنفرم. ازت متنفرم آرشام اعتمادی. به اندازه ی تارتار موهام ازت بیزارم. قلبم لرزید...از حرفی که زد قلبم توی یک آن لرزید. متعجب نگاهش میکردم...دندان هایم را روی هم سابیدم. مشتتم را بالا آوردم. جیغ کشید و سرش را بین دستهایش پنهان کرد. اما من به جای صورتش مشتتم را توی دیوار کوبیدم و تمام خشمم را با یک عربده بیرون ریختم...

نفس نفس میزد. یقه ی پیراهنش را توی مشتتم گرفتم و از بین دندان هایم غریدم \_جور و پلاست و جمع میکنی تا ساعت پنج عصر از عمارت میری. میری و هیچوقت برنمیگردی...من تو لعنتی و پنج و یک دقیقه توی عمارت ببینم میکشم. مفهوم بود؟ فقط نگاهم میکرد...ترس توی نگاهش موج میزد و همین مرا دگرگون میکرد. قبل از آنکه تصمی عوض شود پرتش کردم روی زمین و داد زدم

\_گمشو!

ازجا بلند شد و گفت

\_این بزرگترین لطفی بود که میتونستی به من بکنی...آرشام اعتمادی.

#پارت\_سیصد\_نود\_نه

#۴۰۰

(آرشام)

ساعت چهار و نیم بود که از پشت پنجره دیدم با یک ساک دستی از عمارت بیرون آمد و به سمت در اصلی باغ رفت...آهسته قدم میزد. منتظر بودم برگردد و نگاهی به عمارت بندازد ولی برنگشت...دلم رضا به رفتنش نمیداد. خواستم بروم و جلویش را بگیرم ولی نتوانستم...غرورم این اجازه را به من نمیداد. خودم از او خواسته بودم بروم



و حالا پشیمان شدم. سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم و فندک را زیرش ولی روشن نشد. با حرص هر دو را پرت کردم روی زمین و دوباره به مهلا خیره شدم...

کنار بوته ی نسترن ایستاد و نگاهشان کرد. شاید اوهم نمیخواهد برود... ولی نه! خودش گفت که من بهش لطف کردم. خودش گفت که از من متنفر است. پس آن روز کنار استخر به من دورغ گفت. هنوز هم از من متنفر است. مشتم را روی دیوار کوبیدم و سرم را به پنجره تیکه دادم. چیزی غیر از این نباید انتظار داشته باشم. خود کرده را تدبیر نیست... من خواستم ازم متنفر شود. لعنت به من...

حالا کجا میرود؟ چه کار میخواهد بکند؟! انگار این چیزها برایش مهم نیست. حتما الان با خودش میگوید گور بابای همه چیز مهم اینکه از شر من یخی راحت شد! نفسم را بیرون دادم... فقط چندمتر تا در فاصله داشت. کاش نرود... کاش برگردد... کاش طوری شود که نرود. مشتم را آهسته روی دیوار چند بار زدم و زمزمه کردم \_برگرد...\_

خم شو و شاخه ای از گل نسترن را کند.

\_برگرد مهلا....\_

دوباره حرکت کرد سمت در. من اطمینان دارم با رفتن او همه چیز بهم میریزد.

\_نرو...\_

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت. مکث کرد... سرش را چرخاند و به عمارت نگاه کرد. برمیگردد؟! سرش را چرخاند و در را باز کرد. قلبم تیر کشید و به دست چپم زد...

چشمم را با درد بستم.

رفت...

و همین برای از دوباره ویران شدن کافی است.

#پارت\_چهارصد

#۴۰۱



چشمم را که باز کردم مهلا را دیدم که در آستانه ی در ایستاده بود... داشت به عمارت نگاه میکرد. نمیدانم چه اتفاقی افتاد که در را بست و به سمت عمارت دوید. متعجب نگاهش میکردم... پرده را کشیدم و با شتاب از اتاق بیرون رفتم... وسط پله ها دیدمش که بالا آمد. تا مرا دید ایستاد... نفس نفس میزد. همانطور با تعجب نگاهش میکردم. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

\_من...میخوام باهات حرف بزنم.

نگاهم را از چشمهایش سر دادم به دستش که بین بند های ساک آبی رنگش شاخه گل نسترن بود. دستم را روی لبم کشیدم و گفتم

\_باشه... دنبالم بیا.

از پله ها بالا رفتم و پشت میز گرد شطرنج نشستم... مهلا هم روبه رویم نشست و نگاهم کرد. دلیل برگشتنش چیست؟ او اجازه داشت برود آنهم با یک سوم ثروت من اما... برگشت؟

چه چیزی او را ترغیب میکرد به برگشت و ماندن؟ من یا رادمان؟

\_میشنوم.

\_اول میخوام بدونم که جریان چیه؟ مگه نگفتی که توی همین دوران نامزدی ثابت میکنی که حرفهای او نا دروغه و هر دستخطی که نشون دادن جعلیه. پس چی شد؟ دستم را روی مهره ی سیاه رنگ سرباز گذاشتم و تکانی دادم. پرسیدم

\_چرا برگشتی؟

\_فکر کن میخوام باهات مذاکره کنم. تو جواب من و بده.

\_چون نتونستم ثابت کنم که دروغ میگن...

\_پس راست میگن. اگر... اگر من باهات عقد کنم بعدش او نا دیگه نمیتونن چیزی و میخوان به دست بیارن. یعنی برای همیشه باید اسم من توی شناسنامه ات باشه؟ اگر طلاق بگیریم چی میشه؟ مگه نباید دوباره این اسناد به نام تو زده بشه؟

تیکه دادم به صندلی و دست به سینه نگاهش کردم و با آرامش جواش را دادم





\_ ما عقد میکنیم بعد از یکی دوماه طلاق میگیرم. اون وقت اون چیزایی که به نام تو هست حق همسری تو محسوب میشه و هرکاری دلت بخواد میتونی باهاش بکنی. دوباره کا به نام من بزنی جزو اموال پدرم محسوب نمیشه. اموال تو و تو با میل خودت با نام من زدی و هیچکس هم نمیتونه ادعایی داشته باشه.

خم شد روی میز و گفت

\_ مطمئنی آرشام؟

\_ مطمئنم!

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت... این سوال ها فقط یک دلیل دارد. قبول میکند و میماند. آه لعنت به من که خودم هم سر از افکار و خواسته هایم در نمی آورم... او که بالاخره یک روز باید برود. حالا امروز یا فردا چه فرقی میکنو به حال من؟ اصلا بودن و نبودن او چرا باید برای من مهم باشد؟! لعنت به من و کا\*ب\*و\*س\*هایم و زندگی نحسم که خودم را هم حیران کرده است. کاش بلند شوم و از خانه بیرونش کنم... کاش با ضرب گلوله هم او را خلاص کنم هم خودم را...

#پارت\_چهارصد\_یک

#۴۰۲

\_ خیلی خوب... من قبول میکنم. اما شرط دارم؟

\_ شرط؟

\_ اول اینکه این عقد باید بدون سروصدا برگزار بشه یعنی مثل نامزدی جشن و اینا نداشته باشه. دوما... خواهرم هم باید باشه. سوم... این عقد از هر لحاظی صوری باشه. و... اینکه تمام این زندگی مثلا مشترک ما یک ماه باشه. قبول میکنی؟

از جا بلند شدم و درحالی که سمت اتاقم میرفتم گفتم

\_ فردا عقد میکنیم. اگه میخوای به خواهرت خبری بدی عجله کن.

در اتاق را محکم بستم... تیشترتم را از تنم بیرون آوردم و نیمه برهنه روی تخت دراز کشیدم. چه مرگم شده؟! چه مرضی به جانم افتاده که اینطور وابسته ی وجود این



دختر شده ام؟! چشمم را بستم و سعی کردم آرام کنم ذهن شلوغم را ولی باز هم  
تلاش بیهوده کردم.  
#پارت\_چهارصد\_دو

#۴۰۳

با وحشت از خواب بیدار شدم...مات به اطرافم نگاه کردم. نه دریا بود و نه کسی. توی  
اتاقم بودم و مقابلم عکسی که چشم آبی رنگی را قاب گرفته بود...سرم را بین  
دستهایم گرفتم. این خاطره از کدام سلول مغزم آزاد شد و راه به خوابم پیدا کرد؟  
خوابم خاطره ی خوشی بود که خیلی وقت بود یادی نکرده بودم ازش و حالا تکرار  
شد...

یک هفته قبل از جنگ رفته بودیم دریا. آرا با همان دست و پای کوچکش روجه و رجه  
میگرد و میخندید. داشت سمت دریا میرفت که موج بزرگی سمتش آمد. به سمتش  
دویدم و بلندش کردم. همزمان مادرم بلند صدایم زد و گفت  
\_آرشام...مراقبش باش!

از جا بلند شدم و سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم...به خودم  
توی آینه پوزخند زدم. چه خوابی...آنهم درست شب قبل از ازدواجم. ازدواج؟ چشمم  
را با درد بستم. نباید اینطور میشد...شاید کاری که میکنم اشتباه است با همه چیز  
داره بازی میشه...کاش پیدا کنم کسی را که همه مان را قاطی این بازی مسخره کرده.  
صدای فریاد یک دختر توی عمارت پیچید. سرم را چرخاندم و دوباره گوش  
کردم...لعیا بود.  
#پارت\_چهارصد\_سه

#۴۰۴

(مهلا)



صدای کوبیده شدن در و بعد از آن صدای فریاد لعیا از جا پراندم. با وحشت از پله ها پایین دویدم و خودم را بهش رساندم. وقتی که آنطور با جیغ تلفن را قطع کرد باید فکرش را میکردم که به اینجا می آید... دستش را گرفتم و درحالی که سعی میکردم صدایمان بلند نشود گفتم

\_لعیا لعیا تو رو خدا آرام باش. چه خبرته؟ اینجا چیکار میکنی؟ بدون توجه به حرفهای من گفت

\_اومدم نزارم خودت و بدبخت کنی. تو داری چه غلطی میکنی مهلا؟ احمق داری سر خریت خودت همه رو میسوزونی. میفهمی من دیشب تا حالا چی کشیدم؟ میفهمی چطور خودم و خفه کردم تا به مامان چیزی نگم؟ با ترس به طبقه ی بالا نگاه میکردم که مبادا آرشام بیاید. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم

\_هیس هیسس. الان بیدار میشه میاد جفتمون و تیکه تیکه میکنه.

حرفم جریح ترش کرد... سرخ شد و بلند تر از قبل فریاد زد

\_خفه شو مهلا خفه شو. نمیخوام ساکت بشم میخوام جیغ بزنم... همین که همون دیشب نمیومدم و این عمارت و سر اون عوضی خراب نکردم خیلی طاقت آوردم. \_لعیا ج...

\_اومدم کاری که تو باید همون چند ماه پیش انجام میدادی و انجام بدم. تو بیشعور اگه همون پارسال مثل آدم از اینجا میومدی بیرون و شکایت میکردی و به من دورغ نمیگفتی اینهمه اتفاق نمیوفتاد که حالا تن به این خفت بدی. این آرشام ع...

فریاد آرشام تمام شیشه های عمارت را لرزاند

\_آرشام چی؟

بالای نرده ها ایستاده بود و نگاه میکرد. لعیا فریاد زد

\_توی عوضی داری با خواهر من چیکار میکنی؟ فکر میکنی وایمیسم نگاه میکنم؟ کور خوندی آقای اعتمادی.



آرشام آهسته آهسته از پله ها پایین آمد... این خونسردی و آرامش ظاهری اش وحشتناک تر از غضبش است. لال شده بودم و نمیتوانستم هیچ حرفی بزنم... آرشام گفته بود که متنفر است که کسی توی عمارتش صدایش را بلند کند! آرشام مقابل لایا ایستاد و شمرده شمرده و آهسته گفت

\_توی عمارت من صدات و بلند نکن.

لایا دهان باز کرد که دوباره فریاد را از سر بگیرد که به جای او آرشام غرید

\_مفهوم بود؟

#پارت\_چهارصد\_چهار

#۴۰۵

آب دهانم را قورت دادم و زبان لال شده ام را به کار انداختم

\_لایا.

هردویشان نگاهم کردن... لبم را گزیدم و سعی کردم بغضم رد پنهان کنم. گفتم

\_من خودم این راه و انتخاب کردم. من راهم از تو و خانواده ام شده. از همون اول هم جدا بود. ما فقط داشتیم نقش بازی میکردیم. این و قبول کن لایا که همون اول متعلق به شماها نبودم. سرنوشت منم اینطوری بود دیگه... تو هیچ دینی به گردن من داری. هیچ وظیفه ای نداری. ولی من دارم... من به تو و بابا و مامان گیتی تا دنیا دنیاست مدیونم امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم. که اذیتت کردم. از مامان و بابا هم عذرخواهی کن و همه چیز و بهشون توضیح بده. بگو دیگه دنبال من نگردن.

دوران فرزنددی و پدر و مادری تموم شد. من...

بازوهایم را گرفت و محکم تکان داد و جیغ کشید

\_چی داری میگی؟ چی داری میگی مهلا؟ به خودت بیا. به این آدمها اعتماد نکن. مهلا خریت نکن. اینا حرفهای تو نیست. به خودت بیا... مهلا نکن اینکارو.

اشک تمام صورت و چشمهایم را پر کرده بود و نمیتوانستم درست صورتش را ببینم

دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم



\_خودم خواستم.

\_دورغ میگی. مجبورت کرده.

\_به خدا نه...خدا شاهده که خودم خواستم. اصلا...اصلا فکر کن من عاشق آرشام

شدم. فکر کن دوستش دارم.

او هم به گریه افتاد و هق هق کنان گفت

\_نکن. مهلا اینکار و با خودت و ما نکن. خودت و نابود نکن.

بغلش کردم و همراه او گریه کردم. لعیا حرف میزد...توهین میکرد...التماس

میکرد...گریه میکرد...و من فقط اشک میریختم به این بخت سیاهم.

#پارت\_چهارصد\_پنج

#۴۰۶

وقتی که آرام شد رفت و قول داد که جلوی مامان و بابا و برای انجام هرکاری بگیرد.

لحظه ی آخر گفت که این آخرین دیدار ماست. وقتی که رفت شدت سردرد و

سنگینی گلویم بیشتر شد. سرم را چرخاندم و آرشام را دیدم که روی پله نشسته

بود. وقتی که دید نگاهش میکنم بلند شد و خیره خیره نگاهم کرد. سرم را تکان

دادم و پرسیدم که او چرا ناراحت است؟ از جا بلند شد و گفت

\_جریان چیه؟

منظورش را فهمیدم. میخواست سراز حرفهایی که به لعیا زده بودم در بیاورد. چشمم

را توی کاسه چرخاندم و درحالی که به طبقه ی بالا میرفتم گفتم

\_دوست ندارم راجبش صحبت کنم. پس دیگه از این قضیه چیزی ازم نپرس. این راز

زندگی منه.

ناراحت شد. چون اخم هایش به شدت درهم رفت و فکش قفل شد. بی اعتنا به

دلخوریش پرسیدم

\_من باید چیکار کنم؟

\_چند ساعت صبر کن تا خاتون برسه.



\_خاتون؟ مگه داره میاد؟!\_

جوابم را نداد و به طرف باغ رفت. ساعت شش صبح بود و خدمتکارها به خاطر تدارکات عقد زودتر بیدار شده بودن ولی از ترس جلو نیامده بودن... آهسته و آرام از پله ها بالا رفتم و وقتی که از جلوی اتاق رادمان رد شدم لحظه ای مکث کردم. دیشب را تماما بیدار بودم و ندیدم که برگردد.

تقه ای به در زدم ولی صدایی نیامد. دوباره همین کار را تکرار کردم ولی باز هم خبری نبود. دستگیره ی در را کشیدم و از لای در نگاه کردم ولی نبود. داخل رفتم. از تخت و لحاف معلوم بود که اصلا دیشب برنگشته... نگران شدم و به اتاقم رفتم و بهش زنگ زدم... بوق بوق بوق! جواب نمی داد. با استرس روی تخت نشستم. دیروز آرشام توی گوشش زد و رادمان هم با یک حالتی به من نگاه کرد و رفت. راجب چه چیزی صحبت میکردن؟ شاید آرشام قضیه ی ازدواجمان را گفته. آه! همین کم بود.

#پارت\_چهارصد\_شش

#۴۰۷

ولی رادمان باید حرف های مرا بشنود. من به تنها کسی که میتوانم از خودم و زندگیم بگویم رادمان است. حالا از کجا باید پیدایش کنم؟ بلایی سرش نیامده باشد؟! ضربه ای به در خورد و زنیت با سینی صبحانه وارد شد. سلام کرد و ازم خواست صبحانه ام را بخورم. درحالی که شماره ی رادمان را میگرفتم گفتم \_ممنون. ولی میل ندارم.

زنیت اصرار کرد که باید بخورم. در بین حرفهایش شنیدم کا گفت فردا روز عقد است! متعجب نگاهش کردم و گفتم

\_چی گفتی؟ گفتی فردا عقد؟\_

\_بله دیگه.

حدس زدم که باید کار آرشام باشد. بلند شدم که سروقتش بروم ولی بوی نیمرو اشتهایم را تحریک کرد. از دیروز هیچ چیز نخورده بودم و اگر از این صبحانه هم



میگذشتم قطعا بیهوش میشدم. نشستم و تندتند لقمه گرفتم. بعد از صبحانه به اتاق آرشام رفتم... روبه روی آینه ایستاده بود و دکمه های پیراهن طوسی رنگش را میبست. من و که دید مثل همیشه پرسید

\_چیه؟

\_زینت میگه عقد فرداست. درسته؟

\_آره. امروز خاتون میاد. باید تدارکات ازدواج و انجام بدیم. برای همین میوفته برای فردا.

دست به سینه ایستادم و گفتم

\_مگه من نگفتم تدارکات و این چیزا نباشه؟!

دستش را دراز کرد و گفت

\_کت من و بده.

من چی میپرسم چی جواب میدهد. کتش را از لبه ی صندلی برداشتم و به دستش دادم. آرشام گفت

\_تدارکات آنچنانی هم نیست. یه سفره عقد و چندتا آشنا و یه شام مختصر همین! قرار نیست جشن بگیریم. بدون اینا هم نمیشه. روی حرف منم حرف نمیزنی. مفهوم بود؟

به چشمهایش نگاه کردم... همین آشنایت چشمهایش کار دستم داد. وگرنه الان من کنار خانواده ام بودم. پیش خواهرم! کاش هیچوقت از زندگی آرشام با خبر نمیشدم که حالا با خاطر کمبود های خودم به او کمک کنم و دلم برایش بسوزد و آتش بزنم به زندگی خودم. دستم را بالا آوردم و یقه ی برگشته ی کتش را درست کردم و گفتم

\_بله رییس مفهوم بود.

پا کوبان از اتاقش خارج شدم.

#پارت\_چهارصد\_هفت

#۴۰۸



همه چیز خیلی سریع انجام شد. خاتون آمد و من تمام تلاشم را کردم که زیر گریه نزنم. خاتون میگفت که بروم اما من قبول نمیکردم. دلیلش را پرسید و من سکوت کردم.

همه چیز خیلی سریع انجام شد. لباس عروس و سفره ی عقد و گل و چراغ و تمام اینها را آوردن و وصل کردن و چیدن و آماده کردن برای فردا. هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم که اینطور ازدواج کنم...چه چیزهایی میگویم. مگه کودک بودم فکرش را میکردم که سرنوشتم اینطور تلخ باشد!؟

شب از شدت سردرد خوابم نمیبرد...مدام توی اتاق راه میرفتم. با خودم حرف میزدم...از یک طرف میگفتم همه چیز را بردارم و بروم. از یک طرف نمیتوانستم. وجدانم نمیگذاشت...من همان دوران نوجوانی قسم خوردم که اگر روزی کسی را دیدم که مثل خودم بود تنهایش نگذارم و تا پای جانم کمکش کنم. توی آن سن و سال فکرش را نمیکردم که خدا با من اینطور معامله کند. نشستم کنار پنجره و برای بار هزارم به رادمان زنگ زدم ولی بی فایده بود. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میبشد!

به آب شفاف استخر نگاه کردم و افکارم را از سر گرفتم...

من در آرشام انگار خودم را میدیدم. خود ده ساله ام را که بی پناه گوشه ی خیابان افتاده بودم از زور وحشت و تعجب گریه نمیکردم...هر کسی هم که به طرفم می آمد جیغ میکشیدم و پرخاش میکردم. همه فکر میکردن دیوانه ام و از کنارم میگذشتن و میرفتن. کم مانده بود که توی آن سرما و تنهایی جانم را بگذارم و بروم که خدا به فریادم رسید. از همانجا قسم خوردم به همان خدایی که از ازل تا ابد هست که اگر روزی کسی را دیدم که مثل خودم بود دستش را بگیرم...حالا هم خدا میان و گوی را برایم آماده کرده است. درست دل و جگرم مسوزد...درست که میشکنم...ولی عهدی است که با خدا بسته ام. نمیشود شکست...راه رفته را باید رفت. توی هر راهی هم سنگلاخ و ریگ هست. آهی کشیدم و سرم را به شیشه ی پنجره تکیه دادم. توی تاریکی باغ رادمان را دیدم که آهسته آهسته به سمت عمارت می آمد. هیجان زده





لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم و از پله ها دویدم... تا برسم پایین رادمان به نشیمن رسیده بود و چشمش به سفره ی عقد افتاد که توی نشیمن چیده شده بود... پشتش به من بود و نمیتوانستم صورتش را ببینم. اما دیدم که تعادلش را از دست داد و دستش را به دیوار گرفت و دست دیگر را هم روی سرش گذاشت... لبم را محکم گزیدم. رادمان تند برگشت و من را دید... چشمهایش قرمز بود. خیره شده بودم توی چشمهایش... با هزار بدبختی زبان باز کردم و صدایش زدم. سرش را به چپ و راست تکان. قطره اشکی از چشمش چکید. دستم را به گلویم گرفتم تا این بغض را نشکنم و حرف بزنم... اگر این آشفتگی رادمان میگذشت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم  
\_من باید باهات ح...\_

\_هیس! هیچی نگو... یادته؟ شب نامزدی تو و آرشام یادته؟! بهم گفתי همه چی صوریه. گفתי الکیه. من احمق هم باور کردم. میگفتم هدف یه چیز دیگه است. تموم میشه...\_

دستش را بالا آورد و به سفره عقد اشاره کرد.

\_تموم شد... ولی اینجوری.\_

\_داری اشتباه میکنی. تو که میدونی درد آرشام چیه. تو که خودت دست راست آرشامی و از همه چی خبر داری چرا اینطوری میکنی؟ این هم صوریه. تموم میشه. دستش را توی هوا تکان داد و با صدایی بم و عصبی گفت

\_بسه. چی داری میگی؟ بچه گول میزنی؟\_

سرش را به دیوار تیکه داد... باز هم سعی میکردم گریه نکنم. و چقدر سخت است این نشکستن بغض... رادمان زمزمه وار گفت

\_آرشام هدف خودش و داره. به نظرش هدف وسیله رو توجیح میکنه. به نظر آرشام

همه مثل گرگ اند... ولی من که میدونم تو گرگ نیستی. من که میدونم تو وسیله

نیستی. تو چرا قبول کردی چرا مهلا؟ انتظار داشتم وقتی میام اینجا ببینم نیستی. یا

لااقل داری میری. ولی چی دیدم!؟

ناگاه از دیوار جدا شد و فریاد زد



\_چی دارم می بینم؟ سفره ی عقد...سفره ی عقد دختری ک...  
ادامه نداد. طوری نگاهم کرد که از خودم بدم آمد. خواست از کنارم رد بشود که  
راهش را سد کردم و حرفایم را با گریه بیرون ریختم  
\_صبر کن. من باید بهت توضیح بدم...تو تنها کسی هستی که میتونم بهش بگم. هر  
طور دوست داری قضاوت نکن. هرچی دوست داری بهم بگو فقط گوش بده به من.  
دستم را روی هوا گرفت و گفت

\_تو چی میفهمی من دارم چی میکشم؟ برو کنار...من هرچی باید میفهمیدم و  
فهمیدم.

مرا کناری زد و با سرعت از پله ها بالا رفت...دستم را به دیوار گرفتم و برای باز کردن  
راه نفسم سرفه زدم. چند لحظه بعد رادمان با چمدانی پایین آمد و با سرعت از  
عمارت بیرون رفت و من حتی به گرد پایش هم نرسیدم. همانجا کنار سفره ی عقد  
روی زمین افتادم و زار زدم به حال غریب خودم...  
#پارت\_چهارصد\_هشت

#۴۰۹

فردا صبح زود رادمان پیامی برایم فرستاد که میخواهد حرفایم را بشنود و به این  
آدرس بروم. تند تند چیزی پوشیدم و به اتاق آرشام رفتم...آرشام متعجب نگاهم کرد  
و گفت  
\_کجا؟

\_من باید برم جایی آرشام. قبل از ظهر برمیگردم. فقط باید برم...خواهش میکنم.  
اخم کرد و درحالی که سراغ کت و شلوار هایش که روی رگال آویزان بود میرفت گفت  
\_نمیشه.

مستاصل و ناله کنان جلویش ایستادم و گفتم

\_خواهش میکنم ازت. به عنوان آخرین خواهشی که ازت دارم. خیلی مهمه برام  
آرشام...من قبل از ظهر برمیگردم. قول شرف میدم.بزار برم.



با چشمام نافذش خیره شد توی چشمهایم... سیگاری از روی پاتختی برداشت و روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت . پکی زد و مثل همیشه دودش را فوت کرد توی صورتم و گفت

\_باشه. برو...

خوشحال و هیجان زده تند تند تشکر کردم و به سمت در اتاق دویدم و گفتم  
\_بازم مرسی آرشام. برمیگردم.

در اتاق را باز کردم و با شتاب بیرون رفتم ولی لحظه ی آخر شنیدم که آرشام چیزی را زمزمه کرد شبیه "امیدوارم"

یک ساعت بعد با آژانس رسیدم به جایی که رادمان تعیین کرده بود. پارک کوچکی بود نزدیک های خیابان آرژانتین. نشسته بود روی نمیکت... بی صدا کنارش نشستن و نگاهش کردم. این یعنی آخرین بار است که نگاهش میکنم؟  
\_سلام عروس خانوم.

لفظ عروس خانم چنان به مذاقم تلخ آمد که حالم را بهم زد... چشمم را با درد بستم و گفتم

\_اینطور نگو. من عروس نیستم.

\_عه؟ پس اون سفره عقد و اون تشکیلات برای کی بود؟ حتما برای من بود. چقدر تلخ شده... نفسم را بیرون دادم و کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم  
\_رادمان؟

مکت کرد. اما بعد از چند ثانیه سرش را پایین انداخت و آرام گفت  
\_جانم؟

همزمان هم لبخند زدم هم با سر انگشتم جلوی ریزش اشک را گرفتم...  
\_نگاهم نمیکنی؟!

دستش را محکم روی صورتش کشید و زیر لب "لا اله الا..." گفت و نگاهم کرد... توی چشمهایش چنان غم و حسرتی موج میزد که سلول به سلول تنم حسش میکرد.



کاش مثل قبلا چشمهایش برق میزد و میخندید...دستم را مشت کردم تا تعادل را حس کنم و حرفهایم را بزنم قبل از اینکه تحلیل بروم.

به چمدانی که کنار پاش بود نگاه کردم و پرسیدم

\_کجا میخوای بری؟

\_نمیدونم...هرجایی برم بهتر از تهران!

\_کی برمیگردی؟!

سرش را بالا گرفت و دو دستش را تیکه داد به لبه ی پشتی نمیکت و گفت

\_شاید هیچوقت.

میدانستم چنین جوابی میگیرم. سرم را پایین انداختم و گفتم

\_میدونم راجبم چی فکر میکنی. به نظرت الان من یه آدم گناهکار و دغل بازم به

نظرت دارم اشتباه میکنم...ولی خودم میدونم که اشتباه نمیکنم. از همون اول زندگیم

همه چیز طوری چرخید که آخرش برسه به اینجا. نمیدونم هدف چیه و نمیدونم چرا

باید اینطور میشد ولی هست...نمیشه باهاش جنگید. بر عکس بقیه که میگن باید با

سرنوشت جنگید من میگم همیشه...چیزی که باید اتفاق بیوفته میوفته...نه من میتونم

جلوش و بگیرم نه تو نه آرشام.

رادمان زیر لب گفت

\_سرنوشت...بیشتر شبیه بازیه.

\_بازی ها که نباید همیشه به میل و خواسته ی ما باشن. الان به نظر همه من دارم

اشتباه میکنم. حتی به نظر آرشام...ولی یه حسی این وسط...داره به من میگه درسته

همین و برو جلو! حالا اگه همه ی آدمهای دنیا هم جمع بشن و بگن اشتباهه من راه

خودم و میرم...

\_آخرش چی؟ آدمهای دور و برت چی؟ اونا برات مهم نیستن؟!

برگشتم سمتش و مستقیم نگاهش کردم و جوابش را دادم

\_چرا مهم اند. ولی راخ از قبل مشخص شده...من هم اول خواستم از همه چی فرار

کنم ولی آخرس دست همون سرنوشت من ونشوند اینجا.



لبش را تر کرد... نیم نگاهی به آسمان انداخت و در آخر دوباره با دلخوری و کفری  
 خیره شد توی چشم‌هایم و گفت  
 \_اومدی اینجا خون به جیگر من کنی و بری؟  
 از توی کیفم پاکت نامه را بیرون کشیدم. گذاشتم روی نمیکت و گفتم  
 \_هر چیزی که میخوام بدونی و این تو نوشتی. طاقتم گفتنش و نداشتم.  
 دستش را دراز کرد تا پاکت را بردارد که سریع گفتم  
 \_نه! صبر کن من برم بعد بازش کن...  
 نگاهم کرد... از داخل لبم را گزیدم و ناختم را توی گوشت دستم فرو کردم تا مبادا  
 گریه کنم. کاش اینقدر زود ظهر نمیشد. شاید این آخرین بار باشد... از جا بلند شدم.  
 دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم  
 \_من باید برم... امیدوارم نظرت با خوندنش عوض بشه.  
 چانه اش لرزید از جا بلند شد و گفت  
 \_میری که بشی زن آرشام؟  
 مقاومت جواب نداد. اشکم ریخت!  
 \_میرم که به قولم عمل کنم.  
 سرش را پایین انداخت... پاهایم سست شده بود برای رفتن اما با هزار جان کندن  
 قدمی به عقب برداشتم و آهسته گفتم  
 \_خدا حافظ.  
 سرش را بلند کرد. دهان باز کرد حرف بزند اما چیزی نگفت و به جایش قطره اشکی  
 از بین مژه اش گذشت و پایین ریخت. طاقتم این یکی را نداشتم. با شتاب سرم را  
 چرخاندم و دویدم تا بیشتر از این نبینم.  
 #پارت\_چهارصد\_نه

#۴۱۰



سوار ماشین شدم و راننده با سرعت حرکت کرد. شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و گذاشتم باد اشک هایم را پاک کند...اما بعد هر قطره قطره ی بعدی پایین می افتاد. کاش نامه ای که نوشتم نظرش را نسبت به من عوض کند. نامه ای که نوشتم مثل زندگی نامه ام بود...توی یک برگه همه چیز را شرح داده بودم. همه چیز را. "رادمان! شاید این چیزهایی که نوشتم باور نکنی. شاید فکر کنی که دورغ نوشتم. اما قسم میخورم به خداوندی خدا که همه چیز حقیقت داره.رادمان من به همه دورغ گفتم. به تو و آرشام و خاتون و همه. من اونطور که فکر میکنید نیستم. من یتیم ام! لعیان خواهر واقعی من نیست و پدر و مادر واقعی ندارم. وقتی که چشمم و باز کردم دیدم که عده ای زیادی بچه ی قد و نیم قدم دور و اطرافم هستن ولی بین اون همه بچه نه پدری بود نه مادری...نشانی از محبت هم توی اون پرورشگاه پیدا نمیشد. اونجا همه من و مهلا صدا میزدن و هیچوقت نفهمیدم کی اسم من و مهلا گذاشته و اسم پدر و مادرم توی شناسنامه ام چیخ. توی پرورشگاه همه چیز سخت بود. محبت و مهربانی های الان نبود. نرمی و گرمی نبود. خلاصه که اونجا فقط عذاب بود و عذاب. وقتی که ده سالم بود یک روز کتک سختی خوردم تمام دستهام و کبود و زخم شده بود. شب داغون و زخمی از پرورشگاه فرار کردم! نیمه شب زخمی و ترسیده کنار یه سطل آشغال گوشه ی خیابون نشسته بودم و از زور ترس و تنهایی نه میتونستم حرف بزنم نه گریه کنم. تنها کار خوبی که کرده بودم اسپری ام و برداشتم. مرتب سرفه میکردم و اسپری ام توی دهنم بود. گرسنه بودم و وحشت زده. هر کسی که طرفم میومد جیغ های وحشتناک میکشیدم. طوری که همه فکر میکردن دیوانه ام و میرفتند. من توی همون یک شب چیزایی دیدم که هنوز هم بهش فکر میکنم تمام تنم میلرزه از ترس اینکه مبادا اون روزها تکرار بشه. اونقدر اون شب حالم بد بود که نفسم بند رفت و بیهوش شدم. وقتی که به هوش اومدم توی بیمارستان بودم. مردی من و پیدا کرده بود و آورده بود بیمارستان اون مرد پدر لعیاست! دو ماه بعد من شدم مهلا یگانه فرزند آقای یگانه و مامان گیتی. شدم خواهر لعیان. روزهای اول که رفته بودم خونه شون یا بهتر بگم خونمون غریبی میکردم ولی



اینقدر مهربون و خوب بودن که دیگه غریبی باقی نموندگ واقعا پدر و مادرم و خواهرم بودن. نمیدونم چطور باید زحمت ها و محبت هاشون و جبران کنم. بعد ها فهمیدم که پدر و مادرم توی دوران جنگ توی راه آبادان\_اهواز کشته شدن. من نوزاد بودم و نمیدونم چطور زنده موندم...اینم تقدیر من بود دیگه...من پیش خانواده ی جدیدم بزرگ شدم و درس خوندم تا اینکه لیسانس فیزیک گرفتم. چیزی که فوق العاده دوستش داشتم. وقتی امتحان ارشد دادم از شانسم اهواز قبول شدم و با چند دلیل نرفتم و افتادم روی دنده ی کار کردن. همه مخالف بودن اما من دختر لجبازی بودم. اما الان دیگه نمیدونم لجباز هستم یا نه. یه شب که با مامان و بابا قهر بودم و اونا رفته بودن بیرون و من نرفتم. همون شب با اجازه ی پدر و مادرم چندتا از وسایلم و برداشتم که برم خونه ی دوستم چند روزی بمونم. ولی توی راه نمیدونم چی شد راننده آدرس اشتباه رفت یا چی که من سر از عمارت آرشام در آوردم...بقیه اش هم خودت شاهی.

رادمان! من همون روزهای اولی که فرزند خونده ی آقای یگانه شدم با خودم عهد کردم که اگر روزی کسی و دیدم که مثل خودم تنها و بی کس بود کمکش کنم و نزارم تنها بمونه. خدا حالا من و فرستاده توی میدون. وقتشه که به عهدم عمل کنم. شاید با خودت بگی که با خراب کردن زندگی خودم میخوام زندگی کس دیگه و نجات بدم؟ آره رادمان! برای انجام کارهای بزرگ باید چیزهای بزرگ و قربانی کرد. رادمان من به تو خیلی مدیونم و نمیدونم که چطور باید محبت ها و لطف های تو رو جبران کنم. اگر ناراحتت کردم به هر دلیلی، من و ببخش. این و بدون که من هیچوقت فراموشت نمیکنم.

مراقب خودت باش.

مهلا...

#پارت\_چهارصد\_ده

۴۱۱#



(آرشام)

رییس عاقد اومده. خاتون خواستن که شما و مهلا خانوم هم تشریف بیارید. به خودم توی آینه نگاه کردم. سر تا پامشکی پوشیده بودم. کرواتم را مرتب کردم و به مرد خسته و سرد توی آینه پوزخند زدم. برای اولین بار توی عمرم احساس گناه میکردم... همین حس داشت مثل موریانه مغزم را میجوید. مهلا برگشت و همین برایم قوت قلب شد اما حالا احساس گناه میکردم. قلب بیشتر از همیشه درد میکرد و مغزم انگار از شدت درد قفل شده بود. اما هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. جعبه ی سیگارم و از توی جیبم بیرون آوردم و همراه با فندک پرت کردم روی تخت و از اتاق بیرون رفتم... دستگیره ی در اتاق مهلا و کشیدم داخل رفتم. روی تخت نشسته بود... لباس کرم رنگ و توری تنش بود و دنباله ی دامنش روی زمین افتاده بود. جلو رفتم... یاد شبی افتادم که توی آبادان حالش بد بود و من او را در آغوش کشیدم. آن شب چیزی مرا ترغیب میکرد که چنین کنم. تمام ذرات تنم مجبورم کردن که او را در آغوش بگیرم... آن شب مغزم فعال بود. خیلی هم خوب فعال بود و آن حرکت من دستور همان مغز فعال بود.

جلوتر رفتم... موهای طلایی رنگش را روی شانه هایش افتاده بود... جلو رفتم و کنارش ایستادم. سرش را بالا آوردم و نگاهم کرد. صورت آرایش کرده اش پر از غم بود. اما چشمهایش برق داشت. یک برق خاص که نوید آرامش می داد. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم

خوبی؟

خوبم.

کلافه طول و عرض اتاق را قدم زدم. من نمیتوانم... از پس این یکی بر نمی آیم. نمیشود. دهان باز کردم و گفتم

من الان زنگ میزنم به خواهرت تو هم پاشو لباست و عوض کن. باید بری.

از جا بلند شد و متعجب نگاهم کرد و گفت

چی داری میگی؟ خوبی آرشام؟





\_همین که گفتم. من نمیخوام به خاطر من زندگی خودت و به آتیش بکشی. میفهمی؟  
من نمیخوام تو هم مثل من نابود بشی.

لبخند زد. با آرامش نگاهم کرد و گفت

\_آرشام...من دقیقا بر عکس این و میخوام. من میخوام زندگی تو مثل من بشه. من نمیخوام که تو نابود بشی. اینجوری من حالم خوبه. سرنوشت اینطور خواسته. همیشه جنگید.

\_تو آزادی مهلا. میتونی بری...بی هیچ دردسر. پس برو.

چانه اش لرزید. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش رو پایین انداخت...من مهلا را درک می کردم. اگر رفت منطقی ترین کار را انجام میدهد و اگر نرفت دیوانگی بیش نیست.

\_نمیتونم برم!

چشمم را بستم. او یک دیوانه است...

نمیدانم خوشحال باشم یا ناراحت. این حس گناه نمیگذارد فکر کنم.

\_مطمئنی؟!

\_آره.

\_بریم.

#پارت\_چهارصد\_بازده

#۴۱۲

دستش را گرفتم و باهم به سالن رفتیم و روی دو صندلی نقره ای نشستیم. دیگه هیچ راهی برای برگشت نیست. به خودم توی آینه نگاه کردم. چیزی توی صورتم میدیدم که قبلا ندیده بودم...طور عجیبی بودم. طوری که هیچوقت نبودم. یک جورایی رنگ پریده و آشفته! به مهلا نگاه کردم. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. لبخند زد...دلیل این لبخندش از چیست؟ من این حالش را نمیفهمم. به میزی که کنار دستم بود نگاه کردم... میزی که چند قاب عکس روی آن بود. عکس مادرم...عکس پدرم...عکس آرا.



به چهره ی آرا نگاه کردم. مهلا سرش را چرخاند و به قاب عکس ها نگاه کرد. زیر گوشم آهسته گفت

\_عکس من و از کجا آوردی؟!\_

\_عکس تو؟\_

\_آره. عکس اون نوزاد. عکس منه...\_

گنگ و گیج نگاهم را از او به عکس آرا دادم...چه گفت؟ عکس نوزادی اش؟! عکس خواهر من؟! آهسته و لرزان عکس را برداشتم و روبه مهلا گرفتم و گفتم

\_این...تویی؟\_

عکس را گرفت و گفت

\_آره. این عکس منه. یعنی مادرم عکسم و همیشه وصل میکرده به قنداقم. بعدشم لعیا گرفت برای یادگاری. از لعیا گرفتی؟\_

همه چیز مثل پرده ی سینما از جلوی چشمانم گذشت...\_

قبل از اینکه از آبادان برگردیم مادرم عکس کوچک آرا را به قنداق وصل کرد...دستی که آرا را از روی زمین برداشت...روزی که مهلا را دیدم و در یک لحظه حس عجیبی به من دست داد...وقتی که در آغوشش گرفتم...تاکید مادرم...خوابهایم...غیرتی که روی مهلا دارم...این احساس گناه...\_

چشمهایم سیاهی رفت. مغزم بیدار شد و شروع کرد به لرزیدن. و قلبم...انگار نمیزد. یا شاید اینقدر تند میزد که نمیتوانستم حسش کنم. قاب عکس از دستم افتاد... هیچ چیز را نمیدیدم جز چشمهای آبی مهلا!

گیج و خوف زده از جایم بلند شدم و از نشیمن بیرون رفتم و خودم را توی اتاق خالی خاتون انداختم...نفس نفس میزد...همه چیز درهم و برهم جلوی چشمهایم بود. گیج و ملتهب و آشفته دور خودم میچرخیدم...نفهمیدم...هیچ چیز را نمی فهمیدم.

\_آرا...آرا...آرا...\_

در باز شد و مهلا داخل آمد. لبهایش تکان میخورد اما من هیچ چیز نه می فهمیدم نه می دیدم...فقط چشمهای آبی اش توی نظرم بود. فقط چشمهای آبی رنگ آرا...بی



تردید جلو رفتم و در آغوش گرفتمش. آنقدر محکم که میخواستم او را توی خودم حل کنم.

\_آرا... آرا...

مهلا به زحمت خودش را از من جدا کرد. حرف زد و من صدایش را شنیدم  
\_چیکار داری میکنی آرشام؟ واسه چی اومدی بیرون؟ پی شده چه خبره؟  
\_آرا...

\_چی میگی آرشام؟ حالت خوش نیست؟ عاقد منتظره داریم عقد میکنیم.  
عقد؟ وای بر من!

#پارت\_چهارصد\_دوازده

#۴۱۳

با سرعت از اتاق خارج شدم و روبه مهمان هایی که با متعجب نگاهم میکردن فریاد زدم

\_برید. از اینجا برید بیرون. سریع...

عاقد از جا بلند شد تا حرفی بزند که گفتم

\_عقدی وجود نداره. برید... از اینجا گمشید بیرون.

همه متعجب و عصبانی سالن را ترک کردن. ابراهیم جلو آمد و گفت

\_چی شده رییس؟ اتفاقی افتاده؟!

\_همه رو بیرون کن. خودت هم برو.

چند دقیقه ی بعد همه رفته بودن و من هنوز توی شوک خیره به سفره ی عقد

بودم... خاتون جلو آمد و باتشر گفت

\_داری چیکار میکنی آرشام؟ حالته همه چی و خراب کردی؟ آرشام با توام... آرشام.

حالت خوبه؟ د بگو دیگه...

زبانم نمیچرخید... اصلا چه چیزی را باید میگفتم؟ چشمم به قاب عکس شکسته افتاد.

جلو رفتم و از بین شیشه خورده ها عکس آرا را بیرون کشیدم.



\_آرشام؟ بگو ببینم چه شده؟ نصف جون شدم. مهلا کجاست؟  
مهلا...

بلند شدم و با شتاب به اتاق رفتم ولی مهلا نبود.. با خوف و حیرانی همه جای اتاق را نگاه کردم ولی نبود. بیرون آمدم و بلند صدایش زدم... اما نبود. خدمتکارها که ترسیده بودن و گوشه ای نظاره گر بودن گفتن که مهلا را ندیده اند! هیچ جا نبود. کجا رفته؟ چرا نیست؟ شاید بین مهمان ها بیرون رفته... عکس به دست به طرف در باغ دویدم و به کوچه رفتم. طول و عرض کوچه را دویدم و صدایش زدم ولی نبود... آشفته و حیران به عمارت برگشتم. وسط نشیمن و کنار سفره ی درهم و برهم عقد ایستادم اهسته و خسته صدایش زدم

\_مهلا... آرا!

کنار دیوار سر خوردم. هنوز گیج بودم و هیچ چیز نمیفهمیدم. مغزم تنها بوق میزد و چشمهای آبی مهلا را به رخم میکشید.

#پارت\_چهارصد\_سیزده

#۴۱۴

به عکس نگاه کردم... شاید اشتباه شده. شاید تنها یک شباهت باشد... او پدر و مادر دارد. خواهر دارد. نه اشتباه شده است. باید اشتباه شده باشد... ولی اگر درست باشد چه؟ اگر درست نباشد چه؟ اگر اشتباه نباشد چه؟ وای اگر اشتباه نباشد... وای بر من! سرم به شدت تیر کشید. طوری که چشمهایم سیاهی رفت. ناله ای کردم و سرم را بین دستهایم گرفتم. مثل آدمی که از مرگ نجات پیدا کرده باشد توی شوک بودم و هیچ نمیفهمیدم... درد سرم به این گنجی شدت بخشید. چند دقیقه در آن حالت بودم که صدای بلند را مان را از دور شنیدم  
\_آرشام؟ آرشام.

سرم را بلند کردم... نفس نفس زنان به نشیمن آمد و وقتی چشمش به سفره ی عقد بهم ریخته افتاد. دو دستش را روی سرش گذاشت و گفت



\_یا پیغمبر... عقد کردید؟!  
 فقط نگاهش میکردم. عصبی شد. جلو آمد و بلند گفت  
 \_با توام آرشام. عقد کردید؟!  
 خاتون به طرف ما آمد و کفری گفت  
 \_نه عقد نکردن. معلوم نیست چه اتفاقی افتاد که یهو آرشام همه چی و ریخت  
 بهم... حالا هم نمیدونم مهلا کجاست. مثل اینکه بین مهمونها رفته بیرون. نمیدونم  
 چی شده که آرشام اصلا حرف نمیزنه... انگار توی شوکه.  
 خاتون دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت  
 \_آرشام؟ حرف بزن پسر ببینم چی شده؟  
 با دست لرزان عکس را بالا آوردم و نجوا کردم  
 \_این عکس آراست... ولی مهلا گفت که... عکس اونه. گفت این عکسی که مادرش به  
 قنداقش وصل میکرده...  
 چشمهای هردویشان گرد شد. خاتون نشست روی زمین و گفت  
 \_یا قرآن... یعنی مهلا... همون آراست؟!  
 حتی فکر کردن بهش هم دردناک بود. سرم را به دیوار زدم و زمزمه کردم  
 \_نباید باشه... نباید باشه. نه... نه... نیست.  
 رادمان با صدای بلندی گفت  
 \_هست. به خدا هست... آرشام مهلا خود آراست. خواهرت... باور کن.  
 کاغذی را کف دستم گذاشت و ادامه داد  
 \_بین. این نامه ی مهلاست برای من... توی این نامه نوشته که یتیم و توی پرورشگاه  
 بوده. نوشته پدر و مادرش توی جنگ توی جاده اهواز به تهران تصادف کرده و مردن.  
 آرشام تمام مشخصاتش با تو جور درمیاد. خودش... به شباهت های خودت و مهلا نگاه  
 کن. به چشمهایش...  
 نامه را گرفتم و خواندم... صدای رادمان توی گوشم اگو شد.  
 چشمهایش... چشمهایش... چشمهایش...



#پارت\_چهارصد\_چهارده

#۴۱۵

هر خطی که از نامه میخواندم نفس کشیدن برایم سخت تر میشد...وقتی که به آخرش رسیدم دیگه چشمهایم نمیدید...انگشتم قدرت گرفتن کاغذ را نداشت. تمام وجودم میلرزید...خیره به عکس نوزادی آرا لب زدم  
\_یع...یعنی...

رادمان با شادی فریاد کشید

\_آره آرشام یعنی آرا پیدا شد. یعنی مهلا همون آراست. خواهرت...گمشده  
ات...زندگیت....

دیگر چیزی نشنیدم...خاتون زیر گریه زد و دستهایش را روبه آسمان بلند کرد.  
رادمان با هیجان و بلند پشت هم حرف میزد. اما من تنها صدای ناله های مهلا را  
میشنیدم...صدای گریه اش وقتی که نوزاد بود...توی آتش سوزی...وقتی که توی  
گوشش زدم...وقتی که فرار کرد...وقتی که سگ ها را به جانش انداختم...بی تاب از  
جایم بلند شدم. سرم را توی دستهایم گرفتم. آشفته بودم و دور خودم  
میچرخیدم...صدای ناله اش توی گوشم اگو شد وقتی که صورتش را بردم...گریه اش  
وقتی که مجبورش کردم حلقه ی نامزدیم را دستش کند...من چه کردم؟ من با تمام  
زندگیم چه کردم؟ من...من داشتم با خواهرم ازدواج میکردم.من خواهرم را تا لب  
مرگ بردم...من خواهرم را زدم. من چه کردم؟ من با تمام وجودم چه کردم؟ گوشه ی  
دیوار سر خوردم...زیر لب تکرار کردم

\_من چی کار کردم؟ من با خواهرم چیکار کردم؟

چشمم را بستم...پشت پرده ی پلکم مهلا را دیدم وقتی که با گریه و صورت زخمی  
زل زد توی چشمهایم و بلند گفت

\_ازت متنفرم آرشام...ازت متنفرم آرشام...ازت متنفرم آرشام!

فریاد زد



\_من چیکار کردم؟

سرم را محکم توی دیوار کوبیدم و فریاد زدم... کوبیدم و فریاد زدم... حتی رادمان و خاتون هم نمیتوانستند جلوی این جنون را بگیرند. من تنها فریاد میزدم و سرم را به دیوار میکوبیدم. آنقدر سرم را به دیوار زدم که خون بیرون زد و تمام صورتم را سرخ کرد. رادمان دست و سرم را گرفت. مرا بغلش گرفت و گفت  
\_آروم باش آرشام... آروم باش داداش. خوشحال باش بالاخره گمشده ات و پیدا کردی.

اما من تنها طوطی وار تکرار میکردم

\_من چیکار کردم؟

\_هیس! الان مهلا کجاست؟ هان؟

خاتون به جای من جواب داد

\_نمیدونیم کجاست. یهو رفت... هیچکس هم ندیدش.

رادمان بلند شد و گفت

\_یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟ پاشو آرشام... شاید خیلی دور نشده باشه. جایی نداره

بره با اون وضع. همین دوروبراست.

راست میگفت... شاید همین اطراف است. نباید جایی رفته باشد. با شتاب از جا بلند

شدم. خون و سرگیجه نمیگذاشت درست راه بروم... هنوز قدم از قدم برنداشته بودم

که چشمهایم سیاهی رفت و روی زمین افتادم...

#پارت\_چهارصد\_پانزده

#۴۱۶

"فصل بیست و نهم"

پیراهن مشکی ام را برداشتم و تنم کردم. دکمه ها را با آهستگی بستم. دست بردم تا

کروات را هم ببندم اما پشیمان شدم و کروات مشکی را همانجا لبه ی صندلی رها

کردم... جلو آینه ایستادم و شیشه ی عطر را برداشتم و خواستم به زیر گردنم بزنم که



نگاهم به خودم افتاد... به مرد سی و چهارساله ی شکسته ای که سفیدی موهای کنار شقیقه اش روز به روز بیشتر میشود... به مردی که این روزها حرف نمیزند و تنها سیگار میکشد. به مردی که یک ماه است خواب و خوراکی نداری. به مردی که دیگر طاقت دوری ندارد...

یک ماه از آن روز گذشت! یک ماه گذشت و من هنوز پیدایش نکردم... نمیتوانم نامش را به زبان بیاورم. اصلا نمیدانم چی صدایش کنم... مهلا یا آرا؟ زبانم نمیچرخید. نه میتوانم بگویم مهلا و نه تاب گفتن آرا را دارم. روزهای اول مشکوک بودم که شاید چنین نباشد که فکر میکنیم اما... موهاییش که لای شانه اش بود جوابم را داد. خیلی هم طول نکشسد. جواب دی ان ای زودتر از آنچه فکرش را میکردم آمد... آمد و مرا ویران کرد! تابه حال سه بار دنیا بر سرم آوار شده و چهارمین آوار مرا از پا انداخت. آخر چه دردی بیشتر از این که خواهرت را تا حد مرگ بزنی و توهین کنی و بترسانی؟ چه چیزی سخت تر از این که گمشده ات کنارت باشد و تو ندانی... آب در کوزه و من تشنه لب میگشتم؟ وای بر من که چه کردم با تمام وجودم... دستم را محکم روی صورتم کشیدم. توی این یک ماه اتفاق جالبی افتاد. وکیلیم بالاخره ثابت کرد که ادعای آن شریک ها دورغ بوده و تمام اسناد جعلی. وقتی فهمیدم تنها آه کشیدم... من با خواهر خودم برای حفظ ثروت خودش چه ها کردم. خاتون را هم به زور به آبادان فرستادم. به تنهایی بیشتر از قبل نیاز داشتم... یکی از سخت ترین مته ها که توی این مدت مغزم را سوراخ کرده این بود که او الان چه درباره ی من فکر میکند؟ او الان کجاست؟ چه میکند؟ هرچی به او و خانواده اش زنگ زدم جواب ندادند... جلوی خانه شان هم رفتم ولی نبودند. همسایه هایشان گفتن که نقل مکان کردند! انگار از اول هم نبوده... مثل قطره ی آب در دریا! خدا میداند من چه کشیدم... خدا؟ آره خدا! من و خدا باهم شرط و عهده گذاشته بودیم و خدا پای عهد و حرفش... به من ثابت کرد که او هرچه بخواهد میشود و من به چنین باوری یقین پیدا کردم که همه مقابل او قطره هستیم نه کوه یخ!

#پارت\_چهارصد\_شانزده





۴۱۷#

موبایلم را از روی میز برداشتم و نمیدانم برای بار چندم شماره اش را گرفتم و طبق معمول آن جواب نحس لعنتی توی گوشم پیچید و من با حالتی مشمئز قطع کردم... از اتاق بیرون رفتم. روی پله ها بودم که صدای موزیک را شنیدم... آهسته پایین رفتم و رادمان را دیدم که نشسته بود و سرش را به عقب پرت کرده بود و چشمهایش بسته بود...

وای رادمان... او نه به اندازه ی من اما در نقش یک عاشق رنج کشید. پابه پای من به دنبالش بود. آشفته بود و حدالمان حرف نمیزد... گریه های بی صدا و شب بیدارهایش را میدیدم. گاهی میدیدم که گوشه ای می نشیند و با خودش حرف میزند! من با آینه ها حرف میزنم و او با جای خالی معشوقه اش... رفتم و با فاصله نشستم و مثل رادمان چشمهایم را بستم و درحالی که سیگار میکشیدم به صدای خواننده گوش میکردم

\_واسه سفرایی که دیگه نمیریم

عکسایی که قسمت همیشه بگیریم

واسه هر یقینی که تاوانش شک نیست

واسه خاطره هایی که مشترک نیست

شاید خودش نداند اما خاطره های خاصی برایمان رقم زد... هم برای من هم برای رادمان. چند روز پیش عکس مهلا را توی دست رادمان دیدم... انگار وقتی عکس را میگرفته مهلا حواسش نبوده. خوش به حال رادمان... لااقل خاطره ای خوش با او دارد. من با آن خاطره های تلخ چه کنم؟

\_واسه وقتی که هردو بی اعتباریم

تماشاچی غیر از خودمون نداریم

وقتی التماسم نخورده به دردم

واسه انتقامی که جبران نکردم



درست که من و رادمان دردهایمان فرق دارد... من و او باهم تفاوت داریم. درست که حتی خاطره هایمان از یک نفر مشترک نیست اما چیزی که مهم است تنهایی مشترکی است که داریم... اینکه حالا جز خودمان کسی را نداریم.

\_میخوای باز بسوزم میخوای کوه یخ شم  
کمک کن کمک کن خود رو ببخشم.

همین یک بیت برای آتش زدن جگر من کافی بود. چه بگویم از حال پریشانم؟

\_واسه باوری که از این زندگی رفت  
واسه عشقی که بی خداحافظی رفت  
پشیمونی و این غم بی سروتهش  
واسه حرفهایی که نرسیده موقعش  
صدای ناله و آه ریز و آرام رادمان را شنیدم... ولی نگاهش نکردم. او خوب میداند  
عشقی که بدون خداحافظی برود یعنی چه. من حالش را میفهمم.

\_واسه روزایی که تو قهرت اسیرم  
تمومش کن این سالهاست از تو دورم  
بدهکارم این رفتن و به غرورم  
کاش برگردد... من سالهاست از او دورم... و این یک ماه لعنتی که برایم به اندازه ی  
تمام این سال ها طول کشید. تحمل این یک ماه از تحمل تمام زخم های مدت  
زندگیم سخت تر است.

\_میخوای باز بسوزم  
میخوای کوه یخ شم  
کمک کن کمک کن  
خودم و ببخشم...

#پارت\_چهارصد\_هفده

۴۱۸#



دستم را مشت کردم تا اشک نریزم... چطور خودم را ببخشم؟ جای خالی این عمارت نشان از ظلم من به خواهرم است. به من دهن کجی میکنند و مرتب نشانم میدهند زخم های صورتش را. وای که من چه کردم؟ چطور خودم را ببخشم؟ صدای خش دار شده رادمان به گوشم رسید. سرم را بلند کردم  
 \_چقدر این روزا من و تو شبیه هم شدیم آرشام.  
 نگاهش کردم... چشمهایش قرمز بود و ریشش بلند شده بود. سیگارم را توی زیر سیگاری خاموش کردم... من هم با صدای خش دارم جوابش را دادم  
 \_هردومون خسته...  
 \_هردومون زخمی و حیرون.  
 \_با چشمهای قرمز.  
 \_با صدای خش دار...  
 تک خنده ای کرد و جمله ام را تکرار  
 \_با صدای خش دار...  
 بلند شد و کنارم نشست. پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت. چشمم را با درد بستم و تنها آه کشیدم. کاش برگردد... تمام کند این درد لعنتی و عذاب آور را!  
 #پارت\_چهارصد\_هیجده

۴۱۹#

تلفن همان لحظه زنگ خورد و رفت روی پیغام گیر. صدای خاتون توی عمارت ساکت پخش شد  
 \_سلام. خونه نیستید؟! آرشام خبری از... از آرا نشد؟ من اینجا دلم قرار نمیگیره. یه لحظه هم آرامش ندارم. زودتر یه خبری ازش پیدا کن. حالا که پیدا شده نباید ازش دور باشیم. میدونم حالت اصلا خوش نیست آرشام...  
 خاتون گریه اش گرفت و با گریه جمله اش را ادامه داد



\_الهی بمیرم برای دلت پسر. چی کشیدی تو...رادمان چطوره؟ اوضاعش روبه راهه؟! سخت نگیرید به خودتون از پا میوفتید. هر جا باشه زیر یه آسمونید. انشا...پیداش میکنید. فقط خبری نشد حتما به من بگو سریع خودم و میرسونم تهران. خدا باعث و بانی این مصیبت و نبخشه. چرا آخه شما دوتا اینقدر غریب اید؟ م... صبر نکردم تا حرفهای خاتون را بشنوم. با شتاب از جایم بلند شدم و بیرون رفتم. چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم. سوار ماشین شدم و از باغ بیرون رفتم. عمارت شبیه خانه ی مرده ها شده بود...هر روز صبح زود طلعت و زینت کارهایشان را میکردند و میرفتند خانه ی خودشان حدالامکان سعی میکردند جلوی من نباشند. آشپز را هم رادمان بیرون کرد! دلیلش را هیچوقت نپرسیدم. شرکت را هم شاید هفته ای یکبار میرفتم و همه چیز را چک میکردم و برمیگشتم...رادمان هم بدتر از من! این روزها هیچ چیز سر جای خودش نیست...مهم تر از همه او. که باید جای خودش...کنار من باشد ولی نیست. بی هدف توی خیابان ها میچرخیدم وقتی به خودم آمدم که یک کیلومتری بهشت زهرا بودم...پایم را روی گاز فشار دادم تا زودتر برسم.

#پارت\_چهارصد\_نوزده

#### #420

گل های شقایق و مریم را روی قبر پدر و مادرم گذاشتم...نشستم روی زمین و فقط به عکس های حک شده شان نگاه کردم. اب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم -مامان بابا...من گمشده تون و پیدا کردم! دیدید پای قولم وایسادم؟هیچکس حرف من و باور نمیکرد. همه میگفتن من دارم دروغ میگم. ولی من راست گفتم. حالا به همه ثابت شد. من بالاخره پیداش کردم...تمام مدت پیش من بوده و من نمی دونستم. یار در خانه و ما گرد جهان میگشتیم!!

به قبر کوچکی که نام آرا روی آن بود نگاه کردم و گفتم



-تکلیف این قبر و جنازه ی توش هم معلوم شد. اون جنازه آرا نبوده یه نوزاد دیگه بوده که توی همون بیمارستانی میمیره که شما بودید. چند روز دیگه سنگ قبر و عوض میکنم.

شاخه گل مریم و شقایق را پرپر کردم. خم شدم و روی هردو قبر \*ب\* و \*و\* سیدم و رفتم...

توی راه برگشت بودم...میخواستم به شرکت بروم و سروسامانی به کارهایم بدهم. کمی آرام شده بودم. اما فقط کمی...بازهم چیزی ته دلم ته نشین میشد و آزار میداد. اما من مرد عقب نشینی نیستم! اگر به اندازه تمام این سالها هم طول بکشد باز هم من منتظر میمانم...اما من فکر نمیکنم طاقت گذشته را داشته باشم.

پشت چراغ قرمز بودم که کنارم تاکسی ترمز کرد...سرم را که چرخاندم لعیا را دیدم که توی تاکسی نشسته بود. با دقت نگاه کردم...آره لعیا بود. تا خواستم پیاده شوم چراغ سبز شد و تاکسی با سرعت رفت...پایم را روی گاز فشار دادم و با سرعت زیاد حرکت کردم. هیجان زده دنبال تاکسی میرفتم...مطمئن بودم که اشتباه نکردم. باید خودش باشد...نفسم را بیرون دادم و همزمان گفتم -خدایا اشتباه نکرده باشم. اشتباه نکرده باشم.

#پارت-چهارصد-بیست

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#421

(مهلا)

غلطی زدم و به سقف زل زدم...خیلی وقت بود که بیدار شده بودم ولی رغبتی برای ازجا بلند شدن نداشتم. توی دیوار سقف چهره ی آرشام را دیدم...چشمم را محکم بستم و چرخیدم روبه پنجره ی همیشه بسته اتاقم.



یک ماه بود که وضعیتم همین بود... آرشام و رادمان را همه جا می دیدم... هر جای خانه می نگریستم آنها را میدیم. باوحشت از خواب می پریدم و فکر میکردم که آنها صدایم میزنند خدا میداند که من چه عذابی را کشیدم در این یک ماه!

روز عقد بعد از آن که آرشام همه را بیرون کرد احساس حقارت کردم... طوری که حالا هم همین حس لعنتی را دارم. طوری که یک ماه است از خانه بیرون نرفته ام.

سریع لباسم را عوض کردم و چادر مشکی طلعت را برداشتم و بین جمعیت بیرون رفتم... به لعیا زنگ زدم و باهم پیش پدر و مادرم آمدم. همه چیز را به آنها گفتم... بابا عصبانی شد... داد زد... بعد آرام شد. خواست سراغ آرشام برود که به پیر و پیغمبر و قرآن و خدا قسمش دادم و هزار ترفند به کار بردم تا آرام شد و نرفت. چند روز بعد بالا فاصله بابا به خاطر من خانه اش را عوض کرد. یک جورایی هنوز هم با من قهر است... مادرم هم همینطور گریه و داد و فریاد سر داد و در آخر آرام شد ... و من تنها خودم را در خانه حبس کرده ام. با حالی داغون و روانی پریشان و قلبی شکسته... صدای تق باز و بسته شدن در آمد و پشت بندش صدای لعیا -مهلا خوابی هنوز؟ پاشو ظهر شد الان مامان و بابا میان.

آهی کشیدم و بلند شدم. صدای زنگ در آمد... شانه را برداشتم روی موهایم که بیش از اندازه بلند شده بود کشیدم. صدای جیغ ناگهانی لعیا شانه را از دستم انداخت.

-یا امام زمون. مهلا

از اتاق بیرون دویدم و دیدم که با ترس به آیفون خیره شده... جلو رفتم و شانه اش را تکان دادم.

-چی شده؟ کی بود؟

با چشم و ابرو به آیفون اشاره کرد. توی مانیتور کوچک آیفون و نور بدش توانستم چهره ی اخمو آرشام را تشخیص بدهم.

-آرشام؟

#پارت -چهارصد -بیست -یک

#رمان -فرار از خواب



#مریم-سارابه

#422

مضطرب از لعیا پرسیدم که در را باز کرده یانه. لعیا با ترس سرش را به علامت مثبت تکان داد. با چشمان گرد شده جیغ کشیدم  
-چرا باز کردی؟

همان موقع زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. هین!! لعیا با ترس تند تند گفت  
-فکر کردم مامانه در و باز کردم بعد دیدم آرشام.  
دوباره و سه باره زنگ در را زد. آشفته دور خودم میچرخیدم. تند تند زنگ و با دست هم به در میزد. صدایش را از پشت در شنیدم  
-در و باز کن.

با شنیدن صدایش لرزه ای به تنم افتاد... من نمی توانم با او روبه رو شوم. نمی توانم.  
لعیا گفت

-بزار در و باز کنم. الان همه ساختمون و میزازه روی سرش.  
-نه...

آرشام مشت محکمی به در زد و بلند گفت  
-یا در و باز میکنی یا در و میشکونم.

لعیا سمت در رفت و قبل از اینکه من بخواهم کاری بکنم در را باز کرد و قامت آرشام توی درگاه ظاهر شد. هردو خشک شده بهم نگاه میکردیم. آرشام لبهایش تکان خورد امانفهمیدم چی گفت... یاد روز عقد زنده شد و نگذاشت زیاد در بهت بمانم.  
خون توی رگهایم جوشید. دندان قروچه کردم و گفتم  
-تو اینجا چیکار میکنی؟

با حالت عجیبی نگاهم میکرد... یک حالت حریص! انگار که اولین بار است نگاهم میکند... آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت  
-من...

نگذاشتم ادامه بدهد و با عصبانیت گفتم



-تو چی؟ باز کارت گیر افتاده اومدی سراغ من. چی شده؟ باز دید نقش نامزدت و بازی کنم؟ یا اینکه ه\*\*و\*\*س قهوه اسپرسو کردی؟ یا نه...از کس دیگه ای عصبانی شدی و اومدی سراغ کیسه بوکست. جناب اعتمادی چی میل دارن؟ دندون سگ ها یا شیشه شکسته؟ یا نه...با مشت خودتون منو مورد عنایت قرار میدید؟! چشمهایش را محکم بست و گفت  
-بسه...نگو.

لبم را گزیدم تا گریه نکنم. نمیگذارم که اشک هایم را ببیند...دستم را سمت در گرفتم و گفتم  
-برو آرشام! از همون راهی که اومدی برو و فراموش کن مهلایی وجود داره. به اتاقم رفتم و در را محکم بستم...نشستم روی تخت و موهایم را چنگ زدم. یک ماه بود که گریه نکرده بودم...کار من از گریه هم گذشته بود. فایده ای نداشت...آرشام اینجا چه کار داشت اصلا چطور پیدایم کرد؟ آه چرا من نباید دمی از او دور باشم؟ خدایا این آرشام از جان من چه میخواهد؟!  
در اتاق باز شد...سرم را بالا آوردم و آرشام را دیدم که داخل آمد و در را بست...هنوز هم این عادت مسخره اش رت ترک نکرده. حتی اینجا هم بدون در زدن وارد اتاق میشود...بلند شدم و بلند گفتم  
-هی آقا اینجا عمارت تو نیست که هرکاری دلت خواست بکنی. برو بیرون...همین حالا.

-میرم ولی بعد از اینکه حرفهام و شنیدی.  
کلافه و کفری چرخی دور خودم زدم و نالیدم  
-وای تو چی میخوای از جون من؟ چرا راحتم نمیزاری؟!  
دستهایم را گرفت و مرا روی تخت نشانده...متعجب نگاهش میکردم. جلوی پایم زانو زد و با چشمانی غمگین و لحنی مظلومانه گفت  
-آروم باش. باید به حرفهام گوش بدی. من سالهاست منتظر این روزم.





این همان آرشام است؟ اگر هست چرا اینقدر عوض شده؟ این طرز حرف زدن و این چشمها به آرشام نمیخورد. چه اتفاقی افتاده؟ آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم... هنوز دستهایم توی دستهایش...

#پارت-چهارصد-بیست-دوم

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#423

خیره در چشمهایم گفت

-تو از زندگی من خبر داری. میدونی که پدر و مادرم و توی تصادفی که توی دوران جنگ شد از دست دادم. میدونی که بعد از اون پیش خاتون بودم. میدونی که روز و شب زحمت کشیدم تا میراث پدرم و حفظ کنم... میدونی که میخواستم حق پدرم و از دشمناش بگیرم. میدونی که دنبال خواهرم بودم. خواهری که همه میگفتن مرده ولی من با سرسختی روی حرفم و ایسادم و گفتم که زنده است... آخه دلیل داشتم. اون روز تصادف لحظه ای من چشمهام و باز کردم و دیدم که دستی خواهرم و از روی زمین بلند کرد. خواهرم داشت گریه می کرد. این دلیل برای بقیه خیلی بی منطق بود. ولی برای من دنیایی بود....

سرش را پایین انداخت و ادامه داد

-از همون نوجوانی دنبال خواهرم بودم... نصف دنیا و رفتم تا پیداش کنم ولی نبود. خدا شاهده وقتی که میرفتم توی این پانسیون ها و مراکز نگهداری از بی سرپرست ها چه حالی بهم دست میداد... هر دختری و میدیدم که چشمهای آبی داره تمام تنم میلرزید که مبادا این خواهر من باشه. ولی نبود... هیچ جای این دنیا نبود. آخرین امیدم دقیقا همون شبی که تو وارد عمارت شدی نابود شد. پرستاری تو هرمرزگان ادعا کرده بود که دختری و با این مشخصات میشناسه و بزرگ کرده... رادمان رفت هرمرزگان ولی اون پرستار مرده بود و حرفهایش هم همه پوچ و دورغ بوده. همون شب قید هم خدا رو زدم هم خواهرمو.



نگاهم کرد... چشمهایش پر از اشک بود. هیچ از حرفهایش سر در نمی آوردم... اینها را چرا میگوید؟

-بقیه اش و خودت میدونی... اون عکسی که سر سفره ی عقد بود. گفتی که عکس نوزادی توعه. اون عکس...

عکس را از جیبش بیرون آورد و به دستم داد. با صدایی که کم کم داشت تحلیل میرفت گفت

-این عکس خواهر من آراست! وقتی که رفتی رادمان با نامه ی تو اومد... همه چیز تو با خواهر من مطابقت داره. روز تصادف... پرورشگاه... آسمت... چشمهات... من حتی آزمایش دی ان ای هم گرفتم. برگه ی آزمایش میگه که تو گمشده ی منی! تو خواهر منی...

مات و مبهوت به قطره اشکی که از چشمش چکید نگاه کردم... نگاهم را از او به عکس دادم. او چه میگوید؟

همه چیز جلوی چشمهایم زنده شد... خوابی که از کودکی میدیدم ولی صدای زنانه ی که مرتب میگفت "آرشام مراقبش باش" و دستی که مرا از موج های آب گرفت.

صدای آرشام توی گوشم اکو شد  
-تو خواهر منی... تو خواهر منی.

عکس از دستم افتاد... نه این حقیقت ندارد! از جا پریدم و با جهش من آرشام هم بلند شد... گیج دور خودم چرخ میزدم چ دستم را روی سرم گذاشتم و به آهستگی گفتم

-داری دروغ میگی.  
-نه...

-داری دروغ میگی... میخوای فریبم بدی.

-نه... من چرا باید تورو فریب بدم... تو خواهر منی. تو آرایی... آرا اعتمادی.

تمام بدنم لرزید. چشمش را بستم پشت هم جیغ کشیدم

-داری دروغ میگی... دورغ میگی... دورغ میگی.



زیر گریه زدم...دیگر نمی توانستم روی پاهایم بایستم. افتادم روی زمین و هق هق کردم. آرشام هم نشست و مرا در آغوشش گرفت...تندتنز توی سینه اش مشت زدم و گفتم

-تو داری به من دورغ میگی...

-نه! به هر چیز و هر کسی اعتقاد داری نه. به جان خودت که میخوام دنیاش نباشه نه...

نفسم تنگ شد. به سرفه افتادم...آرشام و با وحشت بلند شد و دنبال اسپری ام گشت. نمیدانم از کجا پیدایش کرد و توی دهانم گذاشت. با چند فشار نفسم متعادل شد. آرشام صورتم را میان دستهایش گرفت و گفت  
-خوبی؟

از پشت پرده اشک به چشمهایش نگاه کردم...چشمهای آشنایش! حالا راز این چشمها را میفهمم. لبم را گزیدم و دوباره گریه کردم...خواست دوباره بغلم کند که پشش زدم و با گریه گفتم

-نه! به من دست نزن...تو داری به من دورغ میگی.

-من دورغ نمیگم. بیا اینها این برگه ی آزمایش.

دست لرزان را جلو بردم و برگه را ازش گرفتم...چیزی هایی سر در آوردم. با دیدن علامت ها و نوشته ها تمام انرژی ام تحلیل رفت...برگه از دستم افتاد. آرشام خنده ی تلخی کرد و گفت

-چی شده؟ دوست نداری من برادرت باشم؟ دوسم نداری؟

گریه ام شدت گرفت. با دستهایم صورتم را پوشاندم و با تمام قوایم گریه کردم. آرشام هم سکوت کرد و گذاشت تا گریه کنم و با این حقیقت کنارم بیایم...نمیشد ثابت کرد که دورغ است. همه چیز حقیقت را میگفت...آزمایش...خوابهایم...شباهت زندگی من و آرشام...عکس نوزادی...چشمهایش...چشمهایم!



اینها نمی گذاشتن تا من حرفی روی حرف آرشام بزنم. همه چیز فاش شد! بعد از چند دقیقه تمام قدرتم رفت... سرم گیج میرفت و نمیتوانستم درست ببینم... آرشام حرف زد ولی من هیچ چیز نشنیدم. در با شدت باز شد و لعیا با وحشت و رنگی پریده گفت -مامان و بابا اومدن!

آرشام نگاهم کرد... چشمهایش گرد شد و با نگرانی سمتم هجوم آورد اما قبل از اینکه او کاری بکند چشمهای من بسته شد...

#پارت - چهارصد - بیست - سه

#رمان - فرار از خواب

#مریم - سارابه

#424

با صدای گریه ی مادرم چشمهایم را به سختی باز کردم... مامان بالای سرم نشسته بود و آهسته گریه میکرد. دستم را روی صورتم کشیدم و در دل آرزو کردم که هر چیزی که به یاد دارم خواب باشد. مامان تا چشمهای بزم را دیدم صورتم را میان دستهایش گرفت... پیشانی ام را \*ب\* و \*و\* سید.

- دخترم بیدار شدی؟! -

- مامان... -

- جان دلم عزیزم خوبی؟ -

- مامان من داشتم خواب میدیدم دیگه. آرشام اینجا نیومد درسته؟ -

مامان لبش را گزید و به در باز اتاق نگاه کرد... نگاهم را چرخاندم و آرشام و پدرم و لعیا را دیدم که توی درگاه ایستاده بودن... پس خواب نبوده. آرشام با چنان حسرت و نگرانی نگاهم میکرد که تاب نیاوردم. پتو را روی سرم کشیدم و گفتم - تنهام بزارید. خواهش میکنم.

چند لحظه ای صدایی نیامد ولی پیچ پیچ بابا را شنیدم که گفت

- آقا آرشام بزارید تنها باشه تا با این قضیه کنار بیاد. مسئله ی ساده ای نیست... حق داره اینطور پریشون بشه. بهش وقت بدید...



چشمم را بستم و بی صدا گریه کردم... چطور میتوانستم با این قضیه کنار بیایم؟ آخر مگه میشود... ناگهانی بیاید و بگوید من خواهرش هستم؟ حتی از بردن لفظ خواهر پیش خودم ترس داشتم... چنان لبم را گزیدم که طعم خون را توی دهانم احساس کردم... نه نباید اینطور باشد. نمیشود... نباید بشود... خب آزمایش هم اشتباه میکند. شباهت چشم و ابرو و عکس که نشد دلیل برای پیوند خواهر برادری... چون پدر و مادر من و او هر دو در یک روز تصادف کردند یعنی اینکه من خواهر او هستم؟ نه اینطور نیست. یک سو تفاهم پیش آمده...

جلوی دهانم را گرفتم تا صدای گریه ام بیرون نرود... خودم هم میدانستم که چرند میگویم اما این مسئله ی ساده ای نیست. پذیرش سخت است... خیلی سخت!

#پارت - چهارصد - بیست - چهار

#رمان - فرار از خواب

#مریم - سارابه

#425

یک هفته گذشت و من هنوز گنگ و متحیر مانده بودم... پدرم رفت و تحقیق کرد. توی دلم دعا میکردم که بیاید و بگوید همش دروغ بوده. اما وقتی آمد با یک حالتی میان شادی و ناراحتی گفت که هرچه آرشام گفته حقیقت دارد. دنیا با تمام عظمتش بر سرم ویران شد... روان و جسمم باهم بهم ریخت... تمام یک هفته حالت تهوع داشتم و دو روز توی تب سوختم. فقط میشستم یک گوشه خیره به زمین با خودم حرف میزد. شبها هم... وای از شبها... کاب\* و\*س به سراغم می آمد. دوران عذاب آوری که توی پرورشگاه بودم با دورانی که توی عمارت آرشام باهم مخلوط میشد تمام شبهایم را به گند میکشید... جهنم برایم بهتر بود. اما توی روز جمعه همه چیز عوض شد... باور کردم که همه چیز واقعی است و من مهلا یگانه نه. آرا اعتمادی هستم. من پذیرفتم که برادرم آرشام است. صبح همان روز جمعه با زور پدرم همراهش شدم و از خانه بیرون رفتم... توی ماشین سعی میکردم بخوابم تا چشمم به مردم توی خیابان نیوفتاد... همه را آرشام میدیدم! بابا من و برد روی نوک کوه... توچال! سوار تلکابین



شدیم. وقتی که کمی بالا رفتیم و روی ارتفاعات بودیم بابا آهسته شروع به صحبت کرد.

-دخترم...مهلا جان! روزی که تورو به فرزندی گرفتم به ای فکر کردم که شاید یه روزی کسی از خانواده ات پیدا بشه. درسته...مدیر پرورشگاه گفته بود که تو هیچکس و نداری. اما نمیشد از این مسئله به راحتی گذشت...بعدها کلا فراموشم شد. چون تو واقعا شدی دخترم و اصلا از یادم برده بودم که تو دختر واقعی من نیستی. ولی همون روز با خودم گفتم اگر روزی خانواده ات پیدا شدن بزارم به انتخاب خودت. بدون هیچ اجباری...چون این زندگی توعه. اما...مثل اینکه برادرت خیلی بی تاب و قراره. چشمم را بستم و زیر لب اسم آرشام را آوردم.بابا تک خنده ای کرد و گفت -هنوز باورت نشده؟

#پارت-چهارصد-بیست-پنج

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#426

به آسمان ابری نگاه کردم...نفسم را بیرون فوت کردم و شیشه بخار گرفت. بعد از یک هفته حرف زدم

-خیلی عجیبه! یهو و اتفاقی پا بزارم توی عمارت شاهانه. بشم خدمتکار و گیر یه آدم بی رحم بیوفتم...اون آدم من و بزنه و تحقیر کنه و تا لب مرگ ببره. بشم اسیر یه کوه یخ. بعد یهو اجباری و با زور بشم نامزدش...بعدش...یهو...همه چی عوض بشه.

پلک زدم و اشک سرازیر شد و من با گریه ادامه دادم

-یهو همه چی عوض بشه. سر سفره یه عقد الکی بشینم...بعد چند روز بیان و بهم بگن اونی که زندانیت کرد و کتک زد و داشتی زنش میشدی برادرت بوده. برادر یتیم بدبخت و سیاه بخت.

بابا کنارم نشست...شانه ام را مالید و گفت



-هیش! کی گفته تو یتیم و سیاه بختی. هزاران خواهر و برادر که زندگیشون مثل تو و آرشام بوده. من میدونم تو چه عذاب و سختی کشیده. تو که حرفهای آرشام و شنیدی و مدتی باهاش زندگی کردی. میدونی که اونم کم توی زندگیش سختی نداشته...میدونی که چقدر دنبال خواهرش گشته. وقتشه جفتتون به آرامش برسد...فکر کن اونهمه سختی شب تاریک بوده و این آرامشی که داره انتظارت ومیکشه صبح روشن.

سرم را بالا آورد...بابا گفت

-یادت رفت؟ تاریک ترین...

-تاریک ترین لحظه ی شب قبل چند ثانیه قبل از طلوع خورشید است!

به مقصد رسیده بودیم...بابا از کابین بیرون رفت و کمک کرد من هم پیاده شدم. روبه

رویمان یک رستوران سنتی بود. قبل از اینکه وارد رستوران شویم بابا گفت

-حالا همه چی به تو بستگی داره. تصمیمت و عادلانه بگیر. اینبار به جای اینکه به

حرف عقلت گوش کنی تیکه کن به احساست. مطمئنم اینبار احساست درست می‌گه.

بهتره دیگه تصمیم نهاییت و بگیری.

#پارت-چهارصد-بیست-شش

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#427

از توچال برگشتیم...من تصمیم خودم را گرفته بودم و تنها نیاز به یک دلگرمی

داشتم. و مسافت توچال تا تهران تردیدهایم را محو کرد...همه چیز مشخص است.

تعلل جایز نیست. به خانه که رسیدیم سریع تمام و وسایلم و توی چمدان بزرگ

بنفش رنگ ریختم...یک ساعتی با لعیبا و مادرم گریه کردیم و خندیدیم و خداحافظی

کردیم. مطمئن و خوشحال کفشم را پوشیدم و سوار ماشین آژانس شدم و آدرس

دادم...بابا میخواست که خودش مرا برساند اما گفتم که میخوام تنها بروم! و او هم

تنهایم گذاشت...



سرم را به شیشه تیکه دادم و به آسمان خاکستری تهران نگاه کردم...هنوز هم باورش  
برایم سخت است. اما این یک حقیقت شیرین است. پدرم راست میگفت هزاران  
خواهر و برادر که مثل من و آرشام هستند! خواهر و برادر؟ یعنی من واقعا خواهر  
آرشام هستم و آرشام برادر من؟ پس این مرد جوان و مرموز و مغرور برادر من است.  
حالا میفهمم که چرا آنروز که برای اولین بار دیدمش چرا حس عجیبی بهم دست  
داد...حالا دلیل خواب کودکی ام را میفهمم. حالا میفهمم که چرا دوست نداشتم  
آرشام را شکست خورده و تنها ببینم...حالا میفهمم چرا آرشام را اینهمه دوست  
دارم...

باید دید از این پس چگونه رقم میخورد این زندگی من...زندگی پر از شگفتی من! آه  
رادمان! او چه حسی دارد؟ طبیعتا باید خوشحال باشد. پسری که من دوستش دارم  
پسر دایی ام است. چه کسی میداند شاید بعد ها این خویشاوندی تغییراتی هم  
بکند...و زندگی شیرین تر میشود!

از این خیالم سرخ شدم و لبخند شرمنده ای زدم...قلبم مالامال هیجان و شور. بی  
صبرانه منتظر بودم که بی صبرانه منتظر بودم که به عمارت برسیم...عمارتی که اینبار  
رنگ و بوی دیگری دارد. سرم را بلند کردم تا ببینم چقدر تا مقصد مانده که ناگهان  
یک ون مشکی جلوی ماشین ترمز کرد و سه مرد درشت اندام پیاده شدن و سمت  
ماشین دویدن. تا خواستم به خودم بیایم. یکی از آنها کنارم نشست و دستمالی را  
جلوی دماغم گرفت...خواستم خودم را عقب بکشم که مرد محکم نگهم داشت. دهان  
باز کردم جیغ بکشم که جلوی دهانم را با دستمال گرفت. تقلا کردم و چنگی به  
صورتش انداختم اما دستهایم را محکم گرفت تا به خودم بیایم چشمهایم سیاهی  
رفت و از هوش رفتم...

#پارت-چهارصد-بیست-هفت

#رمان-فرار از خواب

#مریم-سارابه

#۴۲۸





(آرشام)

تازه از شرکت برگشته بودم. ساعت یک بعد از ظهر بود...رادمان برای اینکه خودش را سرگرم کند هرشب تا دیر وقت توی شرکت میماند. اما من حوصله ی آنجا را هم نداشتیم. موبایلم را از جیبم درآوردم تا با آقای یگانه تماس بگیرم...هر روز کارم همین بود. هر روز ظهر زنگ میزدم و حال آرا را میپرسیدم. و او میگفت که باید صبر کنم.

اگر دست من بود این آقای یگانه را تشنه و گرسنه به یک نرده می بستم و همین جمله را تحویلش میدادم ببینم میتوانو صبر کند یا نه! هنوز انگشتم به صفحه نخورده بود که تلفن خانه زنگ خورد...طلعت از رختشورخانه بیرون دوید و تند سلامی به من کرد و تلفن را برداشت...خواستم به اتاقم بروم که طلعت گفت  
\_رییس با شما کار دارن. لعیا خانوم هستند.

لعیا؟ بوی خبر بد به مشام رسید.گوشی را از دست طلعت گرفتم و جواب دادم  
\_بله؟

\_سلام آقای اعتمادی. ببخشید مزاحم شدم میخواستم بدونم مهلا رسیده؟  
\_مهلا؟ نه. چی شده؟

\_وای نرسیده. چیکار کنم. کاش گوشیمو بهش میدادم.  
عصبی و مضطرب پوست لبم را جویدم و با تشر گفتم  
\_پرسیدم جریان چیه؟

\_صبح مهلا وسایلمش و جمع کرد تا بیاد پیش شما. الان شما میگید هنوز نرسیده. یه سه ساعتی گذشته...ولی هنوز نرسیده. نگرانشم.

\_با چی اومد؟

\_آژانس.

اسم آژانس و تلفن و آدرس را ازش پرسیدم و قطع کردم...تندتند شماره ی آژانس را گرفتم ولی قبل از آنکه دکمه سبز را بزنم موبایلم زنگ خورد. جواب دادم.مردی با صدای زمختی گفت



\_خواهرت پیش منه. قبل از اینکه بکشمش. بیا به این آدرسی که میگم. اینجا جشن داریم با تو جمعمون تکمیل میشه... فقط زودتر.  
#پارت\_چهارصد\_بیست\_هشت

۴۲۹#

آدرس را گفت و قطع کرد. رعشه افتاد به جانم...خودش بود. همان گفتاری که زندگیم را به گند کشیده و من نمیدانستم کیست. دستم را مشت کردم. تند تند از پله ها بالا رفتم به اتاقم رفتم...گاو صندوق را باز کردم و هفت تیر را برداشتم و چک کردم تا ببینم چند تیر دارد. شش تیر را بیرون آوردم و یک تیر را باقی گذاشتم. هفت تیر را توی جیبم گذاشتم و راه افتادم!

نمیگذارم اینبار فرصتم بر باد برود...این آخرین فرصت است. شماره ی رادمان را گرفتم و جریان رو بهش گفتم و آدرس را دادم. سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز فشار دادم. در همان حال با سه شماره مهم را گرفتم...تا یک ماه پیش اصلا برایم مهم نبود اما حالا پای جان عزیزی در میان است! با چنان سرعتی رفتم که در بیست دقیقه با همان آدرسی که گفته بود رسیدم. هنوز ترمز نکرده بودم که رادمان هم رسید...هر دو پیاده شدیم و کنار هم به سوله ی مقابلمان نگاه کردیم. رادمان پرسید \_به پلیس خبر دادی؟

جوابش را چهار الگانشی که کنارمان ایستادن داد. همه مسلح بودن...مردی سمتم آمد که از درجه هایش فهمیدم سرگرد است. از من چند سوال پرسید که همه چیز را موبه مو شرح دادم...

سرگرد اشاره کرد و چند مامور از دیوارهای سوله بالا رفتن تا همه چیز را چک کنند. یکی از ماموران گفت که دیده دختری توی تک اتاق غربی سوله است و دو مرد بالای سرش ایستاده اند. نقشه ای که داشتم را برای سرگرد گفتم. قبول نمیکرد اما بعد از اصرار و توضیحات لازم قبول کرد...



خواستم به سمت سوله بروم که رادمان دستم را کشید و محکم بغلم کرد. لبخند ریزی زدم. او قصد ندارد دست از این نگرانی هایش بکشد. زیر گوشم گفت \_ اینجا بهت نیاز داریم آرشام. زود برگرد داداش... با آرا برگرد. چند ضربه ای به شانه اس زدم و سرم را تکان دادم. نفس عمیق کشیدم و قبل از اینکه وارد سوله شوم خدا را صدا زدم و قدم برداشتم... این آخرین فرصت است. #پارت\_چهارصد\_بیست\_نه

#۴۲۰

سوله تاریک بود و ساکت. توقع داشتم چند فرد مسلح ببینم اما هیچکس نبود! زیر چشمی همه جا رصد می‌کردم. وقتی جلوی اتاق قسمت غربی رسیدم ایستادم... صدای ناله شنیدم. زانوهایم لرزید... به در آهنی بسته نگاه کردم. سرگرد هشدار داد... گفت که سریع تصمیم بگیرم. دندان هایم را روی فشار دادم و از اتاق گذشتم... وقتی که جلوتر رفتم مردی و دیدم که روی صندلی لهستانی نشسته بود... توی تاریکی بود و صورتش را مشخص نبود. در بیست قدمی اش ایستادم. مرد گفت \_ خیلی زود رسیدی. فکر نمی‌کردم توی این ترافیک زود بررسی. معلومه خیلی برات عزیزه. زیر چشمی به اطرافم نگاه می‌کردم... هر لحظه ممکن بود از در و دیوار این سوله آدم بیرون بریزد. \_ آره خب چرا عزیز نباشه. خواهری که اینهمه سال دنبالش بودی پیداش شده. دختری که هنوز به سی سال نرسیده صاحب اینهمه ثروت. صاحب بهترین چیزها شده و خودش خبر نداره. مالک چیزهایی شده که هیچکس نمیدونه جز من. منی که باید مالکش باشم نه تو و این خواهر احمقت! من... فقط من! صدای بلندش توی سوله اکو شد... صدایش آشناست. سعی کردم بشناسمش. پرسیدم \_ تو کی هستی عوضی؟



از جا بلند شد و توی نور ایستاد. با دیدنش چشمانم گرد شد... ناباور و بهت زده زمزمه کردم

\_صمصام!

\_آره من. منی که باید جایگاه والاتری داشته باشم ولی به خاطر وجود پدرت و خودت و این خواهرت الان اینجام.

جلو رفتم... ناباور نگاهش کردم و گفتم

\_تو... توی لعنتی چی میخوای که نداری؟ چه جایگاهی؟! من نمیفهمم چه ربطی به من و پدرم و خواهرم داره؟

نیشخند زد. نشست روی صندلی و گفت

\_تو نمیدونی... من داشتم بزرگترین تجارت دنیا رو انجام میدادم ولی اون پدرت

نذاشت. همه چیز و ریخت بهم... اون شد عزیز و بزرگ من شدم طرد شده. اون صاحب اموال پدر من شد. من از همه چیز منع شدم.

یاد حرفهای خاتون افتادم... خاتون گفته بود که صمصام قصد داشته با کلک پدر

خودش و توی زندان بندازه و همه چیز و تصاحب بکنه. میگفت که صمصام قصد

داشته با اون ثروت و با اسم وامضای پدرش قاچاق نفت بکنه! وقتی که همه چیز و

پدرم فاش کرد همه صمصام و طرد کردن و از ارث محروم شد. صمصام ادامه داد

\_من همه چیز و فراموش کردم. خواستم با پدرت شریک بشم ولی اون قبول

نکرد... اون لعنتی... اون عوضی...

\_خفه شو!

\_چی؟

فریاد زدم

\_خفه شو عوضی... تو یه گرگ پستی که هیچ چیز برات مهم نیست. نه پدری نه

مادری. هیچی... یه آدم هرچند گناهکار تا این اندازه کثیف نمیشه. ولی تو... تو آدم

نیستی. حتی حیفم میاد اسم حیوون و روی تو بزارم.

از جا بلند شد و نزدیکم ایستاد. دستش را سر شانه ام زد و گفت



\_ مثل اینکه اصلا از موقعیتت خبر نداری. بین کوه یخ... جون عزیز ترینت توی دستهای منه... برای من به قول تو گرگ کشتن این دختری کاری نداره. به چشمان وقیح و وحشی اش نگاه کردم. او یک شیطان است. آهسته پرسیدم \_ از من چی میخوای؟

فاصله گرفت و دوباره روی صندلی نشست و گفت

\_ نیچ نیچ! زوده برای من این حرفها... فعلا به حرفهای من گوش کن. فکر کنم خاتون برات گفته باشه که من خیلی کینه ایم... تا انتقام نمیگرفتم آروم نمیشدم. پدرت شانس آورد و مرد ولی تو بودی... پس اومدم سراغ تو... توهم مثل پدرت چموش بودی. فکر کنم برات جالب باشه که بدونی اون کسی که تمام این مدت جلوی پیشرفت تورو میگرفت و هر قدم بزرگی که میخواستی برداری سد میشد مقابلت من بودم... تعجب نکردم! تنها حالت تهوع بهم دست داد از اینهمه بی شرم و حیایی. سرم را پایین انداختم... تک خنده ای کرد. تیکه داد به صندلی و با لحن بدی ادامه داد \_ راستی. عاشقی چقدر بهت میاد...

با تعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. او با لبخند کریهی ادامه داد

\_ ولی عاشق شکست خورده بیشتر بهت میاد.

با تحیر زبان باز کردم و آرام گفتم

\_ چی داری میگی؟

بلند و زشت خندید... جلو رفتم. یقه اش را گرفتم و توی صورتش فریاد زدم

\_ چی داری میگی حیوون!؟

#پارت\_چهارصد\_سی

#۴۳۱

خودش را عقب برد و مشتت توی قفسخ ی سینه ام و فریاد زد



\_ حیوون تویی و اون نسترن احمق. که اگه الکی دلبسته ی تو نمیشد الان من مجبور نبودم که دست به این کار بزنم... آره آرشام. نسترن و هم من فرستادم سراغت. ولی اون هم مثل بقیه احمق بود.

با دستانم جلوی صورتم را پوشاندم... چهره ی نسترن پشت پلک هایم ظاهر شد... آخ نسترن! ابلیس کوچولو... چطور قربانی طمع این گرگ شد.

\_ اگه اینقدر چموش نمیشدی کار به اینجا نمیکشید که من بخوام تو و خواهرت و بکشم.

جوشش خون را توی رگ هایم حس کردم. دستم را از جلوی صورتم برداشتم. دندان هایم را روی هم محکم ساییدم... دستم را محکم مشت کردم. صدای تلق استخوان های دستم را شنیدم. صمصام نگاهم کرد و گفت

\_ ولی نه به سادگی... من اینطور آروم نمیشدم. باید تاوان اینهمه سال و تو و خواهر بیچاره ات پس بدید. من زجر کشی و ترجیح میدم.

بیسیمی را از توی جیبش بیرون کشید و گفت

\_ دختره رو آماده کن اشکان.

صدای "چشم" آمد. به ساعت نگاه کردم... حالا وقتش بود! صدای تق بلندی توی سوله پیچید... صمصام خواست به آن سمت برود که جلویش را گرفتم. به عقب هولش دادم و با همان لحن صدای مخصوص به خودم که حالا از شدت خشم دو رگه شده بود گفتم

\_ نه صمصام. اینطور که فکر میکنی نیست... یادت نرفته که من آرشامم.

\_ یعنی چی؟ میخوای چی غلطی کنی مثلاً. اونم الان که همه چیزت اسیر منه.

پوزخند زدم... نفسم را بیرون دادم و گفتم

\_ بزار برات یه قصه تعریف کنم... سه نفر داشتن با هم بازی میکردن. اولی گفت من بردم چهارتا شاه دارم. دومی گفت دوره ی شاه تموم شد من چهارتا آس دارم. سومی لبخندی زد و گفت شاه و آس دیگه قدیمی شده. من هفت تیر دارم!



هفت تیر را از توی جیبم بیرون آوردم و به طرفش شلیک کردم. روی زمین افتاد... تا بلند شود سوله پر شده بود از مامور هایی که با اسلحه جلوی ایستاده بودن. وقتی که بلند شد رد گلوله را روی صورتش دیدم که خط انداخته بود و خون می آمد... باز هم به هدف زدم!

پوزخندی به رویش زدم و از سوله خارج شدم... سرگرد جلوی در سوله منتظر بود. با هم دست دادیم... روی شانه ام زد و گفت

\_نگفتی هفت تیر داری.

\_مجوز دارم.

\_باید مگفتی ولی... نکشتیش که.

خندیدم... به اطراف نگاه کردم. ولی نه رادمان بود و نه آرا. روبه سرگرد پرسیدم

\_خواهرم کجاست؟ سالمه؟!

به ماشینم اشاره کرد. به آن سمت نگاه کردم... قبل از اینکه من پیاده شوم رادمان و

آرا پیاده شدند...

#پارت\_چهارصد\_سی\_یک

#۴۳۲

آرا با لبخند نگاهم میکرد. صورتش زخمی شده بود. نفسم را حبس کردم... خواستم به

سمتش بروم که صدای صمصام را شنیدم

\_آرشام تقاص پس میدی. من ازت نمیگذرم...

از کنارم گذشت... به رادمان و آرا نگاه کردم. آرا ترسیده به صمصام نگاه میکرد و بدتر

از آن رادمان... بهت زده به پدرش نگاه میکرد. اما صمصام اصلا برایش مهم نبود که

جلوی پسرش خار و خفیف شده... سرگرد جلوی صمصام ایستاد. به زخم صورتش نگاه

کرد و نیم نگاهی هم به من انداخت... روبه دو مامور گفت که ببرندش. رادمان جلو آمد

و گفت

\_صبر کنید.



جلوی پدرش ایستاد... صمصام نگاهش کرد. رادمان با حالتی مشمئز کننده به صورت صمصام نگاه میکرد. گفت

\_ اسم خودت و چی میزاری؟ پدر... آدم؟! من شرم دارم که بگم پسر تو ام. چطور میخواستی برادر زاده ی خودت و بکشی. چطور تونستی؟

رادمان دستش را بلند کرد تا توی گوش صمصام بزند ولی دستش را توی هوا ننگه داشت... دستش را مشت کرد و پایین آورد. روی زمین تف کرد و گفت

\_ حالا دیگه شرم دارم به خودم بگم انسان درحالی که به توهم میگن انسان! صمصام نیشخندی به روی پسرش زد... این مرد بوی از آدمیت نبرده است. ماموران کشان کشان او را بردند... رادمان به دیوار تیکه زد و چشمهایش را بست. شانه اش را فشردم... بار سنگینی را روی دوشش تحمل میکند. سرم را چرخاندم و به آرا نگاه کردم که با ترس به صمصام خیره شده بود... لبخندی به صورت ترسیده اش زد. سلول به سلول تنم او را فریاد میزد.

\_ آ... آرا!

لبخند زد و به سمتم دوید... دستهایم را باز کردم تا در آغوشش بگیرم. صدایی نگاهم را به سمت صمصام چرخاند... صمصام خودش را از دست یکی از مامورها آزاد کرد و اسلحه اش را از کمرش بیرون کشید. فقط یک قدم آرا با من فاصله داشت... جنبیدم اما دیر شده بود. گلوله به کمر آرا اصابت کرد... آرا ایستاد. چشمانش گرد شد. ناله ای کرد و روی دستهایم افتاد... چشمهایش هنوز باز بود. مات مانده بود... هردو روی زمین افتادیم بدنش مثل گنجیشک میلرزید. دستش را بالا آورد. لبهایش تکان میخورد اما صدایی از گلویش خارج نمیشد. چشمهایم تار شد و خیسی را روی صورتم حس کردم. دستش را \*ب\* و \*و\* سیدم و با گریه گفتم

\_ آرا... آرا... عزیزم...

نفس نفس زد... دستش هنوز به صورتم نرسید که افتاد و چشمهایش بسته شد. با ترس تکانش دادم

\_ آرا... آرا...





نفسم داشت بند میرفت. محکم تکانش دادم و فریادم تا عرش خدا رفت...

\_آرآرآرآرآر!

#پارت\_چهارصد\_سی\_دو

#۴۳۳

"فصل سی ام"

صادق هدایت میگوید: در زندگی زخم هایست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این درد را نمیتوان به کسی گفت".

من نمیتوانم دردم را به کسی بگویم...ته مانده های وجودم را این خوره دارد میخورد و من نمیتوانم به کسی بگویم...اصلا چه چیزی را باید بگویم. آخه همه ی حرفها که گفتنی است. درک کردنی است...حالا چه کسی مرا درک میکند. من از دست رفته...من تهی! به دست هایم که خونی بود نگاه کردم...تنها نیم قدم با من فاصله داشت. و حالا این نیم قدم تبدیل شده به فاصله ی این دنیا تا آن دنیا. تنها نیم قدم با من لعنتی فاصله داشت...و حالا من اینجا روی صندلی سرد و بی رنگ بیمارستان نشسته ام و چشم دوخته ام به خطوط زشت و بد ترکیب در اتاق عمل. تا باز شود... ولی ساعتهاست که بسته است. صدای ناله ی بلند خانم یگانه را شنیدم...یک ساعتی است که اینجا نشسته و گریه میکند و دعا میخواند. و لعیا که صورتش را میان دستانش گرفته و بی صدا اشک میریزد.

کفش های مشکی رنگی را دیدم که جلویم ایستاد. سرم را بالا آوردم و سرگرد را دیدم که مقابلم ایستاده...میخواستم بلند شوم ولی نمیتوانستم. پاهایم توانی نداشت...سرگرد گفت

\_آقای اعتمادی میدونم الان شرایط روحیتون مساعد نیست ولی باید به چندتا از سوال های ما جواب بدید.

نگاهم را ازش گرفتم و به در اتاق عمل دادم صدای آقای یگانه را شنیدم که گفت



\_مگه نمی بینید شرایطمون خوب نیست. الان وقت بازجویی کردنه. حال این مرد  
 الان داغونه. درک میکنید؟!  
 نه درک نمیکند. هیچکس درک نمیکند...درک ناپذیر است.  
 #پارت\_چهارصد\_سی\_سه

#۴۳۴

کسی کنارم نشست...سرم را که چرخاندم رادمان را دیدم که سرش را به دیوار تیکه  
 داده بود و چشمهایش بسته بود. انگار شکسته شده بود...سیر زندگی که مردی توی  
 پنجاه سال طی میکند رادمان توی یک ماه طی کرد.  
 سنگینی نگاهم را حس کرد. چشمهایش را باز کرد و نگاهم کرد. چشمهایش سرخ  
 سرخ بود و پلک هایش خیس. توی این چند ساعت کلانتری بوده. داشتند ازش  
 بازجویی میکردند...رادمان برعکس من است. وقتی درد دارد باید باهاش حرف زد.  
 حرف که بزند سبک میشود. وقتی حرف زدم تازه سنگینی بغض را توی گلویم حس  
 کردم  
 \_چی شد؟

چشمش را با درد بست و آه کشید. میتوانستم حدس بزنم. امیدوارم چیزی نباشد که  
 فکر میکنم وگرنه رادمان...  
 \_میبرنش زندان تا بعد ببرنش دادگاه. به همه ی کارهایی که کرده اعتراف کرد. قاچاق  
 و کلاهبرداری و جعل اسناد.  
 \_میدونی حکمش چیه؟!!

\_جرم های کمی نیست. با همین ها کارش تمومه حالا که آدم ربایی به اضافه کرد.  
 تیراندازی با اسلحه ی مامور هم خودش کم نیست.  
 نفسم را بیرون دادم و دوباره به در اتاق عمل نگاه کردم...درسته که رادمان از پدرش  
 بیزارست و سالهاست که انگار پدری ندارد ولی قبول گناهان پدرش و در آخر اعداگش



کار آسانی است. خیالم کمی راحت شد که همه چیز را نفهمیده... اینطور برایش آسان تر است.

صدای بم و پر از بغضش را شنیدم  
\_آرشام... تو... میدونستی که صمصام... مادرم و کشته!  
#پارت\_چهارصد\_سی\_چهار

#۴۳۴

صدای بم و پر بغضش را شنیدم  
\_آرشام... تو... میدونستی که صمصام... مادرم و کشته!  
نگاهش کردم... چیزی که نباید میشد شد. رادمان سرش را میان دستانش گرفت و محکم فشار داد. صدایش را از بین دندان های بهم فشرده اش شنیدم  
\_دارم روانی میشم... چطور. آخ چرا نکشتمش؟ چرا نرفتم توی همون اتاق و نکشتمش!  
دو دستم را محکم روی صورتم کشیدم... انگار همه ی کوه های عالم را روی سینه ی من و رادمان گذاشتند و ما باید راه فرهاد را پیش بگیریم. وگرنه اینهمه رنج بعید است. هرکسی بود جانش تلف میشد. چطور ما زنده مانده ایم؟  
\_حس میکنم مرده ام آرشام... مگه میشه همچین چیزی و بفهمم و زنده باشم؟!  
رادمان چندبار با مشت آرام به سر خودش زد... دیدم که آقای یگانه و لعیا نگاه میکنند. چه اهمیتی دارد؟ رادمان طاقت نیاورد بلند شد و رفت... باز چشم دوختم و به در اتاق عمل. شاید هم من مرده ام... ولی او باید زنده باشد. باید...  
در اتاق عمل باز شد و برانکارد را بیرون آوردن نفهمیدم چطور به آن سمت هجوم بردم. پرستار تذکر داد ولی من چیزی حالیم نبود. به صورت آرا نگاه کردم... رنگش پریده بود... چشمهایش بسته بود... ماسک روی دهانش گذاشته بودن دستم را جلو بردم تا روی صورتش بکشم که پرستار گذاشت. با غضب نگاهش کردم و گفتم  
\_ببند دهندو.



دستم را روی سر آرا کشیدم. سرم را جلو بردم و پیشانی اش را \*ب\*و\*و\*سیدم...دیدم که سینه اش بالا و پایین میشد. صدای نفس هایش را شنیدم. زنده است...زنده است. پرستار خواست برانکارد را هول بدهد که جلویش را گرفتم. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که کسی دستم را از پشت گرفت...دکترش بود. دستم را کشید و گفت  
\_آروم باشید آقا. چه نسبتی با این خانوم دارید؟

برای جواب دادن مکث کردم. مغزم را با کلمه ای که میخواستم بگویم بیگانه بود. اما فرمانش را به سختی به زبانم داد.

\_برادرشم!

آقای یگانه هم کنارم ایستاد و پرسید که حالش چطور است. دکتر گفت

\_عمل سختی بود...یعنی به سختی تونستیم گلوله رو بیرون بکشیم. ولی موفق آمیز بود...الانم هم حالش خوبه. فقط چند ساعتی بیهوشه. البته تا به هوش نباید چیزی معلوم نیست.

دکتر لبخندی زد و رفت...تمام انرژی ام تحلیل رفت...نشستم روی صندلی و صورتم را میان دستانم گرفتم. نفس حبس شده و سنگینم را با آسودگی بیرون دادم. زیر لب زمزمه کردم

\_خدایا شکر...بازم خدایی تو ثابت کردی. مرسی!

زیر انگشتان دستم لبخند عمیقی زدم...آقای یگانه دستی روی شانه ام زد و گفت  
\_حالا خیالمون راحت شد...

خواست چیزی بگوید. ولی انگار بغض کرده بود. نتوانست و تنها لبخند زد. رفت سمت همسر و دخترش تا خبر از حال آرا بدهد. از جا بلند شدم و بیرون رفتم...باید رادمان هم بداند. رادمان توی محوطه گوشه ای نشسته بود و سرش را به مشتش تیکه داده بود. نشستم کنارش و گفتم

\_خبر خوب نمیخوای؟

نگاهم کرد...نیازی نبود چیزی بگویم. آهسته آهسته لبخند زد. بلند شد و بغلم کرد. بعد به سمت ساختمان بیمارستان دوید. قبل از رفتنش اشک هایش را دیدم...



به آسمان نگاه کردم که صاف بود... تازه باران باریده بود و هنوز بوی نم خاک می آمد... مشتتم را روی سینه ام گذاشتم و دهان باز کردم تا بار دیگر عمیق تر از خدا تشکر کنم که صدای اذان همه جا پخش شد... خندیدم. بی ریا و آسوده.. بعد از سالها... با عشق خندیدم. و پس از هر سختی آسانی است.  
#پارت\_چهارصد\_سی\_چهار

۴۳۵#

(آرا)

پ.ن: بعد از برملا شدن حقیقت نام "مهلا" به "آرا" تغییر میکند.  
ساعت پنج عصر بود. دویدم سمت بالکن کوچک اتاقم. در شیشه ای وباز کردم و از نرده آویزان شدم. رسید... ماشین بزرگ و مشکی رنگش را پارک کرد و پیاده شد... با دیدن اندام بزرگ و مردانه اش قلبم لرزید! دستی به پیراهن خاکستری رنگش کشید... هنوز هم بعد از این سالها و این اتفاقات رنگ خاکستری را به هر رنگی ترجیح میدهد! کت مشکی رنگش را از توی ماشین بیرون آورد و با نوک انگشت گرفت و انداخت روی دوش چپش و با همان انگشت نگه داشت. نگاهی به همه جا کرد... این اخم دوستداشتنی و جذاب را حتی در برخورد با منم داشت... و من چقدر دوست دارمش. حرکت کرد سمت در... آرام ولی محکم قدم برمیداشت مثل همیشه. همین ابهتش را بیشتر میکرد. نفس های بلند و فاصله دارش ترسناکش میکرد و جرئت را از آدم میگرفت. تا کمر خم شدم تا بهتر ببینمش. دستش رفت سمت دستگیره ی در و در همان حال با آن صدای آهسته و خش دارش گفت  
\_ ایندفعه بیفتی من نمی گیرمت! یه بار بیفتی و دست و پات بشکنه درس عبرت  
میشه که اینقدر فضول نباشی!!

سریع صاف ایستادم... همین غافل گیر کردنهایش آدم را میترساند دیگر... صدایش و نوع حرف زدن دستوری اش هم یقین بر تردید میشد. سریع از بالکن و اتاقم خارج شدم و از پله ها دویدم پایین و رسیدم جلوش. ایستادم و سرم را بالا گرفتم و نگاهش



کردم...قد بلندش نوعی تردید در دل هر آدمی می انداخت که مبادا دست از پا جلوی این امپراطور خطا کند...توی چشمانش نگاه کردم و گفتم

\_دلت میاد که من چولاغ بیفتم گوشه ی خونه؟ توی کم حوصله ام که حوصله ی پرستاری نداری.

گوشه ی چشمانش چین خورد...هنوز هم سعی میکرد کم بخندد.از کنارم رد شد وگفت

\_چند بار بگم اول سلام خانوم کوچولو؟ دوما...برای تو حوصله دارم!

لبخندم عمق گرفت و دندان هایم معلوم شد...سریع رفتم طرفش و کتش را گرفتم و گفتم

\_قربون محبت آرنولدیت برم داداشی!

اینبار خندید...از آن خنده های بلند سالی یه باری. من و بلند کرد و انداخت روی دوشش و رفت سمت پله ها...

هرچه که هست...اخمو و ساکت...خنده هایش کوتاه و محو...رک است و بی پرده...جسور و سخت...هرچه که هست مردیست که هر بار با دیدن چشمانش یاد چشمان خودم میوفتم و خودم را در وجودش جستجو میکنم و زود میابم...هرچند سخت است و سرد اما خدا را در تک تک سلول هایش دیده ام...تمام سنگ های دنیا احساساتی دارند که از گل لطیف تر است. تنها کسی نبوده که آن لطافت را به رویشان بیاورد.

مشتی به کتفش زدم و گفتم

\_آی. کجا من و میبری؟!

\_میخوام تنبیهت کنم.

من و گذاشت زمین. با اخم و جدی نگاهم کرد و گفت

\_مگه نگفتی میخوای ارشد بگیری. پس چی شد؟!

گفته بودم که میخوام کنکور ارشد شرکت کنم و بعد از آن توی همان شرکت آرشام کار کنم. آرشام هم قبول کرد ولی من هیچ کاری نکرده بودم. من منی کردم و گفتم



\_آخه من تازه دوماهه از بیمارستان برگشتم

\_همون دوماه...وقت زیادی نداری آرا.

لبخند زد...هنوز هم بعد از دوماه وقتی "آرا" صدایم میزند هردویمان لبخند

میزنیم. هنوز هم گاهی هردویمان شگفت زده میشویم از بازی سرنوشت.

#پارت\_چهارصد\_سی\_پنج

#۴۳۶

لبخند زد...هنوز هم بعد از دوماه "آرا" صدایم میزند هردویمان لبخند میزنیم.

هنوز هم گاهی هردویمان شگفت زده میشویگ از بازی سرنوشت.

\_باشه میخونم...ولی فکر نکنم قبول بشم.

\_خودم میدونم...ولی از همین امسال میشینی میخونی. الان هم زنگ میزنم رادمان

بیاد باهم برید کتاب بخرید.اون کتابهای خوبی سراغ داره.

\_رادمان؟!!

از بعد از مرگ صمصام رابطه ام با رادمان طور خاصی شده بود...انگار ازش خجالت

میشکیدم و حداالامکان سعی میکردم باهاش رودرو نشوم. ولی او...مرتب میخواهد

مرا ببیند و با من حرف بزند و من از او فراری به هر بهانه ای مرا دنبال خودش راه

میندازد... "آرا سلیقه اش بهتر از منه" "آرا با من بیاد" "من دست تنهام آرا رو هم

میبرم" "فیلم جدید اومده آرا بریم ببینم" و....

تمام اینها را به فال نیک میگیرم. اصلا طور دیگری نمیشود حساب کرد. اما من کنار

رادمان یک حس شرم وجودم را احاطه میکند. ولی نمیدانم اگر حسی دارد چرا حرفی

نمیزند. اگر چیزی میگفت هم من هم خودش آسوده تر بودیم.لااقل تکلیفان معلوم

میشد...همان مرا دچار تردید میکرد.

\_کجایی آرا؟!!

\_جانم همینجام.

\_میگم مگه مشکلی با رادمان داری؟!!



مشکل؟ نه اصلا... فقط می‌گم خودش کار داره. هر شب تا دیروقت شرکت می‌مونه. خودم فردا صبح میرم کتاب می‌خرم.

باشه... اون داره با کار فکر خودش و مشغول می‌کنه.

کنجکاو شدم. پرسیدم

چرا فکرش و مشغول می‌کنه؟!

بعد از جریان صمصام بهم ریخته شده... داره با کار خودش و آروم می‌کنه. به روش های من ایمان آورده.

آهی کشیدم... جریان صمصام هم خودش معضلی بود. حکم صمصام اعدام بود اما هنوز به وقت قصاص نرسیده بود که گفتن توی زندان سکنه کرده و مرده. رادمان وقتی خبر را شنید فقط سکوت کرد... یک هفته ی تمام حرف نزد. یک قبر برای صمصام گرفت و تمام! چیزی که رادمان را نابود کرد فهمیدن راز مرگ مادرش بوده... موضوع برمیگردد توی دوران نوجوانی رادمان. مادرش قصد داشته به پلیس گزارش قاچاق کردن صمصام را بدهد ولی صمصام خبردار میشود و یک شب که رادمان خواب بوده با چند قرص همسر خودش را میکشد...

داستان خیلی غم انگیزی است...

بعد از یک هفته رادمان دوباره روحیه ی سابق خودش را به دست آورد. ولی این درد درمان شدنی نیست. همیشه باقی میماند... چه کسی میتواند رسوایی پدرش را ببیند و برایش مهم نباشد؟! مسلما هیچکس. رادمان هم استثنا نیست. اما رادمان خوب بلد است با گذشته کنار بیاید. رادمان به من درس خوبی داد. یاد روزی افتادم که تازه از بیمارستان آمده بودن و هنوز از اتفاقاتی که افتاده بود توی شوک بودم. آنروز حوصله ی هیچکس را نداشتم اما رادمان با سرسختی کنارم نشست و ازم پرسید که چرا اینطور شده ام. مکالمه مان را خوب یادم است.

بین مه... ببخشید. هنوز عادت نکردم بگم آرا. بین آرا... اینکه هیچ حرفی نزنم خودت و بدتر میکنی. هرچی که هست و بگو... نزار بمونه. حرف بزن... مثل داداشت نباش.





\_نمیدونم رادمان...هنوز هم توی شوکم. حس میکنم افتادم توی یه گودال که معلوم نیست تهش چیه. تلخی گذشته و ترس از آینده باهم عجین شده.

\_اشتباه تو همینه. همه جا هستی جز اینجا...توی لحظه زندگی کن آرا. میدونم حرف خیلی کلیشه ای ولی همیشه که همه ی کلیشه ها بد نیستند. گذشته هیچ وقت پاک نمیشه. از آینده هم نمیشه فرار کرد...ولی با فکر کردن به این دو تا داری لحظه رو از دست میدی. امروز اگه رفت دیگه برنمیگرده. شاید امروز یه اتفاقی بیفته که تورو خوشحال کنه ولی توبا فکر کردن به گذشته که تموم شده و آینده ای که هنوز نیومده داری این لحظه رو از دست میدی. توی لحظه زندگی کن...همین الان...همینجا.

لبخند زدم...دردها و غصه ها آدم ها را فیلسوف و شاعر میکند.

به آشپزخانه رفتم تا قهوه درست کنم...مشغول بودم که صدای رادمان را شنیدم

\_احوال دختر عمه؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم

\_به خوبی شما پسردایی. شب ها خیلی دیر میای رادمان.دفعه ی دیگه دیر کنی به

آرشام میگم عذرت و بخواد و بفرستت ولایتون!

خندید. انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و گفت

\_تو اگه فرمانده ی یه پادگان بودی الان همه ی سربازها یه تنه یه لشکری بودن.

\_چطور؟

چیزی نگفت و فقط از آن لبخند های خاصش تحویلیم داد و رفت...نفهمیدم چه گفت.

تمسخر کرد یا...چه اهمیتی دارد. مهم این است که قشنگ بود! یک قاشق بیشتر

قهوه توی قهوه جوش ریختم و منتظر ماندم تا جوش بیاید. نگاهی به قابلمه های داغ

روی گاز انداختم و هنوز تا شام مانده...آشپز جدید صبح ها می آمد و عصر میرفت.

طلعت و زینت هم مشغول بودن...وقتی که فهمیدن من آرا هستم چهره شان دیدنی

بود!



فنجون های سفید را توی سینی گذاشتم و قهوه ها را ریختم... آرشام عادت داشت تا هر روز عصر قهوه ی اسپرسو بخورد. من و رادمان هم هر دو عادت کرده بودیم. واقعا هم قهوه ی اسپرسو خوشمزه است... نمیدانم چرا به مذاق بقیه خوش نمی آید. آرشام میگوید "اگر تلخی واقعی و حس کرده باشی دیگه با تلخی مجازی مشکلی نداری"

#پارت\_چهارصد\_سی\_شش

#۴۳۷

قبلا توی یک کتاب خواندم که تلخی های زندگی لازم است چون عشق و شادی و شیرینی را بهتر حس میکنیم و لذت فراتری میبریم. جز این چیز دیگری نیست... صدای صحبت کردن آرشام و رادمان را شنیدم. سینی را برداشتم و بیرون رفتم... هر دو موهایشان خیس بود و حوله روی گردنش انداخته بودن. به نشیمن رفتیم و کنارهم نشستیم تا قهوه بخوریم و حرف بزنیم... این جمع سه نفره و این ساعات دلنشین عصر را چقدر دوست دارم. رادمان فنجونس را برداشت و بو کشید و مزه مزه کرد... کشدار گفت

\_به راه افتادی دختر عمه. قهوه هات خوشمزه شدن.

\_مگه قبلا بد درست میکردم؟

صورتش را جمع کرد و گفت

\_بد؟ نه... افتضاح بود.

چشمهایم گرد شد... عجب رویی دارد! با صدای نسبتا بلند گفتم

\_افتضاح؟ افتضاح بود که اونجوری سر میکشیدی؟!

\_سر میکشیدم تا زودتر تموم بشه. پس چی فکر کردی. فکر کردی عاشق قهوه هات بودم؟

طوری جدی حرف میزد که باورم شد. بلند شدم و به سمتش هجون بردم... داشت قهوه اش را میخورد که فنجون را از دهانش فاصله دادم و کشیدم.

\_اگه افتضاحه نخور دیگه. یه وقت به معده تون آسیب وارد نشه.



هول شد و قهوه پرید گلویش... خنده اش هم گرفت و بدتر شد. تندتنو سرفه میزد و سعی میکرد نفس بکشد. ترسیدم و چند ضربه ی محکم با کمرش زدم و در همان حال گفتم

\_وای رادمان چی شدی؟! نفس بکش. چیزی نیست...\_

ضربه ی آخر را محکم زدم که آخش بلند شد. سرم را خم کردم و نگاهش کردم... صورتش قرمز شده بود. نفسی کشید و با صدایی که خش دار شده بود و رگه های خنده داشت گفت

\_دستت خیلی سنگینه ها دختر عمه!

دور از چشم او و آرشان نفسی از سر آسودگی کشیدم... داغی صورتم را حس کردم. سریع از جا بلند شدم و فنجون به دست درحالی که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم

\_برم یکی دیگه بیارم برات.

\_نه قربونت... همین یکی کافی بود.

شانه ای بالا انداختم و نشستم... آرشام بیخیال نشسته بود و قهوه اش را میخورد. این چیزها برای عادی شده بود. آرشام کاغذهایی که توی دستش داشت را به رادمان داد و گفت

\_یه نگاه بهش بنداز. من که ایرادی نمی بینم.

آرشام پا روی پا انداخت و نگاهم کرد. داشت چیزی رد تجزیه و تحلیل میکرد که مربوط با من میشد. کمی صبر کردم تا خودش به حرف بیاید. بعد از چند لحظه گفت

\_تو وکیل من و کجا دیدی آرا؟

وکیلش؟! برای کارهای اداری و ثبت احوال و اموال زیاد دیدمش. گفتم

\_خب... زیاد دیدمش. واسه کارهای اداری... چطور؟

خیلی صریح و رک گفت

\_از تو خوشش اومده. چند روز پیش به من گفت که قصد جدی راجب تو داره. آه از نهادم بلند شد... اصلا فکرش را هم نمیکردم که ممکن است آرشام به فکر ازدواج من بیفتد. آنهم الان که فکر و ذکر من جای دیگری است. ناخودآگاه به



رادمان نگاه کردم... را دمان ابتدا با تعجب و بعد با عصبانیت به آرشام نگاه کرد. کاغذ را انداخت روی میز و گفت

...چی؟

آرشام بیخیال و آسوده گفت

...میخواه بیدار خاستگاری آرا.

لبم را گزیدم... رادمان بلند شد و با صدای بلندی گفت

...خیلی بیجا میکنه. مرتیکه بیشعور... هه! خاستگاری. چه غلطا. چطور جرئت کرد اسم آرا رو بیاره.

ناگهان چرخید سمت من و گفت

...تو کی دیدی این بچخ مذلف و؟! بگو ببینم چیزی هم به خودت گفته ا...

آرشام پرید میان صحبتش و گفت

...رادمان! چت شد یهو؟

...چم شد؟ میخواد بیدار خاستگاری آرا.

آرشام عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت

...خب تو چرا رگ غیرت زده بیرون؟ به تو مگه مربوط میشه که اینطوری غیرتی شدی؟!!

رادمان سکوت کرد... نگاهم کرد. مضطرب مانده بودم و نمیدانستم چه کنم. لبهایش را

روی هم فشار داد و به سرعت از نشمین خارج و از پله ها بالا رفت... به راهی که رفته

بود خیره شدم. عجب اوضاعی! صدای آرشام نگاهم را از پله او گرفت.

...خب... تو چیزی نمیخواهی بگی آرا جان؟!!

نگاهش کردم. چه باید میگفتم؟ کمی من من کردم و با صدای آرامی گفتم

...خ...خب. تو چی گفتی؟

...میخوام بدونم نظر خودت چیه؟!!

...نظر من معلومه. نه!!



لبه‌ایش انحنای پیدا کرد... پرسید که مطمئنم. و من جوابم رو دوباره تکرار کردم. اصلاً نیاز به فکر نداشت. آرشام از جا بلند شد و کاغذهایش را برداشت. سرش را چندبار تکان داد و "خوبه" ای زیر لب گفت. از بابت قهوه تشکر کرد و خواست به اتاقش برود که سریع گفتم  
\_نظر خودت چیه؟

\_منم بهش گفتم نه. ازم پرسید که نظر خودت چیه و منم گفتم که آرا هم همین و می‌گه.

لبخند زوم... یعنی آرشام از احساس من به رادمان خبر دارد؟ شاید هم رادمان حرفی زده. ولی فکر نکنم. اگر رادمان حرفی به آرشام زده بود. آرشام یک واکنشی نشان میداد. و یا ازش نمی‌رسید که چرا غیرتی شده است. نفسی از سر آسودگی کشیدم... تیکه دادم به مبل و با آسودگی قهوه ام را نوشیدم. ولی اینطور نمیشود ادامه داد. اینطور با احساس های یواشکی و پنهانی... اگر چیزی هست خب رادمان باید کاری بکند.

#پارت\_چهارصد\_سی\_هفت

#۴۳۸

با صدای دلینگ کوتاه گوشی از خواب بیدار شدم. هاله‌هایی از نور از بین پتورد شده و به صورت تم می‌خورد. دستم را بیرون بردم تا ببینم پیام از چه کسی بود. با دیدن پیام رادمان خواب از سرم پرید "بدو سریع بیا بیرون" متعجب ماندم... چه شده؟! سریع باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد. خواستم پیامی برایش بفرستم که خودش فرستاد "آرا بیا بیرون کارت دارم بدو" حتماً اتفاقی افتاده. بلند شدم و تندتند هرچه جلوی دستم آمد پوشیدم و از عمارت بیرون رفتم. در و که باز کردم دوباره پیامی فرستاد "بیا سر شهرک" شهرک؟! ای خدا... چرا همچین میکند؟  
راه افتادم سمت شهرک... به خاطر آسمم نمیتوانستم بدوم اما تا آنجا که میشد تندتند راه رفتم. توی راه پیامی فرستادم با این مضمون "مسخره کردی رادمان؟ چی



شده اگه اتفاقی افتاده بگو. چرا قائم موشک بازی درمیاری؟! " پیام را فرستادم ولی جواب نیامد. سر شهرک رسیدم و اطرافم را نگاه کردم ولی اثری از رادمان نبود. بهش زنگ زدم...منتظر بودم جواب دهد که ماشینی با سرعت جلوی پایم ترمز کرد. چون حواسم نبود ترسیدم و جیغ بلندی کشیدن. در میان صدای جیغ صدای رادمان را هم شنیدم که با لحن مسخره و خنده داری گفت

\_ برسونمت خانوم!

کفری و عصبی نگاهش کردم که داشت میخندید. سوار شدم و در را محکم کوبیدم.  
\_ دیوونه! ترسیدم...

شانس آوردم که سر صبح جمعه ای هیچکس نبود. وگرنه آبرو برایم نمیماند.

\_ سلامت کو سیندرلا؟

تماش هوش و حواس آدم را میگیرد.

\_ سلام. چی شده سر صبحی من و کشوندی بیرون؟

\_ برنامه دارم برات.

\_ چی؟

به جای اینکه جواب سوالم را بدهد به کفش هایم نگاه کرد و گفت

\_ کتونی پوشیدی یا نه. امروز باید خیلی راه بری.

به کتونی های سفیدم نگاه کردم... با تعجب از رادمان پرسیدم که کجا قرار است

برویم. از گوشه چشم با لبخن نگاهم کرد و گفت

\_ کوه نوردی!

و با سرعت راند...

بعد از یک ساعت به مقصد رسیدیم. یک جایی خارج از شهر بود... معلوم بود که پاتوق

کوه نوردهاست. چون چند سفره خانه و رستوران داشت و روی کوه پر بود از آدمهایی

که بالا میرفتند و پایین می آمدند. رادمان کوله اش را برداشت و گفت

\_ خوابت که نمیاد سیندرلا؟!!



متعجب نگاهی به رادمان و کوله پشتی فندقی رنگش و نگاهی به کوه انداختم... نگفته بود که کوه نورد هم هست.

\_ الان من باید از این کوه برم بالا؟

\_ الان ما باید از این کوه بریم بالا.

\_ الان فرقی چی بود؟

\_ فرقی اینکه تو گفتی من. من گفتم ما...

من که معنی جمله اش را نفهمیدم ولی قشنگ بود. این جمله های قشنگ را از کجا می آورد؟

\_ حالا هرچی. من نمیتونم برم بالا. بنده آسم دارم... لطفا من و از این ماموریت عفو بفرمایید.

سر آستینم را گرفت و کشان کشان برد. در همان حال گفت

\_ نگران نباش ما نمیخوایم کوه نوردی کنیم فقط یه پیاده رویه ساده است. قرار هم نیست تا اون بالا بریم. من اسپری ات هم آوردم.

ایستاد... نگاهم کرد و گفت

\_ در ضمن... سعی کن به این کلمه ی ما عادت کنی.

\_ چرا؟

دوباره لبخند زد. راه افتاد و جوابم را نداد... نگاه دیگری به بلندای کوه انداختم. معلوم است که از قبل نقشه اش را چیده... چه کاری دارد که اینطور برنامه ریزی کرده.

\_ برای چی اومدیم اینجا؟!

\_ یه کاری باهات دارم. گفتم هم ورزش کنیم هم حرف بزنیم.

\_ چه کاری؟

\_ حالا بیا میگم بهت.

\_ صبر کن من گرسنمه. هنوز صبحونه نخوردم.

ایستاد... با حرص نفسش را بیرون داد و راه افتاد سمت سفره خانه.

#پارت\_چهارصد\_سی\_هشت



#۴۳۹

نشستیم روی یه تیکه سنگ... چون خیلی بالا نرفته بودیم و خلوت تر بود. همه به سمت بالا میرفتن. اسپری ام را از رادمان گرفتم و چند پاف توی دهانم خالی کردم. رادمان تیکه داد به دستهایش و به روبه رو نگاه کرد... منتظر بودم حرف بزند. بعد از مدتی سکوت گفت

\_یه سوال ازت بپرسم؟

\_پرس...\_

نمیدانم چرا بی خودی دلشوره گرفتم. نگاه نمیکرد. به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود.

\_آرا ما نزدیک یکسال که همدیگه رو میشناسیم. اوایل تو فقط یه آشپز بودی و حالا خانوم اون عمارت شدی. اول تو برام مهلا بودی و حالا آرا.

نفس عمیق کشید... کلافه بودم. انگار میخواست کار سختی را انجام دهد. کامل برگشت سمتم و تندتند گفت

\_ببین... اوایل من برات یه آدم غریبه بودم. حالا پسر داییت. بیا این رابطه رو محکم تر و قوی ترش کنیم.

متوجه نشدم... یعنی چی که رابطه مان را قوی تر کنیم. پرسیدم که منظورش چیست. بدون مقدمه و هیچ اما و اگر و ولی گفت

\_تو الان دختر عمه ی منی. حالا بیا و زنم باشو.

خشکم زد... چه شد؟ چه گفت؟ چند ثانیه ای طول کشید تا حرفش را تجزیه و تحلیل کنم. بعد که تازه فهمیدم چه گفت قلبم لرزید و با سرعت هزارتا شروع به تپیدن کرد.

چرا اینقدر ناگهانی. کاش کمی مقدمه چینی میکرد... نتوانستم نگاهش کنم. سرم را پایین انداختم و با صدای لرزان گفتم

\_چی... چی داری میگی؟ من... من اص...\_





صدای او هم لرزان بود و جمله هایش سروته نداشت. معلوم بود که هول شده است. داشت خنده ام میگرفت.

\_ب...ببین میدونم خیلی بد گفتم. ولی هیچ جوری بلد نبودم. اصلا نمیدونستم که چی باید بگم. چیکار باید بکنم. فقط دیشب فهمیدم که اگه نجنبم از دستم رفتی. هول شده بودم و نمیدانستم که چیکار کنم...ریزش قطرات عرق را از سرورویم حس میکردم. میدانستم که همین روزها رادمان چیزی میگوید ولی فکرش را نمیکردم که اینطور ناگهانی و آنهم با این جملات!

\_الانم اینو نگفتم که ازت جواب بگیرم. چون من هیچ چیزی و جز بله قبول نمیکنم. گفته باشم...پس فردا نگی نگفتی.

خنده ام گرفت...عجب رویی دارد. حشش است که سیلی توی گوشش بزنم و بروم. اما این صادقانه حرف زدنش به تتمم آن جملات عاشقانه و دورغین می ارزد. گیج شده بودم و نمیدانستم که چه بگویم. بلند شدم و بی هدف راه افتادم...جلویم را گرفت و گفت

\_آرا...کجا میری!؟

ایستادم...آنقدر نزدیکم ایستاده بود که صدای نفس کشیدنش را حس میکردم. گفت

\_آرا من و نگاه کن.

نمیتوانستم...

\_ببین من و آرا.

چرا نمیفهمد که نمیتوانم...

\_باتوام. به من نگاه کن.

از نگاهش کنم مطمئنم که چیزی ازم باقی نمی ماند...قطره ای آب میشوم درون زمین.

\_آر...

لغت به این حس جاذبه! سرم را بالا آورد و نگاهش کردم...تمام بدنم داغ شده بود. لبهایم را ورچیده بودم و مرتب با بند شالم بازی میکردم.



\_ ناراحت شدی؟ بین من واقعا نه میدونستم چی بگم نه میدونستم چیکار کنم.  
 الان... الان مشکل تو چیه؟ هر چی که میخوای بگی بگو. از من بدت میاد یا...  
 با هزار جان کندن و زحمت و فحش و خواهش به خودم زبانم را به کار انداختم و با  
 صدایی که میلرزید گفتم  
 \_ نه! من... آخه...  
 \_ بدت نمیاد. پس دیگه مشکل چیه؟ آخه چی؟! من و تو که همدیگه رو میشناسیم.  
 وضعیت زندگ جفتمون هم معلومه. پدر و مادر خونده ات هم راضی اند منم که برات  
 میمیرم. پس مشکل چیه؟!  
 از نوع حرف زدنش هم خنده ام گرفت هم ذوق کردم. ولی جمله ی دیگری جلوی  
 خنده ام را گرفت و رادارهایم رو فعال کرد. پرسیدم  
 \_ گفتی پدر و مادرم راضی اند؟!  
 \_ آره باهش دیشب که شام نبودم رفته بودم پیش پدر و مادرت. بعد از کلی بازجویی  
 و سوال و جواب گفتن که راضی اند ولی هرچی تو بگی.  
 مانده بودم که چه بگویم و چه کار کنم...  
 \_ آرا... تو... دلت پیش کس دیگه ای؟! منو... من و دوست نداری؟!  
 آخ رادمان. میخوای من و بکشی؟ خب خودت بفهم دیگه... طاقت آنجا ماندن و نگاه  
 کردنش را نداشتی. اضطراب از سر و رویش میبارید و نگرانی توی چشمهایش دودو  
 میزد. سریع از کنارش گذشتم و خواستم پایین بروم که دستم را گرفت. مرا محکم  
 نگه داشت و گفت  
 \_ صبر کن. پس چی شد؟ نمیخوای چیزی بگی؟!  
 خنده ام گرفته بود. سعی کردم جلوی خودم را بگیرم ولی فکر نکنم موفق بوده  
 باشم... مستقیم نگاهش کردم و گفتم  
 \_ مگه خودت نگفتی جوابی جز بله قبول نمیکنی؟!  
 مات ماند... آرام آرام دستهایش از روی بازوهایم افتاد و آهسته لبخند روی لبهایش  
 نشست. صورتش آنقدر معصومانه شده بود که نمیتوانستم نگاهم را بگیرم. خواست



چیزی بگوید که سریع فاصله گرفتم و از کوه پایین رفتم... باید خودم را آماده کنم با اتفاقات شیرینی که در راه بود.  
#پارت\_چهارصد\_سی\_نه

#۴۴۰

نیم ساعتی بود که رادمان بی صدا فقط توی خیابان های تهران گشت میزد... هر دو سکوت کرده بودیم و توی افکار خود غرق بودیم. هر چند دقیقه یکبار زیر چشمی نگاهش میکرد. ضبط روشن بود و آهنگ پخش میشد. هنوز قلبم داشت تندتند میزد... هر چند لحظه یکبار دستم را نیشگون میکردم تا ببینم خوابم یا بیدار. به رادمان نگاه کردم... لبخند جذابش روی لبهایش بود و هراز چندگاهی تیکه از ترانه ای که توی ماشین پخش بود را زمزمه میکرد.  
جلوی یک بستنی فروشی ایستاد و گفت  
\_خب سیندرلا چی میخوری؟!\_  
\_چیزی نمیخورم.  
کمر بندش را باز کرد و گفت  
\_بستنی شکلاتی فکر کنم خوب باشه.  
سمتش چرخیدم و گفتم  
\_گفتم چیزی نمیخورم رادمان.  
انگشتش را سمتم گرفت و با صدای نسبتا بلندی که رگه های خنده داشت گفت  
\_میگم میخوری یعنی میخوری. روی حرف آقات حرف نزن!  
سریع سرم را انداختم پایین و ریز ریز خندیدم...  
شیشه را پایین کشیدم و به قد و بالایش نگاه کردم... میان انهمه پسر جوانی که جلوی بستنی فروشی بودند رادمان با همه ی شان فرق داشت. لبخند زدم و احسنتی به سلیقه ی خودم گفتم.  
پسری تیکه داد به ماشین و گفت



– چی گلم برات بخرم؟!

چشم‌هایم گرد شد... پسر خم شد روی صورت‌م و گفت

– جونم! به چی نگاه میکنی دلبر؟!

چون ناگهانی خم شد ترسیدم و جیغ کوتاه و خفه ای کشیدم. پسر دهان باز کرد حرفی بزند که کسی از پشت او را کشید و پرت کرد روی زمین. رادمان افتاده بود روی پسر و پشت هم مشت میزد... خواستم پیاده شوم که گفت  
– بیرون نیا.

در را باز نکرده بستم... مردم رادمان را از روی تن آس و لاش شده ی پسر بلند کردن. رادمان هنوز فحش میداد و عربده میکشید. پسر لنگ لنگان فحشی داد و پا به فرار گذاشت. سریع پیاده شدم و طرف رادمان دویدم... جای خشی روی صورتش بود. انگشت لرزانم را کشیدم روی خش روی صورتش و گفتم  
– چیکار کردی رادمان؟!

– توقع داشتی وایسم نگاه کنم هر چی دلش میخواد به زخم بگه؟!

قند شدن آب را توی دلم حس کردم... خدا حق دارد که انسان را اشرف مخلوقات کند. مخصوصا انسان عاشق را!

رادمان دوتا بستنی شکلاتی را از فروشنده گرفت و سوار شدیم... خواستم چسبی روی خراش روی صورتش بزنم که جلویم را گرفت و گفت

– بازار باشه. میبرم به داداش نشون بدم بگم ببین مشتی خونم واسه آبجیت ریخت! به حرف زدن کوچه بازاریش خندیدم.

مشغول خوردن بستنی بودم که سنگینی نگاه رادمان را حس کردم. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... جدی و خاص نگاهم میکرد. پرسیدم

– چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

باز لبخند جذابش را تحویل‌م داد و گفت

– خودت نمیدونی؟!



چرا میدانستم... میدانستم چون حالا خودم مثل خودش نگاهش میکردم. حالا معنی  
زبان مشترک را میفهمم!  
#پارت\_چهارصد\_چهل

#۴۴۱

(آرشام)

رادمان مقابلم نشسته بود و مرتب با مهره ها بازی میکرد. دوبار تا حالا کیش و مات  
شده بود و دست بردار هم نبود. میدانستم که میخواهد حرفی بزند ولی نمیداند که  
چطور بگوید.

مرتب هم به موهایش چنگ میزد... اسب را حرکت دادم و گفتم  
\_بگو...

\_چی؟

\_همونی که میخوای بگی و بگو.

دوباره به موهایش چنگ زد... سربازش را تکان داد و گفت

\_موضوع مهمی و میخوام بگم. خودت هم میدونی چیه. بهتره که این بار و از روی  
دوشم برداری آرشام. خودت بگو...

مثل اینکه کلاهوش و حواسش را از دست داده.

\_تو میخوای حرف بزنی. من باید بگم؟! تمومش کن این مسخره بازی و حرفت بزن.  
مهره را انداخت و گفت

\_موضوع راجب آراست!

رادارهایم فعال شد. فهمیدم چه میخواهد بگوید... نگاهش کردم. باید خودش بگوید.  
صریح و واضح.

\_آرا؟ چه موضوعی؟

دوباره چنگی به موهایش زد.

\_خودت میدونی. چیزی که از پارسال تا حالا آرامش و از من گرفته.



\_ واضح صحبت کن رادمان.

اینبار هم موهایش را هم صورتش را دست کشید. حسابی کلافه شده است. من من

کرد... در آخر خسته شد. نگاهم کرد و گفت

\_ من میخوام با آرا ازدواج کنم. دوستش دارم.

همین را میخواستم... باید شجاعتش را می سنجیدم. من خواهرم را دست آدم ترسو

نمیدهم. نگاهش کردم... صورتش سرخ شد و سرش را پایین انداخت. از این شرم

مردانه اش خوشم آمد. اما الان نباید صورت خوش از من ببیند. با شتاب از جایم بلند

شدم... جووری که تمام مهره ها ریخت روی صفحه ی شطرنج. سرش را بالا آورد و

نگاهم کرد. زمزمه کردم

\_ آرا؟

سرش را تکان داد. آهسته گفت

\_ فکر نمیکنم مخالف باشی.

\_ چرا همچین فکری کردی؟

جا خورد... توقعش را نداشت. شانه ای بالا انداخت و گفت

\_ آخه تو از پارسال میدونستی که من آرا و دوست دارم.

خم شدم و توی صورتش گفتم

\_ اون موقع اون مهلا بود. حالا آراست.

رادمان هم بلند شد و گفت

\_ چه فرقی کرده الان با گذشته... تو همون آرشامی و این دختر هم همون دختر. فقط

اسمش عوض شده. خودش که عوض نشده. احساس من و تو که عوض نشده.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و راه افتادم سمت اتاقم... صدایم زد و گفت

\_ آرشام... مخالفی؟

جوابی ندادم و رفتم توی اتاقم... لبخند کوچکی زدم. برای آرا چه کسی بهتر از

رادمان؟ مگر میشود مخالف باشم. تنها میخوام رادمان را بسنجم که چقدر محکم

است. درسته که تا حالا نیمی از امتحانش را پس داده ولی نیم دیگر مانده. باید دید و



تماشا کرد. هر چند از همین الان آخرش مشخص است. مطمئنم که آرا هم رادمان را دوست دارد... فعلا از خودش چیزی نمیپرسم تا به وقتش.  
 فردا صبح توی راه شرکت رادمان باز درخواستش را تکرار کرد. نگاهش کردم و گفتم  
 \_تو واقعا چی فکری راجب من؟  
 \_من هیچ فکری نکردم... بابا مگه دست منه؟ خب چیکار کنم. بشینم و تماشا کنم که  
 پس فردا آرا ازدواج میکنه؟ اینقدر من بی رگ و بی عرضه ام؟  
 از این چموشی اش خوشم می آمد. چیزی نگفتم و پیاده شدم... هنوز مانده رادمان!  
 باید صبر کنی. امیدوارم عقب نکشی. تا یک هفته همین بساط و اوضاع بود... میدیدم  
 که گاهی آرا و رادمان دور از چشم من باهم پچ پچ میکنند. رادمان کلافه و عصبی  
 بود... خب همین است دیگه. هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد.  
 #پارت\_چهارصد\_چهل\_یک

#۴۴۲

\_آر شام.

\_بله؟

\_وقت داری کمی باهم صحبت کنیم؟  
 سرم را از مانیتور بیرون آوردم و نگاهش کردم... اینبار عصبی تر از گذشته است. تازه  
 یک هفته گذشته است. لب تاپ را بستم. بلند شدم و روی مبل نشستم... اوهم  
 نشست مقابلم. خم شدم روی زانوهایش و گفت  
 \_نمیخوای تکلیف من و مشخص کنی؟  
 ابرویم را بالا دادم و گفتم  
 \_تکلیف تو مشخصه پسردایی آرا بودی. پسرداییشم هم میمونی.  
 نفس عمیق کشید و دندان هایش هم را روی هم سابیدم. میدانستم که دوست دارد  
 مرا خفه کند. ولی باید بفهمد که این یک آزمون است. باید علاقه اش را ثابت کند.  
 \_ولی من همچین چیزی و نه قبول دارم نه میخوام. من از آرا دست نمیکشم.



شرم روزهای اول را ندارد. کلافه و عصبی و کفری است...انتظار این مخالفت را از من نداشت. باید یاد بگیرد که در زندگی باید از هر چیزی که انتظار ندارد انتظا داشته باشد. شانه ام را بالا دادم و با خونسردی تمام گفتم

\_این دیگه مشکل خودته.

با صدای نسبتا بلندی گفتم

\_آرشام این خونسردی تو رو مخ منه...داری روانیم میکنی.

اخم کردم...ازسرتاپا ورناندازش کردم و گفتم

\_مثل اینکه این عشق حسابی دریده ات کرده . یادم نمیاد گفته باشم خوشم میاد توی اتاق من صدات و بلند کنی.

از جا بلند شد و با همان صدای بلند گفتم

\_د آخه من نمیفهمم مشکلت چیه...تو که میدونستی من آرا و دوست دارم. تو که میدونی من قصدم چیه. پس چرا اینطوری میکنی؟ جواب درست و حسابی هم بهم نمیدی. نمیفهم مشکلت چیه؟ مشکلت با منه؟ با گذشته ی منه؟ با خانواده ی منه؟ مشکلت چیه هان؟!

دیگه دارد زیاده روی میکند...فریاد زدم

\_صدات و بیار پایین.

بلند شدم و مقابلش ایستادم...مستقیم نگاهش میکردم. نیازی نبود چیزی بگویم...علاقه و نگرانی توی نگاهش کاملا مشخص بود. آرا راست میگفت که چشمهای آدمها دورغ نمیگوید. ازش فاصله گرفتم. تیکه زدم به میز و گفتم

\_برو بیرون رادمان! کلابرو بیرون...بهتره یه مدتی اصلا عمارت نباشی.

صدای کوبیده شدن در را شنیدم...الان توی ذهنش از من چه دیوی میسازد. عیب ندارد! بعدا دلیلش را بفهمد آرام میشود...حالا تنها منتظر یک اشاره هستم. دفعه بعدی جوابم خوشحالش میکند.

#پارت\_چهارصد\_چهل\_دو





۴۴۳#

(آرا)

با صدای تق و توق سرم را از روی کتاب برداشتم و به پله ها نگاه کردم...رادمان با ساک کوچکی تندتنو و عصبی از پله ها پایین می آمد. کتاب را انداختم روی زمین و دویدم سمتش...جلویش ایستادم و گفتم

\_رادمان؟ چی شده؟

نگاهم کرد...تندتند نفس میکشید و نشان میداد که عصبانی است. به ساکش نگاه کردم و گفتم

\_جای میخوای بری؟

\_بهبتره یه مدت اینجا نباشم. یعنی بعد از حرفهایی که زدیم درست نیست که من اینجا باشم آرا.

برود؟ برای چی برود. کجا؟ نکند آرشام بیرونش کرده...وای خدا. پرسیدم

\_آرشام گفت که بری!؟

سرش را پایین انداخت. چنگی به موهای آشفته اش زد. نگاهم کرد و با لبخند دلنشینی گفت

\_نگران نباش. درست میشه...یعنی من درستش میکنم.

پس آرشام خواسته برود. چشمم را با درد بستم...همین کم بود که رویشان بهم باز شود. لعنتی!

\_آرا!! اینطوری نکن. گفتم درستش میکنم یعنی درست میکنم. به من اعتماد نداری؟ سرم را تکان دادم. با لبخند گفت

\_خب پس اینطوری نگاه کردنت واسه چیه؟! من برمیگردم.

دستش را بالا آورد تا بغلم کند اما دستش را انداخت...لبهایش را کشید توی دهانش و رفت سمت در. برگشت نگاهم کرد و گفت

\_مواظب خودت باش.



داشت گریه ام میگرفت... در را بست و من رفتنش را از شیشه نگاه کردم. نشستم روی زمین و صورتم را میان دستانم گرفتم. فکرش را نمیکردم که چنین شود... وقتس که آرشام رادمان را بیرون کرده یعنی قضیه پیچیده تر از این حرفهاست. آرشام سر سخت است و از حرفش برنمیگردد. مگر اینکه هدفی داشته باشد... اما احساس من هم سرسخت بود. سرسخت و محکم تر از آرشام! من هم از احساسم دست نمیکشتم...

کتابهای آموزشی و مدادم را از روی زمین برداشتم و به سالن گرد رفتم. سالن گرد همیشه حسی را که میخواهی به تو میدهد. من آشفته بودم و اتاق هم به ساز دل من کوک بود... نشستم پشت پیانو و به عکس مادرم که روی پیانو بود نگاه کردم... مادرم سمانه بانو! لبخند زدم... قطره اشک از چشمم چکید و تا زیر چانه ام رفت. چندباری سر مزارشان رفته بودم و زارزار گریه کرده بودم. این چهره و آن قبر حس خوبی به من میداد... خلا درونم را پرمیکرد. همین برای من کافی بود... به لبخند زیبای مادرم نگاه و زمزمه کردم

\_مامان! چقدر دلم تورو میخواود... کاش بودی و الان بغلم میکردی. مامان چرا من نمیتونم خوشبختی و کامل حس کنم؟

چشمم را بستم... پشت پلکم تصویر رادمان را دیدم! رادمان... سرم رو روی پیانو گذاشتم و بی صدا گریه کردم. عشق عجیب است. در اوج شیرینی تلخ است و ور نهایت تلخی شیرین! و این جذاب ترین پارادوکس جهان است.  
#پارت\_چهارصد\_چهل\_سه

۴۴۵#

با تابیدن نور خورشید روی صورتم چشمهایم را باز کردم. بلندشدم و به اطرافم نگاه کردم... تا جایی که یادم می آید کنار پیانو خوابیدم اما الان روی تخت هستم. کار آرشام است. به ساعت نگاه کردم... هفت صبح بود. جانی برای از جا بلند شدن



نداشتم...دیشب رادمان کجا بوده؟ کجا خوابیده و الان کجاست؟ سرم را توی دستهایم گرفتم...نباید اینطور میشد. حال من باید چیکار کنم؟

در اتاق خواب رادمان را باز کردم و داخل رفتم...بغض گریبانم را گرفتم. دستم را روی قاب عکس های روی دیوار کشیدم...عکس های خودش و مادرش و آرشام بود. از آرشام هرچه عکس هست برای دوران نوجوانی است. دستم را روی عکسی که از خودش است نگه داشتم...داشت میخندید و به نقطه ای غیر از لنز دوربین نگاه میکرد. چشمهایم تار شد و جلوی دیدم را اشک گرفت...طاقت نیاوردم. روی اسم رابین هود ضربه زدم. هنوز به دو بوق نرسیده بود که جواب داد. صدایش بم شده بود

\_جانم؟!\_

\_رادمان...\_

هر دو سکوت کردیم...لبم را گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشود.

\_آرا...خوبی؟\_

\_توقع داری خوب باشم؟! کجایی؟!\_

صدای آهش را شنیدم...دستم را روی صورتم کشیدم و با گریه گفتم

\_نباید اینطوری میشد. چرا اینطوری شد؟!\_

صدایش کمی بلند شد.

\_داری گریه میکنی؟! آرا...\_

مکت کرد. صدای نفس هایش را میشنیدم. بعد از چند لحظه صدای عصبانی اش را شنیدم

\_نامردم اگه بزارم یه بار دیگه اشک تو دربیاد.

قطع کرد...کلافه دستم را روی صورتم کشیدم. من باید کاری بکنم...باید کاری بکنم.

با سرعت از اتاق رادمان خارج شدم و بعد از اینکه صورتم را شستم راه افتادم سمت اتاق آرشام...توی راه پله جملاتم را با خودم مرور میکردم که در محکم باز شد و فریاد رادمان توی عمارت پیچید

\_آرشااام!\_



#پارت\_چهارصد\_چهل\_پنج

۴۴۷#

چشمهای من و رادمان گرد شد...نمیدانستم که آرشام تا این ند غیرتی است. رادمان با حالی با مزه گفت  
 \_جدی که نمیگی آرشام؟  
 آرشام جدی و با اخم های درهم نگاهش کرد و گفت  
 \_مگه من با تو شوخی دارم؟! همین که گفتم...روی حرف منم حرف نمیزنی.  
 رادمان برگشت و با خنده و تعجب نگاهم کرد...سرم را پایین انداختم و زیر ریز خندیدم. زینت و طلعت جلو آمدن و کلی قربان صدقه رفتند و تبریک گفتن. توی بغل زینت بودم و به رادمان نگاه میکردم که پشت سر آرشام میرفت...چرخید و نگاهم کرد. چشمکی زد و چیزی را زیر لب گفت که نفهمیدم چه گفت...  
 به سالن گرد رفتم و کنار پیانو نشستم. عکس مادرم را تودسته‌هایم گرفتم. روی عکس را \*ب\*و\*و\*سیدم و بغل کردم...توس دلم گفتم  
 \_خدایا چطور باید ازت ممنون باشم؟! اصلا مگه حرف های من به بزرگی و لطف تو میرسه؟!  
 #پارت\_چهارصد\_چهل\_هفت

۴۴۶#

چشمهایم گرد شد...هجوم بردم سمتش و گفتم  
 \_رادمان چه شده؟ داری چیکار میکنی؟!  
 نگاهم کرد و گفت  
 \_دیگه نمیشه با این اوضاع کنار اومد...آب که از سر گذشته چه یه کله چه دو کله.  
 اومدم قال همه چی و بکنم.



دوباره فریاد زد

\_آرشام!

قلبم تند تند میزد... دستهایم را توی هوا تکان دادم و تند تند گفتم

\_نه رادمان اینطوری بدتر میشه.. تورو خدا همه و چی خراب نکن.

توجه ای به من کرد و خواست فریاد دوم را بزند که صدای غرش آرشام عمارت را

لرزاند. با استرس به آرشام که بالای پله ها ایستاده بود نگاه کردم... لبم را محکم

گزیدم. خدا به خیر بگذارند. آرشام گفت

\_چه خبره صدات و انداختی رو سرت؟

رادمان صدایش را کمی پایین آورد اما هنوزم بلند بود... رگ های گردنش بیرون زده

بود و چشمهایش قرمز بود.

\_ببین آرشام... داداش... رفیق... حاجی... بزرگ! تا الان تو آقای و برادری و در حق من

تموم کردی. بی پناه بودم پناهم دادی... به کمکم نیاز داشتی کمکم کردی. نداشتی پا

توی هیچ کار کثیفی بزارم. راه و چاه و نشونم دادی... دستت درد نکنه. خیلی

مردی... ولی من حالا بعد از اینهمه مدت ازت یه چیز خواستم. چیز کمی هم نیست.

میدونم که آرا همه زندگیته. ولی این دختری که زندگی توعه... عزیز توعه. عزیز منم

هست... نمیتونم ازت دست بکشم.

صدایش رفته رفته بلند و بم تر میشد... استرس همه ی وجودم را گرفته بود. نفس

هایم داشت یواش یواش سنگین میشد... دستی را جلوی دهانم گرفتم تا سرفه نکنم.

رادمان ادامه داد

\_من آرا و میخوام. به هر قیمتی که شده... هر مانعی که هم سر راهم باشه برمیدارم. یا

تو آرا و به من میدی...

رادمان نگاهم کرد... ترسیده و لب گزیده نگاهش میکردم. دستم را گرفت و کشید.

کنار خودش نگه‌م داشت و گفت

\_یا خودم میگیرمش. بدون تو...



تمام بدنم میلرزید. با وحشت به آرشام نگاه میکردم. الان طوفان میشود... مطمئنم... اولین ترکش هایش هم توی جسم بی جان من و جسم محکم و نترس رادمان میروید. زیر لب خدا را به پیر و پیغمبر و قرآن و همه عزیزهای عالم قسم دادم. دستهایم توی دست رادمان بود... آرشام آهسته آهسته از پله ها پایین آمد. این آرامش قبل طوفان است. خدایا تو کاری بکن... مقابلمان ایستاد و به دستهای قفل شدیمان نگاه کردم. خواستم دستم را بکشم که رادمان محکم نگه داشت. طوری فشار داد که دستم درد گرفت... تک سفره ای کردم. استرس و ترس و درد باهم عجین شده بود و داشت اشک مرا دوباره در می آورد. آرشام به صورت رادمان نگاه کرد و گفت

\_ پس گفתי که آرا و میخوای به هر قیمتی. آره؟

کم کم داشت انرژی ام تحلیل میرفت. تنها نیاز به یک تلنگر داشتم تا همین جا دراز به دراز بیفتم... رادمان گفت

\_ حرف اول و آخر من همینه. ازش دست نمیکشم.

منتظر بودم تا طوفان به پا شود... با ترس به آرشام نگاه میکرد که در کمال تعجب دیدم که لبخند زد... دو دستش را روی شانه ی من و رادمان کشید و گفت  
\_ این عشق مبارکتون. بهم میایند.

من و رادمان هردو مات و مبهوت مانده بودیم. دستم را از دست رادمان بیرون کشیدم. چند بار پلک زدم تا از این مبهوتی دربیایم. رادمان سرش را با تعجب تکان داد و گفت

\_ من نفهمیدم چی شده؟ یعنی تو... مخالف نیستی؟

آرشام با لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد... سرم را پایین انداختم. رادمان آرشام را بغل کرد و گفت

\_ خیلی مردی. خیلی مردی آرشام...

آرشام چیزی نگفت و تنها چند ضربه به کمر رادمان زد. زیر گوش هم چیزی گفتن که من نفهمیدم... رادمان گفت



\_یعنی تمام اینا سیاه کاری بود آرشام؟  
 آرشام راه افتاد سمت باغ و گفت  
 \_نه سیاه کاری نبود. تو داشتی امتحانت و پس میدادی که قبول شدی. حالا دنبال من  
 بیا کارت دارم.  
 \_باشه... فقط قبلش من برم ساکم و بیارم.  
 آرشام ایستاد...نگاهی به سرتاپای رادمان کرد و گفت  
 \_بینم نکنه فکر کردی اجازه میدم برگردی عمارت؟  
 سرم را به شتاب بالا آوردم و نگاهش کردم...متعجب نگاهش کردم. رادمان گفت  
 \_مگه خودتی نگفتی ک...  
 \_گفتم که موافق ازدواجتونم. نگفتمم برگردی عمارت. تا وقتی که رسماً خاستگاری  
 نکردی و همه چیز رسمی نشده حق نداری پات و اینجا بزاری.  
 #پارت\_چهارصد\_چهل\_شش

#۴۴۸

(آرشام)

دوم مرداد ماه بود. پسری به دنیا آمد و سبب شادی و غرور یک خاندان شد.  
 اما چه کسی فکرش را میکرد که همان پسر روزی خار چشم و داغ دلشان شود؟!  
 همان پسری که نامش را آرشام گذاشته بودن حتی در رویاهایش هم نمیتوانست  
 چنین زندگی را برای خودش تصور کند...چنین زندگی پر از پیچ و خم و ناهمواری.  
 اگر میدانستم که تمام آن سیاهی ها ختم میشود به چنین شب نورانی و زیبایی  
 تحمل همه چیز آسان تر بود...اما بخش هیجان انگیز داستان همین است. همین که از  
 آینده ات خبر نداری مطمئنم که در این شب هیچکس خبر ندارد که تولد من  
 است...مهم نیست. تنها مهم همین لحظه است. این لحظه ای که من آرا را در لباس  
 سفید عروسی دست در دست رادمان می بینم که از شب تا به حال حتی یک لحظه



هم دست آرا را رها نکرده... و آرا که حتی از فرشته ها هم زیباتر شده. اصلا چه کسی گفته که فرشته ها زیباتر از انسان ها هستند؟ من که چیز دیگری می بینم! به آرا و رادمان نگاه کردم که آهسته و آرام میرقصند و همه کنار ایستاده بودن و نگاهشان میکردند... همین برای من کافی است. همین که من لبخند ها و نگاه های عاشقانه ی آرا و رادمان را می بینم... ما حاصل تمام زندگی من جلوی چشمانم در حال رقصیدن هستند و هر چند وقت یکبار قهقهه سر میدهند. همین برای من کافی است...

نگاهم به سمت دختری کشیده شد که با قدم های آهسته و محکم با طرفم می آمد. لعیا بود... ناخودآگاه لبخندی زدم. نمیدانم چرا از سرشب تا به حال نگاهم مرتب به سمت لعیا میچرخد. تا به حال این را نفهمیده بودم که دخترها باهم تفاوت دارند... در این مجلس هیچکس شبیه لعیا نیست. نه زیبایش نه رفتارش! لعیا نشست کنارم. از گوشه ی چشم نگاه خریدارانی انداختم... دستم را روی لبم و صورتم کشیدم تا لبخند عمیقم را نبیند. با برق نگاهم چه کنم؟ جام شربت را به سمتم گرفت و گفت \_من فکر میکردم گره ی ابروهای شما با هیچ قیچی و انبری باز نمیشه. نگاهش کردم... چشمهای میشی رنگش وحشی نبود. مهربانی و وقار داشت. چیزی که اینروزها کمتر دیده میشود. من از زمانی احساساتم نسبت به لعیا تحریک شد که بال بال زدنهایش را برای خواهرش دیدم. و حالا با دیدن زیبای های باطنی و صد البته ظاهری اش این احساسات تثبیت شد.

جام را از دستهایش گرفتم و گفتم

\_چرا باز میشه. فقط باید قیچی دست اهلش باشه.

لبخند آرامی زد. مثل دیگر دخترها بلند و بی پروا نخندید. زیباست! با همان لبخند گفت

\_کی فکرش و میکرد که اینطور بشه. راستی امروز چندمه؟!

حواسم پرت برق ناگهانی چشمهایش شد و نفهمیدم که همه ساکت شدن و منتظر به ما نگاه میکنند.





\_دوم مرداد.

\_پس تولدتون مبارک!

چراغ ها خاموش و صدای سوت و دست بلند شد...متعجب داشتم به لعیا نگاه میکردم دست زنان بلند شد و عقب عقب رفت...از جا بلند شدم و نگاه به جمعیت کردم که مقابلم ایستاده بودن و دست و سوت میزدن...رادمان و آرا با هم کیکی را آوردند و مقابلم گذاشتند...آرا محکم بغلم کرد و گفت

\_فکر کردی من تولدت و یادم نیست. اونم اولین تولد برادرم که کنارشم؟!

دستم را روی کمرش گذاشتم و بغلش کردم...اولین تولدی که کنارم است. روی موهایش را \*ب\*و\*و\*سیدم . عقب کشید و گفت

\_تولدت مبارک کوه یخ!

رادمان هم مرا بغل کرد و گفت

\_تولدت واقعا مبارک باشه داداش...برات آرزو میکنم این لبخندت که دین و ایمون و از همه ی دخترای اینجا برده همیشه روی صورتت باشه.

من میتوانستم احساس بدختی کنم؟ من میتوانستم شکوه و شکایت کنم؟ چه کسی میخواهد این خوشبختی مرا انکار کند؟ برای خوشبخت بودن نیاز نیست که آدم کار خاصی را انجام دهد یا پولدار و متمول باشد. درسته که پول یکی از عامل های خوشبختی است. اما رکن اول و اساس و پایه ی خوشبختی اطرافیانت هستند. همین که بدانی کسی تورا دوست دارد کافی است. حالا من چگونه میتوانم احساس بدبختی کنم؟

صدای اعتراض آرا بلند شد تا زودتر شمع هارا فوت کنم. خم شدم تا فوت کنم که لعیا گفت

\_یادتون رفت...آرزو!

نگاهش کردم...جلوی دهانم را گرفتم تا در جواب "آرزو" گفتنش نگوییم "تو!"

با خاموش شدن سی و چهار شمع سی و چهار سال رنج و عذاب من هم خاموش شد و دود شد و محو شد.



#پارت\_چهارصد\_چهل\_هشت

#۴۴۹

(آرا)

\_آخی. مردم از خستگی...

کفش هایم را از پایم در آوردم. چشمهایم را بستم و نفس آسوده کشیدم. رادمان خندید و گفت

\_مگه مجبوری که کفش پاشنه به این بلندی بپوشی!؟

\_پس چی؟ خیر سرم عروسما.

رادمان لبخند جذابی زد و گفت

\_عروسیمون بود الان. باورم نمیشه!

این را گفت و رفت تا آب بخورد... از سر شب تا به حال هرچه میگوید این جمله " باورم نمیشه " را بهش اضافه میکند. راه افتادم سمت پله ها که صدای رادمان را از

پشت سرم شنیدم

\_کفشها و جا نذاری سیندرلا!

نگاهش کردم... رفتم سمتشو خواستم چیزی بگویم که به پشت سرم نگاه کرد و گفت

\_عه ارشام!؟

برگشتم... ارشام با چمدان کوچکی از پله ها پایین آمد. نگاهم به چمدانش ماند.

میرود!؟

جلو رفتم و گفتم

\_داداش؟ کجا به سلامتی!؟

مقابل من و رادمان ایستاد. گفت

\_باید برم یه جایی تا استراحت کنم.

با لبخند دستش را بالا آورد... کشید روی موها و صورتم. گفت



\_دیگه خیالم راحتہ... حالا آرومم. بعد از سالها... تمام عمرم الان با شکوه و زیبایی  
 جلوم وایساده... حالا جاش امنه.  
 به رادمان اشاره کرد و گفت  
 \_جات از این به بعد امنه. پیش رادمان!  
 بی طاقت پریدم توی بغلش و گردنش را محکم گرفتم. کم مانده بود زیر گریه  
 بزنم... گونه ام را \*ب\*و\*سید و گفت  
 \_آرا! مراقب خودت باش...مراقب رادمان باش. مراقب خوشبختی ات باش.  
 ازم جدا شد...به رادمان نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت  
 \_خیلی عاشقته.  
 روم نشد که بگویم "منم" به جایش به رادمان نگاه کردم. ارشام دستش را سر شانه  
 ای رادمان زد. رادمان گفت  
 \_خیلی مردی! خیلی...  
 ارشام بغلش کرد و توی گوشش چیزی گفت که نفهمیدم. از هم جدا شدند. رادمان با  
 لبخند در جواب حرف توگوشی ارشام گفت  
 \_ضمانت من شاهرگم!  
 ارشام لبخند زد...پیشانی هردوی مارا \*ب\*و\*سید و رفت!  
 از پنجره ی سرتاسر نشمین به در بسته شده ی باغ نگاه کردم...ارشام مثل یک کوه  
 است...بلند و بی صدا...توی دلت لرزه می اندازد اما خیالت را آسوده میکند که پشتت  
 است. همیشه هست...  
 رادمان دستش را دور کمرم انداخت و گفت  
 \_قشنگی این شب میدونی چیه؟!  
 دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم  
 \_چی؟  
 \_اینکه همه خوابن و ما بیداریم!



چشمم را بستم و لبخند زدم... تمام شبهای گذشته ام باید فدای این شب بشوند.  
میشوند...

برگشتم. دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و نگاهش کردم... نجوا کنان گفتم  
\_من چیکار کردم که تو عاشقم شدی؟!\_  
\_نگاهم کردی!  
#پارت\_چهارصد\_چهل\_نه

### #پایانی

دست به سینه به قفس سفید رنگ طوطی نگاه کردم... امروز برفها آب شده بود و  
هوای خوبی هم بود تا هم من هوایی بخورم هم این قناری بعد از چند هفته هوای پاک  
را استشمام کند. طوطی کادوی تولدم بود که شهریور ماه رادمان برایم  
خرید... خاطراتم با رادمان همیشه تازه اند. آنقدر وسیع هستند که انگار قبل از او  
وجود نداشته.

بادامی از توی جیب پیراهن بلند سفید رنگ بیرون آوردم تا تا توی دهان طوطی  
بگذارم که افتاد توی استخر که من از همان اول به خاطر شکل و مدلش میگفتم برکه!  
خواستم یکی دیگه از توی جیبم بردارم که باد تند وزید... دست انداختم شال بافتنی  
ام را روی دوشم مرتب کنم که رادمان از پشت شال را انداخت و مرتب کرد. دستش را  
دور کمرم پیچید و گفت

\_چه عجب این زبون بسته و آوردی بیرون.

نگاهش کردم... شش ماه بود که از ازدواج ماگ میگذشت... شش ماه پر از شور و شوق و  
شعف! ما لیلی و مجنون نبودیم حتی بلد نبودیم مثل بقیه ی زوج ها و عاشق ها ابراز  
علاقه کنیم. همیشه در بسته بهم یادآوری میکردیم که همدیگه را دوست  
داریم. اینطور قشنگ تر بود!

ما خودمان بودیم... آرا و رادمان! قرار نیست که همه ی عاشق ها مثل هم باشند. قرار  
نیست که همه مثل هم زندگی کنند. و قرار نیست که همیشه همه چیز خوب



باشد...گاهی هم ما خسته می شدیم...دعوا میکردیم...غر میزد...اما در آخر به این نتیجه میرسیدیم که بدون همدیگه پوچ هستیم. مثل بادامی که تنها پوستش مانده و هیچ مغز و دانه ای ندارد...و این اصل یک زندگی مشترک است. اینکه زن و مرد کنار هم کامل شوند.مرد وزن باید مکمل هم باشند. اصلا چه عاشقانه ای قشنگ تر از اینکه معشوق تو را کامل کند و تو معشوق را؟

\_کجا سیر میکنی سیندرلا که دوساعته زل زدی به من؟!\_

\_خودت کجا سیر میکنی که بعد از دو ساعت تازه یادت افتاد که من زل زدم بهت؟!\_  
 هردو باهم خندیدم...رادمان بادامی از توی جیبم برداشت و توی دهان طوطی گذاشت و گفت

\_مطمئنی امروز میاد؟\_

\_آره امروز جمعه است. حتما میاد...قراره شام هم پدر و مامان گیتی بیان. امشب همه چیز و رسمی میکنیم.

\_سنگ رو یخ نشیم آرا؟!\_

\_نه...قبلا باهاشون صحبت کردم. همه چیز مرتبه عزیزم.

سرش را تکان داد و "انشاا..." زیر لب گفت. منظورش لعیا بود...من و رادمان نقشه کشیده بودیم و میخواستیم توطئه کنیم. یک توطئه ی رمانتیک!

\_با آرشام حرف زدی؟\_

به پنجره ی باز اتاق آرشام نگاه کردم...سرم را به علامت مثبت تکان دادم. یاد جوابش افتادم. چند روزپیش نشستم کنارش و چند ساعتی سخنرانی کردم راجب تنهایی و خلا درون و وجود یک زن و ...در آخر آرشام خونسردانه نگاهم کرد و در جواب تمام حرفهایم گفت

\_در جوابت فقط یک کلمه میگم...لعیا!

لبخند زدم...لحظه ی آخر که میخواستم بروم و به لعیا زنگ بزنم و با او صحبت کنم. برگشتم سمتش و پرسیدم که مطمئنم باشم و او این شعر را زمزمه کرد

\_باز هم دعوت به طوفان کن مرا اما بدان



من دلم دریاست. دریا را به دریا میبری.  
صدای زنگ در توی عمارت پیچید... آرشام با سیگار لای انگشت هایش کنار پنجره  
ایستاد و به در نگاه کرد که لعیا از آن داخل آمد و کنار بوته های گل نسترن  
ایستاد... آرشام سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را به سمت من چرخاند... هر دو  
به هم لبخند زدیم. چیزی را زیر لب گفت که نفهمیدم... من هم شعری را زیر لب زمزمه  
کردم. فهمید...  
این شعر دیالوگ رایج بین من و آرشام است. یک دیالوگ احساسی که تا ابد در این  
عمارت و بین من و آرشام باقی میماند.

بخت؛

یا تقدیر یا قسمت

نمی دانم کدام؟

هر چه باشد بودنت خوب ست. خوبی اش مدام...

پایان (:)

#پایانی

پیشنهاد می شود

[\(رمان زندگی نفرینی عسلی | حسنا \(هکرقلب](#)

[noname | رمان قرنطینه](#)

[khiyal.rad | رمان دارکوب](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))